مجموعه

دیوان الهی

آیة الله محی الدین

مهدی الهی قمشه‌ای قدس سره

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سرشناسه : الهی قمشه‌ای، مهدی، ۱۳۵۲ - ۱۲۸۰
عنوان و نام پدیدآور : دیوان اشعار محی‌الدین مهدی الهی قمشه‌ای:
شامل نغمه الهی - نغمه حسینی - نغمه عشاق
مشخصات نشر : [تهران]: برادران علمی، ۱۳۶۶ .
مشخصات ظاهری : ذ، ص ۷۶۸
بهاء : ۲۲۰۰ریال
وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی
یادداشت : عنوان دیگر: دیوان الهی قمشه‌ای .
یادداشت : عنوان روی جلد: مجموعه دیوان الهی محی‌الدین
مهدی الهی قمشه‌ای .
موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره : PIR۷۹۵۳/ل۷۸د۹ ۱۳۶۶
رده بندی دیویی : ۸/۶۲فا۱
شماره کتابشناسی ملی : ۱۲۹۰-۶۷م

بسمہ تعالیٰ شانہٗ القدوسی

دیوان فرزانۂ دوران عارف سخن سنج شیرین بیان بلبل گلزار عشق و قدس سرحلقۂ اہل صفا وانس مست صہبای ازل، یکہ تاز و نکتہ پرداز قول و غزل بحق عاشق حق، برہان حقائق من سبق استاد ارباب ذوق از حد ستایش قلم فوق پیشوای آوارگان وادی حیرت نظر باز عوالم عبرت در جنون معلم مجنون در کرسی حکمت زبدۂ ای بیچون غرقۂ دریای بیدلی شیفتۂ شہود جمال لم یزلی محو تجلیات نامتناہی عالم ربانی حکیم الٰہی قمشہ ای

رضوان اللہ تعالیٰ علیہ

بسمه تعالی

بعد از حمد خدا و درود بر حضرت خاتم انبیاء و زادگان پاکش عرضه میدارد ، این نغمه‌های جانسوز زمزمه هائی است ملکوتی که سر چشمه اش قبلی شکسته بوده و رهگذارش سینه‌ای خسته تا که از لسان عاشقی یگانه و دلباخته ای فرزانه برخاسته وسرانجام همزمان با ریزش اشکهائی سفید و غلطان برگونه‌هائی زرد و درخشان وهمراه با برآمدن آههائی آتشین از حلقومی سوزان در قالب ترکیباتی شیرین وعباراتی دلنشین براین صفحات نقش بسته این بلبل گلزار قدس که بحق سرحلقه اهل صفا وانس هستند هر گاه و بیگاه که خود را برشاخسار عالم نور و بااهل معنی محشور دیده‌اند طوطی صفت هرآنچه راکه استاد ازل فرموده برشته نظم درآورده تاآنجاکه سروده های روح بخشش پرده از اسرار ناپیدا در احوال عاشقان شیدا برداشته برنامه سالکان طریق هدی و بازیافتگان رضا وجمال خدا را بازمیگوید ، باری در وصف عارف پاکباز حکیم بزرگوار نادره روزگار مرحوم استاد الهی قمشه ای که پس از طی مدارج کمال در علم وعرفان وقرب و وصال بیان حالش را در اشعارش می بینید سخنم همین است که قلم اینجا رسید وسر بشکست تنها نمی‌که از یمّ فضائل ایشان درسفر وحضر دیده‌ام هرگاه بنویسم مثنوی هفتاد من کاغذ شود ، طیّب الله تربته و رفّع فی الجنان رتبته .

دیوان ایشان مجموعه گرانباری است که پاره ای از درهای شاهوارش در شرح خطبه مولای دوجهان امیرمومنان در علائم پارسایان میباشد (نغمه الهی) وقسمت دیگرش در ذکر حادثه جانگداز سرور آزادگان حسین ابن علی علیهما السلام است (نغمه حسینی) و بخشی از آن شامل قصائدی متین حاوی پند های نغز حکیمان و روشن ضمیران است وختامش

نیز با تغزّلاتی و زین و عالی مضامین وقطعات ور باعیاتی دلپذیر صورت گرفته ، (نغمه عشّاق) براستی نگاهی برآن آزارهای خلق بداندیش و صاحب نیش را از یاد برده جراحتهای حوداث جانکاه این ایام را التیام میبخشد علاوه که یاد ی از عشّاق مرهمی است برسوزد لهای مشتاق امید آنکه خوانندگان عزیز بنده شرمنده راهم به دعائی براد رانه یاد وشاد فرمایند ، د رخاتمه معروض میدارد این طبع باچاپهای سابق تفاوتهای کلی دارد ، اولا بیش از صد قصیده و غزل که د رآثار خطی استاد موجود بوده وقبلا به چاپ نرسیده اضافه دارد ، وثانیا اغلاط آن حتی المقدور تصحیح تاجائی که میتوان مدعی شد اصلا غلط ندارد ، وثالثا قصائد وغزلیات برحسب حرف آخر شان و سپس حروف مصرع اول به ترتیب حروف الف باء منظم گشته و هرگاه بیتی ازقصیده یاغزلی در دست باشد میتوان با استفاده از فهرست به راحتی آن قصیده وغزل را پیدا کرد ، انشاءالله مورد عنایت حق و اولیائش واقع گردد .

غزل الهی یار

که درمدح استاد بزرگوار به تاریخ ۲۷ ذی الحجه ۱۳۹۳ در تهران سروده شده

یاالهی برسان همچو الهی یاری
وارسته وآزاده واز عشق فگاری
عیسی‌دم و شیرین سخن وقند دهانی
بشکفته رخ و پسته لب و چشم خماری
آسوده کن نفس زهرقید وهوائی
پروازده دل به سر کوی نگاری
دلباخته ای با رخ خندان‌چوغنچه
سرمست به آن زلف به از مشک تتاری
شوریده دلی ازغم جانسوز حبیبی
آشفته و درمانده وازهجر نزاری
خوش حالی و روشن دلی ونیك خصالی
آسوده خیالی وسبك بال شکاری
پرسوخته ای لاله رخی آتش سرخی
سوزنده و رخشنده چو شمع درشب تاری
باذوق حریفی ونکوخلق عزیزی
باعقل و تمیزی و جنون نیز شعاری
پرسوز وگدازی و همه فقر ونیازی
هی درتك وتازی وجگرسوز شراری
باری چوالهی نفسی باز نیابی
اشراق شوی گر تو همی درّه بباری

۱۰۵ بیت مثنوی به عدد مهدی الهی در رثاء استاد است تقدیم میشود

مقدمه رثاء الهی

خوشتر آن باشد که در شبهای تار / بادل پرغم بگریم زار زار
همچو لالان خوش که من گیرم قلم / تازنم از سوز هجرانها رقم
گر نگویم من سخن از آن نکو / خود بسوزم از فراق روی او
چون نیاید در عبارت سوز عشق / پس نباشد آه من جانسوز عشق
کاش راز عشق او بنهفته بود / کاش استاد اینسخن نا گفته بود
کاش در روز شروع درس من / برق عشقی خوش نمیزد شمس من
این سخن از تلخی هجران کنم / از سر سوز فراق جان کنم
در ره عشقش بیا گردن بزن / ناسپاسی گر کنم نفرین به من
باهمه عالم برابر کی کنم / آتش عشقی که می سوزد تنم
خوشتر از روی نگاران چگل / آن غم عشقی که افتاده به دل
کاش عشقش یک جوی افزون بدی / تامرا بهتر دلیل ره شدی
ای الهی ای سخن آرای عشق / ای الهی بلبل گویای عشق
ای الهی ای حریف بزم یار / ای اسیر طرّه و روی نگار
ای یگانه یکّه تاز راه عشق / ای تو یکتا پاکباز راه عشق
ای تو صاحب درد و صاحب سوز و آه / ای تو مجنون ای تو مجنون اله
ای تو صاحب دولت فقر و نیاز / ای وجودت سر بسر سوز و گداز
ای زداینده دل از شرک و ریا / ای رهانده نفس از قید هوی
ای به همت پای بر فرق جهان / ای تنت باما و جان با عرشیان
ای مجرد عارف شیدای حق / ای دلت روشنتر از صبح شفق
ای حقائق بر تو پیدا و عیان / ای تو گنجینه ز اسرار نهان

ای دلت آزاد از هر رنگ و قید ای منزه از فریب و مکر و شید
ای اسیر چنگ تو شیطان تو درکمند عقل تو دستان تو
ای ز جا جسته سحر از سوز دل مرغ حق از ناله و اشکت خجل
ای که گر آهی بر آری از جگر خود توئی صاحب دم معجز اثر
ای فلک حیران ز فریاد شبت وی ملك نالان ز یارب یاربت
ای مسیحا گشته از نا قوس تو بیخود از یا نور و یا قدوس تو
ای سخن آرای مرغان چمن ای نکو خلق و نکو ذوق وسخن
ای نهاده بر لب بلبل غزل تا بر آرد ناله از حسن ازل
ای جهان لبریز ز آواز خوشت از صفا و ز نغمه های دلکشت
ای به حکمت بحر نا پیدا کران ای عقیم از زادنت دیگر زمان
ای دلت دریائی از عرفان حق دفترت توحید بی پایان حق
ای نموده جمع اخبار و حکم گفته قرآن و برهان را به هم
ای به هم آمیخته اسرار عشق با قوانین دلی هشیار عشق
ای زده شرحی مبرهن برفصوص حکمت بو نصر بهتر نصوص
ای ز قرآن با یکی موجز اثر برده رونق از تفا سیر دگر
ای فقیر درگه مولا و هو ای تو شارح خطبه توحید او
ای مترجم از لسان پاك زاد حضرت سجاد آن زین العباد
ای نکو غوّاص از بحر ـ درر از مفتا تیح وصحیفه پر گهر
ای به دیوان مادح اهل یقین خوش سروده شرح حال متقین
ای الهی ای برون از وصف من ای تو برتر از خرد وز حرف من
ای الهی من ندارم آن دهان تاستایم حد تو ماه مهان
صدهزاران آفرین بر خاك تو رحمت حق بر روان پاك تو

به که لب بر بندم از این داستان عشق تو مخفی کنم از دوستان
باری اکنون به که گویم هجر او از شب تار خود و از فجر او
نفس او چون مطمئن شد از قضا خوش بدادی بر رضای حق رضا
با خطاب ارجعی شهپر گرفت تا ابد جاد ربر دلیر گرفت
رخت از محنت سرای غم کشید باده از جام وصال حق چشید
تا به کی از درد فراقت زار زار اشگ ایزد همچو صد ابر بهار
تا به کی دل از فراقش ریش ریش تا به کی از دوری یاران پریش
تا به کی ناله در این تاریك شب تا به کی بیدار از رنج و تعب
تا به کی تنها بباید زیستن از فراق یار خود بگریستن
تا به کی از درد عشقش سوختن دیده دل از رخش بردوختن
تا به کی چون سیل بارد چشم او از رقیبان نیز سوزد جسم او
تا به کی از طعنه اهل حسد نیش بر دل آه در سینه فتد
تا به کی از اشگ همچون خون او جام دل پر از می گلگون او
تا به کی از جور اغیار جهول آتش افتد در دل بحر عقول
تا به کی در دام ایام زمان در نشیب و در فراز بی امان
تا به کی مرغ روان پر پر زند بهر پرواز چمن بر در زند
وقت آن شد کز قفس بیرون پرد از فضای تیره دون وارهد
پس به لطف حق قفس درهم شکست جان برجانان همی یکسر نشست
ادخلی فی جنتی را تا شنید از قفس چون عاشق شیدا پرید
از طرف یك دست بر پیمانه زد دست دیگر بر رخ جانانه زد
عاشقان از حال او جویا شدند خار و خاشاك رخش را وازدند
عارفان گردش به تبریك آمدند بهر شادی می ز ساغرها زدند

بعد دورانی که با هجران‌گذشت — روز عیش وعشرت یاران بگشت
بعد ازاین دائم سخن ازهوبگو — کل شئی هالك الا وجهه
آری آن بلبل که بودی درقفس — بی‌گل و سنبل برفتی از قفس
نیك بنگر نیك بی پروا شده — در ترّنم بر سر طوبی شده
نغمه او بشنواز باغ جنان — عشق او بنگر به نزد گلرخان
حوریان رابین به جان‌خدمت‌کنند — بعدهجرانها دم از رحمت زنند
مطربان خوش بر سر کار خودند — چنگ بر چنگ و نی و تار خودند
رازها با ناله های نی کنند — سوز خود دمساز ساز وی کنند
ساقیان شکّر لب و شیرین دهن — می‌دهند ازلطف‌حق باده کهن
گرنداری باور این شرح و بیان — رو تو در قرآن سقا هم را بخوان
آن شرابا پس طهو راد رکجاست — صد هزاران‌زان‌که‌گفتم خود رواست
حال‌ایشان چون نیاید در بیان — این سخن‌ها هم نمی‌گردد عیان
از صفادر روضه هاخوش‌می‌چمند — با نوای بلبل از هش می روند
انجمنها در چمنها می کنند — با نگار خود سخنها می کنند
بهر صحبت نزد احمد میروند — تا از آن سرچشمه بیحدخورند
سیّد محمود و شاهنشاه کل — آن حبیب الله خاتم بر رسل
بهر شاگردی حیدر خوش‌روند — حلقه ها از درس حکمت ها زنند
تا از آن علم لدّنی می چشند — سرّ توحید از زبانش برکشند
قول اشراقی و مشاء را علی — بهر ایشان نیك سازد منجلی
چون رسی بر صاحب اهل طریق — یوم یوم الجمع باشد ای رفیق
مشرق انوار سبحان دان علی — کاشف اسرار قرآن دان علی
آن امام اوّلین وآخرین — خوش برانده پرده هاازسرّدین

ای الهی محضر سلطان کل — آن مه ایمان و هادی بر سبل

چون رسیدی برگو از ما این پیام — ما گدایان توایم و تو امام

از صفا هردم به او برگو سلام — از من مسکین بده بر او سلام

ای الهی خوش برستی از محن — از پریشانی و آشوب فتن

ای الهی کمترین یار توام — با دلی مشتاق سربار توام

از وفا باید بپرسی حال من — ازغم و درد و شکنج این زمن

گرچه من در تن گرفتارم هنوز — وزغم داغ تو بیمارم هنوز

خوش بود گر رحم بر چشمم کنی — از خدا خواهی و درنوم کنی

بهر دیداری به خوابم زو نهی — خوش نشینی در برم حرفی زنی

آن همه لطف و صفا هایش چه شد — رسم گردون ای عجب واپس بشد

ای الهی یاد آن خویشی کهن — در شب تیره بگو با من سخن

حق آن عشقی که درجان کاشتی — حق آن سوزی که در دل داشتی

حق آن ایام و صحبت داشتن — حق آن بذر محبّت کاشتن

از صفا با من عنایت بیش کن — رحم بر زخم دل پرریش کن

از آلهیت بهر من غفران طلب — روز وصلم از پی هجران طلب

از خداوندت همی توفیق خواه — تا از این گردابها آیم براه

پس ثبات اندر طریقم را بجوی — این سخنها جمله با داور بگوی

از دعایت چون به جانان جان دهم — از خطا و لغزش بیحد رهم

تا به اشراقت الهی ره روم — عاقبت با اهل حق ملحق شوم

****

این غزل به مناسبت یکمین سال رحلت حضرت استاد آقای الهی قمشه‌ای (ره) سروده شد.

ربیع الثانی ۱۳۹۴

سالی برفت از رفتن آن نازنینم — آتش فروزد همچنان قلب حزینم
از دل چو بیرون آورم سوز فراقش — سینه همی سوزد ز آه آتشینم
ای همدم وای محرم وای جان جانم — سالی است من با درد هجرانت غمینم
تا کی بسایم چون گدایان سر بکویت — تا چند سازم خاک تو مهر جبینم
تا چند از شوق لقایت زار گریم — برخاک ریزم گوهر درّ ثمینم
تا کی کنم فریاد از داد غریبی — آخر نگاهی برفکن نقش زمینم
ای یار اگر تنها نهادی و برفتی — بالله اگر از یاد تو غافل نشینم
هرچند داغت بر دلم آتش نهاده — وصف رخت آرام این قلب غمینم
با آن که از یاد تو در سوز و گدازم — جز یاد رویت مرهم و درمان نبینم
با آن بشارتها که در خوابم سرودی — از خرمن فیض تو آخر خوشه چینم
ای سرور وای رهبر و خضر طریقم — از زحمت و از منّتت من شرمگینم
حشرت الهی حضرت داور نماید — با شاه پاکان آن امیرالمومنینم
جانت منوّر مرقدت باشد معطّر — دائم به اشراقی ز رب العالمینم

****

مقدمه مرحوم استاد الهی بر چاپ سابق دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد الله الکبیر المتعال والصلواه علی رسوله وآله الاطهار ·

چون مجال نگارش مقدمه مفصل در اثر عارضه جسمانی نداشتم بدین سبب تذکر چند که لازم است در اینجا برسم مقدمه نگاشتم :

۱ـ در این کتاب از اول نغمه الهی تا آخر نغمه عشاق (بلکه تمام کتب اشعار عارفان وحکمای الهی) آنچه از کلمات می ومعشوق وسایر الفاظ عاشقانه در شعر مذکوراست طبق اصطلاحات اهل معرفت ابدا نباید محمول برمعانی جسمانی ومادی پنداشت بلکه اشاره به مقاصدی عالی تر از این عالم است ودر ضمن اشعار گاهی بااشاره وگاهی صریح مقصود را بیان کرده ام ·

۲ـ در برخی غزلیات تخلص مذکور نیست یا در چاپ ساقط شده ·

۳ـ گاهی غزلی تکرار شده وگاهی شعری از غزلی بغزلی انتقال یافته آنچه در مقدمه از شرح حال باید نگاشت حقیر در قصیده ای در صفحه ۳۶۶ بطور اختصار اکتفا کردم · (در چاپ تازه قصیده شرح الحال الهی ص)

۵ـ برخی اصطلاحات عارفان را در شعر ذکر کردم که آن بزرگواران ـ شاگردان مکتب قرآنند اقتدا بقرآن کرده وچنانکه خدا در کتاب آسمانی بسیاری کلمات را با شاره وکنایه ومثال و تجوز ودلالت التزامی بیان فرموده مانند ید الله وعین الله وجنب الله و و و . . .

والله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوه) و غیره مذکور گردید عارفان هم از کلمات

شاعرانه مانند می ومعشوق وامثاله غرضشان دلالت التزامی وتلویح بحقایق ومعانی روحانی است نه معانی مطابقی مادی اینک برای توضیح اصطلاحات را ذکرمی کنیم:

برخی اصطلاحات اهل معرفت واشارات عارفان حقیقت:

عشق وعاشقی: محبت کامل بحق وشهود حسن ازل.

معشوق: معبود بحق وحسن مطلق. یا رونگار ودوست نیز حق واولیاء حق وشئون الهی مقصود است، ونیزصنم ودلبروامثاله.

شوق: طلب وسفر بسوی معشوق.

می: اثریکه روح رابعالم حقیقت وتوحید متوجه کند یافیضی که ازنشئه ملکوت رسد، صهبا وباده وامثاله نیز بهمین معناست.

ساقی: آن دم قدسی که روح را ازعلایق جسمانی پاك گرداند.

مرغ سحر: نوای مرغان وذکربلبل وعندلیب وطوطی وامثاله: گویای سخن عشق واشتیاق بحق.

مطرب ونی وچنگ ودف وتار وغیره: سخن یانوائی که روح را وجد معنوی ونشاط روحانی بخشد وبیاد خدا آرد.

چشم: توجه ذات احدیت وچشم سیاه: ذات ومقام غیب الغیوبی.

ابرو و زلف: صفات جمال وجلال است که حاجب ذاتند.

ناز وغمزه: التفات خاص معشوق بلطف یابقهر وفتنه: انقلابات آسمانی است بسرذات الهی.

لب شیرین ولب لعل وامثاله: اشاره بوحی وسخن آسمانی است کـه

شیرین ترین کلام وجود است ·

بوسه :اشاره بلطف خاص ازلی و عنایات مخصوص ربانی است ·

زلف وطره گیسو :حقایق ماهیات است و زلف پریشان نظام عالم کون و کثرات ماهیات است ·

رندی :بی‌نیازی و بی‌اعتنائی بعالم طبیعت ·

رخ : وجود منبسط واضافه اشراقی حقیقت الوجود ·

باغ و بستان وگل وگلستان وامثاله :مکان توجه قلب بنده بمعشوق عالم

نغمه ونوا وساز :آواز یکه انسان را بیاد خدا و عالم روحانی آورد ·

خال : بساطت و وحدت ذات است ·

رقیب : نفس یا فکری که عاشق را از ذکر حق بازدارد ·

جفا ،کرشمه ،بلا ،جور وامثاله :سبب محروم شدن عاشق یا سبب شدت شوق اوست وهمه امتحان عشق است ·

هجر ،فراق : غیبت ازحضور معشوق حقیقی یا شام هجر عالم طبیعت و صبح وصال عالم تجرد ·

مستی :اقبال بحق و حالتی که انسان را ازشرک و ریا پاک سازد ·

می طهور : آن تجلی و اشراق که قلب عارف را از ماسوی الله پاک سازد

آنچه راکه یاد آورنشدیم هوشمندان بهمین بیانات توانند دریافت ·

العارف یکفیه الاشاره

والصلواه والسلام علی محمد و آله الطاهرین

مهدی الهی قمشه‌ای

نغمهٔ الهی

در شرح خطبهٔ همام

از نهج البلاغهٔ امیر المؤمنین علیه السلام

راجع به اوصاف متّقین

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه :

خطبه همّام که اساس این کتاب است ، یکی از معروفترین خطب حضرت امیر علی علیه السلام است ، ودر کتب معتبر اخبار فریقین غیر کتاب نهج البلاغه نیز با کمی اختلاف عبارات نقل شده و پیوسته علمای بزرگ مانند آیات قرآن حفظ آنرا لازم دانسته و بشاگردان خود سفارش کرده که بخاطر سپرند ومعانی آنرا کار بندند ، اینخطبه بحقیقت گنجینه پرازگوهرهای حکمت ومعرفت است ودرآن دوره کامل درس فلسفه الهی وعلم اخلاق وعلم النفس و پرورش روان مندرج است این خطبه برای موفقیت آسایش ابدی وشادکامی جاودانی دستوری جامع و رهبری کامل است ، این خطبه دریائی است که غوص وغورکنندگان درآن به گوهرها و جواهرات گرانبهای معنوی وکمالات روحانی دست یابند ، این خطبه راهرکس سرمشق کردار خویش قرارده مانند پارسایان دارای فکر نیرومند وعزم متین و اراده قوی شود وبزرگی روح وبلندی همت یابد و روان پاك او ازمقام فرشتگان عالم قدس درگذرد ، این خطبه راهرکه باوصاف مذکوره درآن روان خویش بیارا ید به آسایش خاطرکه بزرگترین سعادت است کامیاب گردد وازخطرهای گیتی محفوظ ماند وازسرمایه حیاتش در بازارد وجهان سود برد وازکار واندیشه زیان آور جسم و جان رانگاه تواند داشت .

این خطبه در هر یك ازقرون اسلامی نزد اهل دانش بزرگترین کتاب ازنظر اخلاقی بشمار بوده وخطباء بزرگ درمحافل سخنرانی باندرزهای آن برای راهنمائی مردم تمثّل میجستند ، (آری هیچ سخن را بپایه قوت تأثیر این خطبه نتوان یافت) زیرا بسیار رخ داده که سخن گویان بزرگ توانسته‌اند به تأثیر سخن مستمع رابگریانند یا بخنده آرند یا سپاهی را برای جنگ ودفاع یا صلح — و

سازش برانگیزند یاگروهی رابانـدرز ونصیحت ازخلق‌وخوئی‌زشت دور و باخلاق‌و به‌عاداتی‌نیکونزدیک سازند یا منتها شنونده را ازخود بیخود ساخته‌وتأثیرسخن او رابیهوش گردانند ولی‌ظاهراتاریخ نشان‌نداده که خطیبی‌درطی سخنرانی مستمع رابیهوش‌ابدی نماید و بجهان جاودانش رهسپارسازد ، تنهـا خطبـه همّام است‌که مقام تأثیرسخن‌رابدرجه‌اعجازرسانیده‌و خارج ازطوق‌بشری تأثیـر کرده که جان‌شنونده (همّام) را ازقفس طبیعت آزادساخت و بگلشن قدسش پروازداد ، آری نه تنـهاآن بزرگ مردعالم سخنش برترازاندیشه وفوق عادت و به مرتبه اعجازاست ، بلکه درهر یک ازاوصاف کمالیه اش خرد حیران‌وهوش‌مدهوش است .

دانشمندان بزرگ وسخنوران اسلام تازی وفارسی‌مانند حسان ابو فراس ابوتمام ومتنبی وعارف رومی وحکیم سنائی وفردوسی وغیره هریک بنوبت خویش در وصف حضرتش سخنان بلند سروده .ولی‌بکمترین پایه مقامش‌نرسیده‌اند ، و حق همانست‌که خودآن بزرگوار فرموده (۱) ینحدر عنی‌السیل‌ولا یرقی‌الی‌الطیـر سیل‌دانش ازکوه فکرتم روان و مرغ‌اندیشه برفرازآن پرواز نتواندکرد .

پس دراینموضوع سخن‌گفتن‌چراغ درآفتاب روشن‌کردنست ومن‌این خطبـه رابنثرونظم فارسی‌ترجمه وشرح نمودم شاید بزبان ملی‌خودخدمتی‌کرده‌وفارسی زبانان‌رابحقایق آن آگاه و بدان بهره مندگردانم چه آنکه ذوق‌برخی‌شیفتـه نظم‌است و برخی‌فریفته نثر وهرچند اشعارخود را که‌در زیرفرازهای خطبــه به عنوان‌شرح وتفسیرآورده ام شایسته این مقام ندانسته لیکن نظر به‌این کـه بـا سخنان بلندآن بزرگوار چون خورشید وسایه ملازم وهمسایه گردیده مایه‌افتخار وسعادت خویش میدانم واز برای خوانندگان و برای خود و یاران موافـق کـه

---

(۱) این‌جمله‌در اوایل خطبه معروف بشقشقیه است .

مرا برنظم آن برانگیختند موفقیت ازخدای متعال خواستارم .

ودرخاتمه متذکر میشود که دراین طبع دو مچند حکایت وغیرما فزودم انشاء الله در طبع دیگر درنظر است که پس از شرح هرجمله حکایتی مناسب بااو اضافه کنم ، و بالله التوفیق (۱) .

مهدی الهی قمشهٔ

---

(۱) در طبع سابق خطبه و ترجمه به صورت صفحه مقابل بوده ودراین چاپ بمصلحتی تمام خطبه را اولا مذکور سپس ترجمه رامطابق شماره که بقسمتهای اصل خطبه اشاره دارد یادداشت می‌نمائیم تا هم خطبه و هم ترجمه ازنقص و گسیختگی محفوظ باشد .

هوالله

نغمه‌الهی

بسم الله الرحمن الرحیم

خطبه همّامیّة وترجمه آن

۱ــ روی انّ صاحباً لامیرالمومنین یقال له همّام ،کان رجلا عابدا ، فقال له یا امیرالمومنین ،صف لی المتقین حتی کانی انظرالیهم ٠

۲ــ فتثاقل علیه السلام عن جوابه ،ثمّ قال علیه السلام :یاهمّام اتق الله و احسن فانّ الله مع الّذین اتقوا والذّین هم محسنون ٠

۳ــ فلم یقنع همّام بذلك القول حتی عزم علیه فحمدالله وأثنی علیه وصلّی علی النبیّ صلّ الله علیه وآله ٠ ثم قال :

امابعد فانّ الله سبحانه خلق الخلق حین خلقهم غنیاعن طاعتهم آمنا من معصیتهم لانّه لا تضره معصیه من عصاه ولا تنفعه طاعه من اطاعه فقسم بینهم معیشتهم و وضعهم من الدّنیا مواضعهم ٠

۴ــ فالمتقون فیهاهم اهل الفضائل منطقهم الصواب وملبسهم الاقتصاد ، و مشیهم التواضع غضّوا ابصارهم عمّاحرّم الله علیهم و وقفوا اسماعهم علی العلم النافع لهم نزلت انفسهم منهم فی البلاء کالذّی نزلت فی الرخاء ولولا الاجل الذّی کتب الله علیهم لم تستقرا رواحهم فی اجسادهم طرفه عین شوقا الی الثواب وخوفا عن العقاب ٠

۵ ــ عظم الخالق فی انفسهم فصغر مادونه فی اعینهم فهم والجنه کمن قد رأها فهم فیهامنعمون وهم والنار کمن قد رأها فهم فیهامعذبون ،قلوبهم محزونه وشرورهم مأمونه واجسادهم نحیفه وحاجاتهم خفیفه وانفسهم عفیفه صبروا ایاما قصیره اعقبتهم راحه طویه تجاره مربحه یسرها لهم ربهم ٠

۶ ـ ارادتهم الدّنیافلم یریدوها واسرتهم ففدوانفسهم عنها ·

۷ ـ اماالليل فصافون اقدامهم تالین لاجزاءالقرآن یرتلونه ترتیلایحزنون به انفسهم و یستبشرون به دواء دائهم فاذا مرّوا بآیه فیها تشویق رکنوا الیهاطمعا و تطلعت نفوسهم الیها شوقاو ظنّوا انّهانصب اعینهم ·

۸ ـ واذامرّوا بایه فیهاتخویف اصغوا الیهامسامع قلوبهم و ظنّوا انّ زفیر جهنم وشهیقهافی اصول آذانهم فهم حانون علی اوساطهم مفترشون لجباههم واکفهم و رکبهم واطراف اقدامهم یطلبون الی اللّه تعالی فی فکاک رقابهم ·

۹ ـ واماالنهار فحلماء علماء ابرار اتقیاء قد براهم الخوف بری القداح ینظر الیهم الناظر فیحسبهم مرضی ومابالقوم من مرض و یقال قدخولطوا ، و لقد خالطهم امرعظیم ·

۱۰ـ لا یرضون من اعمالهم القلیل ولا یستکثرون الکثیرفهم لانفسهم متهمون ومن اعمالهم مشفقون اذا زکّی احدهم خاف ممایقال له فیقول اناعلم بنفسی من غیری و ربّی اعلم بی من نفسی اللهم لاتؤاخذنی بمایقولون واجعلنی افضل ممایظنون واغفرلی مالایعلمون ·

۱۱ فمن علامه احدهم انك تری له قوّه فی دین وحزمافی لین وایمانافی یقین وحرصافی علم وعلمافی حلم وقصدافی غنی وخشوعافی عباده و تجملا فی فاقه وصبرا فی شده وطلبافی حلال ونشاطافی هدی و تحرجا عن طمع ·

۱۲ ـ یعمل الاعمال الصالحه و هوعلی وجل یمسی و همّه الشّکر و یصبح وهمّه الذّکر یبیت حذرا و یصبح فرحاحذرالماحذر من الغفله و فرحابما اصاب من الفضل والرحمه ان استصعب علیه نفسه فیما تکره لم یعطهاسولهافیماتحبّ ·

۱۳ ـ قره عینه فیما لا یزول و زهادته فیما لا یبقی یمزج الحلم بالعلم و القول

بالعمل ·

۱۴ــ تراه قريبا امله قليلا زلله خاشعاقلبه قانعه نفسه منزورا اكله سهلا امره وحر يزاد ينه ميته شهو ته مكظوما غيظه ·

۱۵ ــ الخيرمنه مامول والشّر منه مأمو ن ،ان كان فى الغافلين كتب فى الذ اكرين وان كان فى الذ اكر ين لم يكتب من الغافلين يعفوعن ظلمه يعطى من حرمه و يصل من قطعه ·

۱۶ــ بعيد افحشه لينا قوله غائبا منكره حاضرا معر و فه مقبلا خيره مد براشرّه

۱۷ــ فى الزلا زل و قور و فى المكا ره صبو ر و فى الرخاء شكور لا يحيف على من يبغض و لا يأثم فيمن يحب يعترف بالحق قبل ان يشهدعليه ·

۱۸ لا يضيع مااستحفظ ولا ينسى ماذكر و لا ينابز بالا لقاب و لا يضارّ بالجـار و لا يشمت بالمصائب و لا يد خل فى الباطل و لا يخرج مـن الحق ·

۱۹ــ ان صمت لم تغمه صمته و ان ضحك لم يعل صو ته و ان بغى عليه صبـر حتى يكون اللّه هوالذّ ى ينتقم له نفسه منه فى عناء والناس منه فى راحه اتعب نفسه لا خرته واراح الناس من نفسه ·

۲۰ــ بعد ه عمن تباعدعنه زهد و نزا هه و د نوه ممن د نى منه لين و رحمه ليـس تباعد ه بكبر وعظمه و لا د نوه بمكر و خد يعه ·

۲۱ــ قال فصعق صعقه همّام كانت نفسه فيها فقال اميرالمومنين عليه السلام اماواللّه لقدكنت اخافها عليه ،ثمّ قال عليه السلام هكذاتصنع المواعظ البا-لغه باهلها ·

۲۲ــ فقال له قائل فمابالك يا اميرالمومنين ؟

فقال عليه السلام : و يحك انّ لكل اجل و قتا لا يعدو ه ،و سببالايتجاوزه فمهلا لا تعد لمثلها فانمّا نفث الشيطان على لسانك ·

بنام ایزد پاک :

۱ــ روایت کنندکه یکی از پیروان علی علیه السلام که همّام نام داشت، ازآن حضرت درخواست نمودکه مراازاوصاف متقیان آ گاه ساز چنانکه گوئی آنان را می نگرم.؟

۲ــ علی علیه السلام درپاسخ او تأمل داشت وفرمود :

ای همّام تو خود پرهیزکار نکوکردار باش که خدای باپارسایان ونکوکاران است ·

۳ــ همّام بدین مختصر قناعت نکرده و درخواهش اصرار نمود ،تاجائی که حضرت راسوگند داد ،پس علی علیه السلام خدای راستایش کرد ودرود بــر رسول اکرم و آ ل او فرستاد ،آنگاه سخن آغاز کرد و فرمود :

هنگامیکه خدای تعالی عالم را بیافریدچون از طاعت خلق بی‌نیاز واز نافرمانی آنهایی زیان بود پس به مقتضای عدل واحسان و بصرف لطف ازلی خویش وسائل زندگانی را بین خلق قسمت فرموده و هرکس رادرجهان‌مقامی درخورآو داد ·

۴ــ وتنهاپارسایان را بردیگران برتری وفضیلت بخشیدکه دارای اینصفاتند سخن بصواب گویند ،زندگانی به اقتصادکنند ،باخلق فرو تن‌ومتواضع باشند،چشم از آنچه خدای برآنان رواند اشته پوشیده اند ،گوش به علمی که آنان راسود بخشدفراداشته اند در بلاچنان دلشادندکه دیگران‌درنعمت اگراجل مقدرالهی بای بندشان نبود،ازفرط شوق ثواب و بیم عقاب طرفه العینی مرغ روح درقفس بدنشان نمی زیست ·

۵ ــ خدای در دل ایشان بزرگست بدین سبب همه عالم در دیده آ ن ها

کوچك است ، ایمانشان به بهشت چنانست که گوئی بهشت را دیده و سالها در او بخوشی آرمیده و یقینشان بدوزخ چنانکه پنداری در آن بسی معذب بوده و مدتی شکنجه کشیده اند . دلهاشان بفراق دوست اندوهناك همه کس از آزارشان ایمن است تن آنان از کوشش لاغر و جان به عفت آراسته چند روزی کوتاه رنج برند که در پی آن آسایش دراز یابند این احوال و کردار تجارتی است سودمند که تنها خدا براین متقیان میسّر فرموده .

۶ــ چون دنیا به آنها اقبال کند از او روی گردانند و چون به دامشان افکند جان رافدا کرده وخود را برهانند . (احوالشان درشب بدین منوال است) .

۷ــ که چون شب درآید (بنماز) بر پای ایستاده آیات قرآن را با فکروتأمل تلاوت کنند ، و بادلی شکسته و نالان بدرمان درد خویش کوشند ، چون به آیات رحمت و نعمت بهشتی رسند برآن وعده های الهی دل سپرده ودر او طمع بسته و مشتاقانه نظر کنند که گوئی معنی آن آیات در برابر چشم آنها مجسم است .

۸ ــ چون به آیات عذاب گذرند گوش دل برآن گشوده گوئی خروش و فریاد آتش دوزخ در بن گوش آنهاست شب را یاد رپیشگاه عزّت خمیده قامت به حال رکوع و یا بروی خاك افتاده درحال سجود می گذرانند و از عذاب الهی درخواست آزادی خویش نموده و حسن عاقبت می طلبند .

۹ــ وچون روز شود (برین او صافند) بردبار دانشمند ، بزرگوار وپرهیزکار باشند ، ترس خدای چنان انهامشان رالاغرساخته که هرکس آنان را ببیند پندارد که بیمارند ، درصورتیکه بتن بیمار نیستند جان دردمند فراق است(و چون شبیه اکثری اهل عالم نیستند) مردم آنان را دیوانه میخوانند، ولی دیوانه نیستند امر بزرگی (که آن عشق پاك ، شهود حق ، عظمت خدای و روز

قیامت است دل آنان را مستغرق بحر فکر و حیرت ساخته است ٠

١٠ ــ از بس در نکوکاری حریص ومشتاقند در طاعت وعبادت بعمل اندك راضی نشوند و بسیار را هم بسیار نشمارند ،از نفس خویش بدگمان واز کردار خود هراسان هستند ،چون یکی از آنان را به نیکوئی ستایش کنند ترسان شود و ستاینده را گوید که من عیب خویش به از دیگران دانم ، و خدای بمن داناتر از من باشد ،بارخدایا بگفته و سخنان مردمان برمن میگیر و مرا بهتر از آنچه پندارند نصیب گردان و آنچه را که نمی دانند از عصیانهای پنهان من بر من ببخشای ٠

١١ ــ نشانه هر یك از آنها آنکه در کار دین بسیار نیرومند است ،ودر امور زندگانی در عین نرم و همواری مآل اندیش است ،در امر ایمان به مرتبه یقین در کار علم مشتاق و حریص است ،با وجود علم و دانش (برجا هلان) بردبار است در توانگری میانه رو و مقتصد است ،در حال عبادت با خضوع در عین فقر با شکوه در روز سختی شکیبا جویای رزق حلال دلشاد بهدایت دور از طریق طمع و آزار است ٠

١٢ ــ باآنکه پیوسته نکوکار است که هرگز بعمل صالح خود مغرورنشود شبانگاه همت برستایش ایزدگماشته و صبحگاه بذکر و طاعت او شب هراسان ازغفلت خویش و روز شادمان بفضل ورحمت ایزد است،اگرنفس در عبادت وعمل خیر براوسخت گیرد او نیز باخواهش های نفس سخت مخالفت کند تا نفس خود رامطیع عقل گرداند ٠

١٣ ــ دل بحیات جاودان بسته واز جهان فانی ناپایدار اعراض نموده، بردباری را بادانش گفتار را با کردار آمیخته است ٠

١۴ ــ ودر روی این اوصاف پدیدار است :آرزویش کوتاه و دلش آگاه لغزشش

اندك و نفسش قانع ،کمخوار، آسان کار و بحقیقت دیندار است، شهوت را کشته ، غضب را فرو نشانده است ٠

۱۵ــ مردم بنیکوئی واحسان او امیدوار و از بدی او ایمنند ،اگر با مردم غافل نشیند نامش در دفتر آگاهان ،واگر با آگاهان باشد درشمار اهل غفلت ، و بی‌خبران نیست، هرکه با وی ستم کند براو ببخشاید و آنکه اورا محروم دارد با وی احسان کند ،با هرکه از او برد بپیوندد ٠

۱۶ــ همیشه از زشتی برکنار ملایم درگفتار ،ناپسند از او ناپدید ،ونیکوئیش پدیدار است ،خیر او به مردم روآورده و شرّش از آنان برگشته است ، در

۱۷ــ در بیچارگی وسختیهای گیتی باوقار، درحوادث وناگواری ها بردبار و در دوران توانگری خدا راسپاسگزار است چون دارای خلق ، عدالت و انصاف است ،هرگز ستم درباره دشمن وگناه درکاز محبت دوست نکند حق راهرچند بزیان او باشد اقرار کند پیش از آنکه بر او گواه آرند ٠

۱۸ــ هرگز از فرط امانت آنچه را که بدوسپارند ضایع و تباه نگرداند وآنچه را که نباید از یاد برد بدست فراموشی نسپارد ،(یعنی همیشه اصول ومهمات دین را درنظر دارد و طبق آن کاملا رفتار می‌کند) کسی را بنام زشت نخواند به همسایه زیان نرساند از پیش آمدهای ناگوار مردم را بسر زنش ونکوهش نیازارد ،لحظهٔ قدم در راه باطل نگذارد واز راه حق گامی بیرون ننهد ٠

۱۹ــ اگر خاموش نشیند از آن خاموشی غمگین نباشد و اگر بخندد قهقه بلند نکند ،اگرستمی بشخص او رسد انتقام آن رابخدا واگذارد ،جان خود را برنج و تعب آرد تا مردم را به آسایش رساند ،نفس خود را برای آسایش آخرت بزحمت افکند و خلق را از رنج خویش براحت رساند ٠

۲۰ــ از هرکه دوری گزیند برای زهد و یا کیزگی است و بهرکه نزدیك شود

از راه لطف و مهربانی است، نه دوریش به تکبر ومفاخرت ونه‌نزد یکیش بمکر و فریب است گویند ٠

۲۱ـ سخن که بدینجا رسید همّام فریاد زد و هم در آن فریاد جان به جان آفرین تسلیم کرد، آنگاه حضرت فرمود :

ای مردم بخدا سوگند که از چنین پیش‌آمدی بروی بیمناك بودم، سپس فرمود :

آری، اندرزها در گوش اهل دل و مردم لایق چنین تأثیرکند ٠

۲۲ـ یکی از حاضرین زبان بجسارت گشود که :

چرا در شما این تأثیر نکرد ؟ پاسخ داد که : وای بر تو ، اجل هرکسی را وقتی معین است که از آن دیر یا زود نگردد و سبب خاصی است که از آن تجاوز نکند ، زنهار خاموش باش ، و دیگر بار بدین گونه گفتار که مسلّم شیطان بر زبانت راند لب مگشای ٠

مهدی الهی قمشه ای

بسم الله الرحمن الرحیم

خطبه وشرح آن :

روی ان صاحبالا میرالمومنین یقال له همام کان رجلا عابدا فقال له یا امیرالمومنین صف لی المتقین حتی کانی انظرالیهم ؟

شنیدم عاشقی پروانه خوئی — درآئین محبت راست گوئی
رفیق خلوت آن سلطان دین را — حریف صحبت آن عشق آفرین را
یکی دلباخته پیش شه عشق — علی گنجینه سرّ الله عشق
بیامد نزد آن شه با دل پاک — دلی چونگل ز داغ عشق صد چاک
بیامد تا نشان زآن یار جوید — طریق وصل آن دلدار پوید
بیامد تا شه افروزد دلش را — ز برق عشق سوزد حاصلش را
بیامد با دلی روشن تر از ماه — که مهرش در برابر بد رخ شاه
دلی لعل بدخشان آب از او یافت — دلی خورشید تابان تاب از او یافت
دلی همچون دل پروانه مشتاق — نه برجان بر رخ جانانه مشتاق
بیامد تا شود مست از می عشق — هیاهوئی کند از هی هی عشق
بیامد تا سراندازد به خاک کش — فدای عشق سازد جان پاکش
همی گفت ای علی ای سر اسرار — ز سرپا کبازان پرده بردار
توئی چون در وصف خویش سفتی — ولا یرقی الی الطیر گفتی
بگو اوصاف مرغان چمن را — که بگسستند ازهم دام تن را
که چون بر آشیان جان پریدند — که چون در کوی جانان آرمیدند
که چون بر وصل دلبر دل سپردند — که چون ره در حریم شاه بردند
که چون آن تشنه کامان آب جستند — در این تاریک شب مهتاب جستند
که جام عشق آنسان کرد لبریز — که جز یار از همه کردند پرهیز

که آنان راحجاب ازدیده بگشاد ؟ بروی حق دوچشم پاك بین داد
که آنان رافرشته خوئی آموخت چو مهروماجانها شان بیفروخت
که آنان رازحیوانی رهانید باوج قدس انسانی رسانید
که آنان رابکوی عشق ره داد ؟ درخلوت سرای قدس بگشاد ؟
که آنان راحریف نفس دون کرد ؟ چنین خونخوارد شمن رازبون کرد
که آنان راچو ماه روشن روانساخت؟ زغیر دوست دلهاشان بپرداخت
که آنان رانشان زآن بی نشانداد؟ دوچشمی درفراقش خونفشانداد؟
که آنان راجمال یار بنمود ؟ هزاران پرده زان رخسار بگشود ؟
که آنان را زناپاکی و زشتی؟ منزه ساخت چون خوی بهشتی؟
که آنان راباوصاف کمالی ؟ فزود آرایش نیکوخصالی ؟
که آنان را محبت در دل افکند ؟ بجان جز مهرجانان گفت میسند؟
که آنان را به دانائی ورادی ؟ بعلم عشق بخشید اوستادی
که کردآن عندلیبان را بگلزار؟ نکو فکر و نکو ذکر و نکو کار؟
برآنان ازکه بی نیرنگ و تدبیر؟ نصیب پارسائی گشت تقدیر؟
بگو اوصاف آن پاکان که چونند؟ بتن در این جهان و زدل برونند؟
بگودر صبح وشام وگاه و بیگاه؟ چه باشدکارآن یاران آگاه؟
بگو چون باخدابا خلق چونند ؟ چگونه ازبرون چون ازدرونند ؟
یکایك شرح حال نیکوان گو ؟ بیفکن پرده خوش زین راز نیکو
توئی چون کاشف سرّ نهانی بیار ازعشقبازان داستانی
برون ازگنج خاطر ریز گوهر چه باشد ازحدیث عشق خوشتر

فتثاقل علیه السلام عن جوابه ثم قال علیه السلام : یاهمام اتق الله و احسن فان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون قلم یقنع همام بذلك القول

گران آمدعلی را کا ند ر آ غـا ز — سخن گوید گشاید پرده زین را ز
زیاقوت لب آ تش بـر فـر و ز د — دل خامش د ر آن آتش بسو ز د
ولیکن گفتش ا ز د ستـو ر یا ری — برو نیکی کـن و پر هیز کـا ری
که ایزد یا ر هـر پر هیز کا ر است — به نیکو کا ر مـردا ن نیز یا راست
چو شه برکشتی بی لنگرش تا ـت — ز مو ج عشق سرگردانترش ساخـت
فزود از آتش عشقش بـه دل تـاب — نشد آن تشنه از یك جـام سیراب
امیر خو یش را بگـر فت دامـن — به عجز ولا به کای دارای خرمن
توصاحب خر منی من خوشه چینـم — گدای کویت ای سلطا ن د ینـم
نقاب افکن جمال نا ز نیـن ر ا — عطا ئی ده گدای خوشه چیـن را
توای شاهنشه خو بان خـد ا ر ا — مـران از د رگه احسـان گـدا را
بزاری بـا ز شـه را دا د سوگنـد — که دل د ر آتشم تا چند تـا چنـد
ز بس برشاه عرض شـو ق بنمـو د — ز بان شه بر از عشق بگشـو د

فحمدالله سبحانه و اثنی علیه وصلی علی النبی صلی الله علیه و آ له
ثم قال : اما بعد فان الله سبحانه تعالی خلق الخلق حین خلقهم غنیا عن
طاعتهم آمنا من معصیتهم لا نه لا تضره معصیه من عصاء ولا تنفعه طا عـه من
ا طـا عـه

د ر او ل پاك یزدان را ثناء گفت — د رود حق بجان مصطفـی گفـت
پس آنکه قفل این گنجینه بگشـا د — که ایزد چو ن جهان را کرد بنیا د
نخست افر و خت انـو ار قـواهر — زد آنگه نقش ا عر اض و جـواهـر
رقم ز د نقش پیدا و نـها ن ـــ ر ا — مرکب ساخت حرف جسم و جان را
بد ات خویش برخلقـش عطـا بـو د — نه سودا با گدا یان کرد بر سو د
نه حسنش راجهان پیرا یه بخشیـد — جـهانرا آفتابش سایـه بخشیـد

بخورشید است دایم سایه محتاج نشان ازسایه نبود در شب داج
نه خارغیب امکان گلشنش را نه ظل نقص مهر روشنش را
جمالش بسکه ناز دلبری داشت کی از خود یکنظر بر دیگری داشت
بعالم ذات پاکش کرد احسان زطاعت بی نیاز ایمن زعصیان
چومهرروشن است این گرچه رازاست کهخور ازسایه خود بی نیاز است
نه خار جبر بود اندر به باغش نه درد جور در صافی ایاغش

فقسم بینهم معیشتهم و وضعهم من الدنیا مواضعهم

بنای عدل را ستوار بنهاد بهرکس هرچه لایق بود آن داد
چوخوشگفت آنسخن سنج حقیقت زایزد بر روانش باد رحمت
جهان چو نچشم وخط وخال وابروست که هرچیزی بجای خویش نیکوست
چو خوش ترتیبی آن نظم آفرین داد که برحسن نظامش آفرین باد
کیانی نظم امکان بی کم وکاست چو طبق علم ربانی بیاراست
زتأثیر سبب وآن گه مسبب مقامات خلایق شد مرتب

فالمتقون فیها هم اهل الفضائل

روان پارسایان زآنمیانه شدی تیر محبت را نشانه
گروهی دل زنقش ما سوی پاک به باغ عشق چون گل سینه صد چاک
خدای آن نیکوانرا سروری داد به انواع فضائل برتری داد

منطقهم الصواب

یکی د این زآن فضیلت های بسیار که آنانراست دایم صدق گفتار
نخستین وصف خوبان راستگوئیست نکوبشنو که این وصف نکوئیست
کسیرا کاین نکوئی درزبان است زهرنیکوئی اندر وی نشان است
هرآنکس راکه باشد صدق گفتار دراو یابی صفات نیک بسیار

دلی کزعشق روشن آفتاب است — فروغش بر زبان صدق و صوابست
هرآن نقشی درون دل نهانست — برآن آئینه روشن زبان است
چو مرغ حق سراید داستانی — سرآید نغمه های آسمانی
زگل راند سخن مرغ شباهنگ — بدانش لب گشاید مرد فرهنگ
بخاطر هرکه را مهر بتان است — زحسن دلبرانش داستان است
همان پاکیزگان کز صحفه دل — بغیر از نقش حق کردند باطل
سخن از حسن آن رخسار گویند — از آن صدق است هر گفتار گویند
چو مرغانی که دایم حق سرایند — بگوش هوشیاران خوش نوایند
تودانی قصه عشاق چون است — که از هرگفته تأثیرش فزونست
سخن چون منطق عاشق سراید — چو آه بیدلان از دل برآید
هرآن حرفی شد از دل بر زبانی — نشیند همچو تیری بر نشانی

ملبسهم الاقتصاد

هم آنان درلباس اقتصادند — بهرکاری قرین عدل و دادند
نه چون طاوس زینت کرده تن را — نه چون گل چاك داده پیرهن را
زسرد وگرم عالم بی تظاهر — بدن را پوش وجان را با تفاخر
لباس دانش و تقوی به جان پوش — نه بر تن جامه بر طبع زنان پوش
زن از آرایش تن گشت خرسند — بزیبائی جان مرد خردمند
نئی شاهد برعنائی میرداز — چو گل صدچاك گردان جامه ناز
بتقوی هرکه جان خود بیاراست — بملك جاودانش روی زیباست
بهرکار از ره پرهیزکاری — نگه دار اعتدال از هوشیاری
چو آن پاکان همه تقوی خصالند — به هر رفتار زیبا ز اعتدالند

مشیهم التواضع

برفتارند با مردم فروتن   نیارند از تواضع بر زبان من
تواضع پیشه کن کز خود پرستی   درافتی ناگه از بالا به پستی
سراز باد تکبر دار خالی   که آتش بارد این باد خیالی
میازار از تکبر خلق و هشدار   که این خوی بدت روزی کند خوار
مبین خود را که خودبین همچو شیطان   نبیند تا ابد الطاف یزدان
غرور و خود پسندی گشته معجون   بطبع مردم نالایق دون
تواضع خلق مردان کریم است   تکبر خوی اوغاد لئیم است
تواضع خاک را سرو چمن کرد   تواضع قطره را در عدن کرد
ببین در خویش عجز و بینوائی   مبین در کس بکبر و خودنمائی
که تنها پادشاه فرد سبحان   مقام کبریائی راست شایان
برازی کز زبان عشق گوئیم   ز دل نقش تکبر پاك شوئیم
نبیند عاشق صادق پدیدار   در این گلشن بغیر از خویشتن خار
خلایق را که مرآت جمالند   نکو بیند که در حد کمالند

غضوا ابصارهم عما حرم الله علیهم

بروی هرچه ناشایسته باشد   دو چشم پاك بین شان بسته باشد
همه چشمند چون نرگس پدیدار   ولیکن باز بر رخسار دلدار
نظر بر روی غیر یار بستند   بدیده خار از این گلها شکستند
در این گلشن چو دیده برگشایند   تماشای گل آرامی نمایند
نظر آن به که افتد بر رخ دوست   همی بیند جهان آئینه او ست
خدایت چشم روشن داده بنیوش   وز آنچه گفته منگر دیده در پوش
نظر وقف جمال دوست بنمای   دو چشم پاك بین آنسوی بگشای
چو بلبل در نگر آن نغز گلزار   نه چون زاغ و زغن بر این خس و خار

بچشم عقل بین روی گل آرا — نه خار زشت این بیغوله صحرا
چو مشتاقان حق گرچند روزی — دراین بتخانه از بت چشم دوزی
نمائی درگلستان وصالش — به چشم دل تماشای جمالش

وقفوا اسماعهم علی العلم النافع لهم

بدام دانشی کان سودمند است — دل آن پارسایان پای بنداست
زهرساز زیان بخش کج آوا — فرو بسته است گوش اهل تقوی
فرا دادی چوگوش خود دراین باغ — که هم بلبل بگفتا راست هم زاغ
زبلبل نغمه عشاق بنیوش — نه بر زاغ مخالف سازکن گوش
سخن بشنوز وحی آسمانی — که مرجانراست عمر جاودانی
چو قرآن بحر بی پایان عرفان — یکی گنجینه شایان عرفان
سخن سنجی که علمه البیان است — گهرآویز گوش عقل وجانست
کتاب علم ربانی است قرآن — ظهور سر سبحانی است قرآن
به پیش حکمت قرآن احمد — که زد بر مخزن اسرار سرمد
میار افسانه اشراق ومشاء — که شب بود این جهان و قوم اعشاء
بغیر ازعلم قرآن هرچه گویند — شبان تیره در بیراهه پویند

نزلت انفسهم منهم فی البلاء کالذی نزلت فی الرخاء

بدانسان با بلا باشند دمساز — که پنداری بلا یاری است طناز
ازآنچشم سیه دل هر بلائی — زند بر وصل جانان الصلائی
ازآن پرفتنه چشمان هرنگاهی — زند تیری به قلب بی گناهی
چوآنان نزد جانان بی گناهند — بجان آماج آن تیر نگاهند
خلیل آسا بلا گرباشد آتش — بجان پارسایان خوش بود خوش
هرآن دل بابلا دمساز گردد — درصد لطف بروی بازگردد

برآن جان ها بلاسودای عشق است — نشاط ومستی صهبای عشق است
بلا بر تشنه کام عشق آب است — شب تاریک جان را آفتاب است
بلا خار است وخار عشق گلشن — شرار عشق چون خورشید روشن
بلای دوست مخصوص اولیا راست — شهیدان دیار کربلا است
بلائی کز تو ای پرناز با شد — برا هش چشم عاشق بازباشد
کجائی ای بلا بنوا زما را — باوج عرش ده پرواز مارا

لولا الاجل الذی کتب الله علیهم لم تستقرارواحهم فی اجسادهم
طرفه عین شوقا الی الثواب وخوفا عن العقاب

گرآنان را زمان وصل محبوب — نبودی درقضای عشق مکتوب
نبودآن شاهبازا نرا قفس جای — که شاهانرابزندان نیست مأوای
چوسیمرغ ازفضای تنگ کونین — برون جستند دریك طرفه‌العین
بزندان تنگدل آن بی گناهی است — که بیرون جایگاهش قصر شاهیست
برآن مرغ آمداین خاکی قفس تنگ — که بیند باغ گل فرسنگ فرسنگ
چوآن مرغان جان بینند یاران — بگلزار جنان خوش چون هزاران
چه گلزاری سرای انس بایار — وزآنجانه رقیب آگه نه اغیار
همه مشتاق پروازند ازاین دام — کجادردام تن گیرند آرام
به جان مشتاق دیدارنگارند — بچشم شوق گریان زانتظارند
همه غمگین زهجران حبیبند — همه ازوصل دلبر بی شکیبند
همه ایام وسال وماه شمارند — که روز وصل جانان جانسپارند

منم زآن بلبلان باغ وگلزار — که درخاکی قفس درمانده ام زار
خدارا پاکبازان رحمت آرید — مرا بیرون زرنج وزحمت آرید
شمادرگلشن جان شاد وخرم — من اینجاتابکی در رنج وماتم

بگوئید این شکسته بال مسکین — چه سازد با هجوم باز وشاهین
بسازد باجفای جیفه خواران — ویاسوزد زداغ هجر یاران
چه باشد دلبرا گر چشم پرناز — بمن هم چون برآن خوبان‌کنی باز
بپردازی دلم زآلایش خاك — که باغ دل شود زین‌خاروخس پاك

عظم الخالق فی انفسهم فصغرمادونه فی اعینهم

چو آنان را جلال شاه ذوالمجد — عیان شد در دل آگاه پر وجد
جهان دیدندخاك درگه شاه — فشاندند آستین بر ماسوی الله
بچشم دل نه دل عرش خدائی — بحیرت در جمال کبریائی
بتعظیم جلالش از سر وجد — همه در نغمه سبحان ذی‌المجد
هرآندل روشن از نور الهی‌است — بچشمش‌هردوعالم خاك راهی‌است
زچشم شاه بین غوغای امکان — بظلمات‌عدم رخ کرد پنهان
چو بیند چشمی آنخورشید جان‌را — نبیند ذره ای هرد وجهان را
درآندریاکه عالم زآن سبوئیست — کجا این قطره هارا آبروئی‌است
چوحسن اعظم یکتای ایزد — بر ایوان دل پاکان علم زد
حجاب‌آفرینش را دریدند — زالله ماسوی الله را ندیدند
الهی را الهی دیده بگشای — دلش‌بانقش یاد خود بیارای
بمهرخویش‌روشن کن روانش — بیاد دوست‌گلشن ساز جانش
که برچشم خدا بینش مسلم — شود خاکی شکوه هردوعالم

فهم والجنه کمن قدراهافهم فیهامنعمون

توگوئی آن گروه عشق سیرت — عیان بینند با چشم بصیرت
چوارواح نهان غیب جهان را — مکان خود بهشت جاودان را
همه درشادی و عیش وتنعم — بدان گلشن چوبلبل درترنم

چه گلشن منظر زیبای دلبر — درآنجا خار گل خاشاک عنبر
چه گلشن زانعکاس طلعت یار — هزاران باغ گل در هر سر خار
خوشا آنان که با دلهای مسرور — نشینند اندرآن گلزار پر نور
خوش آن آزاد مردان کز نکوئی — بهشتی گشته جانها شان توگوئی
خوش آن ارواح پاك عرش پرواز — درآن باغ تجرد نغمه پرداز
بگلزار حیات جاودانی — چوگل لیك ایمن از بادخزانی
نشسته روبروی یکدگر شاد — زهر رنج وغم واندیشه آزاد
خوشا وقت خوش آن پاك جانها — بهشتی روی وعرشی آشیان ها

وهم والنار کمن قدرأها فهم فیها معذبون

هم آنانرا توگوئی زآتش عشق — به طور دل فروزان تابش عشق
عیان گردیده دوزخ زاشتیاقش — چه دوزخ ؟ دوزخ دارالفراقش
جهنمشان فراق آتش افروز — زند شعله برآن دلهای پر سوز
جهنم پارسایان را فراق است — زفیرش شعله های اشتیاقست
شرار شوق چون آتش فروزد — دل پرهیزکاران را بسوزد
وگرنه شعله دوزخ شود سرد — برآنعاشق که سوزد ازغم ودرد
زآهی کز فراق یار خیزد — هزاران سال دوزخ می گریزد
به دوزخ اهل عصیان درعذابند — کهچون حیوان بکارخورد و خوابند
تورا گر دیدهٔ جان باز بودی — بگوشت زان جهان آواز بودی
زدود آه مظلومان دراین دار — شرار دوزخی بودت پدیدار
چوشعله خشم وکین بینی ندانی — که هست این شعله دوزخ رانشانی
چوبینی گرگخو خلق ستمکار — عیان زآنخوی گردد شعله نار
زهرتخمی که دراین کشتزار است — یکی خرمن تورا پایان کار است

چوخارشهوت وخشم وهوائی | سزای دوزخ قهرخدائی
وگرعشق افکند برگردنت طوق | بیفروزد به جانت آتش شوق
وزآن آتش شود دوزخ گلستان | نبینی دوزخ الا باغ و بستان

قلوبهم محزونه

پرانده باشدآن دلهای مشتاق | بلی جفت‌غمست ازیار خودطاق
بهر دل مشعل تقوی فروزند | چه شمعش در شرارغم بسوزند
کدامین غم ؟ غم دین دین دلبر | کزآن غم کس مباد اشاد خاطر
نشان معرفت‌قلب حزین است | دل پاکان بدرد وغم قرین‌است
درخت معرفت بارآورد درد | سرشك سرخ بارد بر زخ زرد
زهرغم خاطری باشد پریشان | غم یار وغم جسم وغم جان
چومشتاقی زقیدجسم وجان رست | بدام‌عشق جانان باز پیوست
غمش تنها غم ودرد فراق است | بچهره اشك خونین زاشتیاقست
غم آن آتش بودکز شعله طور | دل غمدیدگان را کرد پر نور
غم آن نوراست کز طور تجلی | دل بشکسته را بخشد تسلی
غم است آن یا نشاط هر دوعالم | که افروزد دل وجان مرحبا غم
خوشا غم آفرین غم کز رخ جان | فشاند گرد غم چون ابر نیسان
غم دین شادی هر دوجهان‌است | غم دنیای دون خوردن زیانست
چو خوش‌گفت آنحکیم ذوق پرور | غم دین خور مخور اندوه دیگر
غم دین خورکه دنیا غم ندارد | عروس یکشبه ماتم ندارد
عروسی زشت وبی مهر و وفا هم | ندارند ازفراقش عاقلان غم
چوکار این جهان‌کاریست باطل | چرادرغم نشیند مرد عاقل

وشرو رهم مأمونه

نبیند هیچکس زآنان جفائی — جزاین نبود طریق پارسائی
نکومردان تقوی پیشه درکار — کنند اندیشه ناخوب ز نهار
زپاکان می نبیند هیچ کس شر — شرانگیزد زخ ناپاك گوهر
زآنان چون همه نوشند بی نیش — نبیند تلخئی بیگانه وخویش
کی از نخل رطب شد تلخ کامی — کجا شهدی شرنك آرد به جامی
نه از شکرلبی تلخی چشیده است — نعکس شیرینی ازحنظل شنیده است
چو نیك اندیش بتوان بود یاری — بداندیشی مکن گر هوشیاری
بجای بدنکوئی چون توان کرد — همان بهتر که نیکوئی کند مرد
زتو چون خواست ایزدعدل واحسان — دلا چون پارسایان باش اینسان
که خلقان ازشرورت ایمن آیند — روانت را بنیکوئی ستایند
جهان دار المکافات است زنهار — حذرکن زهر دستان را میازار
که بیداد ارکنی بر ناتوانی — کشی کیفرزداد آسمانی

اجساد هم نحیفه

بتن لاغر ز رنج وسعی بسیار — به جان فربه ز مهرروی دلدار
چو خوش گفت آنحکیم قدسی آواز — تن وجانرا تضاد افتاده زآغاز
چوتن فربه کنی لاغر شود جان — چو جان را پروری تن گشت پژمان
تن آسائی هلاك جان پاك است — ز رنج تن روانها تابناك است
حکیمان برمثال گوهر و سنگ — همی دانندجان وتن ز فرهنگ
توسنگ تن مزن برگوهرجان — غبار جسم ازآن گوهر بیفشان
تن آسائی روانت تار سازد — فروزان شمع جان تن گرگدازد
تورا تا یارباشد دانش ورأی — تن خاکی بیفکن جان به یارای
که جان جاوید یابد زندگانی — تن خاکی نپاید جاودانی

حاجاتهم خفیفه

نکویان جهان از بی نیازی — نمی گیرند عالم را به بازی
سبکبار اندرین دار مجازند — بکمتر مایه آنان بی نیازند
نیاز جسم وجان را برده ازیاد — بناز لبر خود گشته دل شاد
بجز خالق که ازگل بی نیازاست — خلایق را بیکدیگر نیازاست
ولیکن پارسایان را قناعت — سبك بنموده سنگین بار حاجت
چو قوتی یابی و کهنه قبائی — بزن بر فرق گردون پشت پائی
جهان را سهل گیرار هوشمندی — منه بر پای خود از حرص بندی
توئی مرغ سبك پرواز هشیار — دراین ره رو چو آگاهان سبکبار
سبکباران به منزلها رسیدند — کهن دزدان بغافل ها رسیدند
سبکباری نشاط این جهان است — قناعت بی گمان گنج نهان است
زدام حرص و شهوت رست بتوان — در صدگونه حاجت بست به توان
هزاران حاجت از حرص آیدت پیش — قناعت کن ز محتاجی بیندیش
زند چون حرص مرغی گربه را راه — درافتد سرنگون آن گربه در چاه
نیاز دانه و آز تنعم — کشد هر مرغ در دام تألم
زحرص آهوان ناگه در افتاد — پلنگی خشمگین بر جان صیاد
تو نیز ار هوشمندی پند بنیوش — سبکتر بار حاجت گیر بر دوش
مبادا بار سنگین نیازت — در اندازد به چاه حرص وآزت
زحال پارسایان راز بشنو — سبکرو زیر این چرخ سبکرو

انفسهم عفیفه

زخوی عفت آن مردان آگاه — رهانیدند جان از نفس بدخواه
برون کردند یاد شهوت از دل — نبودند از فریب نفس غافل

به عفت مرغ زیرك رسته از دام
که شهوت را هلاك آمد سرانجام

به عفت دست شهوت می توان بست
زکید نفس و مکر آسمان رست

به عفت نه چو آن پرهیز کاران
قدم در بارگاه شهریاران

بدین خو نفس سرکش رام سازی
علم برعرش ایمان برفرازی

بدین خو مرغ جان نغمه پرداز
به گلزار تجرد کرد پرواز

تو نیز ایجان چو آن زیبا جمالان
بکوه معرفت رعنا غزالان

برون آی از سرای تنگ اوهام
به عفت نه به راه معرفت گام

حکایت عشق وعفت

شنیدستم زنی صاحب جمالی
فقیری بی نوا در قحط سالی

بدامان کودکانی داشت مضطر
که نانشان بود آب از دیده تر

زبهر کودکان بافکر و تشویش
روان شد بر در همسایه خویش

مگر همسایه آش آهنگر راد
به بخشد قوت و از غم گردد آزاد

کزان دارا برآید آرزو بیش
شود نان یتیمان آبرو بیش

قضا را چشم آن همسایه ناگاه
بهنگام حدیث افتاد بر ماه

چه آهنگر برخسارش نظر کرد
طمع برحسن آن رشك قمر کرد

بجانش آتش شهوت برافروخت
که این آتش هزاران خانمان سوخت

دلش در دام زلف آن گل اندام
مسخر شد چو مرغ خسته در دام

شده شیری شکار آهوی چشم
معاذالله ز دست شهوت وخشم

بسا دل کز نگاهی رفته ازدست
سپر لطف حق است ازتیراین شصت

نگاه دیده جان ها داده برباد
زجور دیده دلها گشته ناشاد

غرض مرغ خرد صید هوس گشت
عجب عنقای جان صید مگس گشت

دلش شد پای بند آن پریچهر
تعالی الله چه زنجیری بود مهر

بداد از کف همه دین و دلش را | که سوزد برق شهوت حاصلش را
چه حاجات زن غمدیده بشنید | بپاسخ با نوید و وجد وامید
بگفت ای جان اگر کامم برآری | ترا بخشم هر آن حاجت که داری

بگفتا شرمی ای منعم خدا را | بگفت ایزد ببخشد جرم ما را
بگفت از شرع و آئین یاد کن یاد | بگفت این دل بوصلت شاد کن شاد
بگفت از راه شیطان باز شو باز | بگفت ای نازنین کم نا ز شو ناز
بگفتا پند قرآن گوش کن گوش | بگفت از جام غفران نوش کن نوش
بگفت از آب چشمانم ببند یش | بگفت آتش مزن براین دل ریش
بگفت آهنگرا آهندلی چند؟ | بترس از آتش قهر خداوند
صفاکن دامن پاکم به یزدان | گناه آلوده شهوت مگردان
جوانمردا جوانمردی کن امروز | بکش نفس آتش عصیان میفروز
جوابش دادکی مساه گل اندام | گنه را توبه عذر آمد سرانجام
به آب توبه چشم ای یار مهوش | نشاند شعله صد دوزخ آتش
چو دید از پند و استعفاف وزاری | نپوشد خیره چشم از نابکاری
زن از بیم هلاك کودکانش | مهیا شد ولیك افسرد جانش
بگفتا: حاضرم لیکن بدین عهد | که درخلوت تو بامن گستری مهد
بجزما هیچکس دیگر نباشد | که چشم ناظری بر در نباشد
بگفت ایجان یقین دان کیق چنین کار | بخلوت باید از هر یار و اغیار
بساط عیش چون کرد او مهیا | بخلوت خانه با آن یار زیبا
بگفت آن ماه کی مرد وفادار | تو گفتی نیست جز ما وتو دیار
دراین محفل کنون الا تو و من | بود ناظر خدای پاك ذوالمن

در آن خلوت که حاضر باشد آنشاه | نشاید این عمل ایمرد آگاه
چه بشنید اینسخن زودِ آنجوانمرد | برآورد آتشین آه از دل سرد
چنان این پند برجانش اثر کرد | که آن مشتاق را زیر و زبر کرد
پشیمان گشت وافغان کرد واحسان | برآن نیکو زن پاکیزه دامان
خدایش هم جزای مخلصان داد | بر ویش در زلطف خاص بگشاد
هم آتش را بدستش سرد وخوش کرد | هم آهن برد فرمان در کف مرد
کرامت را وی از ترك هوی یافت | ز بیم آتش قهر خدا یافت
همه پاکان وخاصان حریمش | شتابان در ره امید و بیمش
خداوندا (الهی) را به فرجام | نگهدار از شرور نفس بدنام
ز خوف خویش جانش را بیفروز | زلطف خود نهی النفس بیاموز

صبروا یا ماقصیره اعقبتم راحه طویله

جزای صبر آنان یك دو روزی | بیامد راحت جاوید روزی
دو روزی صبر از این لذات باید | که در پی راحت جاویدت آید
شتابد چرخ افسونگر تو مشتاب | بصبر از لذت اکنون روی برتاب
در اقلیم روان آسایش جان | رهین ترك شهوتها ست میدان
برنج صبر تن درده زمانی | پی آسایش جان جاودانی
شکیب ای جان که دوران بی‌مدارا | نبخشد جرعه آبی گوارا
مدارا کن که گردون کجمدارا ست | به پای ایدل گراو ناپایدار است
اگر عهد محبت را نپائی | نیابد گوهر جانت صفائی
ز ماصبر و ز گردون بی قراری | ز دلبر نازو از دل آه و زاری
(الهی) باشکیبائی همی ساز | نیاز آور چو آن دلبر کند ناز
ز راه پارسایان پیروی کن | ز تاج صبر بر سر خسروی کن

که صبر اشراق خورشید روانست   سرایمان و تاج خسروانست
که صبر آن خوش نهال باغ امید   برآسایش دهد در عمر جاوید
که صبر تلخ شیرین تر زقند است   بذوق عشقکان شیرین پسند است

تجاره مربحه یسرهالهم ربهم

دراین بازار پر سود و زیان بود   زلطف ایزد آنان را همه سود
نگارنده نظام آفرینش   نکوتر ساخت نقش اهل بینش
جهان بازار و سودا پارسائی   گرآسان سازد الطاف خدائی
براین سودا اگر یك مشتری نیست   از آن پر سود تر سود اگری نیست
نه این سودا بسعی خود توان کرد   ز لطف خاص بخشد ایزد فرد
نکویانرا هم از فیض ازل بود   نه کز جهد خود این سودای پرسود
بفرمان ازل آید کم و بیش   ز دریا موج را جنبش نه ازخویش
وگرنه درحساب ملك هستی   کجا نظم بلندی بود و پستی
نه مهر و مه بذات خود برافروخت   نه خاك اینگلشن آرائی خود آموخت
کدام استاره گشت ازخود فروزان   کدام آتش بحکم خویش سوزان
نه هرگز گوهر ازخود گوهری یافت   که هم سنگ سیه چون لعل میتافت
نه شاه ازخود بشاهی باج گیرد   که هرقلاش خواهد تاج گیرد
یکی یابد ز تؤتی الملك شاهی   که گیرد حکمش از مه تا به ماهی
یکی راخواند یهدی الله به درگاه   که شد باد انش ودین از ره آگاه
یکی رافضل ایزد راه هتمود   بر ویش در زلطف خاص نگشود
کجا سودا بتدبیر آورد سود؟   چنین گربود هرکس بی زیان بود
بساکس درمتاع خود زیان کرد   که بس اندیشه سود ازجهانکرد
بسادانا که نادان گشت در حال   چو آن سودا گر برگشته اقبال

حکایت :

تاجر وفرزندش

شنیدم تاجری نا هوشیا ری
پی سوّدا روان شد در دیاری

سحرگاهان که آهنگ سفر کرد
قضا را بر سر کوئی گذر کرد

براهش بوق در گرمابه ای دید
بهای آن متاع نغز پرسید

به پاسخ گفت باتاجر که یکبوق
بهایش ده درم باشد دراینسوق

بشهری رفت و از هرچیز پرسید
درآنجازان متاع نغز بگزید

هزاران بار حمل اشتران کرد
بشهر خویش آن نادان بیاورد

دلش شادان در آن سودا همی بود
که در هر بوق درهمهاکنم سود

ولیك آن غافل از رسم تجارت
در آن سودا نبرد الا خسارات

که صد سال اربماند بوق حمام
نیابد مشتری و ربد هیش وام

فغان زین سود واین سوداکه مارا
بدین تمثیل ماندحال مارا ست

همه بوق تخیل را خریدیم
زهی سود ای بی سودیگزیدیم

دریغاحسرتا دردا که در دهر
بجای نوش مینوشی همه زهر

سراسر سود پنداری زیان را
نهان راننگری بینی عیان را

متاع این جهان بوق است هشدار
برآن اندك نیاز افتد نه بسیار

گرافزون ز احتیاج خویش خواهی
کنی سرمایه خود را تباهی

تو راسرمایه جان ، سود آفرینش
نکو بگزین چو داری نقد بینش

زبینائی براحوال جهانت
هزاران سود دریابد نهانت

ز بینانی بملك پارسائی
در دولت بر وی خود گشائی

که هرکس بر رخ این درگاه بگشود
تعالی الله زهی سودای پر سود

اراد تهم الدنیا فلم یریدها واسرتهم فغدوا انفسهم منها

هم آنان را برین دار مجاز ی / بود تازی ز فرط بی نیازی
چگونه دنیی آنان را فریبد / عجوزی زشت سلطان را فریبد
شود شیری زبون روبه پیر ؟ / عقابی افکند دامی مگس گیر؟
برنگی دل ز اهل دل توان برد / بسنگی کاسه گردون شود خرد
شغالی صید سیمرغی تواند / کمندی شیر گردون را کشاند
بخاری سینه گردون توان خست؟ / بموئی شهپر عنقا توان بست
بیك غوره حریفی کی شود مست؟ / بسحری آفتابی چون شود پست
محال است این سخن در دانش و دین / که برماد ون کند مافوق تمکین
جهان گر گیرد آنانرا به بازی / براو نخوت کنند از سرفرازی
گریزند از فریب خط و خالش / نخواهند از خرد نقد وصالش
دل پاکان ز او ساخ طبیعت / نخواهد افسر و کاخ طبیعت
هزاران نقش اگر گیتی برآرد / بچشم خاکیان زیبا نگارد
بخاکی طایران عرش پرواز / نبگشایند هرگز چشم پرناز
کسی کز عشق سرمست نگار است / مدام از شوق دل سرگرم یار است
کجا با این جهانش آشنائی است / که پر نیرنك و رنگ بیوفائی است

اما الیل فصافون اقدامهم (وصف شب)

شب آمد شب رفیق دردمندان / شب آمد شب حریف مستمندان
شب آمد شب که نالد عاشق زار / گهی از دست دل گاهی ز دلدار
شب آمد شب که گردد محفل من / سیه چون زلف دلبر یا دل من
شب است آشوب رندان نظرباز / شب است آهنگ بزم عشق دمساز
شب است انجم فروز کاخ نه طاق / شب است آتش زن دل های مشتاق

شب از فریاد مرغ حق شود مست
بتار طره جانان زند دست

شب است اخترشناسا نرا دل افروز
شب است آتش بجانان راجگر سوز

شب آمد عرصه گیتی کند تنگ
بفریاد آورد مرغ شب آهنگ

شب آمد کاروان عشق را میر
شب آمد قلزم پرموج تقدیر

شب آمد کشتی دریای توحید
شب آمد شهپر عنقای تجرید

شب آمد حکمت آموز دل پاك
شب آمد گوهر افروز نه افلاك

شب آمد موج زن دریای حیرت
شب آمد مستی صهبای حیرت

شب آمد دلفریب آسمانی
چراغ افروز صبح شادمانی

شب آمد منظر زیبای افکار
شب آمد صفحه پرنقش اسرار

شب آمد پرده پرگوهر نور
شب آمد محفل اسرار مستور

شب آمد دفتر خوش داستانها
قیاس آموز علم آسمانها

شب آمده پرده پوش مست وهشیار
فروغ دیده و دلهای بیدار

شب است آئینه زلف نکویان
حجاب افکن ز روی ماهرویان

شب از زلف نگاران راز گوید
حدیث عشق با دل باز گوید

شب از طاوس زرین ، بال بشکست
خروس از ناله هشیار شد مست

شب آمد نقشه صحرای افلاك
شب آمد طوطیای چشم ادراك

بشب مردان که در ره تیزگامند
بسان شمع سوزان در قیامند

بشب مرغان حق را سوز وساز است
بخاك عشق شب روی نیاز است

شب آن معراجی عرش آشیانه
فسبحان الذی اسری ترانه

فراز بارگاه عرش بنشست
ز جام لی مع الله گشت سرمست

شب آن مه تافت بر جای پیمبر
سپهر عشق رابخشید زیور

سزد شبرا که شاه کشور عشق
چنین گفت از دل دانشور عشق

که مشتاقان حق چون شمع سوزان — بشب استاده با قلب فروزان
همی خوانند خوش در پرده با شور — چو شمع از دفتر عشق آیت نور
بگویش غیر آه شب روان نیست — نسیم صبحگاه آگاه از آن نیست
بروز از چهره گلهاست شاداب — بشب فریاد بلبل میبرد تاب
بروز از چشم احساس است بیدار — بشب احساس جان آمد پدیدار
بروز از روزی مردم گشایند — بشب دلهای مشتاقان ربایند
اگر روز آورد بر جسمها جان — شب آرد جان بکوی وصل جانان
شب ار چشم طبیعت رفت در خواب — دل بیدار گشت از شوق بی تاب
شب ار بیدانشان آرام یابند — به شب ارباب دانش کام یابند
شب ار آرامش خورشید خواهند — برامش لعبت ناهید خواهند
شب ار سازد یکی سیاره گمراه — براه آرد هزار استاره و ماه
شب ار چشم بتان خونریز باشد — سرمستان نشاط انگیز باشد
شب تار آینه صنع الهی است — به ظلمت آب حیوان را گواهی است
هزاران چلچراغ روشن از خود — شب افروزد بر این سقف زمرد
بروز ار راز عالم شد پدیدار — بشب در پرده رقصد مست وهشیار
زر افشان کرد روز ار دامن خاک — پر از در کرد شب دامان افلاک
اگر خورشید باشد خسرو روز — سپاه انجم شب باشد فیروز

حکایت

شب عاشقان سبحان

شنیدستم شبی شب زنده داری — بگرد ون داشت چشم اشکباری
همی دید آن نظر باز شبانه — کواکب را به چشم عاشقانه
فلك میدید ولعل از دیده میسفت — بیاد حق سخن با ماه می گفت

دل ودیده سپرد آن خوش نظاره — بگیسوی شب و نساز ستاره
بمشگین طره شب شانه می زد — وزان راه دل دیوانه می زد
گهی بازهره کردی مهره بازی — گهی بامشتری خوش دلنوازی
زلعل ماه گاهی بوسه میخواست — نشاطش می فزود وغصه می کاست
گهی ابری نقاب ماه می گشت — زناز مهوشان آگاه می گشت
لبش خوش نغمه سبّوح می زد — دلش درپرده ساز روح می زد
بیاد آوردش از یار نهانی — تماشای جمال آسمانی
بچشمان در تماشای سماوات — به جان با روی جانان در مناجات
حدیث دل به شام تار می گفت — غزل بریاد زلف یار می گفت
نظر برانجم رخشنده میدوخت — بحیرت همچو شمع بزم میسوخت

همی گفتا که یا رب آسمان چیست — مرصع طاق زیبا طلیسان چیست
همی گفتا الهی یا الهی — مرا برآسمانت نیست راهی
تو آگاهی فرا ز آسمان چیست — فروزان ماه وتابان اختران چیست
گهرهائی بود رخشان کواکب — ویا روشن چراغی نجم ثاقب
که بنشانداین بتان برطاق مینا — درآنان کرد حیران چشم بینا
سروش غیب گفتش نا گهانی — خدا بین شو زنقش آسمانی
دراین آئینه حسن یار پیدا ست — به چشم جان رخ جانان هوایدست
هزاران کشتی نور است تابان — دراین دریای بی ساحل شتابان
همه مجبور عشقند این قوافل — شتابان کوبکو منزل بمنزل
بجزحیرت دراین نه پرده ره نیست — گدا را ره به کاخ پادشه نیستـ
که هر شمعی دراینمحفل جهانیست — زمینی یا زمین وآسمانی است
بحکم حس نشاید گشت مغرور — که پندارد چراغی روشن از دور

همه افلا کیان مستند و مدهوش — باسرار نهان گویا وخاموش
کمر بسته به حکم عشق سرمد — ندارد ملك عشق پا ر سرحد
بلند اندیشه را آنجا رهی نیست — بجز حیرت خرد را آگهی نیست
ولی چون شمع این کاخ شها نه — تو افروزان دل از آه شبانه
چه شب گردد براه عشق میتاز — ز دیده پرده غفلت بر انداز
چو شب گردد اگر هشیاری اید وست — نباشد خوشتر از بیداری اید وست
چوشب گردد چو شمع محفل ایجان — بدل سوز و بچشم اشکی بیفشان
چوشب گردد بساز عشق برخیز — رهاکن دل بزلف دلبر آویز
به همراه شباهنگان افلاك — به راه عشق تاز از بستر خاك
بخاك از آب چشمان آتش افروز — دل از مه طلعتان آسمان سوز
بدیده باش چون ابر گهربار — بدل سوزان تر از شمع شرربار
گهی بافکر وگه با ذکر سبوح — صبوحی زن مگر روشن شود روح
چو مرغ حق زدل با ناله زار — بذکر حق سحر گردان شب تار
که بخشندت ز الطاف الهی — ز آه شب نشاط صبحگاهی

تالین لاجزء القرآن یرتلونه ترتیلا یحزنون به انفسهم ویستیشرون به دواء دائهم

همه شب تاسحر آن عشقبازان — ز شوق دوست چون شمع گدازان
کنند اجزاء قرآن را تلاوت — به ترتیب وتفکر وز درایت
کزآن خواندن غمین گردد دل پاك — غمی کان درنشاط آرد نه افلاك
کنند از فکر در آیات قرآن — هزاران درد جان خویش درمان
کتاب عشق قرآن است دریاب — صحیفه سر سبحانست دریاب
بروگر عاشقی این دفتر آموز — ز نور دانش آن دل بیفروز

کزاین دانش نه دانش‌های دیگر — توان گشتن به کوی دوست رهبر
کزین دانش‌راهی از خود پرستی — بیاموزی رموز عشق و مستی
کزاین جام الستی گر کنی نوش — خودی گردد ز سرمستی فراموش
بسوزی خود پرستی وخودی را — بیفروزی چراغ بیخودی را
هرآن دانش که ناز و نخوت آرد — فزون در دل هوا و شهوت آرد
کجا درمان درد خودپرستی است — کجا آن می زصبهای الستی‌است
مئی کان عقل را هشیار سازد — دل از خواب هوس بیدارسازد
فزاید مستیش هشیاری دل — زداید داروپش بیماری دل
روان هشیار و دل پر نورسازد — غرور و مستی از جان دورسازد
می شیرین پاك آسمانی است — زقرآن جوکه تاك آسمانی‌است
کتاب سر لاریبی است قرآن — ظهور شاهد غیبی است قرآن
شهودغیبی وغیب شهودی است — صعود قوسی و قوس‌صعودی‌ست
خوشاآنان که شب زین دفترعشق — همی خوانند نام دلبر عشق
خوشا آنانکه هر شب تا سحرگاه — بدین خوش نغمه ازدل‌برکشند آه
توهم زین داستان عشق فرمان — (الهی) ساز دردخویش‌درمان

فاذامروا بآیه فیها تشویق رکنوا الیها طمعا و تطلعت نفوسهم الیها شوقا وظنوا انها نصب اعینهم

چوآنان بگذرند از دفتر عشق — درآن آیت که نازد لبر عشق
برحمت از پی تشویق دیدار — نماید لطف و دلجوئی بسیار
کنند ازدل‌فغان‌چون‌بلبل از شوق — طمع بندند بر وصل گل ازشوق
توگوئی نزد آن آیات رحمت — همی بینند باز ابواب جنت
نوازش‌های آن آیات دلبر — قرار از دل رباید هوش از سر

زعشق افروزد آتش‌ها بدل ها نماید گلستان ها زآب و گل ها
سپاه شوق را دلدار سازد کمیت عقل را رهوار سازد
نفوس پاك آن پرهیزکاران بوجد آرد چو بلبل در بهاران
که گوئی در بهشتند آرمیده زدلها شان گل رضوان دمیده
الهی آتش عشقم برافروز بلطف خویش بختم سازفیروز
بلطف خود چو آن آزاد مردان دلم روشن بنور شوق گردان

واذا مروابآیه فیهاتخویف اصغوا الیهامسامع قلوبهم و ظنوان زفیر جهنم و شهیقهافی اصول‌آذانهم

برآن آیات پرتخویف دلدار چه بگشایندگوش عقل هشیار
توگوئی بشنوند افغان دوزخ زفیر از شعله سوزان دوزخ
جهنم رابگوش‌دل زفیری است که گوئی اژدهای خورده تیریست
که هر بیداد وعصیان درجهانست شرار دوزخی در وی نهانست
ولیکن جان مردان دل آگاه بدان فریاد وآن غوغابرد راه

فهم حانون علی اوساطهم مفترشون لجباههم واکفهم و رکبهم و اطراف اقدامهم یطلبون الی‌الله تعالی فی فکاك رقابهم

گمان سازند آنان سر و قامت زشوق طاعت وخوف قیامت
جبین ماهرا برخاك سایند بسجده ذات سبحان را ستایند
که ایزد شان بلطف‌خودکند شاد شوند ازآتش قهر وی آزاد

واماالنهار (وصف روز)

خوشا روز ونسیم صبحگاهش که چون‌خورشید رخشان‌شدگواهش
خوشا روز ومبارك طلعت روز جهان زین‌طالع آمد بخت فیروز
گشای ای‌صبح زرین موی خورشید مبند ای شام در بر روی خورشید

بیار ای خوش نسیم صبحگاهی　　بمهر عاشقان روشن گواهی
نقاب شب کش ای خورشید روشن　　بروی خود جهان را ساز گلشن
ز رحمت ای نسیم صبح بشتاب　　برون کش یوسف خود از چه خواب
برآ ای صبح و داد از چرخ بستان　　بگیر از شحنه شب داد مستان
برآ ای مهر تا مه کم کند ناز　　بسوزد اختر شب گرد غماز
برآ ای مهر و گیتی را برون آر　　ز دلتنگی زندان شب تار
برآ ای مهر تا گردون شود پاك　　ز لوث انجم بد مهر بی باك
بملك چرخ تاز ای خسرو هور　　برافراز آسمان را رایت نور
برآ ای یوسف صبح از بن چاه　　که شب سیاره را شد چاه در راه
چو گردد طلعت خورشید پیدا　　شود زیبائی عالم هویدا
چو روز آید بهار عالم آید　　به تن جنبش بجان شادی فزاید
چو روز آید بوجد آرد روان را　　قبای نور در پوشد جهان را
چو روز آید جهان یابد جوانی　　پدید آید بسی راز نهانی
ز حجله شب عروس عالم آرا　　برون آید بطرف باغ و صحرا
عروسان چمن را رخ فروزد　　ز رشك ماهرویان ماه سوزد
ز تیغش شیر بگریزد چو خرگوش　　کند جوزا ز جباری فراموش
گریزد دب اکبر نزد عوا　　بریزد پر عقاب تیز پروا
فتد بر خاك ذات الکرسی از بیم　　کند کف الخضیب خویش تسلیم
ز موج نور سازد بحر ناسوت　　شگفتا هم سفینه غرق وهم حوت
هراسد زآن شرار شورش انگیز　　سلحشور فلك بهرام خونریز
کشد از غرب کشتی جانب شرق　　که غواصان این دریا کند غرق
کند افسون در این پر نقش او رنگ　　دم کژدم بسان چنگ خرچنگ

زند باز سپید چرخ پرواز غراب شب بماند از تك وتار
برون آید جهان زان عرصه تنگ که شب را بود جولانگاه نیرنگ
زند برتارك شب تیغ خورشید پدید آید بدلها نور امید
اگر شب زار نالد بلبل باغ نسیم صبح آراید گل باغ
اگرشب کاروان در ره شتابد سحر سرمنزل مقصود یابد
اگر شب عاشقان در سوز وسازند ز فیض صبحگه در وجد و نازند
گر آید از دل شب آه عشاق نگار روز میزد راه عشاق
گر آه نیمه شب جانسوز با شد فروزان دل ز شمع روز یا شد
اگر شب عشقبازان بی قرارند چو روز آید در آغوش نگارند
شب است از ناله جانسوز عشاق هزاران راز دارد روز عشاق
شب از نقش فلك گردد هویدا همه راز جهان روز است پیدا
شب ار سازد فلك را حیرت انگیز شود جامش ز مهر روز لبریز
شب ار در زلف خوبان پیچ وتابست ز مهر رویشان روز آفتابست
بدین طلعت که خورشید جهانراست کجا چون روز شب را روی زیبا است
هزار اختر گر افروزد گهر وار شکوه روزکی دارد شب تار
بروز آید گل و سنبل به بازار بدنبالش دل و دیده خریدار
بروز آید حساب عدل و کیفر شب است آشوب را دل فتنه‌راسر
دهد روز آیت نور آسمان را کشد شب در خم نیلی جهان‌را
شب انگیزد هزاران فتنه در پهل سیاه روز سازد حل مشگل
بروز آوای بیداران به گوش است بگوش شب زبیماران خروش است
چو خوش گفت آنحکیم نغز گفتار که شب باشد بلای جان بیمار
الهی تاکی از روز و شب عشق همی نالی چو بیمار از تب عشق

به شب بیدار باش و روز هشیار — تنازع را به حکم عشق بگزار
که گر شب ره بجانان باز جوئی — همان خوشتر که راه شام پوئی
وگر روز آیدت رهبر بدان یار — نکوتر روز باشد از شب تار
مکن با روز وشب ای عشق پرخاش — شب و روزی بیاد دوست خوش باش
شب و روز آیت زلف و رخ اوست — جهان آئینه پیش طلعت دوست

اماالنهار فحلماءعلماابرار اتقیاء

چو روز آید ز دانش هوشیارند — بتحویلات گردون برد بارند
سپهر و جمله تغییرات گردون — سپاه انجم ار آرد شبیخون
اگر پر فتنه غرب و شرق گردد — وگر گیتی بطوفان غرق گردد
مرآنان را نه تشویش است ونه بیم — دل و جانشان بحکم دوست تسلیم
دلی کز معرفت نور وصفا یافت — نظام عالم از حکم قضا یافت
سرا پا محو فرمان خدا گشت — بشام این جهان شمع هدی گشت
بجانش نورعلم و حلم برتافت — به نیکو کاری و پرهیز به شتافت
بدانش هردلی روشن روان است — دلیر و برد بار و مهربان است
که دانائی فزاید برد باری — نکوکرداری و پرهیزکاری

قد براهم الخوف بری القداح

زبیم هجرجانان خسته جانند — بدرد عشق زار و ناتوانند
زاندوه فراقش لاغر اندام — هراسان تاچه پیش‌آید سرانجام
مبادا روی جانان را نبینند — بهجرش تا ابد دلخون نشینند
تن لاغر ز درد عشق جان یافت — زلطف دوست روح جاودان یافت
کسی کش بیم هجران نیست در دل — کند فربه تن خاکی چه حاصل
کمال گوسفندان فربهی دان — تو فربه خواه جان گرهستی انسان

توئی آدم خلیفه ایزد پاک | به نیرومندی جان نز تن خاک
بکاه از جسم و جانرا فربهی بخش | بسر عشق دل را آگهی بخش

ینظر الیهم الناظر فیحسبهم مرضی وما بالقوم من مرض

هم آنان را زاند وه جدائی | تو پنداری مریض بی دوائی
تو پنداری که آنان دردمندند | چو پر بشکسته مرغی در کمندند
ولیکن نیست در تنشان گزندی | زعشق آمد بجانشان دردمندی
خوشا دردی که عشق آرد بجانها | بمیرد بی چنین دردی روانها
خوشا بر جسم وجان بیماری عشق | خوشا فریاد و آه و زاری عشق
مکن محروم از این دردم خدا را | ببخشا بر مس من کیمیا را

الهی در تب عشقم بسوزان | چو شمعم ز آتش غم بر فروزان
دلم چون چشم او بیمار گردان | برویش چشم دل بیدار گردان
بدرد عشق جانم مبتلا ساز | ز لعل یار دردم را دوا ساز
دوای درد جانم عشق یار است | مرا باجان بیجانان چه کار است؟

ویقال قد خولطوا ولقد خالطهم امر عظیم

هم آن پاکان بفیض عشق جانان | چو مجنونند پیش قوم نادان
بعقل کل چو جانی رهنمون گشت | تو پنداری که دردشت جنون گشت
زنادانی تواش دیوانه دانی | توئی دیوانه او عقل جهانی
تو چون اطوار عادت عقل خوانی | خردمندی بجز عادت ندانی
زهی دور از حقیقت مردم دون | که صرف العقل را خوانند مجنون

الا ای عشق مجنون ساز ما را | ز دام عقل ده پروا ز ما را
کدامین عقل؟ عقل مردم دون | که پیش شهوت نفسند مفتون

بیاتا زین خرد بیگانه گردیم
چو مشتاقان حق دیوانه گردیم

کسی کز عشق مجنون جهان است
بملك دل امیرعقل و جان است

خردمندا بصحرای جنون تاز
وزآنجا کن بباغ وصل پرواز

خوشا دیوانگان را وادی عشق
بصحرای تحیر شادی عشق

الهی بر جنون من بیفزای
بدین عشق وجنون جانم بیارای

حکایت :

یکی دیوانه ای را گفت : چونی
که خندان زیر زنجیر جنونی

جوابش داد :کای با عقل وهشیار
بزنجیرم فکنده زلف دلدار

ترا گر زین جنون تقدیر بودی
چو من خندان دراین زنجیربودی

زشادی جنون جانی شد آگاه
که شد زنجیری گیسوی آن ماه

لا یرضون من اعمالهم بالقلیل ولا یستکثرون الکثیر

زبس درکار طاعت پرشتابند
حریص اندر عبادت بیحسابند

زبس دربند فرمان حبیب اند
به نیکوئی حریص و بی‌شکیبند

باندك جام آنان نیست سرشار
هم افزون راکم انگارند بسیار

نسازد شادمانشان جزکه یادوست
نگنجد درمیانشان هرچه جزاوست

غرض درکارشان باسعی بسیار
نباشد غیر شوق دیدن یار

الهی رسم پاکانم بیاموز
روانم را بنور خود بیفروز

بیفزا بر نکوئی اشتیاقم
بشهد عشق شیرین کن مذاقم

زهرکار اندراین نیست بدارم
که جان بر طاعت جانان سپارم

بکارخدمتم یا رب قوی ساز
زهرکارم جزاین خاطر بپرداز

بنورعشق روشن کن چراغم
بده از هرچه جزیادت فراغم

فهم لانفسهم متهمون ومن اعمالهم مشفقون

بنفس خویش دایم بد گمانند — هم ازکردار خود ترسان بجانند
مبادا نفس بفریبد بناگاه — شوند ازراه وصل یار گمراه
کشاند نفس جانهاشان بپستی — فسون خویش خواند حق پرستی
برافسونکاری نفس خطاکار — (الهی) را الهی ساز هشیار

اذا زکی احد هم خاف مایقال له فیقول انااعلم بنفسی من غیری و ربی‌اعلم بی من نفسی اللهم لاتواخذنی بمایقولون واجعلنی افضل مایظنون واغفرلی مالا یعلمون

چوآنان را بنیکوئی ستایند — بیندیشند و بر نیکی فزایند
همی گویند درپاسخ که ما را — سریرت هست برخویش آشکارا
بخود مائیم داناتر ز اغیار — ز ما به داند آن دانای اسرار
پس‌آنکه بانیاز عشق دمساز — همیگویند کای دانای هر راز
توبا گفتارشان برما مپیچی — که هیچی راستایش‌کرده هیچی
همی گوید بدل کای پاك یزدان — مرا برتر زهر پندار گردان
نکوترسازما رازین گمانها — الا ای از تو نیکو جسم وجانها
ببخشا آنچه مستوراست ازایشان — زکار زشت وافکار پریشان

مرانیزای نکویان را دلآرام — نگیرد جز بالطافت دل آرام
چوآن فرزانه‌گان هشیاریم‌بخش — وزاین خواب گران بیداریم بخش
هرآن زشتی که دارم مستترساز — درون راازبرونم خوب ترساز
بنورعشق جانم را بیفروز — شبم ای ماه گردان غیرت روز

فمن علامه احدهم انك تری له قوه فی دین وحزمافی‌لین

هم آنان در ره دین همچو کوهند — توانا تر ز شیر باشکوهند
قوی پنجه چوشیران شکاری — بکاردین بحزم وهوشیاری

بیندیشد از اول آخر کار بطرزی دلپذیر آن نیك رفتار
چو آن فرزانه با دانش و دین که با جانش بود عقل جهان بین
بنا هموار گیتی باش هموار حکیمانه مآل اندیش در کار
مشو دلتنگ گیتی بس فراخ است الهی شو جهان گرد یولاخ ست

وایمانا فی یقین

در ایمان زانکه با دانش قرینند شهان کشور علم الیقینند
هر آندل روشن از نور یقین است چرا غش لا احب الافلین است
چو حق ز آئینه دل شد پدیدار نگیرد از شك آن آئینه زنگار
کسی با دیو تشکیك است همراز که با خضر طریقت نیست دمساز
رود چون گرد شك ز آئینه دل جهان غیب دیدن نیست مشکل
بود روشن روان ز انوار ایمان سپهر دانش و خورشید ایقان

وحرصا فی علم

براه دانشند آن گونه پویا که تشنه از پی آب است جویا
خلایق گر حریص مال و جاهند حریص دانش آن مردان راهند
که دانش رهبر دنیا و دین است جمال آرای فردوس برین است

وعلما فی حلم

هم آنان را بود زالطاف باری قرین وصف دانش برد باری
بگیتی عالمی کو برد بار است بشمعش عالمی پروانه وار است
خلایق را بدانش پیشوا اوست باقلیم سعادت رهنما اوست
چراغ شام تاریك جهان است فروزان تر ز ماه آسمان است

حکایت

عمار یاسر بشخصی که او را ناسزا گفت چه پاسخ داد؟

رقیبی سفله با عمار هشیار
شنیدم ناسزا ها گفت بسیار
جوابش داد عمار دل آگاه
که ای غافل ز روز کیفر شاه
مرا گر لطف حق ساز دبهشتی
چه غم دارم تو گو صد گونه زشتی
وگر قهرش معاذالله سر انجام
بدوزخ درکشد حق بوده دشنام
سزاوارم هزاران ناسزا را
چه میگوئی بیاد آور خدا را
پشیمان شد چه این پاسخ ازاو یافت
توگوئی نورایمان بردلش تافت
تو درس حلم خوان ای مردایزد
از آن استاد کل شاگرد احمد
که عالم رابعلم وحلم و ایمان
مسخرکرد و زیور داد و فرمان

حکایت

مالك اشتر رضی الله تعالی عنه در زمان حکومتش مردی بر سراو خاشاك ریخت ومالك براو ازخدا طلب مغفرت کرد ۰

بمالك خسرو ملك ولایت
جسارت کرد مردی بی درایت
برخسار چو ماهش ریخت خاشاك
کهابله بود ونادان بود وبی باك
غضب کرد آن نکو ؟ حاشاکهآن ماه
بمسجد شد روان باجان آگاه
نمازی ونیازی کرد آغاز
پس آنکه گفت با دانای هر راز
که یارب کش خط غفران به کارش
مکن در روز محشر شرمسارش
زنادانی گراو برمن جفا کرد
ببخشا زآن خطا ای ایزدفرد

بدفترها بسی یابی نشانه
ازاین سان حلم خوبان زمانه
توهم بگزین ره ایزد پرستان
ترحم کن بحال زیردستان
بآب عفو، خشم آتش افروز
فرو بنشان وزان خوبان بیاموز
که ایزد پاك سازد ازگناهت
کند درکشور جان پادشاهت
زخشم حق اگر جوئی امانی
امان یابی، چو خشم خودنشانی

الهی را زخشم دو زخ انگیـز | الهی کش براه حلم و پرهیز
که برهانی زقهر خویش جانش | دهی جا در بهشت جاودانش

وقصدا فی غنی

وگر یابد غنی در دار فانی | گزیند اقتصاد ز نسد گانی
نه با اسراف وتبذیر است خورسند | نه در زنجیر حرص و بخل پابند
نه سرمست غرور بی نیازی است | نه پابست خیالات مجازی است
گدایان چون بثروت دست یابند | چومستان سرزحکم عقل تابند
برون پای ازگلیم خویش سازند | چو فرعونی بملك وجاه نازند
زشهوت رانی نفس خودآرا | فسون خوانند دستور خدا را
ولی هنگام دولت پارسائی | نماید نیکوان را را هنمائی
که هم حظ تن وجان باز یابند | هم از فرمان جانان رخ نتابند

وخشوعافی عباده

هم آن آزاد مردان دل آگاه | ز ذوق بندگی درحضرت شاه
پرستش با دل خاشع نمایند | در رحمت بروی خود گشایند
بدین سان بندگان بخشند شاهی | فزونترملکی از مه تا به ماهی
ز طوق بندگی بر گردن ازدوست | چو دولت یافتی آن ملك نیکوست
تعالی الله ز ملك بندگانش | کمخاکست اینجهان وآنجهانش
دل خاشع بود آئینه دوست | در او پیدا نگارین طلعت اوست

وتجملا فی فاقه

بگاه احتیاج آن سرفرازان | بخود گیرند ناز بی نیازان
بروز فقر تن را در تجمل | نگه دارند وجان را از تذلل
که برجاجاتشان آگه نگردند | نداند کس که آنان مستمندند

که عاشق گر بسوزد یا بسازد　نخواهد غیر معشوقش نوازد
نیاز آور بگوی بی نیازی　نشین بر راه شاه دل نوازی
مگو باما سر یاری ندارد　نکو شو تا حق نیکی گذارد
تو گر با اوئی او باتست بنیوش　مکن یك لحظه ایزد را فراموش

وصبرا فی شده

هم آنان را زتسلیم و توکل　بهر سختی بود صبر و تحمل
چه‌سختی‌هاکه‌گیتی‌دریی‌انگیخت　چونیروی صبوری دید بگریخت
بیابان جهان پرخار وخاشاك　صبوری بر مثال رخش چالاك
چو رخش صبرباشد نرم رفتار　گذارد پا بنرمی بر سر خار
جهان صحرا و سختیهاسبك‌باد　صبوری همچوکوه سخت بنیاد
شکیبائی گزین چون پارسا مرد　صبوری کن چو پیش آیدغم ودرد
شکیبائی ظفر بخشد سرانجام　نیابد بی صبوری هیچ کس کام
چوسختی روی آرد مرد هشیار　بپای صبر بشتابد پی کار
بجانش صابر وآرام بخشد　فلاحش دست‌گیرد کام بخشد
نگردد تنگدل در هیچ سختی　برآرد شاخ صبرش نیك بختی

و طلبا فی حلال

بروزی در پی کسب حلالند　بحشر آسوده زاندوه و وبالند
دهد رزق حلال آسایش دل　شود برطاعت دلدار مایل
ستمکاری که جویای حرام است　زخون مردمش عیش مدام است
نبیند روی آسایش‌شب و روز　بسوزد عاقبت آن آتش افروز
حرام از دل برد مهر و وفارا　کند ناپاك قلب با صفا را
خرد را داور بیداد سازد　روان شاد را ناشاد سازد

حرام آرد بدل صد فکر باطل کند جان را زیاد دوست غافل
هر آن کو پیشه ناپاك دارد بمحشر جان خود غمناك دارد
نیفتد طایر دولت به دامش بریزد ز هر حسرت در مدامش
حرام اندوه وغمها کی فزاید بجان پاك ،ناپاکی فزاید
حرام است آنچه یابی یاحلال است بتقدیر است وبیش و کم محال است
همان به جز طریق دین نپوئی حلال از سفره تقدیر جوئی

و نشاطا فی هدی

همی بینی درآن دلهای آگاه نشاطا فی هدی شوقا الی الله
چو یابد راه کوی دلبرش را نشاط انگیز سازد خاطرش را
لقد آنست نارا جانب الطور هدینی فی الدجی نورعلی نور
اضاء العین فی عین الظلام فیابشریك من هذا الغلام
فوادی مهجتی نور الهداه نشاطی بهجتی عین الحیواه
تقر العین اذراح المدام وماذا الراح بالشرع الحرام
بشارت باد مستان صفا را بجان پویندگان راه وفا را
بانوار الهدی للمتقینا واشراق یحب المحسنینا
واعطاء لاصحاب الیمینن باکواب وکاس من معین
یکی را مست چشم یار کردند یکی دردی کش خمار کردند
یکی را ناز جانان دارباید یکی را نقش بیجان جان فزاید
یکی مست بتان لاله زار است یکی مخمور چشم آن نگار است
یکی باآب جود رکار مستی است یکی هشیار صهبای الستی است
تو شادی با می انگور بستان چه دانی شادی ایزد پرستان
ترا زیبد نشاط آب ونانی نشاط عشقبازان را چه دانی

توشاد از رتبه‌خندان‌زاقتداری که افزاید حقوق و اعتباری
تودر ویرانه تن آشیان ساز نئی عنقای قاف قدس پرواز
کجا با این دل خاکی نژادت دهند از باده سبع‌الشدادت
کجا شاید در این خاکی‌گدایان نشاط خسروی چون پا رسایان

و تحرجاعن طمع

نماید جان پاکش از طمع دور که این‌خوی‌ازدل روشن برد نور
چگونه با روان پاکبازش طمع در پستی آرد از فرازش
بساشیر از طمع گردید نخجیر بساعقل از طمع گم کرد تدبیر
بساشادان کزین ناخوب خصلت بزندان شدقرین رنج ومحنت
بسازین ناستوده خوی ناخوش که شد برباد دین ودانش‌هوش
بساکسرا طمع خون‌ریخت در در هر بساشهد ازطمع خونگشت باز هر
چو خوش‌گفت‌آن‌سپاه عقل‌راشاه که باخوی‌طمع‌خواریست همراه
کسی راه طمع نسپرد یك گام که باذلت نشد ازکام ناکام
کسی کاین‌خوی‌ناکس‌مردم‌آموخت در آتش آبروی خویش‌را سوخت
طمع بستن بغیر حق روا نیست که را این خوی‌باشد پارسانیست
مقام قدس کرمناست دلبند برآن ملك و برآن دولت طمع بند
طمع برگلشن جان بایدت بست که از لعل لب جانان شوی‌مست

یعمل الاعمال الصالحه وهوعلی وجل

همه نیکی کندو ازعدل باری همی ترسد نیابد رستگاری
که هرگز بامقام عدل داور ندارد کس فلاح خویش باور
اگر سر زد زخاصانش گناهی نباشند ایمن از قهر الهی
هم آخر کس‌نداند تا سرانجام چه پیش آیدکه سازد خاطرآرام

بساط عشق را شیب و فراز است | مآل زندگی نگشوده راز است
که چون با ناز یار افتد سر و کار | بسوزد یا بسازد لطف دادار
چه خواهد یار فرجامش ندانی | فراقش یا وصال جاودانی
اگر مهرش فروزد جسم و جانرا | هم از نازی کند سوزد جهان را
بنازی کار عالم زار سازد | هزاران گلستان را خارسا زد
بموج آرد اگر بحر کرم را | فرا گیرد هزاران بو الحکم را
وگر جنبش فتد در قلزم قهر | نیابی خشک دامان هیچ در شهر

یمسی و همه الشکر و یصبح و همه الذکر یبیت حذرا و یصبح فرحا :

کند شب روز خود در شکر یزدان | که بگشاید در الطاف سبحان
بروز آرد شب وهمت گمارد | که یاد یار بر خاطر نگارد
خوشا روز و شب آن عشقبازی | که در دل نیست جز یارش نیازی
شبش چون روز گردد خسته جانست | چو روزش شام گردد شادمانست
پریشان خاطر است از غفلت خویش | فرحناك از نگار و مهر با تیش
دل غافل اسیر درد و غم باد | بجز یادش مبادا خاطری شاد

ان استصعب علیه نفسه فیما نکره لم یعطها سولها فیما تحب

اگر نفسش بطاعت سختی افزود | ز نفس او هم خوشیها دور بنمود
دهد کیفر بکار نفس دونش | کند هنگام خواهشها زبونش

زخواهش های نفس واژگونبخت | بسا بر باد شد هم تاج و هم تخت
ز خواهشهای آن دیو سیه کار | هزاران روز روشن شد شب تار
زخواهشهای نفس آن گرگ خونریز | تو نیز ای جان چو دانایان بپرهیز
که نفس دون نجوید غیر زشتی | بدوزخ درکشد جان بهشتی

زجان خواهد چو لذات بد ن را — بسنگی بشکند د ر عـد ن را
خلاف رأی بی نور هوا بـاش — بـه جان روشن چو مرد ان خدا باش
مخالف ساز کن باخواهش نفس — که باشد د و زخ جان آتش نفس
(الهی) را الهی پـار سا کن — اسیر عقل او نفس و هو ا کـن
که دایم د ر ره نیکـی شتـا بـد — چو نیکان د ر د و عالم کـا ر یابد
زنفس زشت اگر بخشی ا ما نـش — کنی رشک فرشته آسمان ا ش

قره عینه فیمالا یزول و زهاد ته فیمالا یبقی

د وچشم روشن از انوا ر سر مد — گشود ه سوی آن ملـك مـو بـد
بجان مشتاق ملك بیزوال است — که بیزار از جهان انتقـال است
جهان بیقرار ای هو شمنـد ان — روان پاك خو بانراست ز ند ان
زبس نیرنگ و رنگش بی ثبا تست — د ر این شطرنجگه هرفکر ما تست
بهرگل اند ر این گلزا ر فا نی — شبیخون آورد بـا د خزانـی
پس از مرگ تن آمد ز ند گا نی — تن خاکی نپاید جـا و د انی
چو گرد د خاك تن جان مجـر د — شتابد سوی اقلیم مـو بـد
جهانی بیند ازاین دید ه پنهان — د رآنجا ذ ره ای خورشید تا بان
فزون ز اند یشه د لشاد است جانش — نگنجد د ر تن از شاد ی روا نش
بباغ جان بچشم آن جها نی — بکوی د وست بیند گلستا نی
زلطف مهربان یار وفا د ار — همی بیند یکی بـس نغز گلـز ار
منزه گلشنی از خار هجـر ان — مصفا گلستانی خو شتر از جا ن
نه با برگ گلش باد خزا نی — نه شاخ سنبلش بی ارغـو انی
نه چون باغ جهان پـر میوه غـم — نه برگ شاد یش بر شاخ ما تـم
نه گل باخار هم صحبت د رآنبا غ — نه با بلبل بود همد استان ز ا غ

در آن زیباگلستان دل افروز
زند پرطایر جان شاد و فیروز

از این باغ و چمن گرچشم پوشی
بدان گلشن شراب وصل نوشی

از این خاکی قفس چون پرفشانی
در آن جا طایر قدس آشیانی

از این بیغوله گر بیرون کشی رخت
در آن کاخ ابد شادان زنی تخت

در آنجا نیست دل را رنج ومحنت
نه رشک آرزونه اشک حسرت

نه کس را باکسی پیکار وآزار
نه خار کینه در آن نغز گلزار

نه غیر چشم جانان فتنه سازی
نه جز تیر نگاهش جانگدازی

نه دامی غیر زلف خوبرویان
نه شامی غیر گیسوی نکویان

نه جزلعل بتان خونین دلی هست
نه نالان جزبشادی بلبلی مست

تو مارا ای شهنشاه کریمان
دری بگشا بباغ اهل ایمان

که بریاد تو با یاران (الهی)
نشیند اندر آن گلزار شاهی

بدان گلشن سبك پرواز گردد
بناله بلبلان هم راز گردد

در آن گلشن جمال یار بیند
نه گل بیند نه جور خار بیند

یمزج الحلم بالعلم والقول بالعمل

بعلمش حلم را آن پاك گوهر
درآمیزد چنان با شیر شکر

هم او گفتار وکردارش جدا نیست
بقول خویش بی عهد و وفا نیست

نگوید تاکند آن نیك رفتار
چو خواهد کرد آنگه دارد اظهار

خلاف دانش است و برد باری
بعهد خویشتن ناپایداری

کسی کو علم و حلمش یار باشد
بقول وعهد خود ستوار باشد

تراه قریبا امله قلیلا زلله خاشعا قلبه قانعه نفسه منزورا اکله سهلا امره :

حریزا دینه میته شهوته مکظو ماغیظه

توچون آن پاك گوهر باز بینی
بدین اوصاف خوش دمسازبینی

امل تزدیك ولغزش‌اندك و باز — دل خاشع بمهر دوست دمساز
قناعت پیشه وکم خوار و آسان — همه کارش در آئین سخت بنیان
بدست قدرت روحانی خویش — سپرده شهوت نفس‌بداندیش
فرو بنشانده شعله آتش خشم — نه‌چینش‌در جبین‌نی‌خیره‌در چشم

حکایت :

شنیدستم کنیز شاه سجاد — که بر حلمش زایزد آفرین باد
فتاد ابریقش ازکف بر رخ شاه — که‌گلگون‌گشتی‌ازخون‌روی آن ماه
شه دین بر کنیزك دیده بگشود — نگاهی خوش‌به چشم قهر فرمود
کنیز(الکاظمین الغیظ) برخواند — هماندم خشم وقهر شاه بنشاند
زقرآن بازخواند او آیت عفو — شه سجاد بر زد رایت عفو
بذکر محسنین آمد که سجاد — بجای قهرکرد ازلطفش آزاد
الهی شو زنیکان جو نشانه — و زآن شه بشنو آن شیرین‌ترانه
ازآنشه برد باری را بیاموز — چراغ معرفت جان را بیفروز
که بانیکی و حلم و برد باری — رهی از جور خلق وقهر باری

حکایت :

شنیدستم ز عیسای مجرد — یکی پرسید کی روح موید
چه باشد سخت تر درهرد وعالم — بگفتا خشم ایزد دان مسلم
بگفت آنکیست کز خشم‌خدارست — بگفت آنکسکه‌چشم‌ازخشم‌خود بست

توباهر نیك و بدگر هوشیاری — رهاکن خشم و بگزین برد باری
بدام خشم و شهوت تا اسیری — اگرشاهی‌یکی مسکین فقیری
الهی خشم خود بنشان‌چوخواهی — که ایمن باشی ازخشم الهی

الخیر منه ما مول والشر منه مامون

از او غیر از نکوئی کس در آفاق ندارد چشم زیر چرخ نه طاق
نباشد غیر نیکی از وی امید بد از وی کس نخواهد دید جاوید
جمالش آینه کل الکمال است زکل الخیرفعل شر محال است
زشاخ نخل کس حنظل نچیده است شرنك از شکرستان ناپدید ست

نکوئی کن تو نیز ای مرد هشیار بگرد شر مگرد اندیش بسیار
چنان شوکز تو جز خوبی نبینند جهانی غیر مجبوبی نبینند
زتو چون خیردارد گیتی امید به خوبی تو گردد ماه وخورشید
شتابد گردش گردون به کامت شود مه مشتری انجم غلامت
بهر آئینه سازد خوب رویت که نیك و بد همی بینند نکویت
نیازارد بجور این آسمانت نگه دارد ز اطوار زمانت
نکو شو گر نکوئی داری امید که باید بدکند بهرام وناهید
چو آن نیکو نهادان پاکدین باش ز زشتی دور و باخوبی قرین باش
بدان خوبی که خورشید سپهر است که باسر تاسر گیتی به مهر است
زخیر اندیشی انسان باش باری که جز خیر از تو نبود انتظاری
زشر آن سان منزه دار خود را که ایمن سازی از خود نیك وبد را

ان کان فی الغافلین کتب فی الذاکرین وان کان فی الذاکرین لم یکتب من الغافلین

اگر با غافلان یك عمر بنشست بیاد روی جانان بود پیوست
وگر باذاکران آمیخت جانش نبد غافل زیار مهربانش
که نامش از وفاداران نگارند براه دین ز هشیاران نگارند

یعفو عن ظلمه و یعطی من حرمه و یصل من قطعه

ببخشد هرکه رابر وی ستم کرد — که آن بیچاره جان خود دژم کرد
ندارد از کسی کین در دل پاك — نماید شاد هرکس ساخت غمناك
بپیوند داگراز وی گسستند — نگه دارد اگرعهدش شکستند
چو گل خندد بروی هرخس وخار — ندارد خار جور آن طرفه گلزار

بعیدا فحشه لینا قوله غائبا منکره حاضرا معروفه مقبلا خیره مدبرا شره

نیاید زشت حرفی بر زبانش — بود زیبا سخن شیرین دهانش
نهان از جان پاکش زشت رفتار — عیان از وی نکوئی در همه کار
هرآن خو بیست باشد روبرویش — هرآن بد پشت گرداند زکویش
درخت هستیش شیرین دهد بر — کجا تلخی برآرد نای شکر

فی الزلازل وقور

چوگیتی در زلازل با وقار است — نه چون چرخ ازفسون ناپایدار است
دل پاکش چو کوه سخت بنیاد — مصیبتهای دوران چون سبکباد
دلش دریا وامواج حوادث — برآن اندك غمی را نیست باعث
بدریای جهان نوح زمانست — زطوفان حوادث بی زیانست
سفینه دین براو رکن وثیق است — چو نوحش کی غم ازبحرعمیق است
دهد یاد خدا در روزگارش — زهر خوف وخطر وجد و وقارش

حکایت

بکوهی گفت موری روز باران — بسوراخی شواز آسیب طوفان
بخندیده گفت کوه سخت بنیاد — بتو باران تواند کرد بیداد
مرا باران برافشاند ز رخ گرد — تو را سیلی شود پر حسرت ودرد
دلا چون کوه شوز آشوب دوران — میندیش از جفای باد و باران

در آئین بهین ثابت قدم باش
زباد فتنه بی اندوه و غم باش

زجان بگسل بزلف یار پیوند
بهر فتنه که چشمش کرد دلبند

بتا رزلف جانان چون زنی چنگ
تو دلشادی جهان صلح است یا جنگ

شوایمن در پناه آستانش
سخن سرکن ز شیرین داستانش

و فی المکاره صبور

بکام جان او هر ناگواری
گوارا شد بصبر و استواری

صبوری هرچه در گیتی است ناخوش
نماید در مذاق جان ماخوش

درخت صبر بار شادمانی
برآرد اندر این باغ کیانی

صبوری چرخ سرکش را کند رام
بهرناساز سازد خاطر آرام

جهان پرگیر و دار ناگواریست
صبوری زان نشان هوشیاری است

بصبر از جور دوران میتوان رست
بکنج عافیت دلشاد بنشست

مکاره چیست زهر غم چشیدن
فراق یار و رنج دهر دیدن

کشیدن درد درد از جام ایام
ندیدن روی زیبای دل آرام

شب و روز انتظار یار بردن
بداغ هجر دلبر جان سپردن

کشیدن از رقیبان رنج و بیداد
نگشتن از وصال یار دلشاد

چو دلبر خواهد این ای دل چنین خواه
که چون خاصان شوی در حضرت شاه

وفی الرخاء شکور

چو او را دولت و نعمت شود یار
گذارد منعمش را شکر بسیار

نگردد غره دولت چو جاهل
که از منعم بنعمت گشته غافل

مبند ایجان اگر منعم شناسی
در نعمت به قفل ناسپاسی

فراوان گو سپاس ایزدی را
زایزد خواه فیض سرمدی را

چو گوئی شکر بر نعمت فزایند
در صد لطف بر رویت گشایند

سپاس و شکر آن شه گوا لهی — کز او درویش یابد پادشاهی
بهرعضوی سپاسی بایدت گفت — نه تنها بازبان این در توانسفت
که ازهر موئی ارگوئی ثنائی — هنوز اندر سپاسش بینوائی

لا یحیف علی من یبغض

زبد خواهی گرش خاطرغمین است — نه هرگز برجفا یش در کمین است
بد شمن هم نخواهد جور وبیداد — که جانش راست زیب دانش وداد
دری غیراز نکوکاری نشاید — بروی دوست یا دشمن گشاید

ستمگر شمع جان خود گدازد — روان خویشتن را تیره سازد
ستمگر بر هلاك خود توانا ست — هلاك خود نخواهد هرکه دانا ست
ستمگر خوار سازد خویشتن را — روان را زار سازد خسته تن را
کسی کو ناتوانانرا ستم کرد — دوعالم خویش را زار و دژم کرد
بیندیش ازجفای خلق وهشدار — که بیند کیفر خود هر جفا کار
به نیکی کوش و ز بیداد مخروش — نسازد دهر کیفر را فراموش
چو تیر نیك وبد جست ازکمانت — خودی گرنیك پنداری نشانت
جهان آئینه وش هر نقش بندد — اگر خندی برویت باز خندد
وگر گرید زدستت دل فکاری — بگریاند جهانت روزگاری

حکایت

شنیدم گفت مرغ ناتوانی — که صیدش کرد باز سخت جانی
مباش ایمن زآه خسته جانم — که باز چرخ سوزد از فغانم
ستمدیده چو آه از دل برآرد — براستمگر شرار قهر بارد
نکرد این نکته گوش آنان باز وناگاه — بشکل تیر صیادی شد آن آه
نکرده طعمه اش آن ناتوان را — که داد اندر کف صیاد جان را

برآن صیاد نیزاین رفت بیداد | که باوی گرگ خونخواری در افتاد
برآن گرگ از جفای آسمان باز | پلنگی چیره شد چون مرغ وشهباز
چه آمد بر پلنگ تیز چنگال | تو دانی در جهان این بود احوال
گرامروز ازتومسکینی بنالد | دگر روزی سپهرت گوشی مالد

ولا یاثم فیمن یحب

دل روشن نسازد از گنه تار | براه دوستان آن نیک رفتار
زعصیان رنج نپذیرد بجانش | که آساید روان دوستانش
چراجان در تبهکاری و بیداد | در اندازد که یاران راکند شاد
دلا در راه عصیان چند تازی | که خود سوزی و یاران را نوازی
بخود چون شمع خواهی سوختن را | برای دوست بزم افروختن را
زهی نادان که خود را خوارسازد | بعصیان ،تادگرکس را نوازد
زقرب درگه حق روی تابد | که قرب دوستان را باز یابد

یعترف بالحق قبل ان یشهد له

بحق زان پیش برخویش آرد اقرار | که بگشاید گواهی لب به گفتار
کی او را اعتراف حق زیان است | که باحق هرزمان سودی عیانست
زحق گوئی همه سود آشکارا | بهرکار است مردان خدا را
کسی حق را نهان خواهد بانکار | که پندارد زیانش را در اقرار
باقرار حق ار تنها زیان است | زیان تن را ولی سود رواست
زیان تن بسی ناچیز باشد | چو جانرا از زیان پرهیز باشد
بانکار حق ار گیری جهان را | زیان باشد که سازی تیره جان را
جهان بگذاری و تاریك جانت | کشد در رنج وحسرت جاودانت
ور از اقرار حق محتاج گردی | بملك عقل صاحب تاج گردی

لا یضیع ما استحفظ

امانات حق و خلق و دل ودین — نگه دارد نکو آن پاك آئین
نگه دارد همه راز جهان را — نسازد فاش اسرار نهان را
هرآن رازی‌که‌محفوظیش بایست — نمودن فاش آنرانیست شایست

ولاینسی ما ذکر

تذکرهای قرآن را کند گوش — نسازد یاد جانان را فراموش
بیاد دوست دل را زنده دارد — بجان نقش جمالش برنگارد
دل غافل زیادش غرق خون‌باد — گل شادی زبستانش برون باد
سرفارغ زسودای نگوئی — دم چوگان چرخ افتد چوگوئی
کسی کز جان نمیجوید نشانش — برون باد از بهشت‌عاشقانش
بخاطر دارنقش یارو خوش‌باش — مشوغافل‌وزاین‌معنی به‌هش‌باش
که یادحق‌گرازدل شد فراموش — کند دیوت‌غلام حلقه درگوش
وگربایاد حق باشد روانت — بود رشگ بهشت خلد جانت
الهی برنگار این نقش در دل — مکن جانم زفکر دوست غافل
بذکرخویش جانرا آگهی بخش — گدای کوی را شاهنشهی بخش
زمهردوست روشن کن روانم — که رشگ ماه گردد تیره جانم
بدل از یاد جانان فرهی‌ده — بسرچون عاشقان شورشهی ده

ولاینابز بالالقاب

بنام زشت مردم را نخواند — نکوهش‌برزبان هرگز نراند
خلایق رابالقابیکه زشت است — نخواند هرکه او نیکو سرشت ست
نیارد از زبان بر خلق بیداد — بخوش گفتار هر دل‌راکند شاد

ولا یضار بالجار

نخواهد در زیان همسایگان را | که نبود سخره این کون ومکان را
مخواه آزردن همسایه زنهار | زقرآن در نیوش این نغز گفتار
باحسان کوش با همسایه وخویش | ز آزار دل آنان بیندیش
حق همسایه را در دفتر عشق | سفارشها نموده دلبر عشق
کتاب عشق قران را بیاموز | باشراقش چراغ جان بیفروز
دل همسایه گرشاد از تو باشد | بسی به تابفریاد از تو باشد

ولا یشمت بالمصائب

نیازارد کسی را از نکوهش | که خوب آزار دیداز چرخ سرکش
ورازد هرش هزاران گونه رنج ست | نه بردل بارونی بر رخ شکنج است
فلک برجام اقبالش زند سنگ | که گردد از هجوم غصه دلتنگ
نگردد زشت لیکن نیك نامش | فزون گردد زهرسختی مقامش
دلش آزاد شد از دام اوهام | دو زلف یار گشت آن مرغ را دام
الهی دام بگسل دانه بگذار | برون شو زین قفس برطرف گلزار

ولا یدخل فی الباطل ولا یخرج من الحق

نپوید راه باطل آن نکونام | نه ازحق یکقدم بیرون نهد گام
چنین گفتند ارباب حقایق | چو بشگفتند چون باغ شقایق
که باشد درحقیقت باطل وحق | گدائی ابد شاهی مطلق
بباطل گرجهان گیری گدائی | چوحق را پیروی کشور گشائی
حق آن هستی محض آمد که آنجا | نیارد نیستی هرگز نهد پا
بحق پیوند اگر هشیاری ایدل | زباطل رشته امید بگسل

ان صمت لم تغمه صمته

لب ار خاموش سازد از تکلم غمش نبود که دل دارد ترنم
بخاموشی توان با دل سخن گفت گهرهای حقایق بی زبان سفت
بخاموشی گل آراید چمن را هزاران راز گوید یاسمن را
بخاموشی یکی مرد روان پاک ز باغ دل زداید خار و خاشاک
زلب چون زشت وزیبا درحجا بست خموشی به زگفت نا صواب است
زخاموشی نکوتر گفتن خوش واگر ناخوب گوئی باش خامش
زخاموشی ترا زنها ر نا ید که گفت بد در حسرت گشا ید
زخاموشی خیال مرد هشیار در آسایش بود ز اندوه و تیمار
بگاه خامشی نادان غمین است که گوئی با خیال خود به کین است
هرآنکو در دلش نقش نگار است بگاه خامشی سر گرم یار است
لبش خاموش ود ل در صحبت دوست که با دل صحبت دلدار نیکوست
چو غم دارد زبانش گر خموشست دلش با روی دلبر در خروش است
ببند اید ل لب از گفتن زمانی که دلبر گویدت راز نهانی

وان ضحك لم يعل صوته

و گرخندد چو گل خندد در این باغ نه آشوب افکند در باغ چون زاغ
چو غنچه لب گشاید در تبسم که آرد بلبلان را در ترنم
که لبخند نهان خوش چون ربابست چو خنده صبحدم کز آفتاب ست
لب خندان خوش است اما نچندان گل از خنده خزان گردد ببستان
بخند ای نازنین لیکن بیندیش که لبخند فزون دل را کند ریش
به بین در قهقهه کبک خراما ن که چشم باز بر وی گشت خندان

حکایت

شنیدم طرفه کبک کوهساری خرامان بود چون زیبا نگاری

بخنده کوهر ارقصان همیخواست نشاطش میفزود و غصه میکاست
بد شت ازقهقهه آن کبك دلشاد زبالا شاهبازی دید و بگشاد
گرفت آن‌کبك خندان را بچنگال ز بهر طعمه بشکستش پر و بال
فلك باطعنه گفت ای مرغ هشیار از این بس‌خنده کمترکن بکهسار
مبادا ناگهان باز شکاری کند بازی بکبك کوهساری
دزاین‌محفل‌توچون‌شمع ای خردمند بجان سوز و بلب آهسته میخند
که میترسم ز لب خند فزونت فلك چون غنچه سازدغرق‌خونت

و ان بغی علیه صبر حتی یکون‌الله هوالذی ینتقم له

شکیبد گر زمردم بیند استم که خواهد داد او سلطان‌عالم
که چون قهرش‌ستمگررا ز بون کرد بساطش‌همچوگرد ون‌سرنگون کرد
ستمگر را بکیفر دست بندد که بروی ابر گرید برق خندد
جهان دار المجاز است هشدار چو گرد ون زیردستانرا میازار
بترس از برق آه بی گناهی که سوزد آهی از مه تا به ماهی
رقیب ار جور کرد ایجان صبوری که شد بیداد را کیفر ضروری
جفابینی و فاکن ایزدی هست که گراز پا درافتی گیردت دست

دوگونه است اینسخن‌هشدار وبنیوش یکی گوهر براز گنجینه هوش
ستم برشخص‌اگر رفت از ستمکار روا باشدکه بگذارد بدادار
وگر برخلقی آن جورافکند تیر دلیری شحص‌را بایست چون‌شیر
که بخشایش‌ستم بر دیگران را قوی بنجه کند استمگران را
ستمگر را قوی سر بنجه کردن ضعیفان را بود دلرنجه کردن

نفسه‌منه‌فی عناء والناس‌منه فی راحه

بخلق آسایش آرد خویش‌را رنج | که جوید در خراب خویشتن گنج
تو نیز ایجان‌چومردان وفا کیش | جهان را نوش‌باش‌وخویش‌را نیش
(الهی) جهد کن تا میتوانی | که مردم را به آسایش رسانی

اتعب نفسه لاخرته

کشد رنج سفر آن جان آگاه | که یابد ملك جاویدان‌در این‌راه
تن آسائی رهاکرد آن دل آزاد | که آساید در اقلیم روان شاد
فروماندن به چاه تن پرستی | روان را جاودان دارد بپستی

دو روزی رنج بر دردانش‌و دین | پرستش‌کن‌وصال دوست بگزین
سفرگاهیست‌گیتی باش هشیار | کزاینجا رفت باید تا بر یار
ترا رنج سفرگر با شدت هوش | بمنزل چون رسی گردد فراموش
نماند رنج و ماند شادمانی | در آن دولت‌سرای جاودانی

واراح الناس‌من‌نفسه

ز رنج آرد براحت مردمان را | نشاند فتنه دور زمان را
همه راحت بود بر خلق بیرنج | وجودش‌خلق‌را شادیست چون‌گنج
بکوش ایجانکه بر بیگانه و خویش | وجودت نوش شاید بودنی‌نیش
چوبتوان شد دوای دردمندان | نشاید گشت درد مستمندان
برنج مردم ار خورسند گردی | بز نجیر ستم پا بند گردی
واگرخوشنودی از آسایش خلق | تو را آسیب دوران نفشرد حلق
زمن بنیوش وجای بد نکوئی | بکار خلق کن گر پاك خوئی

بعده عمن تباعد زهد ونزاهه و دنوه ممن‌دنی منه لین و رحمه لیس تباعده بکبرو عظمه ولا دنوه بمکر و خدیعه

چودور از خلق گردد در تفرد | نزاهت خواهد و زهد و تجرد
نی از مردم بکبر و ناز دوراست | چنان کز طبع ارباب غرور است
واگر نزدیک گردد آن وفادار | بجز اشفاق و رحمت نیستش کار
شود نزدیک بامردم که شاید | دری از عشق بردلها گشاید
نی از مکر و فریب آید بنزدیک | سخن اینجا رسید ایعقل ناهیک

گریز ای عقل کامد عشق خونریز | ویا پروانه شو ز آتش مهر هیز
روان بگذار و تن بسپار جانسوز | دل ازشمع جمال شه بیفروز
برآتش زن که شمع بزم لاهوت | فروزد جان و سوزد جسم ناسوت
بیفشان بال و پرکان طرفه صیاد | بگیرد جسم و جان را سازد آزاد

قال فصعق صعقه کانت نفسه فیها

چوسلطان سخن درسوزود رساز | بلحن عشق کرد این قصه آغاز
سرانجام آن حریف عشق بنیاد | بزد فریاد و رفت ازهوش وجانداد
نمود آن عاشق اسرار ازل گوش | بپای شمع شد پروانه مدهوش
شنید از گوش دل آوای معشوق | فکند از شوق سر در پای معشوق
بلی رسم وره عشاق این است | طریق جانفشانیشان چنین است

فقال امیرالمومنین علیه السلام اما والله لقد کنت اخا فها علیه

از آن پس گفت شه زان داشتم بیم | که دل بازد کند جان نیز تسلیم
گران بودم سخن گفتن در این باب | که تابد مهر وگردد ماه بیتاب
برون از پرده افتد راز جانش | بیاساید ز قید تن روانش

ثم قال علیه السلام هکذا تصنع المواعظ البالغه باهلها

پس آنگه شاه فرمود از سر ناز | که راز اینسان کند با محرم راز

اگرسرازل محرم کند گوش · درافتد تاابد سرمست ومدهوش
زدام تن پرد مرغ روانش · بیاساید ز درد هجر جانش
سخن‌این‌بود وپند اینبود وراز این · حق‌این‌بود وحقیقت بی‌مجاز این

حکایت

شنیدستم فضیل نیك فرجام · شبی برشد بدزدی بر در و بام
شنید ازخانه ئی آواز قرآن · بزد راه دل او را ز قرآن
دل شب داشت مرد پارسائی · بدین خوش‌نغمه از قرآن نوائی
زشور انگیز آه عاشقانه · (الم یأن) همی زد در ترانه
که پوئی تابکی راه خطا را · دل آگه شو بیاد آور خدا را
فضیل آن ناله جانسوز بشنید · پشیمان گشت و راه عشق بگزید
بگنج مسجدآنشب تاسحرگاه · برآورد از دل افغان وازجگرآه
ازآن پس‌راه و رسم عشق‌دریافت · بجانش پرتو توفیق برتافت
سخن کزدل برآید همچوتیری · نشیند بردل روشن ضمیری

فقال له قائل فما بالك یاامیر المومنین فقال علیه‌السلام و یحك ان لکل اجل وقتالا یعدوه وسببالا یتجاوزه

فضولی گفت شه رادرتوچون بود · که آوای تو این تاثیر ننمود
شه ازگفتار آن نادان‌برآشفت · بپاسخ بهرتعلیمش چنین گفت
که بربخت سیاهت وای وصدوای · زخواب جهل‌زین‌پس‌دیده‌بگشای
که هرمرگی زفرمان ازل خواست · بهنگامی وشرطی بی کم وکاست

فمهلالا تعد لمثلها فانما نفث الشیطان علی لسانك

ازاین پس‌بوالفضولی‌رازبان‌سوز · زشیطان زشت گفتاری میاموز
مبادا دیگر این ناخوش‌بیانت · که دیو افکند بیشك بر زبانت

بسا کاز رده گوش مستمندان | نوای دلخراش خود پسندان
بسا خاموش گردد بلبل باغ | چوآهنگ مخالف برکشد زاغ

(مناجات وجد وشهود)

الهی زان می پاك الستی | الهی رازهوش آور به مستی
همان مستی که دل‌هشیارسازد | مرامخمورچشم یار سازد
چنان مستم کن ازصبهای‌عشقت | چنان مجنونم ازسودای‌عشقت
که هرگز دیده عقلم زمستی | نبیند جزتو دراقلیم هستی

الهی هرچه خواهی کن بجانم | مکن بی نورخود شمع روانم
فروزان سینه‌ام را زآتش عشق | بسوزان هستیم درتابش عشق
دلم‌چون شمع‌آتش خانه‌گردان | بشمعم‌عالمی پروانه گردان
زقلبم چشمه حکمت براانگیز | روان ازقلب‌گردان برزبان‌نیز
حجابی برمن مشتاق بگشا | لبم برناله عشاق بگشا
نوای ناله ام را دلنشین کن | زبان خامه ام را آتشین کن
زمهرت بر فروزان نامه من | بدست‌عشق گردان خامه من
تودفتر را ریاض العاشقین‌ساز | فصولش را بهار متقین ساز
زکلکم بر ورق مشکوی‌چین بخش | گلستانی‌بارباب یقین بخش
چوخاصانم بده رهدرحضورت | دل تاریکم افروزان به نورت
بلطف‌خویشتن محتاج دارم | بملك‌عشق گردان تاج دارم
زغیرخویش بنمایی نیازم | دراقلیم ابد کن سرفرازم
نیازی ده که دل دربینوائی | شود سلطان ملك پارسائی
بمهراین ذره ناچیز بنواز | دلم را رشك خورشید فلك ساز

ز خاصانم رفیق راه بنما / دل پرغفلتم آگاه بنما

برون از پرده پندارم آور / چو مشتاقان حق درکارم آور

براه راستان عزمم قوی ساز / زفکر کج روانم را بپرداز

زشوق دنیی دون پاك سازم / بکار عشق خود چالاك سازم

اگر دلبسته هر نا پسندم / بزنجیر علایق پای بندم

رهائی ده ز نفس پر فسونم / زعشق افکن بصحرای جنونم

که از دام هوس آزاد گردم / بگرد کویت ای صیاد گردم

(اندرز بادل)

دلا بنشین شبی درکوی جانان / بیار آئینه پیش روی جانان

گرانجانی مکن درعشقبازی / که جان را پیش یار آئینه سازی

بناز آئینه گر بشکست باری / بیفزا بر نیاز و بی قراری

وگر زلف پریشانش دگر بار / پریشان خواهدت خوش باش بایار

که روزی از پریشانان کند یاد / شبی سازد دل غمدیدگان شاد

پرافشان سوی گلزار وصالش / بساز ار گل نیابی با خیالش

سخن دربزرگی انسان

من آن مرغم که آتش خواست جانم / فروزد عشق آتش بسر زبانم

من آن شمعم که نور غیبم افروخت / ببزم عشق شاهد بازی آموخت

من آن یکذره مهر آفرینم / که صد خورشید تا بد ز آستینم

یکی دهقان صحرای فراقم / نشاننده نهال اشتیاقم

زند از خون تاك من زمانه / صبوح صبحگه جام شبانه

ببزم من فلك رقصان نگاریست / زمین بردامن جانم غباریست

(ناله مرغ جان درقفس هجران)

خوش الحان بلبل گلزارم اید وست | زشور عشق درگفتارم ای دوست
بدین دام قفس تا چند مانم | دری بگشا که سویت پرفشانم
بهجران همچو مرغ نیم بسمل | چرا سوزم میان آتش —— دل
فشان برآتشم از رحمت آبی | شب تارم سحرکن زآفتابی
فغان گرنشوی فریادم اید وست | که گیرد ازفراقت دادم اید وست

(شکایت ازفقدان یاران صفاپیشه وفادار)

هم آوازی نمی بینم دراین باغ | بگوش آید زهرسو نعره زاغ
نه بر دلها غم و درد فراقی | نه درجان ها شرار اشتیاقی
نه بر لبها حدیث عشق یاری | که بگشاید در وصل نگاری
نه آوا عندلیب بوستان را | نه آهنگ محبت دوستان را
کجا رفتند مرغان خوش آهنگ | برآنان شد مگر باغ جهان تنگ
کجا رفتند گلرخسار یاران | ببزم معرفت زیبا نگاران
کجا رفتند یاران وفادار | کجا رفتند مردان نکوکار
کجا رفتند خوبان روان پاك | همه کردند پنهان روی درخاك
کجارفتند هشیاران آگاه | همه بار سفربستند ناگاه
کجا شد نور شمع پارسائی | که بی او نیست گیتی را صفائی
کجا شد ذوق و عشق و وجد و مستی | خمار باده ایزد پرستی
کجارفتند سرمستان هشیار | فلیس غیرنا فی‌الدار دیار
کجا رفتند عشاق دل آگاه | دراین شب روی بنهفتند چون ماه
کجا شد رومی و شیخ ثناگو | چو حافظ عندلیب خوش نواگو
لب استادان درس عشق بستند | بخلوتگاه خاموشی نشستند
خوشا روز و شب آن پاکبازان | بجز حق از دوعالم بی نیازان

خوشا وقت نکوکاران عالم | که بر سر جهان گشتند محرم
خوشا برجان هشیاران آن یار | که ازخواب گران گشتند بیدار
همه رفتند ازاین ویرانه منزل | همه باکاروان بستند محمل
همه گشتند خوش‌بیدار ازاینخوآ | گذرکردند برگردون چومهتاب
همه زین‌دام غم شادان پریدند | به گلزار تجرد آرمیدند
جهان گوئی تهی‌شد جامش‌ازمی | که مست‌عشق‌دیگرنیست دروی
الهی چون جهان‌است انتقالی | زهجر دوستان تا چندنالی
چودانی‌کین‌جهان‌جمع‌است وتفریق | سخن بگذار وازحق خواه توفیق

سخنی درتوحید ایزد متعال وستایش حضرت‌آفریدگار

بنام ایزد پیدا و پنهان | روان بخش‌تن‌افروزنده جان
خداوندی‌که عالم آفریده | جهان درجان آدم آفریده
زآب‌آورد بیرون آدمی را | زده برآب نقش عالمی را
یگانه ایزدپیدا و پنهان | روان بخش‌تن آفروزنده جان
مدارکوکب عشق جهانسوز | مدیر ماه وخورشید شب و روز
خدای حسن بخش عالم‌آرا | خرد درکنه بیچونش حیارا
قوای موکب‌عشق جهان گیر | بفرمانش جهان را کرده تسخیر
زند برآب وگل نقش نکوئی | دهد برچرخ مهر و ماه روئی
خداوند یش بر هر چیز پیدا | براوعقل جهان بین‌است شیدا
ز وصفش‌دست فکرت پیشه کوتاه | ز صنعش‌رهبر اندیشه گمراه
فروزنده چراغ مهر و مه را | بزوزآرنده شبهای سیه را
میانچی ساز انوار قواهر | سبب پرداز اعراض وجواهر

پدید آرنده عقل مجرد گهر بخشنده چرخ ز برجد

برآورد از تضاد آخشیجان منلمب تن مشابه گوهر جان
خداوندی که دریك طرفةالعین فروزد گوهر اذنین و اعلین
زعشقش مستی نور سپهبد ز شوقش بیخودی چرخ سرخود
جهان آئینه عکس جمالش تجلیگاه حسن بی مثالش
خداوند یکه در صحرای هستی زده خرگه بهر بالا و پستی
بکنهش بسته چشم ژرف بینان بحیرت دیده خلوت نشینان

جهان آئینه پیدائی او دوعالم شاهد یکتائی او
جمالش را بچشم جان عیان ساخت گلستانرا زخار شك بپرداخت

سخن در برتری راه بینش بردانش و طریق اشراق بر مشاء

ترا گردیده توفیق بازاست ز برهان بینش جان بینیازاست
باستدلال وانظار و تعلل نیفتد پای بینش در تسلسل
دلی کان ماه بیند در شب داج ببرهان ترتب نیست محتاج
قیاس فلسفی تاچون وچنداست بزنجیر تضایف پای بند است
وسط هرچند نبود بیطرف لیك دوچشم پاك بین ای عقل ناهیك
زچشم دل چو پنداری نهانش ز حیثیات میجوئی نشانش
اسد و اخضر است این نغزگفتار ز پیدائیست صانع ناپدیدار
گراز جنبش هم این معنی عیانست که جنبانندهای با وی نهانست
به بینش از تعلل بی نیازی که این جنبش جهانرا نیست بازی
نیابد سوی ذاتش دانشی راه بماند یوسف اندیشه در چاه
ببرهان گرچه داند دانشی مرد جهان راکار گاه صانع فرد

ولیکن اهل بینش راست پیدا | که عالم کشور شاهی است یکتا
وجودش برهمه ذرات ظاهر | هم او باطن هم او اول هم آخر
شنیدستی ترانه چرخ رقاص | که در فرمان همی گردد باخلاص
کواکب راست گردشها منظم | بهر نظمی است تدبیری مسلم
بهر تدبیر حکمت هست ناچار | زحکمت علم وقدرت گردد اظهار

پس آموز این سخن کانشاه بیچون | دهد فرمان باین گردنده گردون
برآید هر زمان نقشی پدیدار | ز نقاش ازل بر چرخ دوار
تجوهر داده عقل جوهری را | فروزان کرده مهر خاوری را
هزاران مهر و مه تابان زکویش | هزاران چرخ در فرمان بسویش

تونیز از جان (الهی) خیز ومیکوش | چوگردون بنده ای شو حلقه در گوش
ز راه بندگی گر هوشیاری | تورا بخشند تاج شهریاری
پرستش آرنی باچند چون ساز | در آن بیچون بی انجام و آغاز

نخستین عقل و خشور ستوده | در این مزمار لا احصی سروده
بدآن سر نهان بین دیده پاك | نشسته در سرای ما عرفناك
ز پیدائیست ذاتش در نهانی | نهانی ای عجب عین عیانی
هویدا و نهان از چشم امکان | خرد حیران در آن پیدای پنهان

(سخن درنظام آفرینش بطریقه عرفان)

یکی نقطه است این خط مسلسل | که گاهی مجمل آید گه مفصل
حکیمش عقل اول داند و بس | چنانکه عارفش فیض مقدس
گراین معنی خرد راهست دشوار | که چون کثرت ز وحدت شد پدیدار

عیان در نزد ارباب شهود است — که وحدت بود و کثرت چون نمود است
نمود ار آمد این امواج و انهار — ز دریای احد بی مثل و تکرار
در آن دریا حبابی آسمان‌ها — حبابی عقل و نفس و جسم و جانها
الهیت شئون خویشتن خواست — پدید آرد جهان را خوش بیاراست
نه عقل اینجا تواند زیست هشیار — که عشق از پرده خواند نقش اسرار
خرد را رهبری بر آستانش — ولیکن عشق داند داستانش
خرد داند که عالم را خدائیست — ولی با وی نه چون عشق آشنائیست
خرد در دام بینی گرفتار — چو بیخود گشت بیند طلعت یار
تقید دور کن مطلق تواند دید — جمال حق بچشم حق توان دید
ز ممکن پرده امکان برانداز — در آبی خویشتن در خلوت راز
جهان از زلف شام و طلعت روز — نشانی داد از آن حسن دل‌افروز

(مناجات شوق)

خداوندا چو دادی گوهر جان — عطا کن تاج علم و گنج ایمان
بجانم پرتو صدق و صفا بخش — مقام صبر و تسلیم و رضا بخش
مرا بخش آنچه زیب جسم و جانست — سعادت آنچه در هر دو جهانست
من از غیر تو بیزارم الها — بدرگاه تو زارم پادشاها
شد از کف رایگان عمر عزیزم — سزد خون دل از چشمان بریزم
دریغا عمر ضایع کردم از یاد — شدم دور از امید وصل فریاد
دریغا حسرتا نقد جوانی — همه رفت از کف من رایگانی
کنون سرمایه جانم امید است — که از لطف تو هر جان را نوید است
گناهم گرچه بسیار است بسیار — چه باشد قطره پیش بحر زخار
گناهانم چه در فریادم آرد — لبت لا تقنطوا دریادم آرد

بیك جام از مـی‌ایزد پـرستی
نصیبم کن نشاط‌عشق و مستـی

دمی آگاه ساز این قلب غافل
مران از درگهت این‌جان جاهل

توئی یارب طبیب دردمنـدان
شفابخش درون مستمنـدان

توئی یارب حیواه جاودانـم
بیادت زنده ملك جسم وجانـم

عطا بخشی بشاهی یا گدائی
تورا شایدکه عالم را خـدائی

جهان هرگه کندتاریك جانـم
بود یادتوخورشید روانـم

توئی درملك هستی پادشاهم
بدرگاه تو یارب‌عذر خـواهـم

اگرغیر تو معبودی ستـایـم
بهجرانگاه دوزخ بادجایـم

توئی یارب بهین باغ‌بهشتم
قلم‌کش برخط زیبا وزشتـم

فقیری را نوازی گـر بنانـی
وگر بخشی توصد ملك جهانی

زملك بیحدت ای ذات بیچون
یقین‌دارم‌نه‌کم گردد نه افـزون

براه خویش مارا رهبری کـن
کرم فرما و لطف و یاوری کــن

بماای کام بخش دشمن ودوست
نگاه مهرفرمائی چه نیکو ســت

که تاب قهرت‌این مشتی گنهکار
نداریم ایزدامارا مکـن خوار

اگر بخشی تورا نبود زیـانی
ولی ماراست سود این خود تودانی

نگارا دلبرا کـل الجمالا
جهان آرا بتا عین الکمالا

غلط گفتم همه قهر تو مهراست
کجاتاریکی ازخورشید چهراست

بماخود معرفت ده تا توانیـم
سمند از لطف و قهر آنسو برانیم

بکوی عشق‌خوش منزل گزینیـم
درآن رضوان گل تسلیم چینیـم

(آرامگاه دل کجاست؟)

دل آنجاخوش‌بود وآرام گیـرد
که از وصل نگاری کـام گیـرد

به هرباغی که خواند بلبلی زار
به هر بزمی نشیند یار بایـار

به هردشتی دلی حیران روئیست | بهرکوئی ره وصل نکو ئیست
به هرمنزل که مشتاقی زند گام | بهرمحفل که معشوقی کشد جام
بهرمجلس حدیث یار گویند | زهرصحبت که عطرعشق بویند
به هرجا مرغی آهنگی سرآید | ز هر سو ناله ای از دل برآید
بهرخلوت که خوش راز ونیازیست | بهرمکتب که درس عشقبازیست
بهر وادی بهر صحرا بهرکوه | که نالدعاشقی باسوز و اندوه
بجان یارکارام دل آنجاست | نکویان جهانرا منزل آنجاست
دل آرامست آرام دل ما | بیاد اوست روشن محفل ما
جمالش آیت الله نوراست | خیالش در روان وجد وسروراست
برآرازصدق دل با ناله وآه | الهی ذکر الله الله الله

ستایش حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
وحضرت امیرعلی علیه السلام

نخستین دربحرآفرینش | گل باغ ازل درچشم بینش
یگانه گوهردرهای سرمد | سفیر اعظم ایزد محمد (ص)
شهنشاهی که ازنور جمالش | ملك شد محو حسن بی مثالش
گل بی‌خار باغ لایزالی | فروغ شمع وحی ذوالجلالی
شبستان ازل را شمع یکتا | گلستان ابد را سرو بالا
بچشم ازکحل مازاغ البصر نور | بدل بیننده آن سر مستور
بجان بحر علوم آسمانی | برخ ماه تمام جاودانی
وجودش مبدأ انوارقاهر | شعاعش عرشیان را نورباهر
زبان گویای نازل لن ترانی | روان جویای راز من رآنی
صفابخش جهان ازلعل خندان | شفابخش روان دردمندان

هزاران آفرین آن نازنین را / بهین آئینه حسن بیقرین را
وجودش رحمة للعالمین باد / زحق برجان پاکش آفرین باد
چوشمع آفرینش رابرافروخت / بآدم علم الاسماء بیاموخت
میان شاهدان بزم شاهی / که مستند از می وحی الهی
محمد رانخست افکند مستی / زجام عشق صبهای الستی
پس آنگه او چو سرمستان پرشور / باشراقی جهان را کرد پرنور
چوقرآن دفتری از عشق بگشاد / به دانش عالمی را کرد دلشاد
برآن دفتر که شهر علم غیبست / در دانش علی بی هیچ ریب ست

مدح امیر

+++++++++++++++++++++

امیراهل ایمان سر سبحان / وزیر مصطفی سلطان امکان
قوای عقل کلی را سپهدار / نظام آسمانی را نگهدار
شه آزادگان مقصود عالم / بت‌کر و بیان ز اولاد آدم
جمالش رونق بت‌ها شکسته / جلالش بر ملایك راه بسته
دراین‌بتخانه آنشه‌بت شکن بود / که‌برتر از حجاب ما و من بود
گرآنماه از جهان خلق کم بود / جهانی در شبستان عدم بود
نبود آنخواجه گر این کارگه را / نبودی بنده زیبنده. شه را
بعالم خواست ذات لا یزالی / نطید زآینه امکان مثالی
علی گردید تمثال جمالش / وز آن آئینه پیدا شد مثالش
زلله المثل بشناس ویرا / منزه دان ز مثل آن شمس‌وفی‌را
امام اهل ایمان مرتضی را / شناسد هرکه بشناسد خدا را
براو اشراق گردد نور یزدان / چوبرختم رسولان فیض سبحان
بحق ایزد والطاف سبحان / که درکار علی عقل است حیران

علی گنجینه اسرار ایزد | علی یکتا در دریای سرمد
بوقت جنگ چون شیر شرربار | بگاه لطف چون ابر گهربار
بزیر بار قهر و رحمت او ست | در اینمید ان سرد شمن دل دوست
ید الله است ونورالله شارق | سخن گوی از لسان الله ناطق
خلائق برکمالش آفرین خوان | ملائك برجمالش محو و حیران
سلحشوران عالم درکمندش | مه نو لایق سم سمندش
اگر جان جهان باشد نثارش | وگرشیر فلك گردد شکارش
الهی زوست شیرین شکرونوش | کنید از هرچه جزیادش فراموش
براو اشراق گرد د نور یزدان | چو برختم رسولان فیض سبحان

پایان کتاب حکمت عملی علوی

یا نغمه الهی

نغمهٔ حسینی

در تاریخ واقعهٔ جانگداز کربلا

خاتمهٔ کتاب

رباعیات و مسمط و اسرار حج عاشقان

و نغمهٔ لاهوت

در شرح حدیث کمیل

راجع به حقیقت

هوالله

کتاب نغمه حسینی

بسم الله الرحمن الرحیم

نام خدا زیور جانها ستی — شاهد و معشوق جهانهاستی
پرتو این نام بر آفاق زد — آتش غم بر دل عشاق زد
شعشعه مهر هزاران سپهر — گشتی ازاین نام فروزنده چهر
مشعل خورشید که رخشان بود — ذره این مهر درخشان بود
شام جهان روز بدین نام گشت — زآیت این نام دل آرام گشت
گشت بدین نام سپهر استوار — هم شد ازاین نام فلك بیقرار
ای غم عشق تو تولای ما — نام نکوی تو تسلای ما
رحمت وبخشایش وجود آن تست — مومن وکافر فره از خان تست
عشق فروزنده در آدم توئی — شاهد یکتای دو عالم توئی
نظم جهان شاهد یکتا آیت — حسن بتان آیت زیبا ایت
پرتوی از نام تو ای بی نشان — تافت بدل گشت زبان درفشان
ذکر تو هر گفته شیرین و خوش — فکر تواندیشه هر عقل و هش
بحر بجز نام تو گوهر نداشت — درسخن مخزن دیگر نداشت
نام تو نقش دل خاصان بود — شادکن قلب هراسان بود
ای غم عشق تو نشاط جهان — فیض تو گسترده بساط جهان
هستی ما پرتو اشتراق تست — نیست بود هر که نه مشتاق تست
پرتوی از بود تو بود جهان — بردرا حسان تو چشم شهان

لطف درایجاد چه مقصود تست — چشم امید همه بر جود تست
چون رقم عشق به عالم زدی — نقش برآب وگل آدم زدی
حسن تو در عالم روحانیان — سرنهان آمد وعین عیان
حسن ازل فاتح ملك وجود — جنبشی افکند بدریای جود
موج بر انگیخت جهان آفرین — گشت عیان عشق نهان آفرین
جلوه گر آمد بتماشای عشق — نازکنان بردل دانای عشق
سلسله طره آن دلربا — برد دل از سلسله انبیاء

مدح وستایش

حضرت محمد مصطفی وعلی (ع) و حضرت زهرا و ذکر تولد سیدالشهدا

احمد مرسل رقم عقل کل — مبدا پیدایش و ختم رسل
گشت برآن شاهد غیبی سفیر — زد بجهان پرچم ملکا کبیر
آمد ازآن وحی الهی شکار — سر ازل تا ابد آشکار
دفتری آورد زفرمان عشق — نامه قدوسی قرآن عشق
دانش این نامه چه خورشید تافت — تیرگی جهل گریبان شکافت
گیتی از آئین مسلمانیش — گشت بهشت از دم رحمانیش
گلشنی آراست جهانرا زدین — گشت زمین مفخر عرش برین
نوگل آن گلشن عز و جلال — فاطمه بد زینت عرش کمال
بلبل آن نوگل وحی وجود — گشت علی شاهد غیب وشهود
سرعلی همسر زهرای شدی — گوهر سبطین هویدا شدی
سبط نخستین حسن آن خوش صفات — یافت چه از زهر متمگر وفات
سبط دوم شاهد عشاق شد — عشق نهان شهره آفاق شد

تاریخ ولادت حضرت سیدالشهداء (ع)

سوم شعبان به سوم یا چهار　　از سنه هجرت آن شهریار
سید عشاق و سپهدار دین　　خیمه زد از عرش برین بر زمین
قصه عشاق و شهیدان عشق　　کرد بیان کلک سخندان عشق
بشنو اگر داری از آئین نشان　　وصف شهیدان حق و شاهشان
گوش دهد هرکه براین داستان　　سرنهد از شوق بر این آستان
قصه عشق است و حدیث فراق　　نامه هجراست و غم اشتیاق
در ورقی زیر سپهر برین　　قصه این گونه نباشد حزین
غصه این قصه شرر زد بجان　　خاست فغان از زمین و آسمان
حادثه‌ای زیر سپهر دورنگ　　نیست بدین‌گونه جهان را شرنگ
ریخت در این قصه بدیوان عشق　　کلک وفا گوهر ایمان عشق
قصه ما مخزن اسرار هوست　　بشنو اگر هست ترا مهر دوست
آنکه در او شعله عشق خداست　　همچه نی از حادثه نی نواست
وآنکه در او گوهر مهرش نبود　　قصه شنید ابله و خوابش ربود
قصه ما برده ز دلها شکیب　　شرح فراق است وصال حبیب
حادثه کربلای وصال　　سوخت ز سیمرغ خرد پر وبال
قصه سلطان شهیدان حسین　　قلب جهان‌ساخته پر شور وشین
ساز غم انگیز شه کربلا　　ساخته خونین دل اهل ولا
هرکه براین حادثه آگاه شد　　پاک دلش جفت غم و آه شد
هرکه شنید این‌خبر بس شگفت　　کوه هم ار بد دلش‌آتش گرفت
نیست عجب گرفلک نیلگون　　بارد از این قصه پرغصه خون

واقعه کربلا

راخداد رکتب آسمانی بانبیاء خبرداد

این خبراز وحی خدای جلیل | سوخت دل آدم و نوح وخلیل
آدم ازاین بارقه مسجود گشت | احمد ازاین ساخته محمود گشت
ریخت زچشم ازغم این خون ذبیح | خون زکریا وکلیم و مسیح
سرعلی آینه زین نور شد | جلوه وجه الله مستور شد
راز دو عالم که نهان خواستند | باز دراین پرده بیارا ستند
عشق دراین پرده هویدا شدی | عقل دراین مرحله شیدا شدی
طبع الهی چه کند داستان | قصه مشتاقی آن دلستان
از قلمش بر ورق آتش زند | شعله بدلهای مشوش زند

سبب توفیق خود :

رابرنظم این تاریخ شریف دراشعار زیرنگاشته‌ام

داد مرا واهب یکتای من | خوش پسری انجمن آرای من
در ورق دفتر نام و نشان | نام حسین آمدش از آسمان
شاخ گلی برشده یکسال و نیم | سخت بتقدیر قضا شد سقیم
وانشده غنچه خوشبوی او | زرد شد از دردگل روی او
چندمهی از الم و رنج و درد | سرخ گل چهره او گشت زرد
گاه بنالید و گهی خواب کرد | گه بهاشاره طلب آب کرد

طفل زار :

هرگهی[1] از سوز عطش طفل زار | داشت[2] فغان زد بدل وجان شرار
گه دلم از گریه آهسته اش | سوخت گه از ناله پیوسته اش
دایمش از شعله تب ناله بود | جان مرا شعله جواله بود

در طلب آب بسی بی شکیب — بود همی منع نمودش طبیب
چون شرر ناله زدل میکشید — کام دلم زهر بلا می‌چشید
ناله آن طفل روان سوختی — بردل و برجان شرر افروختی
کودك لب تشنه زبس ناله کرد — لاله چشم همه پر ژاله کرد
بیشتر این غصه مرا سوخت جان — کش نبد از درد زبان بیان
کاش زبان داشت که از درد خویش — کرد بیان حال رخ زرد خویش
الغرض ازسوز تب و التهاب — گشت تن طفل و دل من کباب
کار وی از ناله وافغان گذشت — وزسر پیوند تن وجان گذشت
تاچه کند نیز طبیب شفیق — ماند بدریای تحیر غریق
ماند پرستار ومعالج چو من — خسته درد وغم ورنج و محن
درغم آن طفل همه سوختیم — آتش غم برجگر افروختیم
تاخبر یأس طبیب بدن — شعله غم زد بتن وجان من

++++++++++++++++++++++++++++++++++++

خواست کَنَد چرخ نهال مرا — بشکند از غم پر و بال مرا
خواست کُند شام ابد روز من — تانگرد شمع صفت سوز من
خواست برد فتنه دور زمان — اختر تابان من از آسمان
خواست دگر برکف بیداد چرخ — باز دهد کودك نوزاد چرخ
خواست خزان زود وزد بر گلم — برکف تاراج دهد سنبلم
نوگل با غم ملکوتی کند — بلبل جانم جبروتی کند
برسرآن شمع شب افروز من — گوش کند ناله جانسوز من
تادلم آتشکده غم شود (۱) — خاطرم آزرده ماتم شود
خواست اجل گلشنم آتش زند — شعله بر این جان بلا کش زند

لیك نگارنده لوح قضا — محو کرم کرد خط اقتضا
لطف حقم نیك سرانجام کرد — بردلم این واقعه الهام کرد
عهد نمودم که گراین طفل ناز — باز رهد زین مرض جانگداز
قصه سلطان شهیدان دین — نظم کنم نغز چه[1] دُرّ ثمین
باری از آن عهد بخاطر رسید — تشنگی کودك شاه شهید
بادل خود گفتم اگر طفل من — تابسحر جان نبرد زین محن
به که هم از سوز تب و التهاب — جان ندهد تشنه لب ودلکباب
در دَم مرگش به ازاین نیست کار — تادهمش آب و رهد از شرار
یك دوسه قطره که زآب زلال — ریختمش در دهن آنخسته حال
برسرهوش آمد وفریاد کرد — اندکی ازغصه دلم شاد کرد
طفل که از ضعف حیراتی نداشت — وزخطر مرگ نجاتی نداشت
آب طلب کرد وبسی نوش کرد — مرگ تو گوئی که فراموش کرد
مادرگریان باطاق دگر — بادل سوزان زفراق دگر
بادل ناشاد بفریاد بود — منتظر ضربت صیاد بود
نالهٔ آن طفل چه بشنید زار — آمد وبگرفت سرش درکنار
روز وشبی بود که پستان مام — مینگرفت از مرض آنخوش غلام
بردهنش مام چه[1] پستان نهاد — شیر بنوشید ودلی کرد شاد
آب خوش وشیرمکیدن گرفت — عقل ازآن واقعه شد در شگفت
از اثر رحمت پروردگار[2] — آن دل نومید شد امیدوار
نفخهٔ حق برتن کودك دمید — جان من ومادرش ازغم رهید
دادخدا زندگی تازه اش — تاکه بگردون رسدآوازه اش
لطف ازل نیز مرا یار گشت — طبع وقلم هردوگهر بارگشت[2]

(۱) چو
(۲) تا قلم و طبع [illegible]

طبع من آتشکدهٔ طور شد دفتر فکرم ورق نور شد
بحر شد این قطره نا قابلم مهر شد این ذره بیحاصلم
گوهر عشق از ورقم شد پدید پرتو صبح از افقم بر دمید
شد گهر راز شهادت عیان ساخت فروزنده دل شیعیان
شکر که این نامه مشکین پیام کرد مرا عهد الهی تمام

((سر نهضت وقیام حسینی))

سبب قیام حضرت حسین (ع) کفر یزید وبنی امیه بود و کوشش آنها (در ویران کردن بنای اسلام) .

بارقه وحی رسول امین تافت چه در کعبه و یثرب زمین
پرتو قرآن رخ گیتی فروخت خار وخس شرك وجهالت بسوخت
دعوت آن پاك رسول امین تافت چه خور برهمه روی زمین
ملك عرب حشمت واجلال یافت بلکه جهان پرچم اقبال یافت
عالمی آوازه آن شه شنید صبح سعادت ز جمالش دمید
گیتی از آن بارقه احمدی یافت چه خور روشنی سرمدی
نام رسل زینت وآوازه یافت دولت آئین شرف تازه یافت
دانش و دین و خرد مصطفی داد بدین فرو شکوه و صفا
خسرو توحید علم برفراخت بر بت و بتخانه و بتگر بتاخت
یك گره از مردم دانش فروز بتشکن وجهل کش وکفر سوز
پیرو دین حامی قرآن شدند عاشق حق طالب ایمان شدند
عصر جهالت سپری ساختند بیرق علم و هنر افراختند
یك گره دیگر از اهل نفاق بر سر تزویر و بصورت وفاق
قدرت او دیده هراسان شدند وز طمع و بیم مسلمان شدند

چرب زبان لاف زنان آمدند — از پی نان یا غم جان آمدند
مصلحت آن دید رسول از کرم — پرده نگه دارد وحسن شیم
باطن ایمان اگر آشفتشان — ظاهر اسلام پذیرفتشان

* * *

رفت چو احمد بجوار اله — یوسف اسلام فرو شد بچاه
آن گره شوم دو رنگ از نفاق — بادل آکنده زکفر و شقاق
فتنه وآشوب برانگیختند — کار بشور او شرا نگیختند
راد ترین مرد جهان وجود — پاك ترین عنصر غیب و شهود
آنکه ورا خاتم پیغمبران — کرد ولی بر همه سروران
روز غدیرش بخلافت نشاند — برهمه امت شه و مولاش خواند
خانه نشین گشت زغم خسته شد — درگه اجلال بر او بسته شد
گوهر یکتا شد ودر فرید — ماند بر او یك دو سه مرد وحید
ماند تنی چند خداجوی و بس — وآنهمه شیطان صفت وبوالهوس
از پی دنیای دنی تاختند — ملك ابد را بهوس باختند
فرقه فرزانه با فر و هوش — گشت زغوغای سفیهان خموش

* * *

اول و دوم که زدوران شدند — گرد سوم فرقه نادان شدند
فرقه دون همت و شهوت طلب — نسل امیه زنژاد عرب
هر اموی زاده بد نام دون — یافت ریاست زریا وفسون
برهمه امت سر وسرور شدند — دشمن اولاد پیمبر شدند
کینه پنهانی بد رواحد — گشت پدید از دل آنقوم لد
کار که با فرقه بد تام شد — بار دگر غربت اسلام شد

زمره بدکیش گرفتند تخت / گشت بر ارباب خرد کار سخت
صفحه تحقیق و تا یـــع نگار / راست کند قصه آن روزگار
دوره فرمان چه بعثمـــان رسید / تفرقه شد سخت بر امت پدید
زاده بوبکر محمد کـه بـود / زاهل تقا و کرم وعلم وجـود
خار زگلزار خلافت بر سست / خار شد آن نوگل باغ نخسـت
بوذر و عمار علیـم و بصیـر / گشت بتبعید و بذلت اسیر
آل امیه بفسون و فسـاد / ملك گرفتند زاهـل رشاد

******

داد زگردون ستم گرکه داد / درکف نادان علم دین و داد
گشت بسی خیره سر ولاد گر / پیر و آن مردم بیداد گـر
پرچم دین برکف بید ین سپرد / باد خزان رونق این باغ برد
درگه بیداد و جفا گشت بـاز / خاصه بیاران علی در حجـاز
از دلشان دشمنی اولیـا / رست چه از گل خس و خار و گیـا
حرفی ازآئین خدا بر زبـان / و ز دل و جان منکر وحی قرآن

بازعلی چون شه احـرار شد / رشک و حسد بیش پدیدار شد
سلسله ناکث و مـارق شـدند / جمع دگر کجرو و فاسق شدند
جنگ جمل ساز شد و نهروان / ازحسد آن گره سـر گـران
گشت معویه زجور و شقـاق / فتنه گر آتـش ظلم و نفاق
شد زبداندیشی مرد جهـول / خون دل پر نور وصی رسول
باری از آن فتنه برانگیـز دون / شد دل ارباب خرد غرق خون
زاده ملجم زنـژاد مـراد / داشت نهان کینه شاه رشاد

در چهل ازهجرت و ماه صیام قصد خطا کرد ز عهدلئام
در طلب قتل شه آن کج نهاد تیغ شرر بار بزهر آب داد
نوزدهم روز بدان زشت کیش قلب جهان کرد زغم ریش ریش
گشت چه هنگام سپیده دمان جامه غم کرد بتن آسمان
فرق شه از تیغ ستمگر شکافت بعد سه روزی زجهان روی تافت
کرد فلك دشمن او شاد کام گشت معویه شه ملك شام
بعد شه دین حسن آنخوش خصال خواست کشد لشگر وجوید قتال
دید سپه نیست مهیای رزم سست نموداست ز پیکار عزم
خواست کما زکجروی آسمان واز ستم فتنه بجوید امان
مصلحت آن دید که باصلح و سلم حفظ کند کشور دین را بحلم

پس از شهادت حضرت علی (ع)

وصلح حضرت حسن (ع) معاویه بامارت رسید و بنای ظلم و بیدادگری را خصوص با آل علی و دوستان او بحد اکثر گذاشت ۰

چون که معاویه بیدادگر یافت بشام افسر و تاج و کمر
کاخ حق و مسند پیغمبری بارگه شرك شد وکافری
حکم خدا مسخره شد دین ذلیل قافله گمراه شد و بی دلیل
اختربیداد فروزنده شد آب حیات آتش سوزنده شد
کوکب اقبال محبان حق کرد غروب از فلك نه ورق
نامه بحکام ایالت نگاشت نیز بجاسوسی و فرمان گماشت
تابمحبان علی الکرم تیغ نهند از عرب وازعجم
جوروستم کرد بر ایرانیان زانکه گزیدند ره شیعیان
بر ره یاران علی آمدند دشمن اولاد امیه شدند

گفت برایران که ندارند عار — مردمش از طعن صحابه کبار
تیغ‌برانید بسر اهلا کشان — گوکه برد باد فنا خاکشان
الغرض آنکس که بنور خدا — داشت بدل مهر علی‌الهدی
گشت زبیداد چنان بد شیم — سخت اسیرغم و رنج و ستم
کی پی پیراهن عثمان گرفت — آتش‌از این مکربر ایمان گرفت
فتنه حجاج که اشقی الوراست — شاهد تاریخ براین مدعاست
حجرعدی قبله مردان راد — فارس ایمان علم دین و داد
ازگنه مهرعلی شد اسیر — سر بره‌عشق بداد آن دلیر
حجر و تنی چند ز یاران او — گشت گرفتار زیاد عدو
راند زیاد ابن ابیه ازنفاق — بسته بزنجیر بشام ازعراق
چونکه بعذرای دمشق آمدند — درصف جولانگه عشق آمدند
زامر معویه بیدادگر — ازشه و یارانش بریدند سر
باری از آن دشمن شوم دورنگ — سخت براخیار جهان گشت تنگ
شام فرازد علم کافری — روز سیه شد ز ستم گستری
ابله دون ابن زیاد شریر — گشت درایران بخراسان امیر
مردم آن مرز که از پردلی — خوش گرویدند به آل علی
گوهر مهرش زخدا خواستند — کینه خصمش بدل آراستند
زاده مرجانه که شد حکمران — گشت جهان تیره برآن سروران
هرکه بدل مهرعلی پرورید — از دم شمشیر ستم سر برید

حسین‌ابن علی (ع)

پس‌از مرگ معویه ابن ابی سفیان علم مخالفت با بنی امیه و یزید برافراشت وبدعوت خلافت برخاست یزید بحاکم مدینه (ولید ابن عتبه اموی) نوشت

که ازحسین ابن علی بیعت گیرالبته ساعتی مهلت مده .

چون زمعویه جهان شد تهی | یافت یزید افسر شاهنشهی
سفله فلك بر سرآن کج نهاد | آه که دیهیم خلافت نهاد
ماه رجب در سنه شصت بود | چرخ خطا کرد که بد مست بود
برسرآن دشمن دین تاج رفت | کشور اسلام بتاراج رفت
خاتم اقبال سلیمان ، سپهر | داد بدان تیره دل دیوچهر
چرخ براو عهد خلافت گرفت | نیست ازاین سفله نوازاینشگفت
کفرنهان در پدر بد شعار | گشت عیان زان پسر نابکار
تاج خلافت که بسر بر نهاد | دست ببیداد وستم برگشاد
خلق بگفتار وبکردار نیز | خواند بالحاد وبکفر وستیز
باری ازآن تیره دل دیو زاد | گشت جهان تیره براهل رشاد
بیشتر ازجمله به آل علی | برسرکین شد زره بد دلی

* * *

چرخ ستمکار که ویران شود | چون دل ماسر بگریبان شود
رنگ جفاکاری دیگر گرفت | بازی بد مهریش ازسر گرفت
دهر که آبستن شور و شر است | هرچه بزاید خطر دیگر است
هرچه که این مام خطا کار دهر | زاد یزیداست وجفا کبارد هر
بیشتر اوقات دراین روزگار | پیش فتد زشت وپس افتد نگار
سفله شود میر وسپهدار و شاه | خیمه زند برسر این بارگاه
داد زبیداد سپهر دورنگ | آوخ ازاین سفله بی نام وننگ
بسکه بود دیئی دون خوار وپست | ملك دهد درکف نادان مست

نیست چه این دنیی دون پایدار هم غم و شادیش ندارد قرار
وای برآنکس که ز حرص و هوس نشنود آوای نوای جرس
برشهی و ملک غروری کند در طلبش ظلم بمعوری کند
وای برآن که باین زال زشت ملک ابد را زکف خود بهشت

یزید بولید

ابن عتبه حاکم مدینه نوشت که از حسین (ع) البته بیعت گیر و اهمال روا مدار، ولید شبانه برای اخذ بیعت حضرت را خواست و حضرت ابا فرمود کار بمنازعه کشید و خلاصه ولید نتوانست بمقصود برسد.

نامه آن ننگ خلافت یزید بر پسر عتبه به یثرب رسید
بدپسرعتبه ولید جهول حاکم و فرمانده شهر رسول
حاصل نامه که بگیر ای ولید عهد ز فرزند علی بر یزید
یافت چه از نامه ولید آگهی صبح نگردیده شب از ابلهی
رای ز مروان حکم خواست زود پور حکم گوهر عقلش ربود
گفت هم امشب ره این کار گیر تا نشود دیر و نگردد خطیر
رای خطا کرد ز مروان قبول زود فرستاد بدان شه رسول
خواست حسین ابن علی را که مهر سرنزده از خم نیلی سپهر
جانب دربار حکومت بیا سانحه ای آمده پیش ای کیا
خسرو دین یافت که عزم ولید نیست بجز بیعت و عهد یزید
خواست زیاران خود آنشهر یار چند تنی تیغ بکف شیروار
کز پیش آیند و مهیا شوند ور طلبد بر سر هیجا شوند
رفت و همان بود که پند اشتی دشمنی انگیز شد آن آشتی

ولیداز حضرت تقاضای بیعت کرد

گرد ولید از سر رفقت بیان — سرنهان ساخت برآن شه عیان
مرگ معویه بر او فاش کرد — عهد طلب کرد ونه پرخاش کرد
گفت که ای سبط رسول امین — قبلگه مردم یثرب زمین
چون همه امت ز سیاه و سفید — گشت پذیرنده عهد یزید
ملك خلافت بود آراسته — ازتوهم این عهد همی خواسته
خواسته سلطان خلافت یزید — بیعت خویش ازتو بمهرو نوید
خوش بود این عهد هم امشب کنی — جام من از مهر لبا لب کنی
تادلم ازعهد تو شادان شود — و زکرمت مشکلم آسان شود
هم نشود فتنه به عالم پدید — دشمنی آغاز نسازد یزید

حضرت بولید پاسخ دادکار بیعت بایدعلنی ،نه درخفاباشد ،پس شبا نه نشاید ،ولید پاسخ حضرت را پذیرفت .

گفت به پاسخ شه ملك ولا — کارچنین به که بود بر ملا
دربر هشیار و بشرع وفا — نیست روا بیعت دین درخفا
عهدکه درپرده و پنهان بود — دعوی بی شاهد و برهان بود
ورکنم این کار شبانگاه من — خود نپذیری تو مگر درعلن
چون کهبفردا رسد این تیره شام — انجمنی سازکن ازخاص وعام
نیز مرا کن طلب ای هوشیار — وین سخن از رای خرد گوش دار
رأی پذیرفت و زمروان دون — وسوسه برخاست بمکر و فسون

مروان حکم

رأی ولید راپذیرفتن سخن حضرت ردکردکه اگر بفردا افتدکار بجنگ میکشد

گفت گر این شام بفردا رسد — کار بخونریزی و هیجا رسد

امشب از او دست مدار ایرفیق | تابکشی یاکه بگیری وثیق
شاه برافروخت چه برق یمان | تند برآوگشت که ای بدگمان
چرخ مرا بازوی قدرت نیست | کی کند این همچو تو روبامپست
زاده زرقا چو تو مرد پلید | جرئت این کار کند یا ولید
گفت و برون شد شه نام آوران | باسپهی تیغ بکف یاوران

* * * * *

چرخ چرا اینهمه دارد جفا | کافر اگر نیست بدین وفا
بافلك اندیشه بیداد چیست | وزستمش خلق بفریاد چیست
خوار کند مردم هشیار را | یار شود قوم ستمکار را
مردم بدکار دغا درجهان | بسته کمر از پی قتلش نهان
خصم که بد برسر پیکنا را و | خلق برانگیخت بآزار او
حکم نهانی شده بود از یزید | تابسپارند بتیغ آن شهید
روز و شب اولاد امیه براه | تاکه زنند زخم نهانی بشاه
غوث زمان پادشه نشئتین | فخرجهان قبله ایمان حسین
دیدکه قرآن علم علم و داد | گشته نگون درکف اهل عناد
چرخ برآن است که ازجهل وکین | برکند از بن شجرعلم ودین
خشك كند گلبن توحید را | باغ رسالت گل تجرید را
چاره همان دیده که هجرت کند | پیروی فخر نبوت کند
سوی حرم بادل پر اضطراب | رفت زیثرب شه ما با شتاب
زاد سفر داشت غم اشتیاق | راحله اش ناله یا للفراق

هنگامیکه حضرت

حسین عزم هجرت ازمدینه بمکه فرمود برسرقبر جد بزرگوارش بوداع رفت

آنجاگریه کرد وگفتگوها باآن حضرت داشت تاخواب او را در ربود جمال رسول‌خدا را بخواب دید وبااو راز دل میگفت پس از شکوه امت و راز و نیاز بسیار عرض کرد :

ای جد بزرگوار دیگرم بباز گشت دنیانیاز نیست مرا باخود همراه ببر که از دنیا سخت دلتنگم ؟

حضرت فرمود : نور دیده تو بد نیاباز گرد که بزودی درکربلابه مقام عالی شهادت رسی و بزرگ شفیع امت گردی ، حضرت از خواب بیدار گشت از فراق رسول گریه کرد و باخاطر ناشاد براه مکه شتافت ٠

خواست کند شاه چوعزم رحیل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باdل پر درد زهجر خلیل
رفت نخست ائمه مهر و وفا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شکوه کنان درحرم مصطفی
آینه دل رخ آن شاه دید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کرد درآن آینه گفت و شنید
گفت کهای جد شفیق ای رسول ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درنگر این امت شوم جهول
کرد بگلزار تو فخر زمن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آنچه کند فصل خزان با چمن
بسته پی قتل من امت کمر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز دلشان کینه ما شعله ور
منکه تو را نور دل و دیده ام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسکه ازاین قوم ستم دیده‌ام
نیست علاجی مگر ازکوی تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دور شوم در طلب روی تو
شام سیه‌گشت جهان چون‌کنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازچه علاج دل پر خون کنم
چندکنم صبروبسوزم چو شمع ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شمع هدی نیست چود ربزم جمع
چندکنم ناله زدل زار زار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازستم هجر وغم روزگار
نی خبر ازکوی توهجرت کنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یاخطر ازفتنه امت کنم
کفرعیان برده ز ایمان سبق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درنگرای ختم رسولان حق
کافری و ظلم یزید شریر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فاش و دراسلام کنند شاه امیر

خرمکسان بین که چه نخوت کنند / دعوی طاوسی جنت کنند
نامی از اسلام نماند است بیش / دعوی اسلام وهمه کفر کیش
خلق بالحاد و بشرك وعناد / باز شدند از ره دین رشاد
پیرو دین بت و بتکر شدند / دور ز آئین پیمبر شدند
جای تو بنشسته بتی کفر کیش / درد جهان شد دگر از ناله بیش
ناله بسی کرد ز بیداد چرخ / وز ستم و فتنه نو زاد چرخ
تا دلش از ناله تن از تاب رفت / دیده او اشك فشان خواب رفت

پیغمبر ﷺ را درشهود یاخواب دید:

نیم شبی دید عیان آفتاب / یا رخ زیبای پیمبر بخواب
چون رخ زیبای دل آرای دوست / یا چه خم زلف سمنسای دوست
گل شد و بلبل شد و فریاد کرد / خاطر ناشاد زغم شاد کرد
بر رخ آن شاه چه گل گشت باز / وز تن وجان جلوه شد ووجد وناز
پیش رخش آینه اوصاف شد / عین شد و شین شد و قاف شد
عشق شد وشوق شد و ناز شد / جذبه شد و سوز شد وساز شد
آینه شد عکس رخ یار شد / دیده شد ودل شد ودلدار شد
بعد سلامی و تحیات عشق / خواست دهد شرح بلیات عشق
دست زد ودامن آنشه گرفت / گفت که از مهر تو بنود شگفت
گر نگری بر رخ فرزند خویش / شاد کنی خاطر دلبند خویش
ای برخت چشم تماشای من / سرو قدت سدره و طوبای من
روی دلارای تو رضوان مرا / کوی تو آرامگه جان مرا
دست من ودامنت ای سر و ناز / یکنظر از لطف کن ای دلنواز
بین که چه زلف تو پریشان دلم / باز گشا عقده بس مشکلم

چون شود ایماه دل‌افروز من / گرشنوی ناله جانسوز من
ای دل من آینه صاف تو / دست من و دامن الطاف تو
چون دم روح القدس ایمه مرا / یار شو و باش به همراه مرا
گربروی از برم ای وای من / وای بحال دل شیدای من
حق همان مهر که بودت مرا / دور مکن از در جودت مرا
من دگر از کوی تو ای سرفرا ز / پا نکشم سوی عراق و حجا ز

رسول(ص) درعالم

مکاشفه بفرزندش حسین چنین دستور داد که در اشعار زیر شرح میشود:

گفت رسول ایمه و مهرت غلام / بنده عشق تو دل خاص وعام
چونکه توئی قافله سالار عشق / رو بحجاز آر وعراق و دمشق
بر ورق جان رقم شوق زن / ساز نو افسانه چرخ کهن
پر زغم عشق کن آفاق را / نسخ کن آوازه عشاق را
نغمه سلطان قضا گوش کن / جرعه صهبای رضا نوش کن
کوی شهادت طلب از جان‌ودل / ایمه و خورشید ز رویت خجل
بانفس‌قدسی عیسی نواز / مرده دلان را بدمی زنده‌ساز
آب حیات آر بجوی جهان / و زخطر مرگ جهان را رهان
در ازل از خامه سلطان عشق / شد رقم ازخون تو قرآن عشق
نیست بجز خون توای شهریار / آب و توئی باغ مرا آبیار
گرنشوی کشته توای نیک فر / خشک شود باغ و بسوزد شجر
خیز وعنان تاز بمیقات عشق / فاش وعیان ساز مقامات‌عشق
جام شهادت بقضای خدا / نوش کن از بهر رضای خدا

تانکرد چرخ شکیب ترا تارکند روز رقیب ترا
تاکه کنی پرچم ایمان بلند در فکنی کفر بخاك نژند
سرنماز وحرکات وصال از تو بماند بجهان لا یزال
معنی تسلیم و شهود و رضا شرح کن ای باطن حسن القضا
درس وفاداری وایمان عشق در ره حق گوی بفرمان عشق
همت ومردانگی وحلم وجود خیز عیان ساز بغیب و شهود
رخ بنما تا به بزرگی روح نسخ کنی سابقه حلم نوح
دشمن دین را بشهامت بگیر سلسله کن گردن شیران شیر
معنی حریت و مردی و مجد گوی بفرزانگی وعشق و وجد
باز بمظلومی وصبر جمیل ظالم دون ساز زبون وذلیل
فتح مبین کن بحسام یقین نصر من الله توئی ای بیمعین
نصر من الله وفتح قریب پرچم مظلومی تست ای غریب
مهر توئی خیز وبگرد ون خرام قهر توئی تیغ برآر از نیام
از تو عیان وصف بزرگان دین آدم و خاتم توئی ای بیقرین
قسمت انفاق و زکوه جمال بازده ای خرمن حسن وکمال
برفکن از پرده این نه فلك راز دل آدم وجن و ملك
سرسماوات پدیدار کن تنگدل این گنبد دوار کن
از ملکوت آر ملایك بخاك تانگرد عشق توا ینور پاك
بار دگر آدم خلد برین باز کش از خلد بخاك زمین
تابتماشای تجلای تو درنگرد همت والای تو
نوح هم این بحر تماشاکند کشتی خود غرق بدریا کند
تاکه شود غرقه دریای خون کشتی از این بحر نیارد برون

شوق ذبیح الله و عشق خلیل ... نیمه ره آواره کن و بیدلیل
تا دگر او خویش بر آتش زند ... از شرر عشق تو مهوش زند
یوسف صدیق در این مصر خوان ... تاکه شود فتنه حسنت بجان
درس وفا یاد ده ادریس را ... خط صفا خامه برجیس را
موسی مشتاق براین طور بر ... تا ارنی گوی شود جلوه گر
عیسی قدوسی آئینه پاك ... آور از اقلیم تجرد بخاك
سر حبیب الله مشتاق دوست ... ساز پدیدار باشراق دوست
شاد کن ای جان ملکوت مرا ... واله خود کن جبروت مرا
جان من از عالم لاهوت فر ... با تو در این راه بود همسفر
باری از آن خواب که بیدار شد ... از پی فرمان بره یار شد

آخر ماه رجب آن شهسوار ... سوی حرم تاخت شبانگاه تار

حضرت حسین (ع)

باجمعی اهل بیت و یاران خود ازمدینه بمکه شتافت واز خطرتعقیب دشمن از بیراه رفت چون در مکه آمد خلق مقدمش را بسیار گرامی داشتند واز پیش نماز آمدند وحتی عبدالله زبیر که خود درفکر خلافت بود و برای دعوی خلافت آمده بود تحت الشعاع حضرت حسین قرارگرفت ناگزیرملازمت خدمتش گزید وباو در نماز اقتدا کرد ولی بنی امیه در خفا عزم قتل او را بحکم یزید داشتند ومیخواستند درایام عرفه که ازدحام بسیار است حضرترا بقتل رسانند حضرت ناچار روز ترویه هشتم ذی حجه از مکه حرکت بسمت عراق کرد ٠

خسرو عشاق و شهنشاه دین ... عزم حرم کرد زیثرب زمین

جانب صحرای صفا می شتا فت		با دل پر عشق و وفا می‌شتافت
گام زنان بادل پر اشتیـاق		ناله کنان ناله یاللفراق
سوی حرم محرم اسرار عشـق		گام بره دل همه درکار عشـق
رسم رهش‌هاتف غیبی نمود		زانکه کفش درکف جبریل بود
چون بحرم سوم شعبان رسید		چرخ بداد اهل حرم‌را نوید
محرم دل محرم آن کوی شد		موسی جانش ار نی گوی شد
چون بحرم بلبل باغ احـد		نغمه سبحانك لبیـك زد،
عشق بلبیك زنـان حـرم		گفت خموش‌آمده جان حرم
کعبه گذارید و بگرد ش دوید		طوف کن کعبه و صلش شوید
گرد وی آئید چه پروانه جمـع		هست حرم محفل‌واین‌شاه‌شمع
شاه بود کعبه وکعبه گل است		طوف کنان کعبه بگرد دل است
کعبه بود بارگه واوست شاه		کعبه بود تیره شب واوست ماه
کعبه دولت رخ زیبای اوست		هر وله کعبه بصحرای اوست
اهل حرم عاشق دیدار او		مجتمعی گشت بدربـار او
جمله پی عرض نیاز آمدنـد		وز عقب شه بنماز آمدنـد
رهبرعالم بطریق هـدی		خلق همی خواند بحکم خدا
جست برا ئت ز نژاد یـزید		کرد عیان کفر وعنـاد یـزید
لیك رقیبان دغا بسته تیـغ		خفیه پی کشتن شاه ایدریـغ
از اموی یك گره بـد گهـر		بسته پی قتل شه ما کمـر
درحرم از فرقه نامحـرمـان		جان شه کعبه نبد در امان
لاجرم ازکعبه تـن با شتـاب		خواست کشد درحرم جان‌رکاب
عقل همی گفت چه احـرام بست		عشق در احرام وی آرد شکست

از حرم عقل برد رخت او ــــ در حرم عشق زند تخت او
چون حرم خاص دل پاك اوست ــــ كعبه ارباب صفا خاك اوست
باقی این قصه بماند کنون ــــ تا چه زند عشق در این ارغنون

یکی از رؤسای

شیعیان کوفه سلیمان صرد خزاعی (امیرتوابین) که از مخالفت حضرت حسین با یزید و بیعت نکردن او ونهضت حضرت بمکه و دعوت خلق را با مامت خود آگاه شد سران شیعیان کوفه را درمنزل خویش خواست وبآنها فرمود شما همان کسانید که پس از فوت حضرت حسن ببرادرش حسین نوشتید ما حاضریم بیعت معویه را نقض کرده و با شما بیعت کنیم، آنروز حضرت حسین صلاح ندانست ولی امروز خود او با یزید ابن معویه علم مخالفت بر افراشته وبدعوت خلافت برخواسته واز مدینه بمکه اقامت گزیده وخلق رابخلاف بنی امیه برمی انگیزد واکنون وقت است که اگر اتفاق دارید و پایداری و وفا بعهد او وقیام بر علیه دشمنان اوخواهید کرد همه یکدل و یکجهت بسوی حضرتش نامه نگارشویم که او را بخلافت وامامت برگیریم وبدیار خود دعوت کنیم؟

بزرگان و شیعیان کوفه باسلیمان همه هم عقیده وهمزبان اظهار داشتند: رأی صواب همین است، وما با بیعت او و دعوت او و یاری او وجنگ بادشمنان اوحاضریم و بوی نامه بهمین مضمون مینگاریم، پس از این تصمیم مردم کوفه نامه های بسیار انفرادی واجتماعی بمکه حضور حضرت فرستادند خلاصه مضامین نامه های کوفیان این بود که:

ای حسین ما برای بیعت با شما حاضر و جزشماکسی را امام نشناخته وبهدایت تو محتاج برجنگ بادشمنانت آماده و بیاری توکمر بسته ایم وهمه اشتیاق دیدار شمارا داریم باغهای ما سبز و خرم آبهای ما سرد وگوارا

و میوه های شیرین و خوش‌رواست که بدیار ما تشریف آورده و دیده ما را بجمال مبارك خود روشن فرمائی همه از دل وجان یار و یاور شما خواهیم بود وتاآخرین نفس‌باد شمنانت مبارزه خواهیم کرد، این نامه هادرمکه به حضرت ابی عبدالله رسید حضرت پسر عموی خود مسلم بن عقیل رابنیابت خویش‌بجانب کوفه فرستاد بااو وصیت بپرهیزکاری و کتمان سرّ و توکل بر خدا ومدارا باخلق فرمود ،و فرمود چنانکه اهل کوفه بیعت‌کردند بزودی بنگار ۰

درحرم آنگاه که آن شهسوار / دعوت خود کرد بخلق آشکار
درهمه اطراف برانگیخت شور / زمزمه برخاست زنزدیك و دور
مردم کوفه گرهی خاص و عام / برخی‌از ایمان سپهی بهرنام
نزد سلیمان خزاعی نژاد / انجمنی کرد زاهل رشاد
گفت سلیمان که‌پس‌از مرگ جور / جورمعاویه گمره بفور
نامه نگاریم بسبط رسول / تاکند آنشاه بدینسو نزول
رأی گرفتند سران عراق / چندتن از دین گرهی‌بانفاق
کآنچه صواب است سلیمان نمود / نامه نگاریم بدان شاه زود
بعدچنین رأی که و مهتران / باقلم‌عهد سر و سروران
نامه نوشتند وفراوان کتاب / سوی شه دین‌که بدینسوشتاب
ما بخلافت نشناسیم کس / غیر تو ایماه مسیحا نفس
ماهمه یاران وسپاه توایم / از دل و جان چشم‌براه توایم
برقدم عهد تو استاده ایم / وز پی جانبازیت آماده ایم
دشمن بدخواه تو درخون‌کشیم / کیفر از آن بدگهر دون کشیم

یاور دینیم بفخر و شرف حکم تو را دل بره و سر بکف
در دل ما مهر و وفای شماست دیده ما محو لقای شماست
بهر تو آراسته گلزار ما آب گوار است با نهار ما
بهر شما سبز گلستان و باغ سرو و گل و لاله بستان وباغ
میوه خوش سبزه خوش آب خوش همچه لبت شکر و عناب خوش
جانب ما تاز بصد عز و ناز ما همه مستهدی و مهمان نواز
ما نشناسیم امام الهدی غیر تو ای سبط رسول خدا
نامه بسیار بدان شه رسید جمله بدینگونه بمهر و نوید

حضرت مسلم رابکوفه فرستاد

خسرو دین خواند پسر عم راد مسلم مه سیرت نیکو نهاد
با دو تن دیگرش از همرهان گفت سوی کوفه شتابید هان
مه صفت از مهر نیابت کنید دعوت آنقوم اجابت کنید
گر گروند آن گره مدعی ملك نگیرد دعی ابن دعی
پرتو ایمان شود آنجا پدید محو شود ظلمت وظلم یزید
حق شود از مردم باطل بری روی زمین عدل کند داوری
ور نگرایند بما کوفیان نیست ز سودای محبت زیان
در ره دین هر که وفادار نیست روز لقا لایق دیدار نیست
هرکه در ایمان نشود آزمون کی بدر دوست شود رهنمون
در ره حق نعره مستی کشید جرعه صهبای الستی کشید
بیم بدل ره ندهد از یلی دل بفروزید بمهر علی
شیفتگان بر سر جان پا زنید دست فشان خیمه بصحرا زنید
پای زنه دایره بیرون نهید همچه مسیح از غم عالم رهید

مسلم بامر حضرت

باد وهمراه خود ازمکه بجانب عراق شتافت مرحله چند نپیموده که راه را گم کردند وآن دو رهبرازشدت عطش جان سپردند مسلم این حادثه رابه فال بد گرفت وازشرح الحال خود بحضرت نامه نگاشت واجازه مراجعت خواست

مسلم ما نایب سلطان عشق — تاخت چه مجنون ببیابان عشق
عزم وطن کرد ز بیت الحرام — رفت برون نیمه ماه صیام
کرد وداع ازهمه خویشان خویش — بادل مشتاق پریشان خویش
بعد وداع ازغم و درد فراق — رفت ز یثرب بدیار عراق
شد بره عشق ودو رهبر گرفت — زاد ره از جلوه دلبر گرفت
راهبران قیسی و قیس ازکجا — وآن ره پر حیرت وخوف و رجا
رهبرآن قافله گمراه گشت — و زخطرعشق دل آگاه گشت
مرحله چند نپیموده شاه — چرخ دگرگون شد وگمگشت راه
تشنه بمردند دو همراه او — خسته شدازغم دل آگاه او
خاطرش آزرد بدان فال بد — اختر بدطالع بد سال بد
نامه بسلطان شهیدان نگاشت — حادثه خویش بشه عرضه داشت
کین ره مرگ است و فراق حبیب — نیست بجز غصه هجران نصیب
زاد غم و راحله درد فراق — همسفرانست آه و رفیق اشتیاق
زین سفرم گر ننمائی معاف — مرگ کند گرد سرما طواف
گرتواجازت دهی ای شاه دین — باز شویم از ره پرخوف وکین

حضرت درپاسخ

نامه مسلم مرقوم فرمود گویاخیالات واهی تراهراسان وبیمناك ساخته وترس

جان سبب استعفا وعذر خواهی توشده البته دل قوی دار و برهی که مامور شدی بشتاب .

پاسخ او شاه چنین زد رقم	کین ره عشق است مترس از الم
در دل خود ره مده اندیشه را	شیر توئی شیرحق این بیشه را
برق صفت تاز و بسرعت خرام	تاشودت توسن اقبال رام
تابجهان بیرق فرمان زنیم	سکه اثبات برایمان زنیم
عشق براین حادثه مامور داشت	لطف ازل خاصه ترا برگماشت
چرخ هم ار سازکند کجروی	راست روآن سوی که باید روی

نامه حضرت

به مسلم رسید مسلم عزم راه کرد در طریق بصیادی که آهوئی راکشته میآورد برخورد کمی یازنگران شد ولی از پیمودن طریق سست نشد گفت این فال نیکی است که انشاء الله دشمن ماشکار وکشته خواهد شد (پیغمبرفرمود فال بد در اسلام نیست) یعنی آنکه موحد واقعی است دلش تسلیم امرخدا است و ازآنچه مردم بفال بد گیرند فال نیك زند وابدا مضطرب و هراسان نخواهد شد .

باری مسلم همه جاآمد تابکوفه رسید وبمنزل مختار ابن ابی عبیده ، فرود آمد مردم مقدمش راتهنیت گفتند وباشوق وشعف برای خلافت حضرت حسین بااو بیعت کردند وحزب مخالف از بیم جرأت تکلم نداشتند تا بیست هزار بروایت (ابی مخنف لوط بن یحیی که خود و پدرش از اصحاب حسن و علی علیهما السلام بوده) هشتاد هزارنفر با مسلم موافق شدند آنگاه مسلم نامه بحضرت نگاشت ومراتب راعرضه داشت و معروض نمود که هرچه زود ترتشریف

بیاورید که بیست هزار نفر بیعت کردند ۰

چون زشه این نامه بمسلم رسید	داد بدل دولت و صلش نوید
بادل خود گفت که بیم من است	برخطر شاه و براو روشن است
ورنه من از چرخ ندارم هراس	شیر نترسد ز هیاهوی ناس
باز براه آمد و دید آشکار	آهوئی ازتیر قضا شد شکار
شد نگران گر چه دل پاك او	سست نشد توسن چالاك او
فال نکو زد که خدایاور است	صید قضا دشمن نحس اختر است
کشته شود خصم ستمکار ما	شاد شود خاطر افکار ما
نیك بود طالع رندان عشق	بیم ندارد دل مردان عشق
هرکه بیزدان سپرد جسم وجان	از بد هر حادثه یابد امان
گفت پیمبرکه در اسلام نیست	فال بد آری که نگهبان یکی است
حکم خدا راست بهر گیر و دار	هیچ مترس از خطر روزگار
صد خطر ار چرخ فرا زآورد	مرد خدا دل بخدا بسپرد
دل بقضا بخش و رضای حبیب	در طلب یار بشوق و شکیب

باری ازآنجاکه شد آهوشکار	شد ز پی مقصد خویش آن نگار
در طلب مقصد اعلای عشق	راهبرش همت والای عشق
چند شب و روز بصحرای دوست	راند فرس بادیه پیمای دوست
تاکه بکوفه شد و محمل گشود	بر در دولت زد و منزل نمود
خانه مختار فرود آمدند	خلق حضورش بدرود آمدند
گرد وی ار باب صفا صف زدند	تند روان طعنه بر فرف زدند
عرض وفا پیر مظاهر حبیب	کرد پس از عاپس نجل شبیب

پس‌حنفی زاده آزاده جان نرد وفا باخت بدان دلستان
مردم کوفه با طاعت تمام شاد دل از بیعت او خاص‌وعام
جانب مسجد شد و بهر نماز وزعقبش خلق براز و نیاز
شهر عجب کرد بگردش هجوم او بمثل ماه وخلایق نجوم
عشق برانگیخت لوای دگر زد نفسی شور و نوای دگر
شهر پرآشوب شد وگیر و دار بهر بداندیش تبه گشت کار
حزب مخالف همه ترسان شدند دست خوش فتنه دوران شدند
چون بوفا از همه بیعت گرفت خامه پی نامه بسرعت گرفت
کرد رقم بر ورق انتظار نامه برا بسن عم والا تبار
کی شهدین زود بدین سو خرام بیست هزارند بحکمت غلام

والی شهر

کوفه از اجتماع و بیعت مردم با مسلم سخت هراسان گشت ونتوانست کاری از پیش برد ناچار نامه بدربار یزید نگاشت وحادثه راشرح داد یزید از دریا رنش صلاح جست مصلحت این دیدند که ابن زیاد را ولی عراقین ایران وکوفه کنند تا مگر بمکر و سیاست اول تدبیر کار مسلم و بعد با حسین قتال کند عبیدالله زیاد این کار و این منصب را بجان ودل پذیرفته و جانب کوفه شتابان رفت .

چون شد از آن بیعت وآن اعتصاب تیره بنعمان بشیر آفتاب
والی کوفه که نبودش امان گشت هراسان دلش از بیم جان
فکر بسی کرد در آن گیر و دار چاره همان دید بتدبیر کار
تا بنگارد بحضور یزید تا چه کند مکر و غرور یزید
در ورق نامه چنین گفت زار گر بعراقست ترا دیده باز

باز نشان فتنه ابن عقیل — دار سپاهی سوی کوفه گسیل
گفت بتاکید که بس با شتاب — چاره کن و پنجه مسلم بتاب
ورنه رود ملك عراقت زکف — در یمنت نیز نماند شرف
دید چه در نامه آن بد سرشت — خواند عبید الله بدنام زشت
آگهش از حادثه کوفه کرد — وآنکه نیازاست بجنگ و نبرد
کرد و راوالی فرس وعراق — گفت بدو کی تو مراهم وثاق
ساز ره کوفه بتعجیل گیر — مسلمیانرا بفسون کن اسیر
هرچه که خواهی دهمت اختیار — از سپه و ثروت و اسباب کار
کین گره از دست تو بگشاید ی — سلطنت کوفه ترا شایدی
داد یزیدش رقم حکم فور — تابگشاید ورق ظلم وجور
سفله بدکیش چه این حکم یافت — باسپه مکر بدانسو شتافت
رفت شبانگاه که در بارگاه — بار دهندش ز ره اشتباه
روی بپوشید چه زن با لثام — تانشناسد کسش از خاص وعام
مردم نادان همه شادان که او — سبط رسول است وشه پاك خو
غافل از آن کاهرمنی دیوچهر — باز فرستاده بر آن شه سپهر
آمد و دریارامارت گرفت — نیست از این چرخ فسونگر شگفت
خواست زهر فرقه امیرا نشان — میر قبائل ز دلیرانشان
خواند بتمهید نه باجنگ وحرب — تابسر سفره شیرین و چرب
کرد سخن ساز بوعد و وعید — داد سرانرا ز عطای یزید
گشت بانعام وعطای فزون — سفله امیران قبائل فسون
دید یکی رشوه ستان کدخدا — تاکه همه دهکده سازد فدا
نیز بسی کرد هراسا نشان — از سپه شام و دلیرا نشان

بسکه فسون کرد زبیم و امید
کوفه در آورد بحکم یزید

خلق ز مسلم متفرق شدند
پیرو آن دیو منافق شدند

انجمنی گرد وی از خاص و عام
گشت پی دینی دون والسلام

خلق بیکوی پی دنیا شدند
باطمعی غرقه بدریا شدند

بیم و طمع از کف آنان ربود
گوهر دین و خرد و عهد وجود

وفا وسخا

وشها مت وصف پاکان است ومکر و نقض عهد خلق منافقان ۰

مجد و سخاوت صفت اولیاست
بیم و طمع عادت دیودغاست

هرکه دراو دانش وفرزانگی است
عهد و وفا همت و مردانگی است

مردم بی دانش و ایمان مدام
بسته خوفند و طمعهای خام

رهزنشان هر سخن بی اساس
از طمع خام بود یا هراس

هرکه نظر بست بدین آب و خاك
از طمع دنیی دون شد هلاك

آتش این آز بهر دل فروخت
یك شررش خرمن ایمان بسوخت

آنکه دلش را شرر طور نیست
از شرر بیم و طمع دور نیست

هرکه طمع را نکند پایمال
زود شود دستخوش هرخیال

فتنه دنیا شود و دیو و دد
ره به سعادت نبرد تا ابد

هرکه فریب طمع و بیم خورد
باغم و اندوه و مذلت بمرد

آه که آز است یکی سیل آب
کرده بسی خانه ایمان خراب

پاك دلانرا نبود بیم و آز
جز بخدا پادشه بس نیاز

باش بالطاف حق امیدوار
نیز میندیش جز از کردگار

چشم طمع جز بخدا دوختن
خرمن عزت بود ت سوختن

خوف هم از غیر خدا داشتن — تخم مذلت بودت کاشتن
چون طمع و بیم برآن قوم گشت — چیره، دل خلق ز مسلم بگشت
خلق تنگ حوصله نا سپاس — عهد شکستند ز خوف و هراس
هرکه دلش گوهر ایمان نیافت — با طمع و خوف ز دین روی تافت
خوف وطمع گشت فسون ساز دل — دل که بود بسته این آب وگل
خوف ز بون ساز دلیران بود — خوی طمع رهزن شیران بود
خوف بود منشاء هر کار زشت — خوی طمع مبدء کردار زشت
این دو صفت خار کند خلق را — درخم هر ننگ زند دلق را
در دلت ار رخنه کند این دو خوی — دیگر از اندوه خلاصی مجو
دل بخدا بخش در امید و بیم — تا رهی از فتنه نفس لئیم

* * *

مردم کوفه ز ره خوف و آز — از در مسلم همه گشتند باز
گرنه بخوف و طمع افسون شدند — سست پی و عهد شکن چون شدند
نامه نوشتند در اول بشاه — دشمن ویرا ز چه دادند راه
وعده یاری و وفا داریش — از چه بدل شد بستم کاریش
این همه از سستی ایمان بخاست — واز طمع و بیم که اندیشه‌راست
کوفی دون را طمع و بیم زشت — خواند بدوزخ ز سریر بهشت
یك دوسه تن مردم با فرو هوش — کرد نهان کوشش وجوش وخروش
تا مگر آن دیو بکشتن دهد — جان حق از فتنه باطل رهد
هانی بن عروه بمسلم نهان — گفت که ای نایب شاه جهان
ابن زیاد م چه عیادت کند — دوستی از مکر ریا دست کند
از پس این پرده تو با تیغ تیز — شیر صفت برشو وخونش بریز

سفله چه بیماری هانی شنید — از پی دیدار و عیادت رسید
لیك هرآن گونه که هانی براز — خواند بمسلم نشد از پرده باز
زاده مرجانه چه گرگ محیل — یافت سخن کرد بزودی رحیل
رفت چه آن دیو سرشت ازسرا — گفت کنون خوار نمودی مرا
خون من و خویش کنون ریختی — بر سرم این سفله برانگیختی
گفت بدو مسلم با فر و هوش — چون پی قتلش دلم آمد بجوش
درنظر آمد ز رسول این خبر — فتك ز مومن نرود بر بشر
مومن اگرگشت بمردی کشد — حیله نینگیزد و رخ درکشد
دفتر تاریخ چنین گفت: لیك — اکثری از زاده (۱) اعور شریك
باری از آنجاکه قضاحاکم است — تیر ز تقدیر و هدف مسلم است
چاره هانی و شریك و دگر — چاره گران هیچ بود با قدر
در ازل این باده زجام الست — تا ابدش ساخته مدهوش ومست
جست زجا ابن زیاد ازفسون — گرد بمسلم قدرش رهنمون
در طلب مسلم هشیار شد — وز ره تزویر براین کار شد
داشت غلامی که بحیلت گری — برده سبق از فلك چنبری
گفت بدو چاره میسر تراست — زودفسون سازکه مسلم کجاست
در طلبش داد بسی سیم و زر — تا ره حیلت رود آن بدگهر
معقل پر شید و ریا و فریب — گشت روان در طلب آنغریب
حیله گری را علم افراشتی — برد ر آن کس که گمان داشتی
کو بره مسلم دین پرور است — پیرو او وا که از آن سرور است
خوش سخن از راه ریا ساز کرد — تاکه بخود محرم و همراز کرد
گفت منم عاشق سبط رسول — کرده ام ازشام در اینجا نزول

گشت مرا لطف خدا رهنما — تا شدم از قعر زمین بر سما
لطف ازل بود که رهبر شدم — عاشق فرزند پیمبر شدم
نایب آن شاه شنیدم کنون — آمده در کوفه پی آزمون
هست دلم عاشق دیدار او — کاش فتد دیده برخسار او
دارم از اخماس درمها بسی — کاش بدان شاه رساند کسی
کاش یکی کرد ز شاه آگهم — تامگر از دین آلهی رهم
کاش یکی راهنمائی کند — وز دل من عقده گشائی کند
زاین سخنان کرد فسون خلق را — دوخت براندام ریا دلق را
تا بیکی ساده دل پاک دین — گشت بتزویر و ریا همنشین
کرد دراو از ره حیلت فسون — تاکه بمسلم شودش رهنمون
مسلم بن عوسجه بد در نماز — گفت بجوی از لب این مرد راز
هست همین مرد وفادار او — محرم دل واقف اسرار او
در بر مسلم شد و با آه زار — گفت بدو بعد نماز ای نگار

* * *

بهر خدا گفت دلم شاد کن — خاطرم از بند غم آزاد کن
گفت رسول آنکه دل مومنان — شاد کند یافت بجنت مکان
از کفم اینخمس بگیر ای امیر — وینسخن از دل بود از من پذیر
گوش کن ای جان که بدل صادقم — بر رخ مسلم شه دین عاشقم
نایب سلطان و امیر منست — مهر حسینم بدل روشن است
الغرض آن مومن غر کریم — شد زکرم همره دیو رجیم
تا بدر مسلم ابن عقیل — یافت ره آن نادره گرگ محیل
روز و شبی چند بر شاه شد — تا که باسرار وی آگاه شد

عاقبت آن روبه پرمکر و شید — شیر ژیان مسلم ماکرد صید
تاخبرش برد بر ابن زیاد — پرده ز اسرار نهانش گشاد
گفت که درخانه هانی است راز — وزهمه در پرده نهانیست راز
شد دل پر وحشت ابن زیاد — شاد وفرستاد که هانی را د
زود درآید بسرای امیر — خواست شود روبه دون شیرگیر
هانی فرزانه در آمد ز در — زانکه زجاسوس نبودش خبر
زاده مرجانه بدان پاك دین — گفت که ای محرم بر مکر وکین
من پی مهر و تو پی کین من — راه دهی دشمن دیرین من
من پی احیای تو ای بیوفا — تو زپی کشتن من درخفا
گفت معاذالله از این داوری — نیست چنین ظن خطامیبری
تابخشونت دگر اصرار کرد — هانی ماتند شد انکار کرد
گفت بایزد که نگویم دورغ — سینه ام ازصدق فروزد فروغ
ازتوامیرا عجب است این گمان — درحق من دوست زدیرین زمان
زاده مرجانه برآشفت باز — گفت که ای حیله گر فتنه ساز
نیست نهان نزد من اسرار تو — کذب بود یکسره گفتار تو
معقل جاسوس طلب کرد زود — آمد وصد پرده زکارش گشود
دیده هانی که بمعقل فتاد — بست زبان دیده حیرت گشاد
یافت که جاسوس پراز مکرو شید — فاش نموده سخن عمرو زید
یکسره اسرار بر او کرده فاش — بسته براو درگه جهد و تلاش

کاش که جاسوس نبودی بدهر — مکر نیانگیخت بسی رزم وقهر
کاش که اینفرقه شیطان سرشت — تخم هزاران شر و فتنه نکشت

کاش نگشت از ره حیلت‌گری دیو دغا شکل ملك با پری

* * * *

باری ازآن پس‌که سخن فاش‌شد هانی ما سخره او باش شد
ابن زیاد از ره خشم و عناد مسلم ماخواست زهانی، راد
خواست ازو مسلم وآن با وفا گفت بمهمان نکند کس جفا
گربد هم برکف تو جان خویش می ندهم دست تومهمانخویش
ضربتی آن سفله بدان میززد گرگ عجب نیست‌که بر شیر زد
ریختی از ضربت چوب شقی خون وفا بر رخ آن متقی
بعدجفا داد بزنند انیش تاچه کند کینه پنها نیش
بازلعین بره پور عقیل کرد کمین تاکند آنشه ذلیل
درطلبش بود بهرخانه‌ای جانب هر مسجد وکاشانه ای

شام شد ومسلم زار غریب ماندبکوفه زجهان بی‌شکیب
ماند بحیرت‌که کجا ره برد عرض وفا سوی که بیگه برد
آنکه هزاران تنش ازکوفیان بود بخدمت همه بسته میان
ماند دراندیشه بهرکوی و در تابکجا جان رهدش از خطر
تابدرخانه آن زن رسید آب طلب کرد و بر آن‌درخزید
دادزمهرآن زن بافروهوش کاسه آبی وچه کردآب نوش
بازنرفت ازدر آن راد زن گفت زن او راکه برایقدرمزن
شهر پرآشوب بود خیزخیز از درماجانب منزل گریز
خیز وره خانه خود پیش گیر شب ره اهل وحرم خویش‌گیر
گفت مرا منزلی ایدوست نیست تاکنم آنجا بدل شاد زیست

گفت زن ای مرد مگر بی کسی ‌ ‌ ‌ ‌ کت نبود مسکنی و مونسی
کیستی ای صاحب فضل و کرم ‌ ‌ ‌ ‌ کیستی ای پادشه محترم
گرنسبت باز نمائی مرا ‌ ‌ ‌ ‌ میدهمت بار شبی درسرا

گفت منم مسلم بی یار و خویش ‌ ‌ ‌ ‌ خاطرم از کوفی کافر پریش
باشدم از عم پیمبر نسب ‌ ‌ ‌ ‌ شیر بنی هاشمیم در حسب
چون نسبش یافت زن پاك جان ‌ ‌ ‌ ‌ زود گشودش در و گسترد خان
کرد بحرمت برخ او نظر ‌ ‌ ‌ ‌ بست بر ویش در رنج و خطر
خانه آن زن که بدش طوعه نام ‌ ‌ ‌ ‌ شام بسر برد وچه تاریك شام
جست پناهی و ستمگر سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ برد خبر بسر گروه دیوچهر
یافت بلال آن پسر زشت خو ‌ ‌ ‌ ‌ زاده آنمادر پاکیزه رو
آگهی از مسلم و بردش خبر ‌ ‌ ‌ ‌ برگروه تیره دل خیره سر
شب همه شب مسلم ایزد پرست ‌ ‌ ‌ ‌ بهر دعا سوی خدا داشت دست
چون بسحر چرخ بداختر رسید ‌ ‌ ‌ ‌ از پی خونش صف لشگر رسید
مهرکه زد برد رگردون علم ‌ ‌ ‌ ‌ زد درآنخانه سپاه ستم
شیر بنی هاشمی از عشق مست ‌ ‌ ‌ ‌ جست برون کرد بشمشیر دست
حمله همی کرد درآن کارزار ‌ ‌ ‌ ‌ گشت برآن تیره دلان کارزار
یگتنه چون شیرژیان خشم ناك ‌ ‌ ‌ ‌ کرد بسی دشمن دونرا هلاك
خون بسی طعمه شمشیر کرد ‌ ‌ ‌ ‌ تاکه سپهرش زجهان سیرکرد
زخم بسی بر تن پاکش رسید ‌ ‌ ‌ ‌ تازقفا تیر هلاکش رسید
نیزه دشمن زقفا در فکند ‌ ‌ ‌ ‌ آن تن مجروح بخاك ازسمند
بست فلك پنجه غرنده شیر ‌ ‌ ‌ ‌ درکف روبه صفتان شد اسیر

دفتر تاریخ هم این کرد یاد — کز سپه سفله ابن زیاد
ریخت بسی خون یلان در نبرد — چون زدم باد خزان برگ زرد
بسکه فزون کشت زخصم زبون — چاره ندیدند بغیر از فسون
دیو صفت مکر وحیل ساختند — یوسف ما را بچه انداختند
داد امان خصم ستم گسترش — تابکمند حیل آرد سرش
بعد امان سخت گرفتار شد — دستخوش فتنه اشرار شد
بند نهادند و گرفتند تیغ — خسرو ما گشت اسیر ایدریغ
عاقبت آن شیر سلحشور عشق — پای بزنجیر شد از شور عشق
خصم کشیدش برابن زیاد — شد دل آنشوم ستمگار شاد
گشت بسی تشنه ،لبش لعل وار — چون دل اوتشنه وصل نگار
آب طلب کرد و فغان جام آب — کرد پرازخون لب آندل کباب
زاده مرجانه گشودی زبان — برسخن زشت چو تیر و سنان
گفت که برکاخ امارت ،برند — کشته زبامش بفرود افکنند
حکم چه برکشتن آن صید کرد — طایر بسمل دلش آمد بدرد
گریه همی کرد چه ابر بهار — زآتش دل اشک فشان شمع وار
ریخت چه شد سخره دام هلاك — آتش و آب ازدل و دیده بخاك
گفت یکی بدگهر دیو خو — کز سخنش سخت غمین گشت او
ای بهوس در پی شاهنشهی — طفل صفت گریه کنی تا رهی؟
آنکه سرش در طلب سروریست — ازبد ایام نباید گریست

* * *

پاسخ اوگفت که ای بدگمان — نیست مرا گریه زآسیب جان
نالم و گریم که چرا بی شکیب — نامه نوشتم که بیاید حبیب

گریم از آن بادل پر سوز و آه
گر چه سبب نامه نوشتم بشاه

کاش مرا رفت چه برخامه دست
دست من و نوك قلم می شکست

وانگهی از دور ز راه وفا
گفت سلام ای شه ملك صفا

گفت سلام ای شرف عالمین
گفت سلام ای شه ایمان حسین

ای تو سلیمان و جهان دیولاخ
نیست روا کافکنی اینجا مناخ

باز شو از قافله ای خوش خرام
تا نشوی سخره قوم لئام

تند مکش خیمه بدشت بلا
تا نشوی سخت بغم مبتلا

ترسم از این روز که بر من رسید
ای شه خوبان بتو آید پدید

* * * *

کرد وصیت بعمر کین د وکار
حق قرابت تو ز من گوشدار

نامه بابن عم والا گهر
حادثه بنویس که یابد خبر

تا نکشد رخت بدین بوم شوم
تا نشود سخره قوم ظلوم

دیگرش از دین سخنی سازکرد
بعد وصیت سفر آغاز کرد

تیغ زد آن شوم وزبامش فکند
جانش برآمد سوی چرخ بلند

قوم شرار ستم افروختند
شهپر سیمرغ وفا سوختند

* * * *

ای فلك آن بندی ایمان عشق
مرد نه شد زنده بفرمان عشق

کالبدش خست و روانش برست
مرغ دلش پرزد از اینخاك پست

رست نکو طایری از دام خاك
سینه گردون ز غمش گشت چاك

کشته حق گشت و هم‌آغوش او
ملك جهان گشت فراموش او

حضرت مسلم وهانی هردوشهید شدند

هانی زندانی عشق و وفا
چون شد وز آن شوم چه دید از جفا

گفت کشند ش سربا زار زار ... تابکشند از دم تیغ شرار
گشت شهید آن شه مهمان نواز ... درگه رضوان برخش گشت باز
کشته حق زنده جاوید گشت ... ذره اوغیرت خورشید گشت
کشته حق یافت زسر حیوه ... هستی مطلق که ندارد مما ت
کشته حق یار هماغوش اوست ... ملك و ملك جمله فراموش اوست
کشته حق برگ گلش پژمرد ... لطف ازل باغ گلش پرورد
کشته حق جامه تن بردرید ... جانش بگلزار ابد برپرید
کشته حق هستی مطلق شود ... نیست فنا باقی بالحق شود

جریان شهادت دوطفل مسلم (محمد وابراهیم)

چون مسلم بن عقیل بواسطه گرفتاری هانی ابن عروه از منزل هانی بیرون رفت دو طفل(محمد وابراهیم) همراه داشت بخانه شریح قاضی بامانت سپرد که اگر خود شهید شود طفلان اسیر ابن زیاد نشوند پس از شهادت مسلم،ابن زیاد در طلب آنان برآمد و شریح ناچار زر داد و زاد راه مهیاکرد آنانرا بهمراه قافله مدینه فرستاد ولی آنان در راه باز مانده و بقافله نرسیدند تااسیرد شمن وحبس ابن زیاد شدند ،رئیس زندان (مشکور) به قیمت جان خود آنهارا از زندان رهانید باز در راه مدینه خسته شده و بنخلستانی پنهان شدند زوجه حارث آنانرا یافت حال پرسید نوازش کرد بمنزل برد که از دشمن درامان باشند شوهراو حارث بشرحیکه در نظم است آنهارا شهیدکرد، وخود نیزبدست ابن زیاد کافر بکیفر حق رسید ٠

شرح حادثه دوطفل مسلم، محمد وابراهیم :

گشت چو مسلم بره دین شهید ... بداشت دو فرزند چه دُرّ فرید
نزد شریح آن دوگهر را سپرد ... تا نرساند فلکش دستبرد

گفت شریح ای دو نهال نکو ابن زیاد است شمارا عدو
در طلب هردو بهر کوه و در سخت کند فحص که یابد خبر
بردرم ار آید و آگه شود جان شما و شرف من رود
خوش‌که پی قافله گاه سحر زود نمائید بیثرب سفر
آن دویتیم از سر شفقت نواخت داد ز روزاد ره آماده ساخت
وقت سحر از عقب کاروان کرد دو کودك سوی یثرب روان
قافله درسیر بسی تند راند وآن دو تن خسته زره بازماند
آن دو طفل در راه از خستگی بازماندند و جاسوسان ابن زیاد آنها رایافته بزندان سپردند .

گفت صدوق آن بصفا مشتهر شرح اسیری دو زیبا پسر
کان دو تن از محبس ابن زیاد کرد فرار و بستم در فتاد
باز گرفتار ستمگر شدند حبس بزندان جفادر شدند
مالك زندان برهانید شان همره سیاره رسانید شان
باز بماندند بصحرا و در خسته و نالان ز هجوم خطر
تابیکی باغ پس اختفا روی نهفتند وقضا درقفا
زوجه حارث که در آن باغ بود بر دلش از مهر علی داغ بود
آن زن پاکیزه دل نیکخو یافت بباغ آن دو گل خوب رو
یافت در آن باغ دو در یتیم حال بپرسید و شد از غم سقیم
یافت که از کوفه ز حبس و خطر رو بفرار ند بصحرا و در
گفت مبادا که شبا نگاه تار درخطر افتید ز جور شرار
خوش که بمنزل گه من رو کند صبح بره باز تکاپو کنند

دید یتیمند وز نیك اختری کرد بدان غمزدگان مادری
داشت نهان داد غذا آب هم مهر و نوازش ز پسی خواب هم
الغرض آن پاك زن با وفا خواست که شاید برهند ازجفا
برد بمنزل که کند شادشان داد قضا برکف صیادشان
طالع بد زاد نگون آسمان تیر قضا باز بجست ازکمان

حارث شوم شبانگاه بمنزل آمد و طفلان را یافت ٠

حارث بدکیش شب از در رسید تابنشان تیر مقدر رسید
آمد و چون گرگ گرسنه بزن شکوه نمود ازغم و رنج و محن
گفت که از محبس ابن زیاد گمشده دو کودك نیکونهاد
دو گهر پاك زنسل عقیل زاده مسلم که شد اینجاقتیل
جایزه ای کرده مقرر برآن تاببرد هرکه بیارد نشان
من پی انعام بهرکوه و در پای زدم باز نجستم خبر
بخت نگردید مرا رهنمون طالعم افکند سپهر نگون
گفت بحارث زن نیکو خصال بهر خدا ترك کن این قیل وقال
حق قرابت ز رسول خدا نیست چنین ایدل د وراز هدی
تابکشی در طلب سیم و زر کودك دل خسته ز مرگ پدر
بعدغذا الغرض آن سنگ دل خفت ولی ز اتش کین مشتعل

حارث پس از صرف شام بخفت ٠

طفلان پیغمبر را درخواب دیدند که بمسلم فرمود زود فرزندانت را بخواه که در برما آیند

آن دو گهر نیز بحال فکار دست به آغوش بخفتند زار

نرگسشان خواب بوقت سحر — آمد شان روی نبی درنظر

هردو بدیدند جمال رسول — گوهر سبطین وعلی وبتول

انجمنی کرده به باغ جنان — بود هم آنجا پدر مهربان

کرد رسول آن شه والا گهر — روی بمسلم که بطفلان نگر

حیف نباشدکه دو در یتیم — در فکنی برکف قوم لئیم

زود بخوان دربرما هردو را — تابشتابند دراین خوش سرا

کزغم ایام رهد جانشان — نغمه سرایند دراین گلستان

گفت پدر پاسخ ختم رسل — روز دگر پیش منند ایدو گل

امشبی آزار وجفا بیش نیست — نوگل ماخواروستم کیش نیست

طفلان هردو ازخواب بیکبار بیدار شدند وخواب خود را باگریه و زاری بریک دیگرحکایت کردند ازگریه آنها حارث بیدار شد چراغ خواست وآنها رایافت حال پرسید بعدعهد و پیمان که ازاو بخدا و رسول گرفتند شرح حال خود گفتند •

هردو بیك بار چه زیبا قمر — دیده گشودند زخواب سحر

بادل پرناله وافغان ز خواب — بازگشودند دو چشم پرآب

گفت چوهریك بدگرخواب خویش — ناله زدند از دل بیتاب خویش

هردو به تعبیر نمودند راز — فیض شهادت بود این خواب ناز

کشته شویم ازدم تیغ ستم — لیك نداریم بدل هیچ غم

خوشدل ازآنخواب وحکایت شدند — منتظر فیض شهادت شدند

دست گشودند در آغوش هم — بوسه زنان برلب پرنوش هم

گریه نمودند بسی زار زار — ازستم هجر و غم روزگار

حارث بیداد گر سنگدل ... آنکه جهان گشت زجورش خجل
ناله طفلان بدل شب شنید ... خواست چراغی ود وکودك بدید
دید دو مه پاره بشام سیاه ... بادل پر سوز بفریاد و آه
گفت بکاخ اندر من کیستید ... خسته و نالان بغم از چیستید
باز نمائید مرا راز خویش ... کز چه فکارید و نزار و پریش
آن دو تن خسته و زار ملول ... بعد قسمها بخدا و رسول
عهد گرفتند و بر آن زشت کیش ... فاش نمودند همه راز خویش

حارث که آنانرا شناخت خوشحال شد که عجب صیدی بپای خود بمنزل صیاد آمده ٠

یافت ستمگر چو خبر زین دو ماه ... دید شکار آمده در صیدگاه
گفت که صیدید و بدام منید ... قرعه نیکید و بنام منید
من بدر ود شت دوان صبح و شام ... در طلب و صید خود آمد بدام
پای بزنجیر ستم بستشان ... سلسله بنهاد دو بر دستشان
چون بدم صبح رسید آسمان ... خاست ستمگر بسر کودکان
خواست کند طعمه تیغ آن لئیم ... خون دو تن کودك زار یتیم

حارث اول آنانرا بغلام خود داد که بقتل رساند غلام راموعظه کردند ونسب خود نمودند آنانرا نکشت و فرارکرد و بجرم فرارکشته شد ، سپس به پسر داد آنهم باطینت پاك امتناع ورزید ، عاقبت خود بقتل آنان قیام کرد ، زن و فرزندان او تضرع و التماس کردند آنرا اثر نکرد تاآنهارا ضربت زد ، و برخی نوشتند پسر را کشت و زن را راند که مانع قتل طفلان نشوند ٠

حارث دون داشت غلامی سیاه ... جسم وی و جانش چو خورشید و ماه
داد دو صید حرم آن زشت نام ... بسته بزنجیر بدست غلام

گفت ببر زود بکش زار شان / و ز قفس جسم برون آر شان
شد زپی قتل غلام ای عجب / باز گشودند، با ندر ز لب
گفت یکی زان دو که ای خوش غلام / موی تو مشک است ورخت مشکفام
در سیهی رنگ رخت چون بلال / مو ذن پیغمبر نیکو خصال
بر دو تن از سلسله احمدی / رحم کن ای در ره دین مهتدی
تیغ مکش زار مکش و ز خدا / شرم کن آزرم کن از مصطفی
یافت غلام آن شرف خواجگان / نسبتشان چون علوی دودمان
تیغ بیفکند و به جرم فرار / کشته شد و یافت بجنت قرار
گفت پسر را که بدین تیغ تیز / رحم مکن خون دو کودك بریز
سخت جوان بر پدر انکار کرد / موعظه اش با دل هشیار کرد
کرد تضرع زن و فرزند زاه / لابه بسیار بدان کج نهاد
بی اثر افتاد در آن سنگدل / و ز ستمش کرد جهان تنگدل
راند بتیغ او زن و فرزند را / تا بکشد زار دو دلبند را

حارث تیغ از نیام برکشید چشم طفلان که ببرق تیغ او افتاد دلها ایشان بلرزید براو بنالیدند والتماس و اتمام حجت کردند، اثری نکرد تقاضای مهلت نماز کردند باخدا راز و نیاز نمودند که ای حاکم عدل ای خدای دادگر داد ما از این ظالم بخواه ؟

خواست چو آن دیو کشد زارشان / تیغ ستم آخت بآزار شان
باز دو طفل از سر عجز و نیاز / لابه نمودند بسی جانگداز
لابه نمودند که از مصطفی / شرمی و رحمی کن و کم کن جفا
از شرر تیغ مکش زارمان / گو بفروشند به بازار مان

قیمت ماهـــر دو حـلال تــو بـاد — درعوض هـدیه ا بن زیـا د
چون نپذ یرفت سیه کـا ر دون — جزکه بریزد ز دو مه پاره خون
مهلتش از بهر دعـا خوا ستند — بهر نماز آن دو صف‌آراستند
بعد نمـازی و مناجا ت رب — با دل مشتاق مـلا قات رب
حارث دون تیــغ کشید از جفا — کرد فکـا ر آن دو شکـار و فا
بردم شمشیر جفـا ای شکـفـت — هر یك از آن دلشد مسبقت گرفت
الغرض آن سنگدل د یـو چهر — کرد جدا سر ز تن ماه و مهـر
هر دو فتـا دنـد بنهر فـرات — د ست د ر آغو ش بخواب ممات

حارث آن سرهای مطهررا بزودی برد و در طبقی پیش‌تخت ا بن زیاد نهاد ابن زیاد گفت این طفلانرا چراکشتی ؟

گفت : برای جایزه امیر

گفت: چرا زنده نیاوردی که دو برابر جایزه دهم ؟

گفت : آنها راکجا یافتی ؟

گفت : در سرای خود

گفت : چراحرمت مهمان نگاه نداشتی ؟

گفت : برای تقرب با میر

گفت : وقت‌کشتن بالتماس باتو چه گفتند ؟

گفت : گفتند ما از خاندان پیغمبریم ،صغیریم ،یتیمیم، بر مـا رحم کن ، رحم نکردم

گفت : دیگر چه ؟

گفت : گفتند یااحکم الحاکمین ،ای دادخواه دادگر تو میان ماواو حکم کن

ابن زیاد چون این شنید جلاد خواست یا بندیم خاص که محب علی بود داد که این ستمگر را ببر در همآنجاکه طفلان راکشته بسخت ترین وضع بکش ،جلاد او را کنار فرات برد ،التماس او نشنید ،اول دست برید آنگاه پاهایش را جداکرد ،آنگاه شکمش درید ،آنگاه سرش را جداکرد ، و در فرات انداخت لعنه الله علیه

بر طمع جایزه آن کج نهاد ... برد سر آنگه بر ابن زیاد
رفت و نهاد آن سرخورشید و ماه ... از پی انعام امیر تباه
چشم وی افتاد چو بر آن دو سر ... گشت غضبناك بر آن بدگهر
گفت : کجایافتی ؟ ای وای تو ... ای بلحد مسکن و ماوای تو
گفت : بکاخ اندر خود یافتم ... کشته پی جائزه بشتافتم
گفت : چه گفتند به هنگام مرگ؟ ... آن دو نهال شرف تازه برگ
گفت : سرودند بسوز جگر ... بر صغر ما بترحم نگر
گفت : دگر با دل پر سوز و ساز ... ناله چه کردند و چه گفتند باز
گفت : که گفتند ز مادر گذر ... تاکذرد از تو خداوند بر
گفت : دگر گوی چه گفتند زار ... نوگل بیخار خزان در بهار
گفت : گرستند که بفروش و ببر ... درعوض هدیه ماسیم و زر
گفت : چه گفتند دگر باز گو ... ای دل سنگ تو جهان را عدو
گفت : که گفتند رسول از تو شاد ... زنده ببر مان بر ابن زیاد
گفتمی الا که برم هر دو سر ... هدیه بر میر نباشد مفرّ
گفت : درآخر نفس آن کودکان ... دل چه فغان کرد و چه گفتا زبان
گفت : بدرگاه خدا از جگر ... ناله نمودند که ای دادگر
ای حکم عدل از این دل سیاه ... منتقما داد دل ما بخواه

گفت زآهن دلی ای زشت خو رحم نکردی بنهال نکو
برتوهم این لحظه من ای تیره‌جان عدل کنم حکم و نبخشم امان
داد بجلاد که زودش بکش روح دوکوك بجنان‌ساز خوش
خواست از آن خصم خداداد شان داد بحق کیفر جلاد شان
ناله مظلوم بگردون رسد تا بستمگر ز خدا چون رسد
هرکه ستم کرد بدست ستم باز فتد جان نرهاند زغم
آینه کرد است جهان را خدا تاکه به بینی تو بچشم هدی
اهل ستم راست بدهر انتقام مرد نکوکار زحق شاد کام

حرکت حضرت اباعبدالله ازمکه بکربلا

بر سر مطلب رویم حضرت حسین (ع) که از بنی امیه در حرم خدا با زایمن نبود ناچار روز ترویه از مکه بسمت کوفه شتافت .

بر سر مقصود شویم این زمان شاه که در کعبه نبود شامان
هشتم ذیحجه شب از جورناس رفت شه ازکعبه برون‌باهراس

* * *

قوم بد اندیش امیه نژاد بود پی قتل شه پاك زاد
خواست که از کعبه برد رخت خویش در حرم عشق زند تخت خویش
چون حرم خاص دل پاك اوست کعبه ار باب صفا خاك اوست
رخت شبان گاه شه ازکعبه بست محرم حج بود و بعمره شکست
گفت بیاران که سحر گاه باز روی کنم سوی عراق ازحجاز
هرکه بهمراه من آید نخست بادل بشکسته و عهد درست
از سرجان دست بشوید چو من یاکه ره عشق نپوید چو من

محمد حنفیه

برادر آن حضرت که از اراده او آگاه شد حضور حضرتش شتافت و با ادله و تاکیدات بسیار حضرت را از رفتن بکوفه منع کرد و پیش نهاد یمن کرد که اگر از ماندن در مکه بیمناك هستی بسمت عراق که خطری بزرگتر است مشتاب بلکه بیمن تشریف ببرکه مردم آن سر زمین محب ما اهل بیت و طرف دار حق وعارف دین اند ·

عـزم بـرادر چو محمد شنید — برق صفت جانب آنشه دوید
دست تمنا ش بـدامان گـرفـت — راه بر او با دل نالان گرفت
گفت که ای جان بـرادر بنـاز — تند مران سوی عـراق ازحجاز
عهد زنا مردم کوفی مجـو ی — سوی چنین مردم ننگین مپوی
مردم آن خطه وفادار نیسـت — چرخ در آن منطقه رهوار نیست
ور بحجازند رقیبـان دیـن — در طلب جان تو ای جان دین
موکب عـزت بیمـن ساز کـن — فکر سرانجام خود آغـاز کـن
ای دل عشاق بـرا فـروختـه — و ز شرر عشق جهانسوختـه
از تو نداریم چـه تاب فـراق — سازمـکن نغمه راه عـراق
زانکه شهانیست در آن سر زمین — رسم وفا داری و آئین ودین

حضرت در

پاسخ محمد حنفیه فرمود فکری خواهم کرد اما تا خدا چه خواهد وآن شب را در فکر بود تاآنکه بخواب رفته و جمال مبارك پیغمبر (ص) را بخـواب دید و یادر بیداری بچشم مشاهده ملکوتی شهود کرد ،حضرت پیغمبر(ص) خطاب فرمود :

حسینا زود بجانب عراق وکوفه بشتاب که خداد رمشیت ازلی خواسته

ترا د ر آنجا شهید راه خود مشا هد ه کند

گفت بپاسخ شـه اقلیـم عشـق | نیست مرا جز سر تسلیم عشق
تو همه ازعقـل سـرا ئی و من | نیست زعشقم خبر ازخویشتن
لیك بگفتار تـو ای جـان همی | جمع‌کنم فکر پـریشان همی
نیك د ر این کا ر تـا مل کنـم | تابتوان تـرك تعلـل کنـم
بود د ر اندیشه که ناگه بخـو اب | یا بعیان کرد ر سولش‌خطا ب
کی ثمر با غ ر سالـت بکـو ش | تشنه لبا جـام شـها د ت بنوش
خواسته حق شاه شـهیـد ان تـرا | قا فـله سـالا ر سعید ان‌ترا
نام تو سر د فتـر د یوان عشـق | گشته ر قم شاه شهید ان عشق
وقف‌تو فـرمود خـدا ی علیـم | ملك فـد یناه بذ بح عظیـم
خیز وبکش‌خیمه بصحرای د و سـت | کر ببلا وا د ی سینای د و سـت
کعبه توعر ضه کـر ببلا سـت | مشعرد ین مو قف‌عرش‌علا ست
ختم رسل خواند چوفرمان عشـق | از طرف‌حضرت جانان عشق
شاه هم اند ر پـی فرمان شتا فت | حکم ازل بود و ازآنرخ نتا فت

حضرت حسین علیه السلام

که د رعالم خواب یامکا شفه امر (اخرج الی العراق فان الله شـاء ان یراك قتیلا) را از پیغمبر شنید بی تا مل صبحگاه عزم رحیل کرد (زیرا آن خواب مانند خواب حضرت خلیل بود که مامور بذ بح اسمعیل شد) با ز محمد حنفیه بر سر راه آن حضرت آمد که ای براد ر بنا شد د راین کا ر تاملی بفرمائید واکنون باین تعجیل سفری شد ید سبب چیست ؟ حضرت حسین خواب و مکا شفه پیغمبر را فرمود ، محمد حنفیه د انست که حضرت از جا نـب

خدا مامور باین سفر است والبته خواهد رفت عرض کرد :حالی که مصمم شدید چون مآل این سفر معلوم است بکجا منتهی میشود خوب است اهل بیت را همراه نبرید ،حضرت پاسخ داد که ببردن آنها نیز مامورم محمد اشک ریزان سکوت کرد وحضرت حرکت فرمود ・

شه پی فرمان قضا با ، بست / باز زغم قلب برادر شکست
اشک همی ریخت چه ابر بهار / در عقب موکب آن شهسوار
ناله او بست بشه راه را / ز آتش غم سوخت دل شاه را
گفت شها این همه تعجیل چیست / قصه این شوق بتفصیل چیست
ازچه سبب این همه داری شتاب / وعده دوشین چه شد ای مستطاب
دوش بما وعده فکرت کنی / صبح براه این همه سرعت کنی
جان مرا آگه از این راز کن / وا نگهی ای جان سفرآغاز کن

پاسخ حضرت بمحمد حنفیه

گفت بپاسخ شه ملك عراق / زین سفرم نیست گزیرالفراق
دوش رسول از طرف ذوالجلال / گفت که اخرج بعراق الوصال
واقعه ختم رسل باز گفت / با دل پرغصه اش این راز گفت

محمد گفت پس اهل بیت را همراه مبر

گفت چه کردی زره آگه مرا / واقف از اندیشه ات ایشه مرا
کین ره عشق است که پوئی بسر / عقل در اینراه نیابد گذر
خویش بتنها رو و اهل حرم / گو نکند همرهی ای محترم
زینب از این راه نیارد گذر / ترسم از این حادثه پرخطر
زاتش هجر تو کباب کند / ره سپر شام خرابش کند

حضرت فرمود ((وشاء ان یراهن سبایـــا))

گفت رهاکـــن که بـــر و ز ا لســت		محملی او همره ماعشق بست
او که د راین مرحله محمـــل کشـد		قافله عشق بمنـــزلی رسـد
او ست مهین قا فلـــه سالا ر شام		چو ن نبر م محمل او والسلام

حضرت حسین علیه السلام

هنگامیکه عزم خر و ج از مکه بطرف عراق کرد د رکعبه ر فت پس از طواف جا مه احرام از تن بیرو ن کرد حج را بعمره بد ل فرمود و بیرون آمد در میان اصحاب و خو یشان خود بپای خاست و خطبه آغاز کرد خلاصه خطبه (پس از حمد و ثنای ذات مقد س الـهی و سپاس حضرت ختمی مرتبت فرمود این جهـان اقامت گاه نیست ومرگ ملازم اولا د آدم است ازهمان هنگام کـه بد نیاآمد طوق مرگ بگرد ن او ست واند یشه ز یست و بقاء د راین جهـــا ن اند یشه با طلی است و من از مرگ هراسان نیستم بلکه بد ید ا ر گذ شتگان از نیــاگانم ا شتیاق وافر د ارم آنسان که یعقوب مشتا ق د ید ا ر یوسف ا ست و مرا د ر نینوامد فنی است که مشتا قا نه بسوی آن سر زمین میشتابم تاگرگان آن بیابان بر مفاصل جسم من تهاجم کنندکه قلم قضای الـهی بر شهـادت من رقمی زد ه و من از ازل بر ضای د وست و بهرمصیبت که پیش آید صبـو ر خواهم بود تابا رسول خدا د ربهشت ابد هم صحبت با شم و من مهیای لقای خدا هستم هرکه بامن د راین راه همسفر است صبحگاه عز م رحیل کند ۰)

خواست چه بیر و ن رود از شهریا ر		خواند فرا خطبه آن شهر یــا ر
حاصل آن خطبه که ای همرهان		ایستگه ورهگذ ر است اینجهان
زاد ه آدم که ز جان و تـــن است		مرگ چه طوقیش که برگرد ن است

چاره ای ازمرگ د رایند ارنیست — آنکه ابد زیست بد ین د یرکیست
دل مسپارید بدین دیر خاک — جان بسپارید وندارید باک
زین گل پرخار که روید زگل — چشم بپوشید و نبندید دل
برگل باغی که وفائی نداشت — دل سپرد هرکه صفائی نداشت
طایراین باغ بر آرد سفیر — دوری جسم است زجان ناگزیر
بهرسرافسرا زی هر دو سرا — خار شمارید شما مرگ را
مرگ که در راه رضای خداست — عمرابد جان جهانش فداست
عشوه این دنیی نا پایدار — نزد خردمند فسون است وخوار
سخت حقیر است متاع جهان — گرچه عزیزاست بر گمرهان
هیئت این دایره آبنوس — زشت عجوزی است بشکل عروس
پیش چنین عالم بی اعتبار — وای بر آن دل که زبون است وخوار
باری اگر عاقلی ای هوشمند — دل بجهان گذران در مبند
خار شمر حشمت جسما نیسان — بال فشان جانب گلزار جان
باش بجان همقدم اهل دل — فتنه مشو در ره این آب و گل
روی متاب از در صاحب دلان — شو زپی قافله مقبلان
پای مکش از سر کوی حبیب — جوی شفا از در آن خوش طبیب
گفت که من خواسته ام در الست — دولت دیدار وی از هرچه هست
عهد که در روز ازل بسته جان — نشکنم از کجروی آسمان
خواسته ام در ازل از لطف یار — آنچه کنونم ز پیش رهسپار
میکشدم عشق بکوی حبیب — میکشدم غمزه آن دلفریب
یوسفم آنجاست که یعقوب وار — جانب مصر ابدم رهسپار
نیست کنون دل پی فرمان مرا — عشق بود سلسله جنبان مرا

میبردم دل بتماشای دوست — میکشدم طره زیبای دوست
جسم من و طعنه تیر رقیب — جان من و جلوه روی حبیب
جسم من و تیغ‌سنان درقتال — جان من و شعله شوق وصال
جسم من و زخم فزون از شمار — جان من و غمزه چشم نگار
تن فکنم بردم تیر و سنان — جان سپرم در ره آن دل ستان
طایر هشیارم و زاین دامگاه — بال گشایم سوی رضوان شاه
بگذرم از جسم و هیاهوی او — وز سرجان در طلب روی او
گام سوی کربلا می زنم — خیمه بصحرای بلا می زنم
تا روم آنجا که نیاکان شدند — همدم و همصحبت پاکان‌شدند
هرکه بود در خور این خسروی — باقدم عشق کند پیروی
هرکه بجان همسفر ما بود — وقت سحر بادیه پیما شود
در ره اسلام که بی یاور است — هرکه‌دهد جان‌بجهان‌سرور‌ست
هرکه کند یاوری دین حق — سرنهد اندر ره آئین حق
روز پسین همقدم اصفیاست — در صف‌عشاق شهید وفاست
برهمگان کفر یزیداست فاش — وقت قیام است و زمان تلاش
باشد از این ورطه بساحل بزیم — کشتی دین راکه برآن لنگریم
سر بره دوست‌فتادن نکوست — زنده عشقند شهیدان دوست
هرکه بمیدان وفا سرفکند — بر سر خود سایه دلبر فکند
هرکه دراین بادیه بیباك رفت — نور رخش‌برتر از افلاك رفت
هرکه بجان جلوه جانان خرید — عشق براو پیرهن تن درید

هنگامیکه مشغول سرودن این‌اشعار بودم

شب درخواب دیدم که هاتفی میگفت رتبه آن جهان بتقوای و زهدو پاك

دلیست ازخواب بیدار شدم وسخنان زیر راسرودم :

×××××××××××××××××

مژده برایدل زدیار روان | اهل خرد راکه زپیر وجوان
هرکه دلش پاکتراست ازشرور | وزسفه و گینه وکبر وغرور
رتبه عقباش فراتر بود | قدر بدانش بر داور بود
دانش و آئین وصفای دلست | آنچه بهین توشه آنمنزل است
کاخ تن آخر پی ویرانی است | مجمع این خانه پریشانی است
مرغ روان بشکند آخر قفس | بر پرد از دام هوا و هوس
شهپر جان بگسلد این دام را | برفکند پرده اوهام را
طایر لاهوتی سبوح خوان | با ملك عرش شود همزبان
هرکه زه طاعت ایزد گرفت | از دم حق جان مجرد گرفت
هرکه ز آلایش تن پاك شد | سهل روان زین قفس خاك شد
جانب گلزار ابد بر پرید | پرده نه اطلس گردون درید
هرکه بدستور تزکی شتافت | دولت و آسایش جاوید یافت
هرکه خدا رابدل وجان گزید | بست براو دیده شوق وامید
خاتمه کار بهشتی وش است | گرچه هم از عشق بدوزخ خوشست

تاریخ مروج الذهب گوید

صبحگاهان که حضرت اش عزم رحیل ازمکه داشت ابن عباس ابن عم وی اورا از رفتن بعراق منع و تهدید میکرد ومیگفت بهتر آنکه یا در مکه زیست کنی ، یا اگر عزم قیام برعلیه یزید و بنی امیه داری بسمت یمن رفته تا سپاهی برخود گرد آوری آنگاه عزم خروج کن .

قصه چنین گفت مروج الذهب | عزم سفر کرد چه آن تشنه لب

ابن عمش زاده عباس راد — گفت که ای خسرو ملك رشاد
ملك عراق است پر ازدیو و دد — زین گره شوم چه جوئی مدد
گرتوئی آماده جنگ و ستیز — ملك یمن جوی وبدانسوی خیز
مردم آن مرز ترا یاورند — در قدمت جان بنثار آورند
دیرگهی زیست درآن مرز کن — دعوتی از خلق باندرز کن
درهمه اطراف مبلغ فرست — وزپی اینکار نوابغ فرست
تاکه مهیا کنی اسباب کار — وانگهی آغاز کنی کارزار
چون سپهی گرد تو جمع آمدند — باتو چو پروانه و شمع آمدند
نامه ای آنگاه بکوفی نگار — بر سرعهدند اگر استوار
شهر پراز شورش وغوغا کنند — وز سپه و میرنه پروا کنند
آنکه امیراست برآنان بجور — دست ببندند وکشند ش بفور
یاکه برانندش از آن مرز و بوم — گر بتوانند وکنند این هجوم
پیرو حکم تو و عهد تو اند — در قدم صدق بجهد تو اند
ورنکنند این زسر عهد تو — خود بیمن امن بود مهد تو
اهل یمن باخرد و دانشند — پاك سرشتند و ملا یك وشند

پیغمبر ﷺ فرمود الحکمه یمانیه والایمان یمانیه

گفت رسول آن شرف مرسلین — لعل یمانی بود ایمان و دین
حکمت وایمان زیمن خیزدی — معرفت آن ملك برانگیزدی
خیز و دلا راه یمن ساز کن — نغمه ویس قرن آغاز کن
رو بیمن مهد اویس قرن — شاد بدان خاك دل وجان من
در یمن دوست شوای جان پاك — آتش عشق است درآن آب خاك
ای یمن ای وادی ایمان صفت — مخزن تابان گهر معرفت

ای یمن ای چرخ اویس آفتاب — خاك توفرخنده تراز مشگ ناب

ای یمن ای منظر ختم رسل — باغ جهان راست اویس توگل

مشگ فشان خاك سرکوی تو — دیده صاحب نظران سوی تو

ای دم رحمان نفس خرمت — سر سوید ای جهان محرمت

جلوه گه شاهد زیبای عشق — بارقه وادی سینای عشق

ای یمن ای محفل صاحبدلان — خاك اویس وحرم مقبلان

کیست اویس افسرجانبازعشق — بر دلش از مهر علی رازعشق

آنکه بمیدان وفا مرد بود — در صفت صدق وصفا فرد بود

آنکه رسولش بمحبت ستود — وزنفس وی دم رحمان شنود

آنکه بداز اهل شهود و رضا — گشت بدل شیفته مرتضی

یافت بری از معرفت و پردلی — فیض شهادت برکاب علی

گیتی اگر نوراویسی نداشت — صد فلك اردا شت شمیسی نداشت

ماه از ورهروی آموختی — مهر ز شوقش بصرافروختی

پرتو او تافت بغیرو زه طاق — گشت فروزنده از او نه رواق

شمع شب افروز فروزنده مهر — از رخ زیبای وی افروخت چهر

هرد وجهان روشن ازآن نورعشق — صبح بر ویش شب دیجورعشق

در یمن از شوق اویس آمدم — ورنه براین خاك ز بونکی شدم

من بیمن آمدم از اشتیاق — ورنه سخن بودز شام وعراق

ای یمن ای عرش برین خاك تو — پاکدلان نقش دل پاك تو

کاش بکوی تو مرا ره بود — همچه اویست دلم آگاه بود

کاش چه آن شاهدعرش آشیان — یافت دل من هم ازآنشه نشان

کاش الهی زخم وی زدی — جام می معرفت ایزدی

تا دلش از زنگ هوا پاک شد	هردوجهان در نظرش خاک شد
تا دلش آئینه الله گشت	شاهد دل از طلعت آنشاه گشت

حضرت به عبدالله عباس پاسخ داد

که این سخنان مشفقانه است ولی کار با این سخنان راست نیاید و مسلم نامه نگاشته که مردم کوفه همه بیعت کردند وآماده کار زار و مهیا برای جان بازی شما هستند و با هر پیش آمد مواجه شوم باید بروم .

پاسخ او خسرو هردو سرا	گفت که ای ناصح مشفق مرا
اینسخنان جمله ز صدق و صفا ست	لیک مرا منع تقاضا جفا ست
پند تو هر چند نکو پندی است	عشق فراتر ز خرد مندی است
چشم تو بر ظاهر آئین بود	دیده ما سر نهان بین بود
حکم تو بر فکر فرو مایه است	عشق بسی برتر از آن پایه است
میکشدم سر قضا سوی دوست	تا کندم آئینه روی دوست
عشق شده عقل من و هوش من	گشته بجز یار فراموش من
نیست مرا طاقت هجر حبیب	وعده وصل است وندارم شکیب
برتو گر اینراز نبا شد عیان	آرمت از عقل سخن درمیان
سوی من از مسلم نجل عقیل	نامه رسیده است که فرما گسیل
عهد گرفتیم ز کوفی همه	منتظر امر تو بی واهمه
قوم بفرمان تو در کار زار	بر سرعهدند ده و دو هزار
فرصتی از چرخ غنیمت شمار	نیک بود طالع و خوش روزگار
جانب این ملک بهمت شتاب	جهد کن و پنجه دشمن بتاب

ابن‌عباس

بازسخن ازسرگرفت و باحضرت از بی وفائی و نقض عهد کردن کوفیان سخن بمیان آورد ودرآخرگفت حال اگر رأی نپذیرفته و تصمیم‌رفتن بکوفه داری تنها تشریف فرما شو واهلبیت رابمدینه فرست ·

زاده عباس همی باز گفت ❊ آنچه بدان شاه درآغاز گفت
گفت وفا دیده کوفی ندید ❊ بر پدرت‌گشت و برادر پدید
گرچه بعهد ندکنون استوار ❊ عهدزنا کس نبود پایدار
کوفی واندیشه آئین و داد ❊ رأی خطائیست مکن اعتماد
نیست درآنجا گل مهر و وفا ❊ روید ازآن بادیه خارجفا
ترسم ازآن مردم بی نام و ننگ ❊ رنگ پزیرندزچرخ دو رنگ
برگهرعهدشکست آورند ❊ نقض به پیمان الست آورند
افسر مهر تو بخاك افکنند ❊ بر ستمت تیر هلاك افکنند
زاده مرجانه درآن مرزوبوم ❊ باسپه مکر نماید هجوم
وآن گره شوم براانگیزدی ❊ وزتو و یاران توخون ریزدی
مأمن تو ملك حجازاست و بس ❊ یا بیمن سازنوای جرس
ور نپذیری سخن ای شهسوار ❊ با زن و فرزند مشو رهسپار

حضرت باز پاسخ فرمود

که ناگزیرم از این سفرچون درحرم بنی امیه درصددقتل منند و اهل بیتم میباید همراه باشند ·

باز دگر پاسخ او شاه عشق ❊ گفت‌که ای بیخبر از راه عشق

زین سفرعشق مرا چاره نیست — پندپذیر این دل آواره نیست
گرنروم در حرم ذوالجلال — ریختن خون من آید حلال
حرمت این خانه نماند بجا — پند مده بیشتر ای ره نما
مقتل من خاك عراق است و بس — سوی دگر راه نبندم جرس
زد قلم حق رقمی این چنین — خواند مرا شاه شهیدان دین
حکم چنین رفته زروز الست — عهد ازل راکه تواند شکست ؟
تانکنم در ره دین جان فدا — خود نشود کفر ز ایمان جدا
خون من اندر رگ و شریان دین — جلوه جان بخشد و نور یقین
کشته شوم لیك موفق شوم — در ره دین فاتح مطلق شوم

حضرت سوم شعبان

قدم بحریم حرم نهاد و سه ماه بهدایت خلق و مطاعن بنی امیه میپرداخت هشتم ذیحجه عمره را بجای آورد و لباس احرام ازتن بیرون کرد از مکه بطرف کوفه بیرون شد .

سوم شعبان که شه ذوالکرم — خیمه فرازد بحریم حرم
بود در آن بارگه داوری — رهبر آئین بسخن گستری
خواند یکی خطبه قدسی پیام — در عرفه کرد سخن را تمام
رفت برون از پی عهد الست — هشتم ذیحجه مه و سال شصت
رفت برون جانب ملك عراق — آنشه وهشتاد و دو مرد وثاق
وقت حرم کرد وداع حرم — باگرهی مست شراب قدم
مست می عشق نه صهبای تاك — پای زده بر سر جانهای پاك
باسپهی پاك دل و راد مرد — عاشق حق طالب یکتای فرد

قاصد میدان شهادت شدند — فاتح اقلیم سعادت شدند
از حرم کعبه برون تاختند — در ره معشوق سرا نداختند
خیمه بصحرای شهامت زدند — پادشه ملك سعادت شدند
شعله ازعشق برافروختند — پخته و خام دو جهان‌سوختند

بعدازحرکت حضرت ازمکه

در میان مسلمین هرگوشه گفتگو و هیاهو برخاست که فرزند پیغمبر چه شد و برای چه مقصود در این موقع مناسك بدین عجله ازحرم بیرون رفت حاکم شهرمکه عمرو ابن سعید در اندیشه رفت و سخت از غوغای مردم ترسان وهراسان گشت و صلاح آن دیدکه حضرت رابهر وسیله هست بمکه برگرداند تاریخ اینجابر سه قسم سخن آورد ،یکی آنگه قومی رفتند و بحضرت (ع) نرسیدند و دیگرآنکه رسیدند والتماس برای بازگشتن کردند ،حضرت از آنهانپذیرفت ،دیگرآنکه کارآنها باحضرت بنزاع کشید و نتوانستند حضرت را برگردانند .

حرکت حضرت حسین (ع) روزهشتم ذیحجه

عقدالفرید مینگارد که حرکت حضرت حسین روز هشتم ذیحجه بودکه روز اعمال است و روز بیست که خلق همه بمکه میشتابند لذا غوغا و انقلاب وگفتگو در مکه پدید آورد حاکم حرم عمروابن سعید هراسان و بیمناك شد و قاصد فرستاد که بهرخواهش و تمنا هست حضرترا باز گرداند و برخی نوشتند سپاهی بریاست برادرش یحیی بن سعید فرستاد تا اگر باز نگشت اورا بقهر برگرداند و برخی نوشتند حتی کار بجنگ و خونریزی رسید وحضرت (ع) دشمن رامغلوب کرد و بسوی عراق شتافت .

گفت نگا رنده عقد الفرید — در ورقی کش سخن اینجا رسید
چون خبرنهضت سبط رسول — در حرم افتاد بگوش عقول
آتشی افکند بدلهای خاص — زلزله در قاطبه خاص وعام
آنکه نه جانش خبراز عشق یافت — بود بحیرت که چرا روی تافت
از چه سبب موقع حج وحرم — روی نهفت ازحرم آن ذوالکرم
وقت مناسك بدو اعمال حاج — ازچه نبود از حرمش ابتهاج
خلق بغوغا و تحیر همه — هر طرف آغاز شد این زمزمه
تاخبر شاه به عامل رسید — عامل مکه که بدا بن سعید
سخت پریشان شد و درهم بسی — رفت در اندیشه و درغم بسی
گفت کنید از پی او تاختن — منع وی از ساز سفر ساختن
کز سفر او خطر کار ماست — اهل حرم بر سر این ماجراست
زود فرستاد چه آشوب دید — در طلب موکب شاه شهید
لیك برفتند و ندیدند کس — هم نشنیدند نوای جرس

عبد الله جعفربعمروابن سعید حاکم مکه گفت :

گفت مورخ طبری آن فرید — قصه چه عبد الله جعفر شنید
رفت و بعمرو ابن سعید از وفا — گفت که بنویس زراه صفا
نامه مشحون زنوید و وثاق — سوی حسین آن شه ملك عراق
شاید از این راه بتابد عنان — کین سفر آشوب کند در جهان
این سفر عشق پر آشوب و شر — در همه آفاق فروزد شرر
نامه بدان گونه که گفت اونگاشت — نامه رساننده براد ر گماشت
جانب شه تاخت ز روی هراس — کرد پی باز شدن التماس
شه نپذیرفت و بمقصد شتافت — وزحرم وحاکم او رخ بتافت

قصه نگارنده هم این‌گونه کرد کز عقبش میر فرستاد مرد
میر سپه یحیی ابن سعید راه همی بست به شاه شهید
خسرو دین باسپه جنگ جو خصم ز بون کرد ونگرداند رو

حضرت در راه‌بمنزل‌ذات‌عرق‌بفرزدق‌شاعررسید

فرزدق ناشناس بالشام خدمت حضرت آمد او را از رفتن بعراق منع کرد حضرت نپذیرفت واز او از کوفه حال پرسید ،عرض‌کرد دلهاشان باشمابود وشمشیر و بازوهاشان برعلیه شماتادگر خداچه خواهد ،حضرت فرمود راست‌گوئی واز هم جدا شدنداو باما درش بطرف کعبه برای حج رفت حضرت واصحاب بسمت کوفه روان شدند.

گفت فرزدق که ز بیت الحرام چون شه عشاق برون زد خیام
من بسوی کعبه همی تاختم شاه بره دیدم و بشناختم
بعد تحیات و درود و سلام گفتمش ای خواجه رکن و مقام
ای برخت دیده اسلام شاد پیش‌رو و رهبر اهل رشاد
چیست که بیگاه شتابان روی موسم حج سر ببیابان روی
گفت بگو نام ونشان گفتمش از عرب سابقه بنهفتمش
گفت ز بیگه شدنم ناگزیر تانکند دشمنم اینجا اسیر
آبروی کعبه وخون مرا هر دو نریزند بمحرم سرا
کرد دگر بار ز کوفی سئوال گفتمش این است کنون شرح حال
دل سوی‌تودیده بسوی یزید مهر تو دارند وکنندت شهید
این بود اندیشه دور زمان تاچه رسد داوری از آسمان

هرچه بگیتی ز قضا می رسد | جمله بفرمان خدامی رسد
گفت سخن نیك نمودی بیان | حکم خدا راست بهرد وجهان
حکم ازل درهمه عالم رواست | عشق ابد برمن ودل پیشواست
گفتم وشه سوی بیابان شتافت | وزغم اوچرخ گریبان شکافت
تاخت بمقصد شه اقلیم جان | وزپی او قافله دل روان
قافله بادیه پیمای دوست | خیمه کشیدند بصحرای دوست
شمع صفت هستی خود سوختند | بزم جهان رابرخ افروختند

موکب حضرت حسین بحاجر رسید

پاسخ نامهای اهل کوفه رابوسیله قیس ابن مسهر صیداوی فرستاد بدین مضمون که ای اهل کوفه شمابرعهد خود چنانکه مسلم نگاشته وفاکردید ودریاری مامتفق شدید خدا شمارا اجر دهد بعهد پایدار باشید همین دو روزه خواهم آمد .

موکب اقبال بحاجر رسید | باهمه انصار ومهاجر رسید
پاسخی آن شاه براهل عراق | زد رقم از خامه شام فراق
حاصل آن نامه که این یك دو روز | شاه رسد چون مه گیتی فروز
خیمه زند جانب آن دشت وکوه | باسپهی چون مه گردون شکوه
داده بمانامه مسلم نوید | آنکه شما برسر عهد خودید
لطف خدا یاور ویار شماست | مایه فیروزی کار شماست
خاص شما رحمت پروردگار | گربسرعهد شوید استوار
نامه که بگرفت ورساند آن پیام | زاده مسهر که بدش قیس نام
یاکه بعبدالله یقطر بداد | منصب این نامه قدسی سناد

قاصد صیداوی پر دل براه — تاخت سبک سیر بدستور شاه
قصه سرا ینده بدین سان شنید — از کتب مقتل شاه شهید
بر سر ره بود حصین نمیر — از طرف ابن زیاد شریر
شحنه بدکیش منافق نهاد — بود بجاسوسی ابن زیاد
قیس بجاسوس گرفتار گشت — سخره آن دیو تبه کار گشت
خواست کزاوسخت کند جستجو — نامه درآورد و دریدآن نکو

برد حصینش بر ابن زیاد — قصه آن نامه بر او کرد یاد
گفت بدو پور زیاد ای عرب — نامه چه‌بود است وچه‌داری نسب
گفت منم زاده اهل وفا — شیعه حیدر علم مصطفی
گفت که از نامه سخن ساز کن — نیك مرا آگه از این راز کن
بهرچه آن‌نامه دریدی بگو — آن زکه و سوی که‌بود ای عدو
گفت بد از سبط رسول خدا — نامه بکوفی ز طریق هدا
گفت که این‌راز کن از نامه فاش — سوی که بود است که‌بیند سزاش
گفت که من نامه از این بیشتر — فاش نسازم بتو ای بدگهر
خون یکی صاحب ایمان پاك — برکف ظلم تو نریزم بخاك
گفت بگو نام ونشان نامه را — سخت مکن یکسره هنگامه را
یاسخن نامه بگو یا که خون — ریزمت ای دشمن زشت و زبون
یاکه بمنبر شو و بسر گوئی لعن — سبط نبی را و بیفزای طعن
گفت نگویم دگر از نامه راز — لیك کنم لعن بمنبر فراز
برسر منبر شد و وانگه سرود — بعد خداوند بر احمد درود
وانگهی آن پاك دل عشقباز — خواند ثنا سبط نبی رادراز

کرد سپس لعن بر ابن زیاد / و ز پدر و جمله کسش کرد یاد
و آنگهی از صدق دل و عشق پاک / آتشی افروخت در آن آب و خاک
گفت رسولم ز حسین ای گروه / میرسد آن کوکبه با شکوه
تابحز یمیه ز وادی رسید / خوش بگرائید که شادی رسید
یاری آن خسرو ایمان کنید / روی ز دوزخ سوی رضوان کنید
عهد یزید بن دُغا بشکنید / ریشه این دوزخیان برکنید
ابن زیاد است و یزید جهول / دشمن آئین خدا و رسول
میرسد از سبط پیمبر نوید / زود شتابید و بهشتی شوید
فاش بود ظلم و فجور یزید / فتنه و بیداد و غرور یزید
زاده حیدر شرف عالم است / هادی دین فخر بنی آدم است
دست بآن شاهد رضوان دهید / بر سر عهدش بوفا جان دهید
خطبه شور افکن آن خوش نهاد / کرد جهان تنگ برابن زیاد
گفت ز منبر بفرودش کشند / دست و زبان بسته و زودش کشند
صید وفا سخت بدام افکنند / پای ببندند و زبام افکنند
الغرض افتاد چه از بام کاخ / تنگ بر او گشت جهان فراخ
بر تن او سخت تالم رسید / رخت باقلیم تجرد کشید
طایری از دام بپرواز رفت / جانب باغی که بد آغاز رفت
آن سر پر شور که شد پایمال / نازشه عشق و نیاز و وصال
دیده جسمانی او خواب رفت / دل پی دلدار به اشتاب رفت
جسم الم دید و روان شاد شد / طایر عشق از قفس آزاد شد
غنچه ای اشگفت ز باد صبا / بروی و بر همت او مرحبا

موکب همایون حضرت بحزیمیه رسید

و شب در آنجا مقام کرد. صبحگاه زینب خاتون نزد برادر آمد که دوش درخواب دیدم هاتفی مرامی‌گفت : این قافله بطرف اقلیم فنا و سرای آخرت میشتابند ·

حضرت بخواهرش فرمود : هرچه مشیت و رضای حق و قضای حتمی خدا است ما بر آن رضا داده ایم ·

چون بحزیمیه رسیدش خیام — کرد شبی شاه در آنجا مقام
صبحگه آمد بر شه خواهرش — تازغم آزاد شود خاطرش
گفت چو زینب سخن آغاز کرد — دوش مرا هاتفی آواز کرد
کین سپه فاتح ملك شهود — دیده شود از غمشان زنده رود
رخت باقلیم فنا می کشند — جرعه صهبای رضا میچشند
مرگ بود قافله سالار شان — خواند اجل بر صف پیکار شان
گفت بخواهر شه ملك رضا — بر سر ما هرچه بخواهد قضا
حکم خدا را همه فرمان بریم — هدیه بمعشوق سر وجان بریم
درخور معشوق سر وجان ما ست — امرقدر تابع فرمان ما ست
ماکه در اقلیم محبت شهیم — تاابد از سر ازل آگهیم
ملك بدن خواب وخوری بیش نیست — نوش در این مرحله بی نیش نیست
گوکه زویرانه تن پر زنیم — از کف رضوان می کوثر زنیم
مرگ نکویان رقم دولت است — لذت دیدار ابد مدت است
هرکه بجز تخم نکوئی نکشت — مرگ گذرگه بودش تا بهشت

موکب همایونش از حزیمیه بر سرچشمه آبی فرود آمد

آنجا عبدالله ابن مطیع بحضور حضرت شتافت وعرض کرد : یا ابن

رسول الله این سفر پرخطر است ، حضرت فرمود : چنانکه دانی معویه بدوزخ شتافت از کوفه بمن نامه نگاشته اند و وعده یاری و نصرت از حق ما اهل بیت کرده اند ، عرض کرد زنهار بخدای که این مردم وفا نکنند خون پاك شما و حرمت پیغمبر اسلام وآبروی ملت عرب همه بخاك خواهد ریخت وجود شریف را الیف رنج مگردان که اگرخدای نخواسته بنی امیه تورا شهید کنند دیگراز هیچ کس باك ندارند ، وآبروی اسلام را بخاك ریزند وخلق را بکفر و شرك و جاهلیت برگردانند .

چون زحز یمیه فرا زد خیام | بر سر آبی سپه تشنه کام
بود یکی نادره مرد بدیع | نام چه عبد الله ابن مطیع
دید سپاهی سوی آنان شتافت | میر جوانان عرب را بیافت
یافت ز اندیشه آن شه خبر | کش بعراق است کنون ره سپر
بعد ثنای وی وهر گونه راز | گفت بشاه از سر عجز ونیاز
پرخطر است این ره واین مرحله | خوش ز پی مرگ مران قافله
روی بتاب از سفر پر خطر | باز شو از کوفه براه دگر
ای برخت دیده اسلام شاد | وی حرمت کعبه اهل رشاد
نوح توئی کشتی اسلام را | روح توئی این تن واندام را
عیسی وقتی و سلیمان شکوه | جز تو همه دیو و ددند اینگروه
شام سیه را مه تابان توئی | مقصد این چرخ شتابان توئی
از همه خوبان زمان برتری | برهمه عشاق جهان سروری
بسته زنجیر تو شیران عشق | بنده حکم تو امیران عشق
قوم عرب جز بتو مغرور نیست | مرد یکی چون توسلحشور نیست
مظهر حق مفخر آئین توئی | آبروی ما شرف دین توئی

گر بتو غالب شود ابن زیاد — میدهد آئین عرب را بباد
بعد تو گردون بره کین رود — نام عرب حرمت آئین رود
کجروی این چرخ ز سر گیردی — خرمن ایمان بشر رگیردی
آل امیه بر رسول و تبار — کینه دیرینه کنند آشکار
زین سفر خوف کنون بازگرد — کان همه برجان نوربخ است ودرد
از لب پر صدق و دل پر هراس — کرد پی باز شدن التماس
زآه و فغان دادقسم شاه را — بست بشه ناله او راه را
شه نپذیرفت و پی عشق تاخت — تو شه ره جلوه معشوق ساخت
برق صفت شاهد بزم رضا — تاخت بدان راه که خواند ش قضا

چون موکب حضرت حسین (ع) ببطن العقبه رسید

شیخ قبیله بنی عکرمه نیز خدمت حضرترسید و بهمان منطق عبدالله مطیع و دیگران حضرت را منع از رفتن بکوفه کرد ، این ناصحان بی خبر چنین می پنداشتند که حضرت از مآل کار آگاه نیست و یا از کشته شدن در راه دین باك دارد ، حضرت باین مرد نیز پاسخی که بدیگران داد فرمود و روی بمقصد نمود .

چونکه ببطن العقبه شاه شد — شیخ بنی عکرمه آگاه شد
چون دگران خواست باند رزوپند — گردن خورشید کشد در کمند
گفت شها جانب کوفه مپو — عهد و وفا داری از آنان مجو
ایکه رها کرده عنان می روی — جانب شمشیروسنان می روی
حق خدائی که جهان آفرید — احمد مرسل برسالت گزید
باز شو از کوفه که از کوفیان — نیست تو را غیر جفا و زیان
کوفی اگر یاوریت داشت عزم — بهر تو با خصم همی کرد رزم

نیست توگوئی بد یارعراق غیر زبان بازی وکید ونفاق
کوفی ویکرنگی ومردانگی غیرت وجانبازی وفرزانگی؟
دهر نکرد است چنین داوری چرخ ندیداست چنین یاوری

گفت شه این قصه مراروشن است لیك مرا معرکه خوش‌گلشن‌است
تیغ‌وسنان نوگل وسنبل‌مراست کوس‌ودهل‌نغمه بلبل مراست
نیست هراسم بدل از تیغ تیز تیغ‌بهین جفت من‌است ایعزیز
کشته‌مقصود شدن کار ماست بزم تعشق صف پیکار ماست
رزم بود بزم سلحشور عشق فتح بود بهره مقهور عشق
کشته‌عشق است بملك بقا زنده جاوید بنزد خدا
دانم ازاین قوم که ناسفلند چرخ صفت‌کجرو و تیره دلند
لیك زخلق است نه پروای من یاور من خالق یکتای من
دعوتم ارکس نپذیرد چه باك؟ من شوم آسوده و کوفی‌هلاك
ماند از آنمردم شوم دورنگ نام ابد بر من و برکوفه ننگ
دعوت این کوفی مهمان نواز ظاهر و در پرده تنهاتست راز
باش‌که چون پرده برافتد زکار سراز‌ل بر تو شود آشکار
زد رقم از خون من‌ای بیخبر کلك قضا دفتر سر قدر
عالمی ازعشق من‌آوازیافت دولت دین زندگی تازه یافت
باش که زین قصه بسی سالها دولت قرآن برد اقبالها
تربت من کعبه خاصان شود مشگل خلقی زمن آسان شود
عالمی از پرتو خورشید من وارهد از ظلمت دور زمن
روی کنم جانب جانان بشوق برفکنم پرده این تخت وفوق

مهر صفت برهمه نور افکنم ریشه این ظلمتیان برکنم
از رخ من نور خدا بردمد روح در آئین پیمبر دمد
زنده کنم پیکر اسلام را تازه کنم رونق این نام را

حضرت در این منزل خواب دید

که سگانی چند او را دریدند و از همه شدیدتر کلبی ابقع (سگی پیس که شمر باشد) بود که بر تن پاکش حمله کرد.

باز در آن منزل پر درد و آه گفت بیاران خود این قصه شاه
دوش بخواب آمدم این سرنوشت رخت کشم زود بطرف بهشت
چند سگی چیره بفتراك من حمله نمودی بتن پاك من
تنهشنی المجسم باظفارهم ابقعهم اکثر او زارهم
سخت تر آن ابقع شوم در رنگ ناخن او خنجر و تیر خدنگ
برجسد پاك من آن زشت سگ خون جفا ریخت زشریان ورگ

باری از این خواب جزین نیستم چون بغم جسم رهین نیستم
شاد دلم زانکه بسی گشته زود تاکه زنم خیمه بباغ شهود
در بر آن یار ببزم وفا باده زنم از قدح مصطفی
کشته شوم در رمجانان خویش زنده جاوید کنم جان خویش
از قفس چرخ کهن پر زنم بال بخوش گلشن دیگر زنم
شاد روم در بر آن دلستان باز شوم بلبل آن گلستان
بال فشان بشکنم این دام را صبح قیامت کنم این شام را
برشجر سدره نشیمن کنم وزخطر هجر دل ایمن کنم

بازشوم جانب باغ ابد — می کشم ازجام لقای احد
قصه مرگ این بودای هوشیار — موعظه عشق زشه گوشدار

موکب حضرت

چون از دشت زرود برسرآبی خیمه زد زهیر ابن قین نیز همانجا خیمه زده بود ، امام (ع) رسول بدو فرستاد که زود بحضور حضرتش آید زهیر گوید که من محب عثمان بودم ودرسفر مخصوصا هرجا حضرت حسین خیمه میزد دوراز او منزل میکردم که او را ملاقات نکنم چون فرستاده آن حضرت آمد خواستم تعلل کنم و نروم زوجه من پرخاش کرد که چرا فرمان فرزند رسول خدا را اجابت نمی کنی ؟ باری فورا حضور حضرتش شتافتم و بدل مشتاق و بجان قبول درگاهش شدم .

چون گذرشاه زدشت زرود — برسرآبی شد و منزل نمود
درسفرآن خسرو خورشید سیر — نامه فرستاد که آید زهیر
بودنخست ارچه زهیر بن قین — والی عثمان وعدوی حسین
گفت چه پیغام شه جان رسید — جان دگر در تن مسکین دمید
خواستم ار بخت بدوروزبد — سرکشم از حکم رسول احد
همسر من گفت که ای بی صفا — سرمکش از نور دل مصطفی
خیز اگرت شمع جمال حسین — خواسته پروانه زهیر بن قین
خیز بدربار شه دل نواز — باقدم صدق و ز روی نیاز
خیزوشواندرصف بدر و حنین — کشتیه دین شو برکاب حسین
رفتم و زان خسروخورشید چهر — یافت دلم روشنی ماه و مهر
رفتم و از روی شه بی مثال — یافتم آسایش وجد و وصال

باز شدم با دل شادان ز وصل — فرع هم آری گرو د سوی اصل
گفتمی ایزن ز وشاق الفراق — ملك جهانرا چه تو دادم طلاق
همسر من دیلم قدسی نوید — چون زمن این حال پریشان بدید
گفت خوشا بر دل هشیار تو — شو بره عشق خدا یار تو
لیك مرا بر در جنت بخوان — تاکه بقصر تو شوم همنشین

قصه زهیر با سلمان فارس

قصه دیگر شنو از سر غیب — تا بیقین بر شوی از شك و ریب
گفت زهیر الغرض آمد بیاد — قصه سلمان که بروز جهاد
گشت چو در جنگ بلنجر زمین — فتح و ظفر با سپه مسلمین
شد سپه از فتح وغنایم بدل — شاد که بد بسته این آب و گل
یافت ز سلمان دل پاکم نوید — قصه امروز دل آندم شنید
گفت مرا گر بغنیمت تو راست — شاد روان گو یمت اینقصه راست
شادتر آنگه شوی ایخوش علام — کت رسد از سبط پیمبر پیام
قاصدی آید زخیام حسین — در طلب مهر زهیر بن قین
اوست شهنشاه شهیدان دین — بخت بدان شه کندت همنشین
همره آن خسرو ملك ولا — کشته شوی در صف کربلا
هرکه در این روز فدا کار گشت — قبله دین محرم دیدار گشت
الغرض این قصه بیاد آمدم — چون خبر از شاه رشاد آمدم
گفت دگر باکس و یاران خویش — من بفدا میبرم اینجان خویش
هرکه در او غیرت مردانگی است — در بر آن شمع بپروانگی است
هرکه سعادت طلبد الصّلا — کوی وصالست و ره کربلا

موکب حضرت :

چون ازعقبه بدشت زرود رسید و سپس بارض شراف دو نفراز اصحاب عبدالله و منذر بن مشمعل اسدی حکایت کردند که ما ازمکه درپی امام با شتاب بیامدیم تادرمنزل زرود بدان بزرگوار رسیدیم ناگاه از دور مردی دیدیم که بیراه زد بخاطر ماگذشت که این مرد از کوفه خبری دارد باید از او جویا شویم وآنجا از قتل مسلم آگاه شدیم ٠

موکب آن خسرو ملك شهود — خیمه زد آنگاه بدشت زرود
وزعقبه شهپرعنقای قاف — سایه بگسترد به ارض شراف
دو اسدی عبدالله زنده دل — نام دگر منذ زبن مشمعل
قصه سرودند که ما ازحرم — درطلب سبط رسول امم
ناقه بصحرا ودمن تاختیم — شوق رخش زاد سفرساختیم
تاکه رسیدیم بشه در زرود — روی بما مردی از آن سو نمود
مرد بد ازکوفه وآگاه از آن — خواست که گردد ز شه ما نهان
قافله رادید وزبیراه شد — کرد توقف شه و در راه شد
این حرکت دیده و در یافتیم — شاه همو خواسته بشتافتیم
تاکه رسیدیم زبعد ثنا — حال بجستیم و شدیم آشنا
کان اسدی بود وبما هم نژاد — پس خبر ازکوفه نمودیم یاد
گفت چه پرسی زمن ای خویش من — نیست بجزغم خبری خویش من
خلق ز اندیشه ابن زیاد — گشته ز بون برده خدارا زیاد
عهد شکسته شررا فروختند — ز آن شرر اوراق وفا سوختند
بودم و دیدم که بمسلم رسید — آنچه دل دوست نیارد شنید
دیدمی آنحادثه غم فزا — دیدمی آنواقعه جان گزا

دیدمی آن پاك روانان عشق | مسلم و هانی و جوانان عشق
کشته و بربسته بمحکم رسن | برسر بازارکشان مرد و زن
درتن اگر هانی ما پیر بود | جانش جوانمرد و جهانگیر بود
ماکه ازآنواقعه آگه شدیم | ناله کنان تا ببر شه شدیم
باز نمودیم بشاه جهان | قصه پرغصه و راز نهان
گفت چه غم طایری از باغ یار | آمد وشد باز درآن لاله زار
چون زگلستان بقا پرزدند | خیمه بدان باغ هم آخرزدند

چندکشد بازی گردون دون | زاهل وفا سلسله درخاك و خون
داد زبیداد سپهر دورنگ | آوخ ازاین مردم بی‌نام وننگ
تافلك این شعبده باز است باز | فتنه شعار است و ستمگرنواز

موکب حضرت از دشت زرود بمنزل زباله رسید

وحادثه مسلم را باصحاب و خویشان خود اظهار فرمود ، برادران مسلم (عون ، علی ، موسی) راخواست که شما فدائی خودرا در راه دین دادید وحال بدین منوال است که برمسلم پیش آمد اکنون چنانچه مایل باشید بوطن خود باز گردید وازآمدن همراه من بکوفه که باخطرجان مواجهید خود داری کنید ومن ازهمه بیعت خود بردا شتم آنان عرض کردند مادست از یاری شمابرنمیداریم تادر راه دین یاکشته شده یاانتقام خون برادر خواهیم کشید ٠

قافله منزل بزباله گرفت | دست خزان دامن لاله گرفت
حادثه مسلم تسلیم یار | گفت باصحاب خودآنشهریار

گفت : باولاد عقیل ای کرام
کشته شد آن نابغه مرد تمام

مسلم ما زنده جاوید گشت
بد بمثل ذرّه وخورشید گشت

مسلم ما سوی جنان پر گشود
خازن جنت برخش در گشود

رای شما چیست در این گیر و دار
بازشدن چون فلك كج مدار

یاکه بکوشید چه مستان عشق
سر بکف اندر ره سلطان عشق

یاری آئین خدا می کنید
جان بره دوست فدا می کنید

پاسخشان از ره صدق و صفا
بود بشه (نحن قیتل الوفا)

دست نداریم ز دامان تو
سر نکشیم از ره فرمان تو

باز نگردیم ز کوی شما
چشم نپوشیم ز روی شما

یا بره عشق شود جان نثار
یاکه برآریم ز دشمن دمار

شه سوی اصحاب نظر کرد باز
تاکند از جلوه گه حسن ناز

بلبل حق نغمه دیگر گرفت
پرده ای ازسر قدر برگرفت

گفت که در کوفه مرا یار نیست
کوفی بدعهد وفادار نیست

نزد وفا گر بزبان باختند
بر سر مسلم بجفا تاختند

عهد ز دور فلك آموختند
خرمن آئین وفا سوختند

من ز شما ای گره همرهان
عهد گشودم بشتابید هان

بیعت خویش از همه بر داشتم
غیر خدا را عدم انگاشتم

هرکه بخواهد شدن از راه خویش
بازشود از پی دلخواه خویش

چون سخن شاه بپایان رسید
تفرقه گردید میانشان پدید

راه گرفتند یمین و شمال
ماند شه و برخی از اهل وصال

شه که ز سر ازل آگاه بود
آگه از آن نیز که در راه بود

کز پسی او قومی از اعراب خام / بر طمع ملك كنند ازدحام
خواست که هرکس‌کند ش همرهی / یابد از انجام وفا آگهی
هرکه نه شایسته این ره بود / از خطر جان خود آگه شود
مردم نالایق دور از وفا / دور شوند از ره اهل صفا
فرقه دور از سر و سودای عشق / تند نتازند بصحرای عشق

ملك وجود آنچه زآب وگل است / کوفه و کوفیش دراومنزل است
هرکه بود زاده این آب و خاك / عاشق خاك است وزبون هلاك
پاك روانان که نه زآب وگلند / اندکی از مردم صاحبدلند
موسی جان لایق این طور بود / عیسی دل درخور این‌نور بود
لایق این آتش رضوان فروز / بود خلیل الله پرعشق و سوز
لاحرم این راز هویدا نمود / تادل ناپاك زپاك آزمود

* * *

بود سر میثم تمار و بس / قابل این نخل نه هرخاروخس
غیر تنی چند زاریاب وحی / پاك دل‌ومست می از ناب وحی
چند تنی نیز زاهل ولا / همچو شهیدان صف کربلا
يك دوسه تن هم ز محبا نشان / زادمی پاك نیابی نشان
ای عجب از بوالبشر خوش نهاد / غالب از او غیر ستمگر نژاد
به که از خر نخواری جنس بشر / قصه در این نامه کنی مختصر
نك بشر قدسی یوحی الی / رهبر عشق است ز سلطان حی
آنکه اگر قهر وی آتش‌فروخت / خرمن خشك و تر عالم‌بسوخت
وز کرمش خنده بعصیان زند / نغمه شادی دل شیطان زند

موکب حضرت:

از ارض شراف بجانب کوفه حرکت کردکه در بین راه قرب ذ وحسم سوادی از دور نمایان شدیکی از اصحاب تکبیرگفت حضرت سبب پرسید عرض کرد نخلستانی از دور پیدا است واینجانخلستان نبوده شاید سپاهی است بعداز دقت نظر معلوم شد لشگری است از کوفه میاید چون نزدیك شدند حضرت فرمودباید پناهی جسته تابیکسو مواجه دشمن شویم، گفتند ذوحسم نزدیك است ،حضرت آنجاپناهگاه جست و خیمه زدلشگرحر رسید وهمه سخت از مردان واسبان تشنه بودند حضرت دستور داد همه‌راسیراب کردند آنگاه حرگفت: برای چه بدین سو میآئید؟

فرمود :اهل کوفه از من دعوت کردند ،این‌نامه های ایشان ا ست مطالعه کن ،حر چند نامه گشودگفت من که نامه ننگاشته ام واکنون دست از شمانداارم تاترا نزدعبیدالله زیادبرم ،حضرت برخاش فرمود (ثکلتك امك) مادرت به عزایت بنشیند هرگزاین کار نتوانی کرد ،عرض کردکه غیر تواگرکسی نام مادرم بردی نام مادرش بسختی بردمی ،ولی چه کنم که نام مادرشما را جز باکمال ادب و نهایت احترام نمیتوان برد.

بارگه خسرو گردون مطاف
شد بره کوفه زارض شراف

تاکه بذوحسم شه انس وجان
کردگذرگشت سوادی عیان

نغمه تکبیر شنید از سپاه
موجب تکبیر همی‌جست شاه

گفت سوادیست از آن سو پدید
دور بود نیك نشایست دید

گفت یکی نخله خرما بود
یاکه رقیبون بره ما بود

گفت یکی نیست دراین جایگاه
نخل و یقین است که‌باشد سپاه

اسب سوارند گروهی عیان — تیغ‌وسنان درکف‌وبسته میان
شاه بفرمود که یکسو رویم — وز خطر خصم حصاری شویم
تااگرآنقوم سپاه عدو است — دشمن‌بدخواه مرار و بر واست
خیمه عزت بکناری زنیم — تیغ‌بکف‌دست بکاری زنیم
یکجهت‌آراسته نیرو شویم — باسپه خصم بیکسو شویم
چونکه بنزدیك رسید آنسپاه — از سپه و میر شد آگاه شاه
کان سپه ازجانب ابن زیاد — آمده باحسر ریاحی نژاد

حر بشه عشق سلام و درود — داد همان گاه که آمد فرود
بعدثنا باشه ملك بقا — گفت که ای شاهد اهل تقا
تشنه لبانیم به آبی نواز — ای بتو ارباب کرم را نیاز
تابرت ای آب حیات آمدیم — از خطر مرگ نجات آمدیم
گفت باصحاب خودآن ذوالکرم — آن‌دم رحمانی و فیض قدم
تاکه دهند آب بهر تشنه کام — تشنه نماندکسی ازخاص وعام
آب بهاداشت درآن جا یگاه — قیمت‌جان بود ،نه درنزد شاه
جان الهی و هزاران هزار — همچه وی‌آن بحرکرم را نثار
دادبمردان حق‌آن بی قرین — درس‌وفامعنی مردی و دین

گفت سپس‌حر بچه کار آمدی؟ — ازچه دراین شهر و دیارآمدی
گفت بدوخسرو مظلوم عشق — نیست مراخواهش‌ملك دمشق
اهل عراقم برضا خواستند — دره عهدم همه بر خاستند
نامه نوشتند نکو نامه ها — با رقم مهر و بخوش خامه‌ها

حال بمهمانی آنان روم | گر نگذاری پی جانان روم
باز شوم جانب یثرب زمین | مدفن عز و شرف مرسلین
گفت گشودند سر نامه ها | تا نگرد حر اثر خامه ها

گفت من از نامه ندارم خبر | نیز نگیرم ره تیغ و سپر
هم ز توای شاه نجویم فراق | تا برمت جانب میر عراق
گر چه ندارم سر بیداد و کین | با تو بهین خسرو دنیا و دین
لیك نگردم ز تو شاه رشاد | تا دهمت دست با بن زیاد
گفت بحر با غضب آن خوش پیام | باز نشیند بعزای تو مام
دست مرا زیر نساز د سپهر | مهر مرا سر نکشد ماه و مهر
کیست دنی زاده پر مکر و کین | ابن زیاد ابن ابیه لعین
گر پسر شوم زیاد از فتن | شاه شود خاك بود پیش من
جانب کاخش نکنم روی خویش | کس ننهد بند بباز وی خویش
گفت حرّ ایشه که بغیر شما | هر که برد نام ز مادر مرا
نیز منش پاسخ و کیفر دهم | با تو زبان لال بود ایشهم
مادر تو دخت پیمبر بود | در دو جهان برهمه سرور بود
مادر تو زهره زاهرا ستی | دخت دنائم تد لا ستی
گر ببرم نام ز مادر ترا | هیچ نیارم سخن الا ثنا
باری اگر ظاهر حرّ خصم بود | بود بجان بنده شاه وجود
ظاهر او تابع ابن زیاد | باطن او پیرو سلطان راد

وقت نماز رسید

حضرتش بحر فرمود تو با اصحاب خود نماز گذاری ؟

عرض کرد : که شما پیشوای اهل عالمید اجازه فرما تا با شما بنماز آئیم با سپاهش باحضرت نماز گذاردند ،خلاصه همه جا با حضرت بود تا بد شت نینوا رسیدند ،نامه عبیدالله زیاد بحر رسید که (جعجع بالحسین) امام را دیگر نگذار قدم از قدم بردارد ،وحرنامه را بحضرت ارائه داد وحضرت فرمود : ویحك بگذار تا بقاضریه رویم ،القصه حضرت باحر بصحرای کربلا رسیدند وهرد وخیمه زدند .

حر ز پی شاه شدی باادب — ای عجب از قصه عشق ایعجب
وقت نماز آمد و تکبیر حق — خسرو دین جست بطاعت سبق
گفت بحر نیز بذکر خدا — در صف اصحاب شو ایمقتدی
گفت شها انت امام الوری — مانشناسیم بحق جز ترا
غیر تو کس نیست امام وجود — باتوگذاریم خدا را سجود
حر و سپاه از پی شاه وفا — کرد نماز از سر صدق و صفا

* * *

گفت حر آنگاه که از کوفه من — میشدم اندر ره شاه زمن
داد مرا هاتفی این خوش‌پیام — جانب رضوان زنی‌اید وست گام
تا دوسه بار این سخن آمد بگوش — دل بشگفت آمد از اینخوش‌سروش
بادل خود گفتمی ای وای من — دوزخی است اینسروسودای من
من بقتال شه ایمان روم — جانب دوزخ نه برضوان روم
آنکه پی قتل پیمبر شتافت — تا ابد او مژده رضوان نیافت
بی خبر از خاتمه عشق بود — لیك ز باطن خبری میشنود
باقی این قصه بماند کنون — حر ز پی شاه شدی رهنمون

الغرض این کشمکش و ابتلا — بود و رسیدند به دشت بلا
دشت بلا کربلا نام او — عشق سرآغاز وغم انجام او
نامه رسید از بر ابن زیاد — تاکه ببندد ره شاه رشاد
حر بر شاه آمد و نامه گشود — قافله را منع ز رفتن نمود
خیمه زد آنشاه در آنعشق گاه — حرهم از آن کوی نگرداند راه

مقام ادب

هرکه نسبت بخاصان خدا ادب نگاه داشت
عاقبت مانند حر شهید بسعادت ابد رسید

هرکه ادب کرد بدرگاه دوست — در دوجهان لایق الطاف اوست
بی‌ادب ازلطف خدا دور ماند — بارخ زشت و دل بی نور ماند
باادب ازخاك بر افلاك شد — همدم روح القدس پاك شد
از ادب آدم ره جنت گرفت — ور گنهی رفت نباشد شگفت
از ادب آدم ز ملك درگذشت — هرکه نیاموخت ادب خار گشت
دانه ادب کردکه خروار شد — شاخه ادب یافت‌که پر بار شد
شوادب آموز زاستاد عشق — به زادب نیست بفرجاد عشق
اهل‌خرد چون‌ادب آموختند — مشعله عشق بر افروختند
دست کشیدند زجور وجفا — روی نمودند بکوی وفا
باقی احوال زحر شهید — شرح کنم چون قلم آنجا رسید

موکب امام چون بمنزل عذیب الهجانات رسید

سه نفربهمراهی طرماح ابن عدی از جانب کوفه میآمد که بلشگرحضرت

ملحق شود ، حرخواست نگذارد حضرتش منع کرد که ترا نرسد از آنان منـع کنی حرهم برای اینکه کارش باامام بجنگ و نزاع نکشد دست برداشت تاآن چهار نفر بحضورش رسیدند (نافع مجمع عبدالله طرماح) طرماح را چون نظر بجمال حضرت افتاد هی بناقه کرد و باناقه باین اشعار خطاب میکرد و مهارناقه حضرت گرفته و بآهنگ حدی باین اشعار مترنم بود (یاناقتـی ـ لاتزعری من زجری) (و امض بناقبل طلوع الفجر) ۰

من خیر رکبـان وخیـر سفـر　　حتی تحلی لکـریـم النحر
الماجـد الحر رحیب الصدر　　اتـی بـه الله لخیـر امـر
ثمه ابقـاه بقـاء الدهر　　آل رسول الله آل الفخـر
الساده البیض الوجوه الزهر　　الطّاعنین بالرماح السمـر
الضاربین بالسیـوف البتـر　　یامالك النفع معـا والضـر
ایدحسینا سیـدی بالنصـر　　علی الطغاه مـن بقایا الکفـر
علی اللعینین سلیلـی الصخـر　　یزید لازال حلیف الخمر

وابن زیاد عهر ابن العهـر

این اشعار در نفس المهموم از بعض مقاتل از طرماح عدی مذکورسه

موکب اعزاز شـه انس وجـان　　خیمه فراز د بعذیب الهجان
آمد ش از کوفه طرماح عشـق　　راحت جان روح روان راح عشق
باد وسه تن دیگر از اصحاب شـاه　　چون دوسه اختر که رود گرد مـاه
خواست که حر راه به بندد بر او　　شاه برآشفت در آن گفتگـو
دید طرماح رخ شـه ز دور　　یافت دلش وجد ونشاط وسرور
ناله بآهنگ حدی ساز کـرد　　زنگ شتر زد حدی آغاز کـرد

نغمه عشاق ز دل بر کشید | تا ببر شاه بسرعت رسید
آمد و بوسید رکاب امام | بنده وش ازناقه گرفتش زمام
نغمه عشاق جنون وار کرد | مست نمود اشتر و رهوار کرد
ناقه طرماح عدی می کشید | ناله بآهنگ حدی می کشید

گفت که ای ناقه بصحرای عشق | تند روا رکوفه بود یاد مشق
تند روای ناقه محمل گران | قافله عشق بمنزل رسان
تند روای ناقه بکوی حبیب | نیست بدل ازغم هجران شکیب
تند روای ناقه واز زجر من | ناله مکن بین ستم هجر من
تند روای ناقه رفرف خرام | در ره معراج شهود امام
ناقه نگر تا بکجا می روی | سر به بیابان بلا می روی
ملك بلا سرحد اقلیم عشق | وادی دل مکتب تعلیم عشق
کوی بلا مدفن اهل ولا | هرکه شهادت طلبد الصلا
سازحدی بسکه طرب ناك شد | ناقه برقص آمد و چالاك شد

زنگ شتر زد بشهیدان صلا | گفت که نزدیك بود کربلا
زنگ شترگفت بدل بی شکیب | روز فراق است و وصال حبیب
زنگ شتر گفت بساز عراق | گشت عیان منزل وصل وفراق
زنگ شتر میزد و می کرد ساز | قصه جانسوز عراق و حجاز
زنگ شتر گفت بآه درون | آید از این دشت بلا بوی خون
زنگ شتر گفت در این داستان | داغ جوانان عطش کودکان
زنگ شتر با دل خونبار عشق | کرد عیان یکسره اسرار عشق

زنگ شتر کرد فغان چون رباب | تاکه رود کودك عطشان بخواب
زنگ شتر ناله ز دل بر کشید | قافله عشق بمنزل رسید
زنگ شتر ناله الله داشت | نغمه عشاق دل آگاه داشت
زنگ شتر ذکر خدا می نمود | آگهت از راه هدی مینمود

گفت طرماح بسلطان دین | آگهی ازکوفه پر مکر و کین
موکب اعزا ز توای شاه ما | خوش که زند خیمه بخرگاه ما
لشگرطائی است بفرمان ترا | چند هزار از پی قربان ترا
پاسخ او شاه همی گفت باز | در گه عشق است بدین سوفراز
نیست مرا زین سفر پر شکنج | بیم زجان وحشتی از درد ورنج
گفت چه اینگونه بود راه عشق | نیز من آیم پیت ایشاه عشق
هست مرا گندم آدم فریب | میبرمش نزد حمیم و قریب
زود چو این قوت بمنزل رسد | باز مرا سوی تو محمل رسد
رفت که باز آید و در باز گشت | چونکه ببطن العقبه میگذشت
سازغم انگیز شهادت شنید | وزغم شه جامه به تن بردرید
ناله بسی کرد و بسی خونگریست | تابنیاورد و د رآنجا نزیست
باغم و اندوه زره باز گشت | بااسف و ناله هم آواز گشت

گفت سراینده هم این داستان | رفت طرماح درآن آستان
گشت ز قتلای صف نینوا | هست محقق بر عشق این نوا

موکب حضرت نزد یکی قصر بنی مقاتل بصحرای کربلا رسید ·

از نام آن سر زمین جویاگشت پاسخ دادند که اینجا را غاضریه و

شاطی الفرات ونینوا و ارض طف و ارض کر بلا میخوانند ،حضرت فرمود آخرین منزل ما همین جاست فرود آمد و دستور داد بر زمین بلندی لشگر گاه کرده و خیمه ها بر پاکنند .

قافله عاقل بگذرگاه عشق — آمد و پرسید همی شاه عشق
گفت چه نام است براین سرزمین — وزچه دراینجاست دلاّند وهگین
گفت یکی نام زمین نینوا ست — زآن دل عشاق چونی در نوا ست
گفت یکی وادی شاطی الفرات — ساحل عشق است وسفینه نجات
گفت یکی نام بود ارض طف — طوفکه عرش برین از شرف
گفت یکی نام هیاهوی عشق — منزل دل محفل غم کوی عشق
گفت یکی کربلا زد فغان — شه که (قف) ای قافله عاشقان
بارگشائید که منزل رسید — کشتی عشاق بساحل رسید
بارگشائید که غوغاستی — منزل عشاق همین جاستی
بارگشائید که باتك درا — ساز (قفا نبك) زند در نوا
بارگشائید بفرمان عشق — کعبه همین جاست در ایمان عشق
بارگشائید که ازراه دور — مشك فشان آمده گیسوی حور
بارگشائید بشوق ونشاط — عشق کشد رخت در اینخوش بساط
بارگشائید که در انتظار — سوختم از شعله شوق نگار
بارگشائید که بس ماه وسال — بود دلم در پی صبح وصال
بارگشائید که شوق حبیب — برده مرا طاقت وصبر وشکیب
بارگشائید شهیدان عشق — نیست جزاینجا صف میدان عشق

کربلا کجاست ؟

هرکه زند جرعه جام بلا — بارگشاید بصف کربلا

کربلا درس وفا می دهد | تربت عشق است وشفا میدهد
کربلا قبله اهل صفاست | بارگه عز شهید وفاست
کربلا عرش الهی بود | بر شرفش عرش گواهی دهد
کربلا مدفن اهل ولاست | بزم الست وعرفات بلاست
کربلا وادی سیناستی | بارقه طور تجلاستی
مهبط جبرئیل امین کربلاست | کعبه ارباب یقین کربلاست
خاك وی آمیخته باخون حق | خون دل عاشق مفتون حق
رونق وبهر وحرم ازکربلاست | جلوه باغ ارم ازکربلاست
هرکه سرانداخت دراین آستان | گشت سرافراز بهر دوجهان

حضرت وسپاه خیمه بکربلا زدند

حرهم آنجاخیمه زد و باین زیاد نامه نوشت که حضرت حسین در طف آمده و مرانیروی جنگ باا و نیست دیگرخود دانی ۰ ابن زیاد خطبه خواند وخلق را بجنگ حضرت برانگیخت عمر را امیر عسکر کرد عمرامتناع نمود که از روسای کوفه دیگری را فرست گفت اگر حکم امارت ری خواهی بکربلا شتاب وکارحسین رایکسره کن والا حکم ری باز ده ۰ عمرگفت امیرمهلت ده تا شبی دراین کار خطیر اندیشه کنم که جنگ بافرزند پیغمبرکاری بزرگ است ۰ وآن شب راکه مهلت گرفت بشور و تفکر صبح نمود افکاری کرد اشعاری سرود در کشور دل او سخت عقل و نفس بمجادله برخواستند عاقبت عقلش فریب نفس خورد و قبول امارت کرد ۰

خیمه زد آنشاه چه درکربلا | باهمه اصحاب وسپاه ولا
نامه فرستاد حرآنگاه زود | تابیر ابن زیاد عنود

ابن زیاد از سر بیداد و کین | باعمر آن زاده سعد لعین
گفت که گر ملك ریت آرزوست ؟ | خیز که اینت زجهاد عدوست
خیز و سوی کربلا کن سفر | در طلب زاده خیر البشر
خطبه آغاز نمود آن شریر | کرد بر اسپاه عمر را امیر
گفت که یا بیعت از آنشاه گیر | یاکه شود طعمه شمشیر و تیر
گفت عمر زین عملم کن معاف | نیست مرا باشه ایمان مصاف
سبط رسول است حسین ای امیر | کشتن او هست جهانرا خطیر
کشتن او کشتن ایمان بود | ریختن حرمت قرآن بود
ور تو بر آنی که کنی کار زار | غیر مرا بر سر این کار دار
گفت دگر بار که یا حکم ری | باز بده یاکه کن این کارطی
عذر تو بپذیرم اگر مایلی | ملك ری و قتل حسین علی
گفت عمر مهلتی امشب که باز | فکر کنم نیست شبی بس دراز
شب همه شب زیست بفکر و حساب | صبح سیه تافت بر او آفتاب
بعد سخنها و بسی فکر و شور | نفس کشید ش بره ظلم و جور

عمر اشعاری در آن شب گفت:

(افکر فی امری علی خطرین) که تاآخر بمعنای آن شرح میشود ۰

نظم سرا بود ز شب تا سحر | رای زنان بادل بیدادگر
وآن دل محروم ز نور یقین | گه پی دنیا شد و گه سوی دین
گفت که چون دل کنم از ملك ری | ملك ری آنکشور کاوس و کی
یا بچه دل سبط پیمبر کشم | معنی دین مظهر داور کشم
زاده زهرا و پسرعم ماست | کشتن او بی‌گنهی کی رواست ؟

نفس دگر بار بتشکیك و ریب
گفت (که برگشته زاقلیم غیب)

گرهمه گویند که محشر بود
روز مکافات زداور بود

روز جزا جنتی و دوزخی است
باشد اگر صدق مرا فرخی است

ایزد ما توبه پذیرد همی
برگنهی سخت نگیرد همی

توبه کنم بر در سلطان جان
توبه پذیر است خدای جهان

نفس بصد حیله زد از عقل راه
راه خطا رفت ز بخت سیاه

هشیار باش

ای دل هشیار ز نفس محیل
چاره طلب از در رب جلیل

گر نشود لطف خدا یار ما
نفس بدوزخ فکند بار ما

از شرر فتنه هفت آسمان
بیم مکن ور بد نفس الامان

دشمنی از نفس توخونخوارتر
نیست ترا زافت او الحذر

حر و عمر هر دو براه آمدند
دیو صفت دشمن شاه آمدند

رفت حر از لطف ازل در بهشت
عاقبت کار عمر گشت زشت

روز و شب از لطف ازل میطلب
تارهی از نفس بالطاف رب

همچه الهی زخدا در دعا
ایمنی ای دوست طلب زین دعا

بردر الله شب و روز باش
همنفس ناله جانسوز باش

بادل پرسوز و لب پر ز آه
نغمه الله زن ای پرگناه

تاکه شود لطف ازل یار تو
تابکشد نفس تبه کار تو

ورنه بجز لطف خدا هیچ کس
نیست ز بیداد هوا دادرس

بامداد عمر سعد بدربار ابن زیاد رفت

وامارت لشگر را قبول کرد و باده هزار سپاه بکربلا آمد و ورودش را مورخین روز دوشنبه ششم محرم نگاشته اند ·

(یاری پس از ورود اول قاصد فرستاد بعد مکرر باحضرت امام حسین (ع) خلوت کرده و تقاضای موافقت و بیعت با یزید نمود، حضرت اول وآخر یا و پاسخ منفی داد که تا جان دارم محال است تابع ابن زیاد و یزید فاسق و کافر شوم چند بار دیگر باز ازحضرت التماس صلح و بیعت کرد و پاسخ رد شنید.

باسپه آمدعمر زشت کار — جانب طف در طلب شهریار

در ششم ازماه محرم رسید — خواست رسولی بر شاه شهید

تاکه بپرسد بچه کار آمدی؟ — ازچه دراین شهرودیارآمدی

عروه بن قیس وگروهی دگر — هم زبزرگان نشدی رهسپر

زانکه بدوجمله بشرط وفا — نامه نوشتندکه این سو بیا

عاقبت آن نادره مرد شریر — زاده عبدالله شعبی کثیر

گفت من این کار بپایان کنم — و رطلبی کشتن او آن کنم

رفت که باتیغ در آید بشاه — منع نمودش سپه دین پناه

قره بن قیس به پیغام رفت — تاببر شاه سرانجام رفت

برشه ما عرض رسالت نمود — وین سخن ازشاه بپاسخ شنود

پاسخ حضرت حسین ؏ برسول عمرسعد

گفت به بن سعد چنین برپیام — آمده ام من بتقاضای عام

مردم کوفه همه باشوق ومهر — نامه نوشتندکه ای خوب چهر

ای علم ملت وسبط رسول — دعوت مابهر خدا کن قبول

آمده ام تا که اجابت کنم — دعوت واین خلق هدایت کنم

حالی اگر رای دگرگون شدند — دستخوش مغلطه دون شدند

باز شوم من بره کوی خویش — باحرم ولشکر و نیروی خویش
چونکه رسول آمد و پاسخ بداد — از شه دین شد پسر سعد شاد
گفت امید است مرا از اله — تانکشم سبط نبی بی گناه
حفظ شود از خطر ایمان من — ز آتش دوزخ برهد جان من
از پی اصلاح همی گشت شاد — کرد رقم نامه با بن زیاد
گفت حسین ابن علی را خیال — نیست سر سلطنت و ملك ومال
سخت پشیمان شده زین آمدن — او بره خویش بخواهد شدن
نامه بن سعد چه آن دیو خواند — بادل پرکینه و گفتار تند
گفت چه افتاده فرا چنگ ما — کی برهد جانش ز نیرنگ ما
زد رقم از جور که ای پور سعد — تند شو از خشم چه غرنده رعد
سخت همی گیر بسبط رسول — تاکه کند بیعت ما را قبول
تاکه شود تابع حکم یزید — یاکه لب تشنه کنند ش شهید
زاده سعد از سر تدبیر و هوش — خواست کند فتنه طف راخموش
کرد بشه عرضه‌که‌ای ذوالوفا — خوش‌که کنی بیعت و صلح وصفا
درهمه آفاق شوی محترم — باز شوی باهمه خیل و حرم
جان من وخویشتن ای‌خوش‌نهاد — باز رهان ازکف ابن زیاد
حیف بود خون تو فخر جهان — طعمه شمشیر شود ناگهان
یك دو سه شب از سر مهر ونوید — کرد بشه خلوت و گفت و شنید
تامگر این حادثه پر خطر — بر دل خلقی نفروزد شرر
لیك شهنشاه وفا با عمر — گفت محال آمده زین درگذر
کس نکند زیر ید الله را — دزد نگیرد بفسون شاه را

حضرت درپاسخ بدو فرمود :

ازخدا بترس چگونه من فرزند رسول بیعت بایزید فاسق زناکار ، شراب خوارکنم هم ازاین کار درگذر و جانب من گیر و یاری من کن تا در دنیا و عقبی سرافراز شوی آن شقی نیز نپذیرفت ۰

شاه بدو گفت که هرگز مباد — دست خدا درکف آن کج نهاد
نیست روا دست خدا زیردست — حرمت حق دستخوش دیومست
خوش که تو هم در ره دین خدا — یاور ما باشی و یابی هدا
تابد وعالم کنمت سرفراز — هم دهم ازخود بتو ملك حجاز
یاور ما باش که در راه دین — پای نهی بر سرعرش برین
یاور ما باش که از گمرهی — باز رهی باشرف و فرهی
یاور ما باش و بحق یار شو — سر بکش از مستی وهشیار شو
او نپذیرفت گر از فکر خام — گشت بر او حجت آنشه تمام

خولی ابن‌یزید اصبحی بابن زیاد نوشت :

که عمر باحسین بر سرصلح است نه درفکر جنگ امارت لشگر و انجام کار را بمن واگذار تا بااو جنگ کنم ۰

اصبحی آن خولی ابن یزید — آنکه عدو بودعلی را شدید
نامه فرستاد بر ابن زیاد — کز درصلح است عمر زاجتهاد
گرتو برآنی که شود کار زار — کار سپه باکس دیگر سپار
هست عمر بر سر مهر و وفا — باپسر خسرو دین مصطفی
گر بمن این کار کنی واگذار — خوش دهم انجام من این کارزار

ابن زیاد آگه از آن نامه گشت — تند شد از بام در افکند طشت
زادهٔ ذوالجوشن دون را بخواست — گفت که شمرا بتو میری رواست
نامه ما گیر و به بن سعد گو — دم مزن از صلح دگر با عدو
یاکه بفرمان من اندر کشش — یاکه لب تشنه چو عثمان کشش
ور نکند باش تو میر سپاه — باتو دهد حکم ری و ملك وجاه

ابن زیاد نامه بشمر داد بدین مضمون :

که اینك عمر ایا جنگ باحسین کن یاحکم امارت لشگر و حکومت ری را بشمر سپار وخود برکنار شو ، وتوشت آب را براو ببند (حل بین الحسین و بین ماء الفرات) عمر نامه را از شمر گرفت گفت که دور شو ای شبان زاده تو را چه بحکومت ری وامارت لشگر، من خودکار را بپایان رسانم حمیت و عار او را بعذاب نار وغضب خدای قهار در افکند .

دهر دغا کرد گناه دگر — باز فرستاد سپاه دگر
روز نهم بر عمر ابن زیاد — نامه فرستاد و چنین حکم داد
کی پسر سعد مدارا مکن — رنجه از این پس دل ما را مکن
زود چه از نامه شدی با خبر — یا ز سر حکم امارت گذر
کار بشمر از طرف ما سپار — یاکه ببند آب و بجو کارزار
سخت همی گیر بسبط رسول — تاکه کند بیعت ما را قبول
صید حرم گیر و بزنجیر کن — یاکه تنش خسته شمشیر کن
ور نکنی جنگ، بود شمر میر — برتو و بر جمله سپاه دلیر
شمر چه این نامه خونین بیافت — بر پسر سعد خرامان شتافت
نامه چه بر میر سپه عرض کرد — گاه عمر سرخ شد و گاه زرد

سخت بخشم آمد و پرخاش کرد — روی بر آن زبده اوباش کرد
گفت شو ای زاده پست شبان — سفله بی رتبه و نام و نشان
حق کش و باطل طلب وزشت خو — تیره دل و سخره و بی آبرو
حکم امیری بتو نسپارمی — سروری ری بتو نگذارمی
نامه سرهنگی جرجان و ری — کی بدهم دست تو هیهات کی
نار مرا به زچنین ننگ و عار — تاتو شوی میر من ای بدشعار

لاجرم آن طینت خاکی سرشت — دوزخی قهر شد ازکار زشت
شیفته نام شد وخوار شد — ره سپرنار بدان عار شد
گفت نوازند بکوس نبرد — درصف ناورد فرستند مرد
درطمع ملک ری آن کج نهاد — تیرخود اول بکمان بر نهاد
داد سپس حکم بتیر افکنان — برهدف خیمه شاه جهان

حضرت حسین چون صدای غرش طبل جنگ

ونعره تیرخدنگ شنید برادرش ابوالفضل رافرمود :برو ومقصود قومرا دریاب ،حضرت باتفاق زهیر وحبیب وهجده نفراصحاب آمدند سبب وعلت تیراندازی پرسید ،گفتند :غرض جنگ است برگشت بعرض برادر رسانید حضرت حسین فرمود : بازگرد واگرممکن است از ابن سعد یکشب مهلت بخواه تاامشبی را بنماز وطاعت ایزد صبح کنیم ٠

روز نهم دشمن دون بید رنگ — یکدله بنواخت زکین کوس جنگ
آن سپه کفر فرو کوفت طبل — وز شرف شرع بریدند حبل
چون زصف جنگ برآمد خروش — خون شهیدان حق آمد بجوش

مژده دیدار نکو یار شان | کرد چه گل جلوه رخسار شان
تازه شد از وجد گل روی شاه | طعنه زد آری برخ مهر و ماه

شه بابوالفضل امیر وفا | گفت شو آگه زسپاه جفا
مقصد این قوم ستمگر بیاب | آگهی آور زدرنگ وشتاب
گرچه بغوغا و خروش آمدند | دیو وش وحق کش و کافر شدند
این همه تعجیل وشروشور چیست | روز نهم فتنه عاشور چیست
گر سر جنگ است کنون خیل را | گو بسحر مهلتی این لیل را
تاکنم این خاتمه روزگار | باز شبی طاعت پروردگار
تاکنم ازعشق نماز دگر | بابت خود راز و نیاز دگر
تادمی از سوز دل بی‌شکیب | نالمی از شوق وصال حبیب
تانفسی در شب تار فراق | گریم و نالم ز سر اشتیاق
تاکه بپایان شب هجران رسد | ناله مشتاق بجانان رسد
من برهم ازغم هجران یار | تابرخش صبح کنم شام تار
من کشم از دل شبی آه دگر | او کند از لطف نگاه دگر
من زنم از شوق بعالم شرر | او کند از مهر بعالم نظر
من زنگاه رخ زیبای دوست | دیده کنم محو تماشای دوست
تابنگاهی برخش جان دهم | جان ستمدیده بجانان دهم

* * *

میر وفا دار ابوالفضل راد | سر بوفا در ره فرمان نهاد
رفت بهمراه زهیر و حبیب | راند سخنها بفراز و نشیب
گفت که ای مردم بیعقل وهوش | چیست غرض زین همه جوش وخروش

حالی اگر بر سر رزمید و جنگ خسرو ماخواسته یکشب درنگ
مهلتی ای دیو ودان شاه را شب نزند دیو ره ماه را
خواسته سلطان وفا امشبی تا زدل از شوق کشد یاربی

شمر اظهار داشت مهلت روا نیست

عمر سعد وعمرو ابن حجاج تند شدند که اگر دیلم و ترک مهلت از ما خواستندی شبی روا بود برفرزند فاطمه روانیست ؟ وای برتو ولعنت بر رأی توالبته مهلت خواهیم داد .

شمرا با گرد و ،چه غرنده رعد زاده حجاج شد و ، ابن‌سعد
گفت که بر دیلم و ترکی نژاد هست روا مهلتی ای کج نهاد
نیست بفرزند رسول این روا وای براین رأی مخالف نوا
باری ازآن قوم که مهلت بیافت جانب سلطان شهیدان شتافت
شب همه شب شاه براز و نیاز با همه اصحاب بذکر و نماز

شب عاشورا

ای فلك امشب شب عاشورما ست خواب مکن گربد لت شور ماست
شب نه که آرایش روز الست ساقی محفل ز می عشق مست
شب نه که معراجگه مصطفی لیله اسرای سپاه وفا
شب نه که درد هربهین روز عشق روز ازل را زابد سوز عشق
شب نه که آرایش صبح وصال معرکه عشق سپاه جلال
شب نه که آشوب دوعالم دراو جلوه گه آدم وخاتم در او
شب نه که صبح ازل از اهتزاز مشتری وزهره او دلنواز
شب عجبا روز قیامت ز شور انجم او مظهر الله و نور

چرخ بحیرت که چه غوغا ستی ... شام و یا محشر کبرا ستی
مهر ز بی مهری اگر خواب کرد ... چرخ نکو طالع مهتاب کرد
زهره بوجد است و نشاط و سرور ... خنده زند خوش بجهان غرور
مشتری امشب طلب دل کند ... منطقه لعل حمایل کند
چشم عطارد نگرانست و باز ... تانگرد بر رخ ماه حجاز
دیده مریخ و زحل زهره وار ... شد متحیر برخ آن نگار
جلوه آن شاهد ملك ابد ... رعشه در افکنده بقلب الاسد
عشق فکند از سر اکلیل تاج ... شوق گرفت از دل جوزا خراج
رونق صد جبهه و کف الخضیب ... میبرد از پرتوی آن دل فریب
حسن رخش جلوه پروین ببرد ... بلکه ز مه رونق و تمکین برد
دیده شعراء بتماشای او ... چشم سها بر رخ زیبای او
اینشب عشق است و ندای وثاق ... نغمه وصل است و نوای فراق
نیست رواکانجم شبگرد و ماه ... خواب و براو دیده شاه وسپاه
برشد ی از ناله ز شب تاسحر ... نغمه عشاق بعیوق بر

حضرت زین العباد از شب عاشورا چنین یاد فرمود :

که چون شب بر روی عالم خیمه زد پدر تاجدارم از خیمه بیرون آمد اصحاب را خواست تا همه حضورش گرد آمدند خطبه خواند بستایش خداو رسول لب گشود سپس فرمود :

ای اصحاب من فردا روز ابتلا وسختی است هرکه بماند کشته شود من بیعت خود را از شماها برداشتم ، شب تاریك است و بیابان امن هر کدام از شما اصحاب دست یکی از خویشان مرا بگیرید وبدیار وقبایل خود روید

این لشگر جز با من باکسی کاری ندارند و شما از بیعت من آزادید بروید در این صحرا نمانید که هرکس فرد اصدای (هل من ناصر) مرابشنود و یاری نکند هلاك شود ، هرکس بیاری آمد کشته شود ، بلی فرمود زین العابدین که چون سخن پدرم بپایان رسید سر بزانو نهاد تاآنانکه میروند خجلت نکشند عده زیادی از همراهان رفتند وقلیلی ماندند .

رهبر این قافله زین العباد — از شب عاشورا چنین کرد یاد
روزنهم چون زمحرم گذشت — شب علم افراشت بصحرا ودشت
در سخن آمد پدر تاجدار — گفت پس از حمد خداوند گار
جمله بدانید که فردا چو مهر — سر زند از پرچم نیلی سپهر
مرد یکی زنده نماند ز ما — هرکه شود کشته عشق الصلا
وانکه بدین کوی نخواهد سفر — شام سیه حاجب و ره بی‌خطر
هرکه بود غافل از انجام کار — جمله بدانید ز اغیار و یار
قصه فردا نه فسون سازی است — وقت وفا نوبت جانبازی است
نیست چه فردا شود ای همرهان — غیر شهادت خبری در جهان
این شب پر شور که گردد نهار — جمله رهیم ازغم این روزگار
من ز شما عهد فرو داشتم — بیرق آزادگی افراشتم
هرکسی آزاد بود بعد از این — جز بمن اینقوم ندارند کین
صبح که این شام بپایان رسد — درد وغم هجر بدرمان رسد
برسپه عشق زنند : الصلا — مژده دیدار و ندای بلا

ازحضرت سجاد و زینب خاتون روایت شده :

که چون حضرت سخن را بپایان رسانید رفتنیان اکثر بی سلام و

وداع و برخی باسلام رفتند ، واندکی از اهل وفا ماندند ۰

گفت علی چون پدر تا جدار / کرد براصحاب ، حدیث آشکار
سر ز وفا برسر زانو نهاد / رفتنیان دور شدند از جهاد
رفتنی از درگه شه دور گشت / وز شرف خاتمه مهجور گشت
برد و گره گشت در این امتحان / موکب اجلال شه انس و جان
یك گره آنانکه ز بخت سیاه / دور شدند از شرف قرب شاه
یك گره آنا نکه بالطاف حق / برد روانشان ز ملا یك سبق
دست فشاندند ز زیبا و زشت / باز نمودند بحور بهشت
پای زنان بر سر بالا و پست / مست ابد از می صاف الست
هرکه در اندیشه جانان بود / فارغ از اندوه وغم جان بود

حضرت سر از زانو برداشت رفتنیان رفته بودند

بباقی خطاب فرمود که من اصحابی باوفاتر از شما سراغ ندارم (یعنی هیچ پیغمبر و امامی را باوفاتر از شما اصحابی نبوده) باوجود این چون شما اندك و دشمن بسیار است (و بحکم شرع چنین جهادی هم واجب نیست) شما هم بدیار خود بروید ۰

شاه جهان خطبه ای آغاز کرد / باز برآن دلشدگان باز کرد
کی همه اصحاب وفادار من / به ز شما نیست پدیدار من
جمله بدانید ز نزدیك و دور / چون رود این شب ز جهان غرور
صبح وصال آید وحسن حبیب / مژده دهد ، باهمه جور رقیب
ای همه یاران من و خویش من / نیست بجز صدق و صفا پیش من
قوم در این دشت بقصد منند / این همه دشمن ز پی یك تنند

ازچه بمانید شما در بلا | بی سببی در ره من مبتلا
تند برانید ازاین در کمیت | همره خود نیز برید اهل‌بیت
آل مرا جمله بهمره برید | کز ستم قتل و اسارت رهید
باز نمانید دراین دشت غم | تانشوند آل اسیر ستم
تانشود زینب و زین العباد | بسته بزنجیر روان در بلاد
روی بتابید دراین شام تار | زود شتابید بشهر ودیار

حضرت راخویشان نیکوکار و یاران وفادار :

هر یك باعرض ارادت بزبانی پاسخ دادند حضرت ابوالفضل اول عرض کرد :محال است تاجان در بدن داریم دست از یاری شما بداریم زهیرگفت : اگر مرا هزار بار بکشند و بسوزانند و باز زنده شوم دست از شما برندارم حبیب بزبانی عرض وفا کرد ومسلم ابن عوسجه عرض‌کرد : اگر برویم چه عذر نزد خدا بیاوریم ؟

باری آنانکه بماندند اظهار وفاداری کرده وحضرت درباره آنها دعای خیر فرمود و برخی نوشتند حضرت بتصرف ولایت حجاب از نظر آنها بسر داشت و مقامات هریك را در بهشت بآنها نشان داد که برای شهادت و نیل بدرجات بهشتی روزعاشورا همه مشتاق و بیتاب بودند تاآنجاکه حبیب و بریر از فرط نشاط باهم مطایبه ومزاح میکردند .

چون سخن شاه بدینجا رسید | غیرت اصحاب گریبان درید
اهل وفا سخت پریشان‌شدند | ازلب و دیده گهر افشان‌شدند
ناله کنان شورشی انگیختند | بس گهر ازاشگ روان ریختند
گفت یکی کی مه مهر آفرین | بی تو نخواهیم بهشت برین

گربکشد مهر تـو در دوز خـم | باز بیاد تـو شها فـرخم
بی تو بهشت است عذاب الیم | با توجحیم است بهشت نعیم
گفت یکی از درت ای مـاه من | نیست سوی دیر وحرم راه من
بی تو نسازیم بخلد بـریـن | بی تو نخواهیم رخ حورعین
گفت یکی کز درخویشم مـران | چون تو مه عشقی وما اخترا ن
پیش تو درکوی شهادت شد ن | به که بهجر تو بجنت شدن

میرعلمدار کـه روز الـست | پیشتر از جمله بد وعهد بست
عرض وفا کـرد بجـان بیشتر | از همه اصحاب ملا یك سپر
گفت ز دل پور مظاهر حبیـب | دل زفراق تو ندارد شکیـب
گربکشد خصم و بسـوزد بنـار | ازگنه عشق تو هفتاد یـار
به که شوم دور ز درگـاه تـو | زار نشینم بسـر راه تـو
یا تو بتاراج رود جسم وجان | به که شوم بی تو بباغ جنا ن

گفت و گهر سفت زهیر ابن قین | پاسخ سلطان شهیدان حسین
گربرهت کشته شوم در وصا ل | باد تراخون جهانـی حلال
گربرهت کشته شوم زا ر، زا ر | باز شوم زنده چنین تا هزار
دست ندارم ز وصـال شما | چشم نپوشم زجما ل شمـا
عهد تو را اهل وفـا نشکنـنـد | تا برهت دست فشان سرد هند
چشم که بر روی تو بر دوختند | بال و پر مرغ هو س سوختند

باری از آنان بشه خوب چهر | عرض وفا شد بدل پر ز مهر

چونهمه اخلاص نمودند عرض | لطف ازل گشت براصحاب فرض
شه به سرانگشت ولایت نمود | غیب جهان راز حجاب شهود
تا همه دیدند مقامات خویش | مزد جوانمردی وطاعات خویش
جنت فردوس و رخ حور شان | دید دل و دیده پرنور شان
لاجرم آنروز همه شادمان | بر دم شمشیر سپردند جان
بی الم از زحمت شمشیر و تیر | نغمه سرا در صف میدان دلیر
روی نمودند برزم ومصاف | بارخ داماد ببزم زفاف
هر یك ازآن یار سبق می گرفت | بردم شمشیر و نباشد شگفت
دیده بهشت ابد و روی یار | شوق شهادت عجب از وی مدار
هرکه رخ یوسف جاند ید وخواست | دست و ترنج ارنشناسد رواست

وقتیکه حضرت حسین باصحاب فرمود :

فردا یکتن ازپیر و جوان مازنده نخواهند ماند ، حضرت قاسم بن حسن بعم بزرگوار عرض کرد :

آیا من هم کشته خواهم شد ؟ حضرت فرمود : نور دیده مرگ تو راچگونه است ؟ عرض کرد : (احلی من العسل) مرگ بکام من ازعسل شیرین تر است ، حضرت فرمود : گوارا باد ترا تو نیز بفیض شهادت خواهی رسید و بمصیبتی عظیم هم مبتلا خواهی شد (در میدان جنگ مغلو به سم اسبان قفس جسم شریفش رادرهم شکست و مرغ جانش بگلزار بهشت پرواز کرد .)

چون شب عاشورسخن راند شاه | با رخ رخشنده تر از مهر و ماه
گفت چه این شام برفت از جهان | روز وصال است وفراق ایمهان
پیر و جوان دزنگرد روی مرگ | باد خزان برکند این شاخ وبرگ

کرد زغم قاسم فرخنده فال | با دل پر شوق درآندم سئوال
گفت مرا زان می صاف بلا | نیز حلال آمده گفتش بلا
گفت که ای غنچه گلچهر من | ای بدلت داغ من و مهر من
مرگ چگونه است ترا ای عمو | گفت چو شهد است مرا درگلو
گفت چه اینست فتوت تو را | مردی و مشتاقی و همت ترا
موهبت عشق ترا رهبر است | کشته معشوق شدن درخور است
میروی ای بلبل گویای من | همچو گل از باغ من ای وای من
سخت شوی کشته بره خدا | زیر سم اسب بر آری ندا
زیر سم اسب بهیجاء سخت | چون گلت اندام شود لخت لخت
چون برسم بر سر بالین تو | گشته خزان سنبل و نسرین تو
جسم توگردیده چه گل چاك چاك | برشده تاعرش برین جان پاك

شمر امان آورد

شمر که از قبیله بنی کلاب بود باام البنین مادرحضرت ابوالفضل (ع) قرابتی داشت برای حضرت و برادرانش عبدالله و جعفر وعثمان ازابن زیاد امان آورد ،ودرشب عاشورا اسب پیش تاخت اعلام کرد که :

(این بنوا اختنا ؟) عباس و برادرانش درامان ابن زیادند،حضرت حسین فرمود :بشمر پاسخ گوی ،حضرت ابوالفضل شرمنده وغضبناك بجانب شمر تاخت که ای لعین ،لعنت بر تو وامیر تو وامان تو باد.

شمرکه شد میر پیاده سپاه | خواست امان زابن زیاد تباه
گفت که هان (این بنواختنا) | شرم نکرد ازشه دین آن دغا
خسرو دین گفت به عباس راد | خوش که دهی پاسخ این کج نهاد
بهرتو آورده امان ای عزیز | باتو بمهر است و ندارد ستیز

گشت خجل پیش برادر که آه — کاش تو را بود امان زین سپاه
رفت ابوالفضل امیر دلیر — تند و غضبناک چو غرنده شیر
پاسخ او گفت که ای زشت خو — بر تو و بر شاه و امانت تفو
لعن ابد باد ، امان تورا — آتش دوزخ تن و جان ترا
هست امان بومن و سبط رسول — کشته شود داد زقوم جهول
ای بتر از کینه تو مهر تو — خشم خدا تیره کند چهر تو

داد از امان بدان

داد زبیداد تو ای آسمان — از تو ندارد دل پاکان امان
ور نفسی یافت امان مهتری — هست امان مکر و ستم گستری
چرخ گرا فسونگر و بد کیش نیست — نوش وی از چیست که بی نیش نیست؟
گیتی دون گرنه دنی پروراست — از چه بکام دل بدگوهر است
یکروش این طارم نیلوفری — چند شتابد بره کافری
چند بآزردن ارباب جود — تند رود توسن چرخ کبود
زار کند قوم نکو کار را — شاد کند فرقه اشرار را
کینه وکید وحسد افزون کند — تا دل ارباب صفا خون کند
ور بکسی نیز امان میدهد — از پی آزردن جان میدهد
هست امانش بتر از جور او — فتنه و جنگ است همه دور او

روایت از حضرت سجاد است

که شب عاشورا من بیمار بودم وحضرت زینب بپرستاری مشغول بود پدر بزرگوار بخیمه خویش با جون غلام ابوذر به صیقل زدن و آراستن سلاح جنگ مشغول بودند ودر آن هنگام حضرت مکرر بدین اشعار مترنم بود

یادهر ، اف لك من خلیل کم لك بالاشراق والاصیل
من صاحب و طالب قتیل والدهر لا ینفع بالبدیل.
وانما الامر الی الجلیل وکل حی سالك سبیلی

زینب عقلیه عرب :

از این سخنان که بوی مرگ برادر میشنید بی طاقت شد وناله برآورد (لیت الموت اعدمنی الحیوه) گفت امروز جد و پدر و برادر همه گوئی از دستم برفت ، حضرت شنید تشریف آورد وخواهر را امر بصبر و حلم فرمود وتوصیه بسیار کرد که هیچگاه مبادا تو و سایراهل حرم گریه بلند کنند ·

میرچهارم علم راستان از شب عاشور کند داستان
گفت مرا جسم چو بیمار بود زینب دلخسته پرستار بود
باب نکوکار بخیمه درون داشت سخن از ستم دهردون
صیقل شمشیر زد آن راد مرد نظم سرا با دل پر سوز ودرد
چون دلش از دهر بسی تنگ بود باویش این ناله وآهنگ بود
گفت که (اف لك یا دهر اف) سوختی اوراق هزاران صحف
وه زتوای دهر تبه کاردون چند بریزی تو ز اخیار خون
داد زبیداد تو ای روزگار چند کنی پاك دلان را فکار
چند روی در ره جور وفساد شاد شوی ازغم مردان راد
چند کنی خون دل اهل وفا باده رنگین زنی ازخون ما

زینب غمدیده زآهنگ شاه یافت که مرگ است شتابان براه
یافت که هنگام شهادت رسید بادخزان برگل عزت دمید
ناله بزآورد زسوز جگر سوخت زآهش دل هرخشك وتر

گفت که ای مرگ مرا شاد کن / لطف کن از بند غم آزاد کن
من دگر از عمر بتنگ آمدم / خسته دل ازچرخ دو رنگ آمدم
کاش مرا عمر بپایان رسید / دیده ام این روز سیه را ندید
میبری ازدست من ای دهردون / باب من وجد و برادر کنون
ای فلك امروز شکستی دلم / سوختی از برق ستم حاصلم
روز من امروز شب تار شد / طالعم امروز نگونسار شد
رفت کنون گلشن عزت بباد / روز چنین تیره بگیتی مباد

حضرت حسین علیه السلام که صدای گریه خواهر شنید

بخیمه او رفت دست ولایت بسینه او نهاد واو را سفارش بصبر و بلا فرمود ،قلب شریفش راتسکین داد .

ناله خواهر چه شه دین شنید / اشك فشان تابر خواهر رسید
تارهد ازغصه دل زار او / شادکند خاطر افکار او
دست برآن سینه سوزان نهاد / تا دلش از سر ازل کرد شاد
گفت که ای خواهر غمگین من / آیت صبر من و تمکین من
این الم ورنج بپایان رسد / غم برود شادی شایان رسد
ناله وفریاد مکن زینهار / باش تو بر اهل حرم غمگسار
بادخدا یاور و یار شما / شادکند قلب فکار شما
رنج تو راحت شمر ایخوش نهاد / تارسدت دولت وگنج و مراد
تاکه شود پرچم ایمان بلند / کفر کشد رخت بخاك نژند
تارقم سرشفاعت بریم / خلق گنه پیشه بجنت بریم

وقایع روزعاشورا :

صبح عاشورا که طبل جنگ نواختند اصحاب حضرت حسین شاد خاطر برخی مانند بریر وعبدالرحمن بمطایبه برخی چون حبیب و زهیر بتبلیغ و نصیحت وبرخی درعین نشاط شهادت محزون از اسارت اهل بیت بودند و باشهامت و نشاط باچهره های چون گل نو شکفته بمیدان جنگ تاختند .

چون شب تاریك دل دیوچهر — رفت و رخ افروخت فروزنده مهر
صبح شد و فتنه عاشور گشت — طبع جهان پر زشر وشور گشت
چشمه خورشید شرربار شد — روز سیه تر زشب تار شد
برگرهی صبح سعادت دمید — بر سپهی روز شقاوت رسید
یك گره آن طایفه تیره دل — چرخ زاندیشه آنان خجل
یك گره از وجد ونوید وصال — بی خبر از تیغ و سنان در قتال
یك گره از وعده شوم یزید — در شرر دوزخ هل من مزید
یك گره از نشئه صهبای عشق — بادل وجان بر سرسوادی عشق
یك گره از نفس دنی باشتاب — تاخت سوی دوزخ قهر وعذاب
یك گره از شوق بمیدان شدند — واله حسن رخ جانان شدند
آن یکی (۱) ازوعده فرمان ری — سوخت هوس خرمن ایمان وی
وآن دگر(۲) ازکرده پشیمان شده — برخی آن شاهد ایمان شده
باری ازآنجا که قضا خواستی — هر گرهی درصفی آراستی
سلسله ای بسته سوء القضا — باز بیك سلسله چشم رضا

۱ــ عمر ، ۲ــ حر

طایفه ای خرمن دین سوختند فرقه‌ای از شوق رخ افروختند
قومی از اندیشه زشت آتشی برخی از ایمان بفرشته وشی
زمره ای از باده ابلیس مست جمعی از آن ساغر سرا لست

الغرض ایمان صفی آراست سخت کفرصفی زآن گره تیره بخت
یکطرف افزون زحد ازفاسقان یکصف و هفتاد ودو تن عاشقان
کوکبه حسن جهانگیر شاه درعقبش چون ز پـی مهر ماه
در برشه منتظر کارزار تابکه فرمان دهد آنشهریار
تابکه دستور رسد در نبرد تیغ و سنان آخته هرشیر مرد
تابکه آن خسرو آئین عشق بنگرد ازچشم جهان‌بین عشق
او بمثل ماه و سپاهش نجوم منتظر امر دفاع و هجوم
سر بکف آماده فرمان او اشک فشان بر گل عطشان او
تیغ بدست اکبر وعباس وعون سر بکف و پای زنان برد وکون
تاکه اشارت کند الطاف شاه شیر صفت حمله برد بر سپاه
تابشتابند به میدان عشق درقدم شاه شهیدان عشق
برتنشان جای زره جان و دل برتر از این کالبد آب و گل
جوشنشان جان و زره قلب پاك برلبشان نغمه روحی فداك

سی و دو تن مرد سواران شاه چل تن دیگر ز پیاده سپاه
گشت ز هفتادودو لشگر حسین فاتح دین ناسخ بدر وحنین
شاه صف آراست بدین‌وصف وحد باسپه کفر فزون از عدد
جنگ چنین جز صف شاه شهید روی زمین دیده گردون ندید

میمنه و میسره را آن غریب   داد زیاران بزهیر و حبیب
پرچم اقبال به عباس داد   میرعلمدار شد او در جهاد
بعد صف‌آرائی یاران حسین   آمد و استاد میان صفین

خطبه حضرت حسین علیه السلام درمیدان جنگ

حضرت در وسط میدان ایستاد وبا اهل کوفه باندرز و نصیحت و اتمام حجت و معرفی‌کامل از مقام خود بسخن پرداخت ·

خطبه و گفتار خوش آغاز کرد   وز پی تبلیغ سخن سازکرد
حجت خود بر همه کوفیان   کرد بآیات و براهین بیان
گفت کنید از ره فرهنگ و هوش   برسخنم از ره تحقیق گوش
(انشدکم بالله) اگر بشنوید   حجت برحق منم ار بگروید
من گلم از گلشن پیغمبری   گر بشناسید ویا دیگری؟
من به نسب زاده پیغمبرم   درحسب از ملك و ملك برترم
جرعه‌ای از مشرب قرآن چشید   بی گنهم زارچرا می کشید
کرده ام ای قوم حلالی حرام   یاستم از من شده برخاص‌وعام
یاکه زمن بدعتی ای کوفیان   درسنن دین حق آمد عیان
یاتنی ازقوم شما کشته‌ام   یادمی از شرع برون گشته‌ام
بی گنهی قتل من از بهرچیست   پور معویه و مرجانه کیست ؟
بهردو تن فاسق مشرك چرا   کرده مباح این همه خون مرا؟
امتی اینگونه بسبط رسول   کینه نورزیده زقوم جهول
درصف حشر ای سپه بی وفا   روسیه آیید بر مصطفی
پور معویه زکفر وضلال   خواسته خونم زره کین حلال

از ره اندیشه و فکر درست | کار نباید نه باوهام سست
دشمن ما زاده سفیان یزید | زو همه کفراست و شقاوت پدید
حق‌کش و باطل‌طلب وکفروخوست | تیره‌دل و سفله و بی‌آبروست
بهرچنین زانی خمار دون | ازمن مظلوم مریزید خون
حجت خود گفتم و اتمام آن | بازهمی آورم ای کوفیان
آینه روی رسول اللهم | معدن وحی است دل آگهم
درنگرید ای گروه دوزخی | روی بهشتی و شم از فرخی
سبزترین شاخ نبوت منم | سرخ گل باغ خلافت منم
باب من است آنکه ببدر و حنین | کفر ازاو (آب بخفی حنین)
درهمه آفاق بجز من یکی | سبط نبی نیست‌کنون بی‌شکی
آن سپه شوم نکردند گوش | بر سخن شاه شهیدان بهوش

زهیربن قین

که یکی از سران و بزرگان کوفه بود برای وعظ و اندرز کوفیان بدستور حضرت مسلح بمیدان رفت خطابه مفصلی ایراد نمود مقام حسین را کاملا بلشگر معرفی کرد واز فسوق ابن زیاد و یزید و ظلم آنان برخی برشمرد وآنها را بهدایت حکم عقل و شرع و آئین دعوت کرد سخنش در آن دین‌فروشان دنیاطلب اثری نبخشید بامر حضرت بازگشت .

رفت بمیدان چوزهیر ابن قین | شعله ور از عشق و وفای حسین
تاخت فرس خواست بتیغ بیان | فتح کند ملك دل کوفیان
غافل ازآن‌کین گره سنگدل | نیستشان عاطفه درآب و گل
گفت که ایقوم‌زفرهنگ و هوش | بر سخن صدق بدارید گوش
ما و شما یکدل و یك مقصدیم | پیرو قرآن بزرگ ایزدیم

خواسته حق تاکه شویم آزمون / سبط رسول آمدمان رهنمون
راه خدا و ره شیطان جداست / رهبر دین سبط رسول خداست
وین پسر سعد و یزید شریر / رهبر کفرند و عذاب سعیر
ابن زیاد است و زیاد لعین / دشمن حق قاتل مردان دین
فخر جوانان نکوی بهشت / نیست چه آنمردم شیطان سرشت
فرخ و شاد آنکه براه خداست / نور بنی فاطمه اش مقتداست
وای برآنکس که ز بخت سیاه / پیرو دیو است و یزید تباه
ترك کنید ای سپه آئین کفر / دین یزید است و عمر دین کفر
آنکه ره عقل خدا بین گرفت / از نبی و آل وی آئین گرفت
بر ره این هادی دین بگروید / پیرو آن طاغی دون کم شوید
اهرمن این نفس فریبا بود / هرکه فسون گشت نه زیبا بود
وعظ همی‌کرد که ناگه فکند / شمر یکی تیر بر آن ارجمند

شمر تیری بسوی زهیر افکند

وگفت که هنگام قتال است نه گاه مقال اکنون تو و امیر تو را خواهیم کشت .

گفت که کوتاه کن این قیل و قال / وقت نبرد است نه گاه مقال
تیغ کشم بر تو و بر شاه تو / تا بکشم شمع تو و ماه تو
این همه گفتار ز عجز شما ست / ور نه، شود کار بشمشیر راست

پاسخ زهیر بشمر

گفت که ای جانور دوزخی / نیست مرا مرگ بجز فرخی
مرگ بهشت است برایزد شناس / شادم و از مرگ ندارم هراس

مرگ مرا جانب رضوان برد جان ترا در چه نیران برد

باز بدان قوم ستمکار گفت گوهر ایمان ز لب لعل سفت
گفت در این گیتی بی اعتبار نیست یکی پیر و جوان پایدار
فکر کنید از ره آئین و هوش گوش نبندید ز وحی سروش
گر همه دارید ز ایمان قبول شرع خداوند و کتاب رسول
عقل و هش و شرع نه فرمان دهد سبط پیمبر ز عطش جان دهد
از چه به فرزند رسول خدا آب ببستید و بر آل هدی
آب که بر دام و دد و دیو هم هست روا نیست بر اهل حرم
بر لب شط تشنه گلستان وحی ناله کند بلبل بستان وحی
رحمتی ای قوم بیک جام آب تا که نشاند شرر التهاب

وعظ بسی کرد و نبود ش اثر در دل آن مردم بیداد گر
بر سخنش قوم ندادند گوش لاجرم آنماه شد از غم خموش
گر زمی شوره بر آرد شکر وعظ کند در دل ناکس اثر
تاخته از پستی ادراکشان دیو بملك دل ناپاکشان
شاه بدو گفت که ای ارجمند نیك سپردی ره اندرز و پند
گشت باندرز تو حجت تمام باز شو از معرکه باز ای همام
حضرت زهیر را خواست و خود بمیدان رفت و باز بموعظه پرداخت ·

باز شه آمد ز عطش یاد کرد مرغ قفس ناله ز بیداد کرد
گفت جهان نیست بکس پایدار هست حقیقت بر عقل آشکار

بر رخ ما آب چرا بسته اید از چه دل آل نبی خسته اید
آل رسولند که ای قوم دون تشنه و زارند ز طاقت برون
آب که بر گبر و یهود ان روا ست آل رسول اینهمه عطشان چرا ست
کرد ندا (۱) باشبث و قیس باز گفت که ای مردم مهمان نواز
این ورق نامه ز رق شما ست حاصلم ار سوخت زبرق شماست
نامه نوشتید بمهسر و وفا آب ببستید ز جور و جفا
وه ز شما مردم غدار زشت بلهوس و ناکس و شیطان سرشت

حضرت با زبریر را با تمام حجت فرستاد

بریر حدیث (انی تارك فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی) یاد کرد و موعظه نمود ، اثری نکرد ٠

×××××××××××××××××××

باز فرستاد بریر رشید جانب آن مردم زشت پلید
قصه ثقلین همی کرد یاد گفت که ای مردم بیدین و داد
عترت پیغمبر تان تشنه لب جان دهد ای خصم شما ذات رب
یکدل و یکقول بگفتند باز نیست بجز بیعت او چاره ساز
یا گرود جانب عهد یزید یا که شود با لب عطشان شهید

حضرت برای اتمام حجت کامل بار دیگر بگفتار آمد

وخطاب بلشکر عمر کرد که اگر سخن مرا باور ندارید از زید ارقم و جابر عبد الله و انس مالك و سهل ساعدی و اباسعید خدری که اصحاب پیغمبر ند سئوال کنید تا حقیقت حال برشما روشن گردد که مرا با رسول چه

---

(۱) شبث ابن ربیع ٠ قیس اشعث و برخی دیگران راکه نامه بدو نوشته بودند ندا کرد ٠

نسبت است و سید جوانان بهشت بقول رسول کیست ؟

شمرد راینحال جسورانه بانگ بر آورد که : حسینا ما از این سخنان چیزی نمی فهمیم وحبیب باو پاسخ داد : آری تو کافر مرتاب در دین چگونه سخن حق خواهی فهمید ؟ .

شاه دگر بار بآهنگ خوش ـــ گفت سپارید ره عقل و هش

برسخن من هم اگر نگروید ـــ جانب اصحاب پیمبر روید

پنج تن اصحاب رسول خدا ـــ طایر قدسی و سفیر هدی

چون پسر ارقم وچون بوسعید ـــ یاانس وجابر و سهل فرید

از لب احمد شرف عالمین ـــ جمله شنیدند (انا من حسین)

تا شنوید از لب آنان سخن ـــ وصف من وحجت و برهان من

تا همه اوصاف مرا بشمرند ـــ وز دلتان جهل مگر بسترند

شمر بر آورد شهیق و زفیر ـــ گفت حسینا چه زنی خوش سفیر

زین همه گفتار تومقصود چیست ـــ ما و ترا زین سخنان سود نیست

گفت دگر بار شه خوش کلام ـــ مقصد ما این است که ای خاص و عام

کشتن من نیست در آئین حلال ـــ از چه شتابید براه ضلال

حرمت اسلام و هدی میبرید ـــ پرده ناموس خدا میدرید

فخر جوانان بهشتم رسول ـــ خواند وهویداست براهل عقول

گوش دهد عقل بگفتار من ـــ بوسه زند شرع بر رخسار من

دوزخیان از من رضوان سرشت ـــ باز توان یافت طریق بهشت

هرکه مرا نصرت و یاری کند ـــ نور حقش آینه داری کند

رهبر دش سوی بهشت برین ـــ با همه اخیار شود همنشین

وانکه سر از حکم من اندر کشد ـــ رخت بدوزخ پی کیفر کشد

باز نکردند باندرز گوش ... رای نجستند ز فرهنگ وهوش
گفت عمر شورش وغوغا کنند ... تاسخن شاه نه اصغا کنند

شاه شدی تند چه غرنده شیر ... بر سپه کفر یزید شریر
گفت چه پر گشته ز مال حرام ... اشکمتان نشنود از حق کلام
هرکه تن از مال حرام و پلید ... پرورد از لطف نیابد نوید
گفت که ای کفر و ستم کارتان ... ایزد قهار کند خوارتان
ای گره تیره دل بی وفا ... من کیم آرام دل مصطفی
هان سپه دیو و سپهدار کفر ... از طمع درهم و دینار کفر
چونکه شمائید نبی را عدو ... دشمن آلید و بهین سبط او
لعن خدا باد بر آئینتان ... لایق دوزخ دل پرکینتان
دست مرا فتنه گردون دون ... پست نسازد بر قوم زبون

(حر تائب بجانب حسین (ع) آمد)

وقتی حضرت حسین بمیدان آمد و عمر سعد و سپاهش را موعظه بسیار کرد سود نبخشید زهیر را باتمام حجت فرستاد سخن اوهم اثری نکرد و لشگر فریاد کرد که حسینا ماجز جنگ کاری نداریم ٠حضرت بندای هل من ناصر وهل من مغیث استغاثه ،کرد دراین حال حر ریاحی نزد پسر سعد شد که چه اراده داری ؟

گفت : جنگ خواهم کرد ٠ حراز او روی تافت و تائب شد و نور ولایت دراو تجلی کرد بانهایت خجلت و پشیمانی روی بجانب حضرت آورد، و در یاری آن بزرگوار شهید شد ،رحمه الله تعالی ٠

قصه آزاد روان حُرّ ما ساز کن ایدل که خوش است این نوا

شاه که زد ناله هل من مغیث گفت بحر هاتف غیب این حدیث

کی دل غافل بچه کاری هنوز شاه مکش خویش در آتش مسوز

شمع نئی خویش برآتش مزن تیغ بر آن شاهد مهوش مزن

سبط رسول است بیندیش سخت خویش مکن در دو جهان تیره بخت

چون دلش از هاتف غیب این شنید بر پسر سعد شتابان دوید

گفت که آگه کنم از گیر و دار بر سر صلحی تو و یا کارزار

گفت کنم جنگ ویکی سخت جنگ تاکه زخون خاك شود لاله رنگ

بی سرو بی دست بسی تن کنم دهر پر از ناله و شیون کنم

صرصری از جنگ بر انگیزمی دست و سرا زتن چه خزان ریزمی

گفت مگر عهد نکرد ید باز تاکه شود باز سپاه حجاز

گفت بلی لیك ز ابن زیاد حکم چنین رفت که کردیم یاد

چون خبر این گونه زبن سعد یافت ناله کنان زاهل شقاوی تافت

حر با دل نالان وچشم گریان بجانب حضرت آمد

حرکه در اول بسر راه شاه آمد وچون خصم براو بست راه

چون بشنید آه دل شاه را آینه سر هو الله را

کز شرر ناله هل من معین سوخت جهان راغم آن بی قرین

کرد عجب از خطر آسمان گفت بخویش از بدنفس الامان

ساعتی استاد میان صفین بود در اندیشه زکار حسین

گاه چه برقی دلش آتش گرفت آمدی از کرده خود در شگفت

گاه ز دل خواست که باز دهمی شمع صفت خویش گداز دهمی

گاه بدل گفت که دلدار باش خیز و حسینی شوو هشیار باش

چون دلش اندیشه زفرجام داشت دست بسر لرزه بر اندام داشت

گفت یکی بی خردش ز التباس کزچه همی لرزی وداری هراس
بود تورا دعوی شیر افکنی سخت رمی طعنه بآهو زنی
پاسخش آن شیردل حق شناس گفت بدل نیست زجنگم هراس
گشته مراد و زخ و جنت عیان بخت گرفتست مرا در میان
باطل و حق هرد و علم بر زدند کوس بنه طارم اخضر زدند
راه سعادت ز شقاوت کنون گشت پدیدار و خرد رهنمون
ترسم و لرزم که ز بخت سیاه دور شوم از در الطاف شاه
دور بمانم ز بهشت برین وز شرف قرب جهان آفرین
حر به تجلای ندای نهان طور شد و نورشد او ناگهان
گمشده عشق بحق راه یافت در دل خویش آیت اللّه یافت
عاقبتش لطف ازل یار شد خواب تغافل بد و بیدار شد
خرمن او بارقه عشق سوخت در ره عشق ازد وجهان چشم دوخت

حرهی باسب زد

به بهانه آب دادن باسب باتفاق پسر وغلامش ازصف لشگر عمر سعد باحال پریشان وچشم گریان توبه واستغفار کنان بجانب خیام حضرت (ع) حسین ولشگرگاه او شتافتند و بدرگاه خدا بنالید (الهم الیك انبت فتب علی الخ) ای پروردگار من بدرگاه تومستغفرو تائب شدم برمن ببخشای دل اولیای تراهراسان ساخته گناه بزرگ کردم توبه ام بپذیرنزد حضرت سر بخاك گذاشت ازخجلت سر برنمی داشت حضرت فرمود کیستی ای آشنای کوی محبت سر بردار حر سر بلند کرد عرض کرد من از ستمی که بشما کردم

شرمسار و پشیمان هستم و نمی دانستم که کار شما باقوم باینجا خواهد کشید والا هرگز شمارا از راه خود منع نمیکردم • حضرت فرمود خدا وند تو به ترا پذیرفت و تو مقبول درگاه خدا هستی، باری ازآن حضرت اجازه جنگ کردن باآنقوم راخواست و بمیدان رفت ، پس از موعظه وارشاد اهل کوفه جنگ کرد وخود و پسرش وغلامش هر سه شهید شدند ، رفع الله درجاتهم •

اسب برانگیخت همی با شتاب	کرد بهانه که دهد اسب آب
ناله کنان تاخت سوی شه سمند	به به ازآن دولت و بخت بلند
شمع صفت در ره آن افتاب	دیده اش ازآتش دل ریخت آب
لابه کنان جانب شه روی کرد	گفت که ای آیت یکتای فرد

ای حرمت کعبه روحانیان	وی ز رخت آیت رحمت عیان
ای سرکویت در امید ما	ذره مهرت رخ خورشید ما
آمده ام خسته ز بار گناه	بر سرکوی تو شهاعذر خواه
آمده ام باغم و اندوه و درد	سوی توای مظهر یزدان فرد
آمده ام خرمن خود سوخته	شمع ولای تو بر افروخته
آمده ام رو سیه و شرمسار	سوی توای رحمت پروردگار
آمده ام سوی تو با روی زشت	ای رخ زیبای تو رشک بهشت
آمده ام تا کنمت جان فدا	ای رخت آئینه حسن خدا
آمده ام از دل خود تنگ دل	و زشرر افروختن خود خجل

مناجات حر

بادل سوزنده و اشگ روان	رفت بدرگاه خدای جهان
گفت که ای ایزد یکتای من	ردکنی از تو به من وای من

بگذر از این دوزخی بی بها ای کرمت رحمت بی منتها
ریخت گنه خاک فنا بر سرم رحمتی ای بحر عطا و کرم
دوزخیم کرد دل سخت من درخور قهر تو سیه بخت من
گشت هراسان ز من آل رسول وای اگرم توبه نگردد قبول
گفت دگر باشه دنیا و دین تاابد از روی توام شرمگین
آنچه برآنست کنون روزگار از ستم قوم خیانت شعار
بالله اگر آگه از آن بودمی خویش بدان جرم نیالودمی
سوخت گنه خرمن ایمان من این دل پرسوز و پشیمان من
این سر و این تیغ که هست روا گر بکشی یا بنوازی مرا
گر بپذیری تو شه مقبلم خاک تو باد این سر ناقابلم
چون‌شود اربگذری ای ذوالکرم از من مستغرق بحر ندم
آمده ام بر شرر جان من آب زنی ای دم رحمان من
آمده ام تاکه در اول مقام در قدمت سر فکنم والسلام

شاه که بد مظهر لطف خدا گفت چه خوش‌آمدی ای حربیا
عشق تو رادر ازل آزاد کرد پاك دل غمزده ات شاد کرد
نام تو بر مادر پاکیزه جان آمده حر تا ابد از آسمان
حری و آزاده و ایزد پرست پای زدی خوش بسرهرچه‌هست
سرقضا گر برهت خار گشت لطف‌ازل تاابدت یار گشت
گر زتوبردوست جفا رفت رفت بخت تو بر راه خطا رفت رفت
آمدی اکنون که بالطاف دوست گشت دلت آینه صاف دوست
آمدی ای حر بدر کبریا از سر اخلاص نه ریب و ریا

پای زدی بر سر ملك و هوس — معنی اخلاص همین است بس
آمدی ای حرکه خدا یار تو — محو جمالش دل هشیار تو
توبه پذیراست خدای غفور — نیست ره آشتی عشق دور
هرکه بدرگاه خدا از خطا — درگنه افتاد به بخشد خدا
محو نماید کرم اشباتها — عفو کند نقش مجازات ها
هرکه زنادانی وبخت تباه — نامه او گشت زعصیان سیاه
باز شود بر درا کرام دوست — توبه کند توبه پذیرنده او ست
گفت گرای شاه پذیرنده ای — توبه بدکار چو من بنده ای
اذن بده تا بره شوق یار — درصف پیکار کنم جان نثار

حضرت توبه حررا پذیرفت

ودرخواست او را برای شهادت قبول فرمود و او باجازه حضرت به جانب میدان رفت ·

یافت زشه رخصت و اذن جهاد — آمد و درگوشه میدان ستاد
خطبه ای آغاز نمود آن نگار — گفت که ای قوم خیانت شعار
این شه اخیار که بی یاور است — رهبر دین زاده پیغمبر است
سید خوبان بهشتی بود — نوح بود منجی کشتی بود
مطلع خورشید ولایت هم اوست — خسرو اقلیم سعادت هم اوست
برسر او افسر لولاك — عشق — ماه تمام است در افلاك عشق
اوست بحق کشور دین را امام — او ست امیر و دو جهانش غلام
آمده مهمان بدیار شما — گشته گلش سخره خار شما
از چه بر او تیغ جفا آختید — از چه بمیدان خطا تاختید

کافری ای قوم کشد میهمان؟ و ز عطشش غلغله برآسمان؟
نامه نوشتید که یاری کنیم وز کرمت شکر گذاری کنیم
رسم وفاداری و یاری است این وای بر این غیرت و آئین‌ودین
آب که شد برکس و ناکس حلال تشنه چرا سبط رسول‌است وآل
گلبن زهراست که عطشان شده غنچه لبانش همه پژمان شده
برلب شط خار و خس هر جهول خرم و پژمان گل باغ رسول
برلب شط تشنه گلستان وحی ناله کنان بلبل بستان وحی
جام طرب برکف هر دیو مست تشنه لب آزاده ایزد پرست
گام روا فرقه روبه سرشت شیر ز بون وای براین سرنوشت
گرفلك سفله کج اندیش نیست این همه‌آزار دراین دارچیست؟
خسرو فرزانه ملك وجود گوهر یکدانه بحر شهود
سخره این بی سروپایان‌چراست دستخوش‌سنگ گدایان‌چراست؟
دیو ودان ، کوفی کافر نژاد مادرتان سخت عزادار باد
این‌چه‌ستم‌پیشه گی وکافری است این‌چه‌کج اندیشی‌وخیره‌سری‌ست؟
کوفی‌اگراز ازل ایمان نداشت تاابدای کاش که مهمان‌نداشت
کوفی اگر نیست مسلمانیش؟؟ هست چرادعوت مهمانیش
کوفی‌اگر نیست وفاداریش هست چرا جور ودل‌آزاریش
مردم بی مهر و وفا الحذر بردل مهمان نزندکس شرر
کس نشنیداست زقوم جهول این ستم وجور به سبط رسول
کرد بسی وعظ و نبود ش ثمر بود در آن سنگدلان بی اثر
کرد برآن قوم چه حجت تمام تیغ برآورد بقهر از نیام
الغرض آن رهبر چالاك عشق گشت یکی شیرغضبناك عشق

کشت بسی را بصف کـار زار | کشته‌شد آنعاشق‌خوش‌روزگار
چرخ همی‌گشت بـه اقبال او | عاقبت طالع او شد نکـو

علی‌بن‌حربا پدر بمیدان جنگ رفت

و پیش ازحرشهید شد و پدر ازشهادت او شادگردید که فرزندش در یاری فرزند رسول جان تسلیم کرد ،وغلامش هم در این راه شهد شهادت نوشیدند . رحمهم الله .

زاده زیبا ش علی بن حر | پیش پدر تاخت بمیدان‌چه‌خور
کشت چهل‌کافر وچون‌شد شهید | حر زغمش‌یافت نشاط و نوید
گفت دو صد شکرکه جان باختی | روی سفیدم بـر شه ساختی
شکرخدا را گه بنـا گـه مـرا | داد سرافرازی هر دو سرا
شکرکه دریافتم از لطف حق | آنچه ملائك نگرفتـش سبـق
شکرکه درخاتمه روزگـار | خواند مـرا رحمت پـروردگار
گشت مـرا لطف ازل رهنما | برد مسیحا صفتم بـر سما
کردعجب عشـق مرا سر بلنـد | تاختم ازخاك بگردون سمنـد

مناجات الهی

لطف الهی بـه الهی زار | نیز امیداست دهد وصل یـار
عشق مـرا سوی نـگار آورد | سوی بهشت رخ یـار آورد
یکنظر آن دلبر مهـوش کنـد | عاقبت کار مـراخوش کنـد
از می آن ساقی شیرین لبم | مست‌کندصبح نمایـد شبـم
درگذرد ازگنهم لطف دوست | لطف‌چنین پرگنهی رانکوست
کس‌نه طلب کار ز لطف تـو بود | لیك ترابرهمه لطف است وجود
ای کرمت دراز‌ل اول عطـا | زان کرم آمرز ز مـا هـر خطا

محوکن ای دوست گناه مرا / صبح کن این شام سیاه مرا
شادکن ازعشق دل زار من / تانگرد دیده رخ یار من
برمن رسوای ذلیل وزبون / گمشده وکشته این نفس دون
رحمتی‌ای ساتر و غفار من / درگذر از زشتی کردار من
هست شفیع من زار تباه / لطف تو و مهر رسول اله
گرنبودعشق تو سود ای من / وای من و وای من و وای من
مهرعلی برد لم افزون نما / شاد بیادت من دل خون نما
حق شهیدان وحق شاهشان / وان دل پر مهر و رخ ماهشان
سینه ام افروز بنور یقین / باهمه اخیار کنم همنشین
زنگ مرا از دل من پاك کن / جلوه درآیینه ادراك کن
در دوجهان یاد توام یار بس / روی توام جنت وگلزار بس
برورقم کش خط غفران خویش / بس عوضم ده رخ رضوان خویش

شروع بجنگ ازطرف عمرسعد شد

هنگامی که ازطرف لشگر ابن سعد یسار غلام زیاد ابن ابی‌سفیان و سالم غلام ابن زیاد بمیدان آمد رجز خواند حبیب ابن مظاهر و بریر ابن حضیر اجازه جنگ خواستند ولی حضرت حسین عبدالله ابن عمیر رافرستاد

حضرت آنجا روی باصحاب وفادار کرد و فرمود : مرگ فاصله بین شما با بهشت است بکوشید تاسرفراز ابد شوید ٠

چونکه یسار ازسپه پور سعد / خواند رجزهمره سالم چو رعد
خواست کند جنگ حبیب و بریر / یافت اجازت زشه ابن عمیر
شیرصفت کرد دو روبه شکار / کشت همی سالم زشت و یسار

حمله در افتاد درآن رزمگاه — کشت بسی را ز سران سپاه
میمنه بر میسره می زد که زار — کشته شد آخر بره عشق یار

شاه باصحاب سعادت سرشت — گفت که مرگ است پلی تا بهشت
داد بشارت بدل پاکشان — دست زد اقبال بفترا کشان
چون سخن شاه بگوش روان — جمله شنیدند ز پیر و جوان
شیر دلان شاد روان ز انبساط — چهره چه گل سرخ زوجد ونشاط
جمله مهیای شهادت شدند — جانب میدان سعادت شدند

تاخت زهیر آن علم نامدار — اسب بمیدان که کند جان نثار
خواند رجز کرد بتیغ و سنان — حمله برآن قوم چه شیر ژیان
کشت بسی را ز یلان در نبرد — کشته شد آن پاك دل رادمرد

عمرو بن حجاج

باسپاهش برمیمنه سپاه حسین حمله کرد مسلم ابن عوسجه راه بر او گرفت قتال شدید کرد بسیاری از آنها راکشت ، عاقبت شهید گشت حضرت برسراو که هنوز رمقی داشت تشریف برد و فرمود : (ومنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و مابدلوا تبدیلا) حبیب برسراونشست او را بشارت به بهشت داد مسلم هم حبیب را بشارت داد و بجهان دیگرشتافت رحمهالله

زاده حجاج چه شد حمله ور — میمنه راخواست کشد در خطر
مسلم بن عوسجه مرد دلیر — تیغ بکف تاخت چه غرنده شیر
بر سپه عمرو همی راه بست — حمله قهرش صف دشمن شکست

کرد بسی رزم بشمشیر و تیر — خاك در آمیخت به چرخ اثیر
بعد بسی کشتن و رزم و نبرد — کشته شد آن نابغه شیر مرد

وهب ابن عبدالله

که با مادر و عیالش نزد حضرت حسین ازنصرانیت بآئین اسلام مشرف شدند بامر مادر نزد حضرت حسین آمد اجازه جنگ گرفت بمیدان رفت، و بسیاری از سواره و پیاده دشمن راکشت تاآخر اسیر گشت وبامرعمر سعد سرش را بریده پیش مادر شپرتاب کردند مادر سر رابوسید وگفت ما سری را که در راه خدا دادیم بازنخواهیم وچنان سر رابقوت بطرف لشگر دشمن انداخت مورخان نوشتند که یکی رابدان سرکشت سپس دست بدیرك خیمه زد وغضبناك حمله بگشر دشمن کرد حضرت فرمود: باز شو خدا تو و فرزند ترا جزاءخیردهد زنان راجهاد نیست ۰

زوجه وهب رانوشتند که برسرکشته شوهرش بامر شمرکشته شد ۰

رفت وهب جانب میدان کین — خواند رجز تاخت برآنمشرکین
کشت بسی فارس و راحل سپاه — گشت اسیر ستم آن رشگ ماه
بعد اسیری عمر سعد زشت — گفت برند آن سر زیبا سرشت
سرکه بریدند فکندند باز — مادر او شاد شد و سرفراز
گفت خدا را سر فرزند من — باد فدای سر شاه زمن
همت مردانه آن پاك زن — کرد فسون فتنه چرخ کهن
باز گرفت آن سر و بوسید وگفت — وه که چه زیباگهرعشق سفت
گفت سر یراکه نمودم نیاز — هدیه معشوق نگیریم باز
باسر فرزند بخشم و نهیب — کشت یکی راز سپاه رقیب

دست زد و دیرك خیمه فکند — تاکه بمیدان رود آن ارجمند
گفت شه دین که زنان را جهاد — نیست روا باد خدا از تو شاد
برتو و فرزند تو صد آفرین — ای دو سپهدار و نگهبان دین
بازشو و خویش بکشتن مده — ای دل پاك تو محبت کده
لاجرم آن زن زغزا بازگشت — بادل و دلدار هم آواز کرد

اصحاب سرگرم جنگ بودند

که ابو ثمامه صائدی بحضرت عرض کرد وقت نماز است چه خوشتر که نماز آخر را باامامت حضرتت بجای آریم ،ابی عبدالله فرمود: خدایت از اهل نماز قرار دهد که مارا متذکر نماز کردی ،آری اکنون اول وقت نماز است ازلشگر دشمن مهلت بخواهید تانماز بجای آریم ،چون تقاضاکردند حصین نمیر گفت نماز شماقبول نیست ،حبیب ابن مظاهر پاسخ داد که :

ای نابکار خائن نماز تو قبول است و نماز فرزند رسول مقبول نیست ؟ ؟ این بگفت و چون شیر خشمناك بدشمن حمله کرد کثیری رابقتل رسانید و چون زخمهای کاری بر بدنش رسید ،عرض کرد : یااباعبدالله انشاء الله بقیه نماز را در بهشت باپیغمبر خواهم گذارد و در حملات شدید بدرجه رفیع شهادت رسید ،رحمه الله ٠

صائدی آن محرم هرگونه راز — گفت : شها هست زوال نماز
خوش بود این ساعت آخر نفس — بانگ نماز آید ازاین خوش جرس
باتو گذاریم نماز دگر — سوی شه آریم نیاز دگر
گفت خدادر دوجهان یاورت — یاد نماز است چه خوش در سرت
خواه که این قوم تبه روزگار — دست کشد ساعتی ازکار زار
تابگذاریم نماز حبیب — جان بسپاریم نیاز حبیب

گفت حصین نیست نمازش قبول — وای برآن ناکس رذل جهول
گفت حبیب ای زخدا بی خبر — ای بتن و جانت زد و زخ شرر
از تو پذیرند نماز ای عجب — نیست پذیرفته ز فخر عرب

گفت و بشمشیر همی بر د دست — شیر صفت آن یل ایزد پرست
شصت تن افزون زعدو در فکند — از دم شمشیر بخاك نژند
پیر بدآن شیرو جوانمرد عشق — دل تهی ازخوف وپرازد ردعشق
کشت بسی روبه مکار را — خواست بجان لذت دیدار را
بسکه بیفکند سر، آن بی شکیب — چاره نجستند به قتل حبیب
تازکمین گاه در آمد برون — گرگ صفت مرد تمیمی دون
زد شر ر تیغ بر آن بی قرین — زان شر رافتاد بخاك زمین
ناله زد از دل که شهااین نماز — ختم کنم نزد نبی سرفراز
بود حبیب ازغم هجران پریش — خواست برد هدیه بمحبوب خویش
داد سراز شوق بدست رقیب — هدیه بمحبوب رسید ازحبیب

حضرت بنمازخوف ایستاد

دو تن (زهیر و سعید ابن عبد الله) در پیش او جلو تیر خود راسپر ساختند تاآنکه حضرت نماز را تمام کرده و سعید مجروح و زهیر شهید گشت ، رحمه الله علیهما ۰

خاست حسین بن علی در صلوة — باخطر وخوف سپاه عصاة
وه چه نمازی بسرکوی عشق — باصف عشاق و هیاهوی عشق
وه‌چه نمازی همه سوز وگداز ؟ — راز و نیازی بشه بی نیاز

پیش چنین ذکر و نماز احد | باد فدا طاعت ما تا ابد
دشمن دون خواست بتیر خدنگ | وقت دوگانه کند از جور تنگ
درجلو تیر سپاه جفا | سینه سپر کرد دو تن با وفا
پیش رخ شاه ستاده دلیر | تانرسد بر تن آن ماه تیر
چون شه دین داد سلام نماز | گشت سعید ابن وفاسر فراز
پاك روانش ز جهان روی تافت | وز زالم تیر به جنت شتافت

شوذب وعابس

باشوق و نشاط اجازه جنگ خواسته وبمیدان تاختند و باحملات شدید آن دوشجاع خداپرست جمعی راطعمه شمشیر ساختند و سپس خود بدرجه رفیع شهادت رسیدند ·

شوذب وعابس دوجوان دلیر | حمله نمودند بدشمن چو شیر
شوذب دین آن یل قتال کفر | مرد طلب کرد زابطال کفر
بعد رجز باد م تیر و سنان | خون بسی ریختن از دشمنان
گفت عمر سنگ ببارید و تیر | ازهمه سو بر تن مرد دلیر
بسکه فکندند بر او تیر و سنگ | پیکر او خسته به تیر خدنگ

عابس ما آن شر رقهر عشق | چهره زیباش مه و مهرعشق
خواست بداند سپه کفر کیش | عشق ندارد خبراز جان خویش
درع ز تن خود ز سر برگرفت | وز تن کفار بسی سر گرفت
بی زره وخود یل ارجمند | خون بسی ریخت بخاك نژند
کشت بسی تا که به تیغ جفا | گشت شهید آن مه برج وفا

نافع بن هلال

و یحی ابن مسلم و یحیی ابن کثیر سعد ابن حنظله عمرو ابن خالد عمیر ابن جون سوید و بریر مالك و عمرو ۰۰۰ یك یك تا آخر اصحاب هرکدام با مسابقه از یکدیگر با ذن حضرت بمیدان رفته وهریك بعد ازکشتن چند ین تن از دشمن بدرجه رفیعه شهادت رسیدند ، رحمه الله علیهم ۰

نافع و یحی ابن سلیم و کثیر — تیغ گرفتند چو شیران شیر
بعد بسی کشتن از آن نا کسان — جمله نمودند بجنت مکان
جمع دگر از سپه دین پناه — حمله نمودند برآن دون سپاه
تیغ کشیدند و بکشتند و زود — رخت کشیدند بدار الخلود
حنظله و جون و سوید و بریر — بال فشاندند از این کهنه دیر
پس وهب و مالك و عمر و جوین — یافت شهادت بر کاب حسین
طایر جانشان قفس تن شکست — پر بسماوات زد ازخاك پست
بامد دعشق بهشتی شدند — و زکف رضوان می کوثر زدند
چون همه رفتند و بماند آن غریب — کرد ز دل ناله که (این الحبیب)

قارب غلام ترك

راکه حضرت ابی عبد الله بفرزند ش سجاد اعطاکرده بود از هرد وبزرگوا ر اجازه جنگ گرفت بمیدان کار زار رفت اسب تاخت رجز خواند حمله شدید کرد بسی راکشت تا خود شهید گشت ، رحمه الله ۰

یافت ز شه اذن چو ترکی غلام — ترك غلامی نه که ماه تمام
باز روان گشت بطرف حرم — اذن دگر یافت ز بیمار غم
رفت و تو گوئی که بجان سپاه — بامك الموت شدی اشتباه
ریخت به شمشیر یل نامدار — خون بسی را به صف کار زار

خصم همی‌ساخت براو کار سخت — خست تن فارس‌فیروز بخت
تاکه زبیداد ستمگر سپاه — کشته شد آن ترك و(روحی‌فداه)
در دم مرگش برخ شاه دین — کرد تبسم لب آن نازنین
چهره شه دید و تبسم نمود — در برخش شاهد جنت گشود

×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×

مورخین نگاشته‌اند

که جمعی از اصحاب حضرت (قریب نصف آن‌ها) در حمله اول صبح عاشورا همه شهید شدند وآنان که باقی ماندند یك یك بترتیب بمیدان جنگ رفتند سرآینده تاریخ (مهدی ابن ابوالحسن قمشه) راعقیده این استکه ازفرط اختلاف تواریخ ترتیب اصحاب راتمیتوان بدست آورد فقط بین اصحاب و اهل بیت تقدم وتأخر بوده که اصحاب وفادار تازنده بودند نگذاشتند از آل رسول کسی بمیدان رود بطریق عقل ونقل تاریخ اینموضوع را اثبات توان کرد ،وباز بین اهل بیت هم تاریخ ترتیبی روشن بدست نمیدهد ولی مظنون این‌است که :اول شهید اهل بیت حضرت علی‌اکبرباشد چنانکه شیخ مفید و ابن اثیر و دیگران نگاشته اند ٠

گفت مورخ که بصبح نبرد — چونکه در افتاد بهم تیغ و مرد
تیر ببارید زخصم دغا — بر سپه شاه بروز وغا
جمعی از اصحاب شه دین‌حسین — کشته شد آنگه(وجنی‌الجنتین)
جنت فردوس و بهشت وصال — یافت درآنجنگ (ونعم‌القتال)
وانکه بجاماند یکایك شدند — خیمه بمیدان شهادت زدند

چون اصحاب وفادار

همه شهید راه دین شدند وحضرت حسین آن اجسام پاك غرقه بخون را روی خاك مشاهده کرد وخود میان هزاران دشمن غریب وتنها ماند یك یك یاران وانصارخود را یاد فرمود وباآن ارواح قدسند اکردکه : (نادا باعلی صوته یامسلم ابن عقیل وياهانی ابن عروه و یاحبیب ابن مظاهر ۰۰۰) ۰

چون شه دین ماندغریبا فرید | شد همه اصحاب شهیدا سعید
شاه وفا بر سر هرجسم پاك | ناله برآورد زدل دردناك
کردندا زمره عشاق را | ساخت زغم تنگدل آفاق را
گفت کجائید ؟ بهنگام جنگ | گاه شتاب است نه وقت درنگ
ناله مظلومی من بشنوید | سوی غریبان ز وفا بگروید،
یکتن بی یاور ویاروغریب | خسته ز بیداد هزاران رقیب
بازشتابید که یاری کنید | پیش رخم آینه داری کنید
زاهل وفائید شما یاوران | دیده گشائید زخواب گران
ماه روانیست بخواب اوفتد | یارخ خورشید ز تاب اوفتد
نیست روا خسته فتد بی گمان | بر ز بر خاك بلند آسمان
هر یك ازآنان بندا یاد کرد | تادل پاکش بجنان شاد کرد
گفت کجا رفت حبیب ابن عشق | رفت برضوان زعراق و دمشق
مسلم ابن عوسجه ابن الصفا | بست همی رخت بملك وفا
حر و زهیرابن وفاچون شدند | خیمه از این مرحله بیرون‌زدند
مسلم و هانی نکوپر و بال | بال گشودند به باغ وصال
جمله پریدند از این دامگاه | جای گزیدند درایوان شاه

حضرت علی اکبر علیه السلام

بعد از شهادت اصحاب نوبت به بنی هاشم رسید

شیخ مفید وابن اثیر و سید ابن طاوس و دیگران چنین نگاشته که چون اصحاب حضرت همه بفیض شهادت رسیدند نوبت بنی هاشم رسید حضرت علی اکبر در میدان جهاد و مبارزه پیش قدم شد لباس جنگ پوشید ومسلح حضور پدر آمد اجازه رفتن به میدان خواست ۰

چون همه اصحاب وفادار شاه — روی نهفتند چه خورشید و ماه
جمله فتادند به میدان عشق — برقدم شاه شهیدان عشق
نوبت شیران بنی هاشمی — آمد ازاین چرخ شتابان همی
برد سبق از همه آزادگان — اختر عشق اکبر شهزادگان
سرعلی اکبر خورشید چهر — محوتماشای رخش ماه و مهر
باسرپر شور و دل پر صفا — آن مثل جان و تن مصطفی
آن بمثل احمد و حیدر بنام — زهره ومه پیش جمالش غلام
مطلع خورشید وفا روی او — کعبه ارباب صفا کوی او
مهرو مه از جلوه رویش خجل — پیش قدش سرو جنان پابگل
آینه طلعت حسن قدیم — مظهر حق مظهر خلق عظیم
نزد پدر با ادب اقبال کرد — روی برآن درگه اجلال کرد
ناله کنان با پدر تاجدار — گفت که دلتنگم از این روزگار
رخصتی ای شه که دل بی‌شکیب — سوخت درآتش ز فراق حبیب
در دلم از شعله شوق نگار — نیست دگر طاقت و صبر و قرار
گشت جهان بر من مشتاق تنگ — لطف بود گر بدهی اذن جنگ

تا بره عشق شتابم همی | زاد ره وصل بیابم همی
جان بفدای تو شه جان کنم | عزم ره کعبه جانان کنم
پیرهن یوسف حسنش به بر | بر رخ او دیده شوق پدر
جوشن و خود و زره مصطفی | بر تنش آراست شهید وفا

حضرت حسین علیه السلام

بر روی علی می نگریست و با خدای خود شکوه امت و بآن قوم ظالم نفرین کرد :

شاه بدان ماه نظر باز کرد | با دل و دلدار سخن ساز کرد
گفت که ای ایزد یکتای من | شاهد من باش براعدای من
تازه جوانی ز نژاد رسول | نوگلی از باغ رشاد رسول
باز فرستم بصف کارزار | سوی چنین قوم خیانت شعار
رحمت ازاین قوم دغا باز گیر | نیست کن این فرقه شوم شریر
قهر براین فوج تبه کار کن | کیفر این دوزخیان نار کن
زود بده کیفر کردار شان | در دو جهان ساز زیان کارشان

آنگاه روبه عمر سعد نمود

و براو صیحه زد که : خدا رحمت را قطع کند چنانچه رحم مرا قطع کردی

باز شه از دیده در اشک سفت | با عمر سعد به فریاد گفت
کی عمر آنسان که جوان مرا | طایر گلزار جنان مرا
بال شکستی و پرش سوختی | بردلم از غم شرر افروختی
قهر خدا خشک کند اصل تو | شعله زند بر شجر نسل تو
قهر خدا شعله بجانت زند | ریشه ات از باغ جهان بر کند

منتقمی زود بر انگیزدی | تاکه ببستر زتو خون ریزدی
سوی خدا ناله ز دل زار کرد | شکوه آن قوم ستمکار کرد

حضرت علی اکبر (ع)

چون از پدر اذن جهاد یافت بوداع اهل حرم شتافت ، حضرت ام لیلی وحضرت سکینه و زینب خاتون و ام کلثوم مادر و خواهر او وسایر اهل حرم همه از فراق او زار زار گریستند و باچشم اشکبار او راوداع گفتند

یافت‌علی اکبر مشتاق یار | اذن جهاد از پدر تاجدار
برتنش آراست شهید وفا | جوشن وخود وذره مصطفی
افسر عشق اکبر مردان دین | تیغ بکف زد بصف مشرکین
خواند رجز کرد چه شیران‌خروش | دشمن‌دین‌باخت دل‌وعقل‌وهوش
گفت: منم زاده شیر خدا | تاابد برد وجهان مقتدا
ماحرم خاص وحرم خاص ما | نورجهان پرتواخلاص ما
سرخدائیم وسفیر خدا | رهبر دینیم وامیر هُدی
خانه خدائیم وخدا مظهریم | زاهل حرمخانه پیغمبریم
سرصفائیم وزاهل صفا | شاهدعشقیم وشهید وفا
برسر ما ای گره مدعی | حکم نراند دعی ابن‌الدعی
چرخ نبندد زخدادوست دست | فاتح عالم شودایزد پرست
مالك اقلیم وجودیم ما | صاحب اسرار شهودیم ما
باب من آن قبله اهل سجود | هست‌حسین ابن علی‌الوجود
من زوی‌از مهرحمایت کنم | یاری آن شاه ولایت کنم

تیغ همی آخت بر آن مشرکان — چون بصف بدر علی المکان
کشت بسی را چه در آن پهن دشت — تشنه شد و سوی پدر باز گشت
کرد چها با دل پر سوز او — العطش ماه دل افروز او
جام طرب بر کف هر بد شعار — تشنه علی وای براین روزگار
سوخت دلش بر گل عطشان خویش — ناله زد از قلب پریشان خویش
خاتم حق بر لب نوشش نهاد — گشت خمش آن بت ختمی نژاد
بست لب آن غنچه باغ کمال — گشت روان باز برزم و قتال
خواند رجز برد بشمشیر دست — حمله آن شه صف لشگر شکست
با شرر قهر شه نامدار — باز بر آورد ز دشمن دمار
از دم شمشیر و سنان کرد نیست — یك یك از ابطال عدو تا دویست
گشت فلك سخره نیروی او — ماند عدو خیره ز بازوی او

خواست دگر حمله برد بر سپاه — ماه وش افتاد در ابر سیاه
تیغ بکف منقذ عبدی رسید — کرد خزان نو گل شاه شهید
فرق شه از تیغ ستم بر شکافت — وا ابتا گوی برضوان شتافت
مرغ دلش پرزد و فریاد کرد — نام پدر را بدعا یاد کرد
گفت که سیراب ز کوثر شدم — شاد بدیدار پیمبر شدم
گشت لب تشنه به بحر وصال — غرقه بدریای محیط جمال
ناله شهزاده به گوش پدر — برد ز کف طاقت و هوش پدر
تاخت فرس تند بمیدان ولی — یافت خزان گلبن آل علی
بر سر آن نوگل بیخار شد — ناله آن بلبل جان زار شد
گفت که ای تازه گل باغ من — رفتی و خون شد دل پرداغ من

ای علی ای نوگل بستان یـار ‌ ‌ ‌ ‌ خاك پس از تو بسر روزگار
بی تو دگر باغ جهان بیصفاست ‌ ‌ ‌ ‌ نوگل مهرش همه خار جفاست
ای علی ای سرو وگل باغ عشق ‌ ‌ ‌ ‌ ای ز ازل بردل تو داغ عشق
بیتو شها تیره رخ ماه و مهر ‌ ‌ ‌ ‌ بیتو مها خاك به فرق سپهر
گفت پس از ناله وفریاد وآه ‌ ‌ ‌ ‌ تاجسد آرند بـر خیمه گاه
آن تن صدچاك ز اهـل حـرم ‌ ‌ ‌ ‌ برد همه صبر و بر انگیخت غم
آه زنان بر سـر نعش علـی ‌ ‌ ‌ ‌ سوخت جهان را ز پریشان دلی
ناله اهل حرم آتش فروخت ‌ ‌ ‌ ‌ وز شرری خرمن عالم بسوخت
چرخ قصاص ارکند آن خون پاك ‌ ‌ ‌ ‌ خون همه خلق بریزد بخاك

بعد از علی اکبر علیه السلام

شهزادگان دیگر محمد وعون پسران عبدالله جعفر وعبدالرحمن جعفر عبدالله برادران مسلم سپس بمیدان رفته و شهد شهادت نوشیدند آنگاه پس از ابوبکر ابن حسن قاسم ابن حسن از عم بزرگوار اذن جنگ خواست حضرت (ع) اباکرد، (شاید هنوز بحد بلوغ و تکلیف نرسیده بود) التماس زیاد کرد، وآن قدر دست حضرت را بوسه داد تا اجازه یافت ، در آنحال حضرت دست در آغوش او آورد وآنقدر هردو گریستند که از هوش برفتند ، باری حضرت قاسم بمیدان رفت نوشتند سه نفر از مبارزان راکشت وبعد از زخم بسیار بی هوش از اسب بزمین افتاد حضرت مانند شاهبازی بلشگر حمله کرد جنگ مغلوبه شد و در اثر تزاحم لشگر کفار جسم شریفش پایمال سم ستور گشت ، حضرت ناله او راشنید بر سر او روان شد ولی هنگامیکه پاشنه پا بزمین میسود ، و جانش بباغ جنان میشتافت حضرت بر سر بالین آن جوان باحال گریان قوم را نفرین کرد .

عون و تنی چند ز نسل عقیل / بعد علی گشت به میدان قتیل
نوبت قاسم شد و آن ماه نو / گشت چه خورشید فلك تندرو
بوسه همی زد بدو دست عمو / تا دهدش اذن جهاد عدو
با شه دین دست در آغوش کرد / ناله بسی با دل پرجوش کرد
تاکه فتادند ز افغان و آه / بیهش و بی‌تاب چه خورشید ماه
بعد اجازت سوی میدان شتافت / ازغم او خصم گریبان شکافت
دیده گردون چه بر آن مه فتاد / چرخ نگون لب به تبارك گشاد
کرد به شمشیر بسی را هلاك / ماه بدو گفت که روحی فداك
لشگر دون کرد بر او کار سخت / ساخت نگونش سپه تیره بخت

چون زبر زین بزمین جا گرفت / تند شه دین ره هیجا گرفت
با شرر تیغ و دل خشمگین / باز صفت زد بصف مشرکین
خواست رهاند دل ودلبند خویش / کرد فلك خاطر او ریش ریش
زیر سم اسب و هجوم عدو / گشت قرین پیکر آن ماهرو
آه که بیگاه شدی پایمال / پیکر آن طایر بشکسته بال
پیکر او گشت چو گل چاك چاك / شد سوی گلزار ابد جان پاك
بر سر او شاه چو ابر بهار / گریه بسی کرد زغم زار زار
گفت دریغا که من از یا ریت / طرف نبستم که غم خواریت
رفتی و بنشست غمت بر دلم / وز المت سوخت همه حاصلم
رفتی و بر من شرر غم زدی / بلکه شرر بر دل عالم زدی
رفتی و لطف ازلت یار باد / دشمنت از قهر خدا خوار باد
رفتی و جانت ببر حور باد / خصم تو از لطف خدا دور باد

برد شه آنگه تن آن خوش نهاد　　در بر جسم علی اکبر نهاد

×××××××××××××××××××××××××××××××

یادکن ای دل غم این نوجوان　　تاچه ستم دید ز دور زمان
در ره دین داد تن و جان خویش　　چاك چه گل کرد گریبان خویش
درس وفا داد و شهامت بما　　معنی جانبازی و همت بما
دید فلك همت آن خوش غلام　　بنده او کرد دل خاص و عام

حضرت ابوالفضل علیه‌السلام

که صاحب رایت حسینی بود واو را از فرط حسن و وجاهت عدی ابن حاتم وجبلته ابن ادهم و دیگرمشاهیر و بزرگان عرب قمر بنی هاشم (ع) نامیدند .برادرانش عبدالله جعفرعثمان عبیدالله ابو بکر همه شهید و کشته شدند .اجازه میدان خواست ولی چون عطش زیاد در اطفال حرم مشاهده کرد تشنگی کودکان حسین (ع) سخت تراز تشنگی خود در او تاثیر داشت .مشگی خواست مسلح چون شیرخشمناك سواره به جانب شریعه فرات روانه شد .لشگر دشمن آگاه شد و جلوفرات راسخت گرفت حضرت حمله کردصف سپاه را شکست لشگر را متفرق ساخت بشریعه رفت با وجودعطش آب ننوشید مشگ را پر آب کرد و جانب حرم تاخت .لشگر از هرجانب براو احاطه کرد به حمله پرداخت بسیاری راکشت ناگاه حکیم ابن طفیل و یزید ورقا ازکمین برآمدند دست راست حضرت راازبدن جدا کردند بدست چپ حمله کرد دست چپ را هم بریدند بازمشگ رابه دندان داد و نهیب بلشگر تامگر آب رابحرم رساندکه باز ابن طفیل چون حضرت بی دست بود باکمال جرئت پیش آمد و گرزی برسرمطهرش فرود آورد از اسب

در حوالی شریعه بخاك افتاد و روح شریفش بعالم پاك رفت ·

و برخی نوشتند حضرت اباالفضل بهمراه برادرش بمیدان رفت و هر دو باهم بحمله پرداختند از لشگردشمن نوشتند هزار و نهصد و پنجاه تن بخاك هلاك افکندند تاآنکه لشگربین آنها تفرقه اندلخت آنگاه بضربت حکیم ابن طفیل حضرت اباالفضل شهید شد ،حضرت حسین (ع) تنها ماند برفراز بلندی رفت عباس راندید حمله کرد صف لشگر را بشکافت جسد برادر رایافت ناله کرده آه کشیدکه (الان انکسرظهری) اکنون بی یاور شدم ·

گشت علمدار وعلم سرنگون   پشت من اشکست سپهر نگون

سرآینده تاریخ (مهدی الهی) گوید مرابنظر میرسد در جمع اقوال مورخین که حضرت اباالفضل چون از شریعه فرات بیرون آمد حضرت (ع) ناظر احوال او بودکه لشگر دشمن براو احاطه کرد حمله کرد مگر برادر را از جنگ دشمن برهاند در این حال هر دو باتفاق بجنگ پرداختند و حضرت اباالفضل بدرجه رفیعه شهادت رسید ·

میرعلمدار شه کربلا   یافت اجازت ز شهید ولا
تا زپی آب رود باشتاب   وز دل اطفال برد التهاب
میرسپه در طلب آب رفت   کز دل طفلان زعطش تاب رفت
دیده پرآب ودلش آتشفشان   وز شرر طور بجانش نشان
تشنه لب آن ساقی آب حیواه   راند فرس جانب شط فرات
چرخ شدآگاه و براو راه بست   بست ره شط گرهی دیومست
همتش از فرط بلندی چو ماه   وآن سپه کفر چو ابر سیاه
تند شد آن میر چه غرنده شیر   لرزه در افکند به چرخ اثیر

تیغ‌زد و قلب سپه را شکافت تند شد و بر لب شط راه یافت
حمله برآن لشگریان‌کرد سخت دور شد از شط سپه تیره بخت
تیغ‌همی آخت به فوج ستم تاکه برد آب بر اهل حرم
خصم همی‌خواست بتیر و کمان تابزمین افکند آن آسمان
چند هزار از طرف پور سعد بر لب شط بود کمان‌کش‌چو رعد
از دم تیغش همه بگریختند یاکه خزان وار فرو ریختند
الغرض آن شاه درآمد بشط وز پی‌جورش فلك هفت خط
گشت لبش تشنه ز رنج نبرد وز الم گرمی واندوه و درد
خواست که آن تشنه لبی ترکند یاد لب خشگ برادر کند
آب فرو ریخت زکف روی آب کرد پر آن مشگ چه‌سنگین‌سحاب
تشنه برون تاخت سمند از فرات آتش‌سوزنده شد آب حیواة
ابر صفت تاخت‌که آب آورد تا بر طفلان بشتاب آورد
آن شه دریادل گردون خرام دیده سوی‌دشمن ودل‌درخیام
حمله همی کرد مگر باشتاب تشنه لبان را برساند بآب
سعی وی این بود بدورزمان تابنشاندعطش کودکان
گر فلك تنگدل تندخو بر سر راهش نفر ستد عدو
روبهی از مکر فلك شیرگیر نام حکیم ابن طفیل شریر
از عقب نخل بدر آمد به تیغ دست شه افکند دریغ‌ایدریغ
بازبیك دست امیر دلیر شاد یدوزد بسپاه شریر
گفت اگررفت‌کنون دست راست دررهِ‌دین‌دست‌چپ من‌بجاست
کوشم و جوشم بدل ودست وسر تاشوم ازیاری دین بهره‌ور
یاری فرزند پیمبر کنم شاد دل آن مهر منورکنم

لشگرد شمن چوشب اوهمچو ماه — حمله همی گرد به قلب سپاه
آه که ناگاه ز مست د گر — تیغ‌ستم خورد به دست دگر
دست چپش‌هم‌سر هجران گرفت — خسرو ما مشگ بدندان گرفت
خواست که باضرب رکاب ونهیب — باز رسد آب به شاه غریب

آه چه گویم که چها کرد وچون — جور سپهر وفلك وا ژگون
تیر دگر ظالم دیگر فکند — ریخت ز مشگ آب بخاك نژند
ناله عباس بر آمد ز دل — گشت ز اطفال برادر خجل
روبهی آن شیر چو بی‌دست دید — تند دلیرانه سوی شه دوید
گفت چه شد بازوی شیر افکنت — تیغ شرربار دلیر افکنت
دست توگر رفت مرا تا بجاست — برتو زنم تیغ‌هم ایدون‌روا ست
گفت ویکف داشت‌عمودی گران — زد بسر پاك شه سروران
ناله زد آن ماه وبخاك اوفتاد — غلغله درعالم پاك اوفتاد
ناله برآورد اخی یا اخی — خوش بود ازلعل لبت پاسخی
ناله عباس برادر شنید — بر سراو رفت و چه‌گویم‌چه‌دید ؟
شاه کشید آه که ای دست من — ای ز ازل مهرتو پا بست من
گفت اخی رفتی و پشتم شکست — دست مرا فتنه دوران ببست
رفتی وبشکست زغم پشت من — ماند بدندان غم انگشت من

گریه بسی کرد به بالین او — ریخت گهر چشم جهان‌بین او
گفت گرت دست براه خدا — هرد و شد از پیکر ماهت جدا
یافتی ازغیب نوید وصال — داد ترا لطف خدا پر و بال

تا به گلستان ابد پر زنی | جام طهور از کف حیدر زنی
رفتی وشادان شدی ازگیرو دار | رستی از اندوه وغم روزگار
رفتی و در باغ جنان پر زدی | می زکف ساقی کوثر زدی
رفتی و بنشست غمت بر دلم | سوخت ز داغ تو فلك حاصلم
خوش سوی اقلیم روان تاختی | قامتم از هجر کمان ساختی
چون نتوانم بفراق تو زیست | حاصلی از عمر زبعد تو نیست
ساعت دیگر من زار غریب | چون تو کشم رخت بدار حبیب

حضرت حسین مهیای جنك شد

وآخرین دفعه به وداع اهل بیت خود به خیام حرم آمد اهل بیت گرد او صف زدند وهرکدام بزبانی شرح غم هجران کردند که گوش دوست یاری شنیدن آن ندارد •

اهل حرم را شه ملك حجاز | خواست وداعی کند ازلطف وناز
وقت وداع آمد واهل حرم | باشرر شوق و دل پر زغم
زینب وکلثوم وسکینه فکار | ساعت هجران شد وگشتند زار
آل چو پروانه وآن شاه شمع | آمده گردش زسر مهر جمع
پردگیان حرم ذوالجلال | بااسف ونا له ورنج وملال•
هر یك ازاندوه دل وسوز جان | ساز سخن کرد بشاه جهان

زینب غمدیده زسوز فراق | گفت اخی احرقنی الاشتیاق
بردل خورشید نماند شکیب | زرد شود وقت فراق حبیب
گفت یکی کودك شیرین زبان | ای پدر از فتنه وجور الامان

ماچو نجو میم بر افلاك تو　　دست ندا ریم ز فتراك تو
واندگری گفت ز راه نیاز　　ای شه اخیار و مه دلنواز
مهر تو شد قافله سالار ما　　همره تست این دل افکار ما
دختری آمد که ز شه ره گرفت　　راه بر آن عاشق آگه گرفت
کی پدر اینگونه شتابان مرو　　دور ز ما سر ببیابان مرو
باز بیا تا بمدینه رویم　　یاکه زغم سر ببیابان شویم
ای دوجهان در ره عشقت گرو　　یکنفس آهسته رو آهسته رو
گفت شه ای نور دل و دیده ام　　شادکن خاطر غم دیده ام
نور دل ای اختر رخشان من　　خواهد اگر قلب پریشان من
تا همه را جانب صحرا برم　　یاکه بمنزلگه بطحا برم
بالله از این قوم ندارم امان　　بسته رهم فتنه دور زمان
بسته ز هر سوی عدو راه ما　　نیست پناهی مگر الله ما

حالی اگر کبك خرامان شوم　　مرغ قطا سر به بیابان شوم
یاچه عطارد بسپهر برین　　پای نهم دست کشم زین زمین
یاچه گهر در تك دریا شوم　　یا بفلك همچو مسیحا شوم
یاچه غزالان طلبم دشت و کوه　　نیستم آرام گهی زین گروه
نور دلا وقت شهود من است　　نوبتی قوس صعود من است
از غم خویش آتشم افزون مکن　　دیده و دل زین سخنان خون مکن
بر سر ره موی پریشان مساز　　برگل تر سنبلت افشان مساز
ناله مکن راه دل ما مزن　　زخم بدل لطمه بسیما مزن
صبر کن ای نوگل باغ پدر　　نور ده چشم و چراغ پدر

در ره دین رنج وصبوری خوش است — وآنچه خدا خواست زد وری خوش است
دست بدار از دل پر جوش من — ای غم تو دست در آغوش من
دیر شود وعده دیدار دوست — وین دل بی‌صبر ز رخسار دوست
گفت سکینا ز فراق پدر — گریه از این بعد کنی بیشتر
حالی از این ناله وآه وفغان — شعله مزن بر من آزرده جان
برسر ره گریه مکن زار زار — شاد شود دشمن دین زینهار
باش صبور ای گهر گنج من — با همه اندوه وغم و رنج من
اهل حرم خواند بصبر و شکیب — داد سلامی و برفت آن غریب

حضرت پس از آخرین وداع بمیدان رفت

(وحمل حمله منکره) حمله‌ای کرد که نام شجاعان عالم در نوشت ۰

بعد وداع آن شه قدسی شیم — شد سوی میدان ز خیام حرم
برتن او جوشن شوق وصال — بر سر او خود ز قهر جلال
حمله ور از تیغ شرر بار شد — روز بد شمن چه شب تار شد
تیغ بکف چون شرر آبدار — داد ز یك حمله بد شمن فرار
وجد کنان بر فرس مرتجز — خواند هم آن میر دلیران رجز
خواند رجز زاده میر عرب — (قد کفرالقوم وقد ما رغب)
خواست بقهر آید ی آن رشك مهر — تا شکند لشگر ابلیس چهر
خواست که چون ما متشیند بهاوج — در شکند حمله او قلب فوج
خواست جهان تار کند بر عدو — صاعقه قهر شد آن لطف خو
آمدش از دوست پیام وصال — گفت که ای طایر باغ کمال
با دقوای دو جهان یاورت — ملك و ملا یك سپه وچاکرت
عالی و دانی همه یار تواند — ملك و ملك مست وخمار تواند

ای تو سبق برده زعشاق ما وقف تو باد انفس و آفاق ما
گر بکشی خون جهانت حلال ور تو شوی کشته نیاز وصال
شاه شهیدان زندای حبیب مژده وصل آمد و شد بیشکیب
یافت که هنگام وصال آمده بدرقه اش نور جمال آمده
چون سخن هاتف قدسی شنید تیغ نهان کرد و گریبان درید
گفت شتاب ایدل هشیار دوست دیرشود وعده دیدار دوست
ارجعی آمد که الی الرب شوم باز در آن بزم مقرب شوم
آن دل آرام بی آرام عشق یافت ز معشوق ازل کام عشق

باز زمهر آن شه عیسی شیم برهمه ذرات جهان ذوالکرم
رفت بمیدان سخن اصرار کرد ناطقه لطف شرر بار کرد
ای عجب آن ناطقه لطف و قهر شورشی افکند وسمر شد بدهر
گفت گذارید زیك قطره آب آب زنم بر شرر التهاب
گوش دهید از حرم طاهرات واعطشا بر لب شط فرات
گوش دهید ای گره سنگدل ای فلك از جور شما تنگدل
ناله یا للعطش کودکان شعله زند در دل کون ومکان
پاسخ آن شاه زدلهای سنگ سنگ جفا آمد و تیرخدنگ

شهادت علی اصغر علیه السلام

حضرت بعد از وداع اهل بیت

طفل ششماهه علی اصغر راکه از بی شیری و تشنگی نالان بود بمیدان برد
برای آنکه اتمام حجت برقوم کامل شود فرمود اگر من بگمان شما گناهی دارم
این طفل در هیچ آئین گناه ندارد رحمی کنید وآبی دهید که از عطش بیتاب

است که ناگاه حرمله ابن‌کاهل پاسخ حضرت را با تیری داد که گلوی مبارک و نازنین آن کودک را مانند تیغ برید (فذبحه من‌الاذن الی الاذن) ـ حضرت بسی دلشکسته شد که هاتف غیبش ندا در داد حسینا شاد باش که در بهشت برین این طفل را دایه‌ایست ۰

چرخ برافروخت شرار دگر | تیر جفا زد بشکار دگر
برگل نشگفته ای از باغ دین | زد شرر تیر ز بیداد و کین

شاه که زد ناله هل من معین | زد شرر آن ناله بچرخ برین
گفت که ای قوم ز خود بی‌خبر | کیست کند یاری خیر البشر
کیست یکی کز حرم مصطفی | دفع کند حمله اهل جفا
در حرم آن کودک پر نار ز عشق | ناله کنان کرد عیان راز عشق
کودک لب تشنه زار و فکار | از عطش افتاده بجانش شرار
سوختی از ناله خود سنگ را | بلکه دل چرخ سیه رنگ را
از عطش آن طفل چه بیتاب شد | کوه هم از ناله او آب شد
ناله کودک ز فلك راه زد | آتش غم بر حرم شاه زد
ناله ز دل کرد که ای شاه دین | باز منم یاور و یار معین

×××××××××××××××××××××××××××

داد پیامی ز دل آن بی زبان | گفت منم یاورت ای جان‌جان
اصغر تست اکبر اهل وفا | گو که شود خسته ز تیر جفا
اکبر اگر نیستم ای بی معین | اصغرم و اکبر مردان دین
گر نبود بازوی تیر افکنم | کودك شیرم نکه شیر افکنم

تشنه لبم از می عشق ای نگار — مست کنم تا که شوم جان نثار
خسرو جان شاهد قدسی خرام — بازشد از معرکه سوی خیام
گوهری آورد به بازار عشق — یا گلی از گلشن بی خار عشق
گوهر گنجینه سر الاه — گوهر رخشنده تر از مهر و ماه
گوهر دریائی و بس تشنه لب — باعطش شوق بدیدار رب
شاه بمیدان شد و گفت ای سپاه — نیست براین طفل در آئین گناه
طفل بهر مذهب و آئین و دین — بی گنه است ای گره مشرکین
کودك شیراست و چنین تشنه‌کام — ز آتش دل گشته لبش لعل فام
گر دلتان سنگ بود همچه کوه — برگهرم رحم کنید ای گروه

پاسخ گفتار لب لعل او — داد یکی تیر خدنگ عدو
اصغرشه اکبر مردان عشق — رفت چه‌خوش رفت بمیدان عشق
نوگل او را فلك پر شتاب — آه که با تیر قضا داد آب
حرمله شوم ز تیر خدنگ — کرد لب تشنه ز خون لاله‌رنگ
ای فلك آن تیر چه جست ازکمان — کرد چه باکودك شیرین زبان
حنجر آن طفل چه گل چاك شد — ناله آن شاه بر افلاك شد

خون زگلو ریخت به تیر جفا — عاشقی آموخت به اهل وفا
داشت به لب خنده وبسپرد جان — زد شرر آن خنده بقلب جهان
گفت خمش عشق نه آسان بود — در ره دین عاشقی اینسان بود
داد بمردان وفا دار عشق — درس وفاکودك دلدار عشق

ای فلك کجرو و بی مهر و داد | داد ز بیداد توای کج نهاد
نیست بجز جور و جفاحا صلت | سخت تر از سنگ وزآهن دلت
تاگهری نشگنی از سنگ غم | دست نداری ز جفا و ستم
کاش بدور فلك تیز پر | دهر نزاد این بشر بد گهر
یاکه بطفلی ز نژاد علی | چرخ نکرد این همه سنگین دلی
نیست روا کودك عطشان زار | کشته تیر ستم ای نابکار
کاش که بیداگر دل سیاه | این همه مظلوم نکردی تباه
چرخ همی گشت بسی ماه و سال | گاه باقبال وگهی در و بال
تاکه بنو زاده سبط رسول | فاش شود سر ظلوم جهول
فاش شود کینه اهل ستم | با حرم عز ملایك خدم
تانکند دعوی آئین و دین | آنکه کشد آل نبی را به کین
تابشر بیهده رسوا شود | کفر نهانیش هویدا شود
هست روا درغم این طفل زار | تاابد از ناله کند روزگار

بسکه غم طفل دل شه شکست | تیر تو گوئی بدل شه نشست
هاتف غیبش برساند این پیام | گفت مخور غصه که اینخوش غلام
پیش یکی دایه رضوان شتافت | مرغ قفس سوی گلستان شتافت
چندکنی زار دل پاك را | شعله زنی مزرع افلاك را
ناله مکن ای بت قد و سیان | شعله مزن بر دل هفت آسمان
باز نشان آتش و سوز جگر | لطف کن و پرده امت مدر
نوح نئی غرق مکن قوم را | تیره تر از لیل مکن یوم را
در ازل این عشق بدل داشتی | بهر شفاعت علم افراشتی

چون همه امت ز سیاه و سفید
بهر شفاعت بتو دارد امید

باش شکیبا به غم روزگار
ای رقم رحمت پرور دگار

تاکه تو را ملك شفاعت دهیم
بیرق آزادی امت دهیم

چون شه ما یافت نوید حبیب
شاد شد و ساخت بجور رقیب

عشق غم کودکش از یاد برد
یاد خدا کرد و بخاکش سپرد

آخرین اتمام حجت حضرت حسین ؑ با عمر سعد

وآخرین سخنش باکوفیان این بود که یامرا راه دهید تابا اهل بیت خود بمدینه باز گردم یاآب دهید تا طاقت جنگ کردن و نیروی جهاد یابم یاآخر یك یك بامن جنگ کنید که من یك تنم و شما یکدشت لشگر عمر سعد تقاضای اخیر حضرت را پذیرفت ولی بدان وفانکرد .

شاه که تنها شد و یار و سپاه
روی نهفتند چه خورشید و ماه

راند فرس جانب میدان کین
لرزه برافکند به عرش برین

برعمر زشت و سپاه لئام
تاکند از ناطقه حجت تمام

گفت شه تشنه لب ای پور سعد
خواهش من بشنوو بنیوش بعد

سبط رسولم زخدا شرم دار
وین سه تمناست یکی را برآر

یابگذارید به یثرب روم
معتکف کوی پیمبر شوم

یا زعطش سوختم آبی دهید
کز شرر آتش دوزخ رهید

یا ز شما بامن عطشان زار
یك بیك آید بصف کارزار

گفت بپاسخ عمر سعد زشت
آنکه بدل تخم سعادت نکشت

اول و دوم ز تمنای تو
نیست روالیك سوم رای تو

وعده دهم تاکه اجابت کنم | حق تمنات رعایت کنم
عهد چنین کرد و وفائی نداشت | در دل بی نور صفائی نداشت
چون شه دین شیردلیران عشق | سرو ر ابطال و امیران عشق
چندتنی را زمبارز فکند | از دم شمشیر به خاك نژند

گفت عمر کین پسر مرتضی است | شیرفلك پیش نهیبش هباست
آنکه زیك حرب نبگر یخته | خون دلیران عرب ریخته
تیغ علی برکف قتال اوست | سخت دلیراست وعجب جنگجوست
یکتنه گرد رطلبش آفتاب | پیش رود خاك شود یا که آب
چاره همانست که تیرافکنان | پیکر او ساخته هرسو نشان
رفت شه وگوشه میدان ستاد | تارهد از زحمت وضعف جهاد
باشرر سنگ یکی خصم دون | ریختش از جبهه چون ماه خون
خواست که خون پاك زدامن کند | تانظر از دیده روشن کند
دامن جوشن که ببالا زدی | سینه سیناش پدید آمدی
تیرعدو بر دل شه جا گرفت | عرش خدا درصف هیجا گرفت
قلب شه از تیرمخالف شکافت | روی دل ازعمرشه جان بتافت
خون بسی از پاك دل شاه رفت | طاقتش از کف تنش ازتاب رفت
کود ززین بابدن چاك چاك | طایر لاهوت نشیمن به خاك

آه که زاغان دنی طبع پست | قوم گدا خوی طبیعت پرست
بال شکستند زعنقای عشق | تاج ربودند زدارای عشق
بسمله دفتر غیب وصال | طایر بسمل شد وبشکسته بال

گرد ز زین بابدن چاك چاك　　طایر لاهوت نشیمن بخاك

مناجات حضرت حسین درقتلگاه

ناسخ التواریخ گوید صالح وهب ارشاد ولهوف سید گوید زرعه ابن شریك آخرین کس بود که سخت نیزه بپهلوی حضرت زد که حضرت بس خون از دل مبارکش رفت بی طاقت ازفراز زین بروی خاك افتاد و در آن حال بمناجات ایزد متعال لب گشود که (الهی صبراعلی بلائك وتسلیمالامرك یا رب لا اله سواك یاغیاث المستغیثین) .

از بر زین چون شه عشق آفرین　　گرد ز مین مفخر عرش برین
باتن صد چاك و دل سوزناك　　ناله همی کرد بیزدان پاك

گفت الهـا ملکا داورا　　پادشها ذوالکرما یاورا
در رهت ایشاهد یکتای من　　شمع صفت سوخت سرا پای من
عشق تو شد جان و تنم فی هواك　　نیست بود درنظرم ماسواك
جز تو جهانرا عدم انگاشتم　　غیر تو چشم از همه برداشتم
کرد زدل عشق توهرنقش پاك　　ساخت غمت جامه تن چاك چاك
رفت سرم بر سر پیمان تو　　محو توام واله و حیران تو
گر ارنی گوی بطور آمدم　　خواستیم تابحضور آمدم
بالله اگر تشنه ام آبم توئی　　بحر من و موج وحبابم توئی

عشق تو شد عقل من وهوش من　　گشته همه خلق فراموش من
مهر تو ایشاهد زیبای جان　　آمده در پیکرمن جای جان

وادی سینای تو شد سینه ام پرتو عکس تو شد آئینه ام
ای سر من در طلب روی تو بر سر نی ره سپر کوی تو
دید رخت دیده دل بی حجاب لاجرم آمد برهت با شتاب
عشق تو گنجی است بویرانه ام غیر تو کس نیست بکاشانه ام
میزنم از ناله هل من مغیث من چونیم و زلب تست این حدیث
هست کنون در رگ وشریان من خون تو و شوق تو ای جان من
سر غم عشق تو شد رهبرم گو برود در ره وصلت سرم

ای دل ودلدار و دل آرای من ای برخت چشم تماشای من
نیست میان من و رویت حجاب تافت بصحرای من آن آفتاب
خوش بتماشای جمال آمدم غرقه دریای وصال آمدم
تشنه لبم تشنه دریای تو لا یم و آئینه والای تو
تشنه بمعراج شهود آمدم بر لب دریای وجود آمدم
چون تو تن آغشته بخون خواهیم حکم تورا ازدل وجان راضیم
راه تو پویند یتیمان من کوی توجوید سر وسامان من
چون نیم از خود ز توام سربسر سر برود بر سرنی دربدر

نقش همه جلوه نقاش شد سر هوالله ز من فاش شد
آینه بشکست و رخ یار ماند ایعجب ایندل شد ودلدار ماند
منزل معشوق شد این دار من نیست در این دار بجز یار من

هرچه ز من رفت توئی جای آن دل بتو پرداخت ز سودای آن

آنچه بجاماند زجـان و تـنـم   آن توای خار غمـت گلشنـم
گر سر مـن رفت بنوك سنا ن   هست سنان سایه سرو چنان
من گل بستان رضـای توا م   بلبل دستان قضـای تـوام
رو یدی از داغ تو در با غ من   شاخ گل وسنبل و سرو و سمن
هرچه که خوشنودیتست ایحبیب   با همه خوشنودم ودارم شکیب
تامگر از لطف شفیعم کنی   با رقـم قرب رفیعـم کنـی
نوح شوم قـوم بکشتی کنـم   و زکرمت خلق بهشتـی کنـم
کفر و گنه راخط با طـل کشـم   کشتی اسلام بسا حـل کشم
تادهم از غصه بمحشر نجـات   امت پیغمبر ختمـی صفا ت

عبدالله حسن که پسر نابالغ بود

چو عموی بزرگوار را زیر تیغ دشمن زار دید تاب نیاورد ازخیمه دوان دوان بجانب میدان آمد حضرت فرمود : زینبا او رانگهدار که دشمن بـر صغیر و کبیرما رحم نکند ،زینب خاتون هر چه کرد طفل گفت: (والله لا افارق عمـی) بحق خدا باید نزدعمو روم و رسید درحالی که ابحرابن کعب تیغ بر وی حضرت کشیده عبد الله گفت :

(یابن الخبیثه اتقتل عمی ؟) ودست خود سپرحضرت کرد تیغ دست آن طفل را قطع کرد و بپوست آو یخته شد ، حضرت (ع) در برکشید بوسید نوازش کرد نالید وناگه طفل بتیر حرمله در آغوش اوشهد شهادت نوشید ٠

شاه شهیدان که ززین همچو ماه   تافت رخش در افـق قتگا ه
و ز پـی قتلش سپه کفـر کیش   چیره همی گشت ودرآمد بپیش

دیده عبدالله ما اشکبار — حال عمو دید وشد از غم فکار
ناصر شه بود همان رشک ماه — تند روان گشت سوی قتلگاه
دید شه و کرد بزینب خطاب — گفت که اختی حفظش شتاب
زانکه در این مردم زشت شریر — رحم نباشد بصغیر و کبیر
زینب غمدیده به صد التماس — راه بشهزاده ببست از هراس
طفل بسوگند و بجهد و شتاب — باز نشد باهمه مهر و عتاب
گفت بزینب که بحق خدا — چرخ نسازد زعمویم جدا
فاش بگویم همه را ز نهان — باز نکردم بخدای جهان
تابروم در بر زیبا پدر — تابدهم در ره معشوق سر

رفت شتابان چو مه آسمان — تا بر خورشید سپهر روان
تیغ بکف ابحر بن کعب زشت — دید و بزد بانك که ای بد سرشت
ازچه کشی زار عموی مرا — خشک کنی سرو نکوی مرا
لعن ابد بر تو و ایمان تو — آتش دوزخ شرر جان تو
تیغ کشید الغرض آن بد گهر — تا زند از شمع ره عشق سر
کودك ما دست فرا داشت زود — تانزند تیغ بشاه آن عنود
دست سپر کرد فرا راه تیغ — قطع شد آن دست دریغا دریغ
دست شد آویخته بر جسم پاك — ناله بر آورد ز دل دردناك
گشت دل شه زغمش ریش ریش — قلب جهان بود و جهان شد پریش
دست دگر کرد در آغوش شاه — با دل پرسوز و لب پر ز آه
حرمله ناگاه کمان کش رسید — تیر خدنگاش گلوی شه درید
باد خزان بر گل او راه یافت — طایر لاهوت بجنت شتافت

زینب با بن سعد و بلشگرا وخطاب کرد

چون حضرت از اسب بز مین قرارگرفت دشمن ازهرسو با شمشیرهجوم کرد زینب عقیله بنی هاشم ازخیمه باحال فکار وچشم اشگبار بمیدان رفت و باعمرسعد خطاب کردکه عمرا توایستاده ای ومینگری که ابی عبدالله رابدین حال میکشند عمرگرچه متاثر وسخت گریان شد ولی سنگدلی کرد و زینب را پاسخ نداد روی بدیگرجانب کرد آنگاه حضرت زینب خاتون خطاب بلشگر کرد وفرمود که (امافیکم مسلم) یك مسلمان میان شماوجود نداردکه مردمرا از کشتن پسر پیغمبر منع کند ازآن چند هزار تن که همه دعوی مسلمانی داشتند بدختر زهرا یکی جواب نداد ٠

چونکه درافتاد شه بی معین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌از زبر اسب بروی زمین
خواهر غمدیده زار و فکار ‌‌‌‌ زینب محزون زحرم اشگبار
رو بعمر کردکه ای بی حیا ‌‌‌‌ مینگری قتل امام هدی
مینگری زار چنین می کشند ‌‌‌‌ سبط نبی را ونداری گزند
وای بر آئین تو ای سنگدل ‌‌‌‌ ای زتو ذرات جهان تنگدل
ناله زینب دل او کرد زار ‌‌‌‌ گشت زغم چشم عمر اشگبار
روی ولی جانب دیگر فکند ‌‌‌‌ سنگدلی کرد لعین تا بچند
گشت عمر زار و ندادش جواب ‌‌‌‌ بار دگر کرد بلشگر خطاب

گفت که ای قوم تبه روزگار ‌‌‌‌ ای گره سنگدل نابکار
زین همه خلق ای سپه کج نهاد ‌‌‌‌ نیست یکی مسلم نیك اعتقاد
مسلمی ایوای میان شما ‌‌‌‌ نیست یکی تا نگرد حال ما

آه که آهش دل گردون فروخت — وز سپه شوم یکی دل‌نسوخت
آن گره سنگدل دوزخی — وه که ندادند بوی پاسخی

رجاله سپاه درآن حال برای غارت خیمه گاه تاختند
حضرت باحال ضعف با سر زانو چند قدم بطرف خیام پیش رفت و به لشگر خطاب کرد که :

ای مردم نامسلمان آخر مسلمان نیستید حمیت و غیرت عربی کجاست تامن زنده ام بحرمم نروید متعرض اهل بیتم نشوید ، زنان باشما جنگ وستیز ندارند بیائید بیائید تامرا شهید کرده آنگاه بیشرمی و غارتگری پیش گیرید شمر باآنهمه بی حیائی شرم کرد وگفت: حسین درست میگوید کفوی است کریم تا زنده است نتواند غارتگران درحرم خود مشاهده کند باز شوید و کار او را تمام کنید ، غارتیان به امر شمر برگشتند .

خیل ستم سوی حرم تاختند — غارتیان ولوله انداختند
درحرم عترت پیغمبری — دست گشودند بغارتگری
شاه که از ضعف حیاتی نداشت — برقدم خویش ثباتی نداشت
مظهر غیرت که نبودش توان — از الم ضربت تیغ و سنان
ازصف لشگرکه چنین جور دید — چند قدم خویش بزانو کشید
سخت برآشفت برآن قوم دون — گفت که ای مردم زشت و زبون
دین و فتوت نه ، حمیت کجاست — غیرت و شرم عربیت کجاست
آخراگر اهل هدی نیستید — پیرو آئین خدا نیستید
هیچ نترسید ز روز جزا — هیچ ندانید بدی را سزا

ازعربید آخر اگر بنگرید برحسب خویش همی بنگرید
بامن اگرهست شما را مصاف نیست زنان راسرجنگ وخلاف
شمرکه دل سنگ تر از سنگ بود وز ستمش قلب جهان تنگ بود
سوخت توگوئی دل بی باك او گشت غمین گوهر نا پاك او
گفت حسین است علی النسب راست سخن گفت کریم الحسب
تابتن وی رمق جان بود آینه غیرت یزدان بود
باز شوید ازحرم عزتش دست کشید از سلب وغارتش

+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×

باز شدند آن سپه پرگناه ازحرم شاه سوی قتلگاه
حرمله وخولی وشمر وسنان جمله پی قتل شه انس و جان
باسپر وتیغ وسنان تاختند هیئت شه دیده و دل باختند
عاقبت آن شمر شقاوت نژاد برد سر از پیکر شاه رشاد
بود درآن حال شه تشنه لب برلب اوالعطش و ذکر رب
فوج ملك محو تماشای او چشم فلك بر رخ زیبای او
کرد خدا فخر که ای قدسیان آنچه نهان بود کنون شد نهان
سر بشر بر ملك اظهار کرد حادثه عشق نمودار کرد
ای قلم ازعشق مکن گفتگو نیست خرد را ره این هایهو
طبع الهی بود دم آتشین نقش برآبست سخن بعد ازاین
دهریکی داشت چه آن عشق باز گشت باو هرد وجهان سر فراز

اهل حرم منتظر بازگشت شاه از میدان بخیمه گاه بودند
که صدای شیهه اسب حضرت را شنیده همه یکمرتبه ازخیام بیرون

آمدند چشم آنها براسب بی سوار و زین واژگون و خون آلودی افتاد امید شان قطع شد و باآه و ناله غریبی مهیای اسیری شدند .

اهل حرم بادل پر انتظار — تاکه شه آید زصف کارزار
شیهه زنان اسب بیامد زراه — چشم حرم بود بامید شاه
ناله برآمد چه رسید آن کمیت — از دل هشتاد و دوتن اهلبیت
زین فرس چونکه نگون یافتند — یال و تنش غرقه بخون یافتند
اهل حرم گرد فرس ریختند — زآه و فغان شورشی انگیختند
گفت یکی کای فرس با وفا — کرد چه با شاه سپاه جفا
ای فرس آخر چه شد آن شهسوار — شاه چه شد کو پدر تاجدار؟
گفت یکی کودك شیرین زبان — ناله او سوخت دل انس وجان
کی فرس آیا زسپاه عرب — دادیکی آب بدان تشنه لب ؟
یاکه بدانحال که لب تشنه بود — شمر دغا دست بخنجر نمود؟
یکطرف اطفال زمرگ پدر — اشک فشان دیده و خونین جگر
وز طرفی لشگر کفر و عنود — سوی حرم دست بغارت نمود
یکطرف اطفال و زنان از خیام — رفت برون سر ببیابان تمام
تاچه ستم کرده سپاه پلید — بر حرم عزت شاه شهید
شرح چنین حال بر اهل حرم — سوخت قلم راکه نگردد رقم
گر قلم این سوی عنان کش زند — بر دو جهان نقش وی آتش زند

شام روز عاشورا

دهم محرم که گذشت شب یازدهم براهلبیت چه گذشت و از غم و اندوه حال یتیمان حسین (ع) چگونه بود خدا میداند هیچ قلبی تحمل گفتن و

شنیدن آنرا ندارد هرچه گفته شود از آن شام سیاه و تیرگی آن بر اهل الله مجملی است از مفصل ۰

روز دهم رفت و شب یازده — کرد فلك را زغم آتشکده

ای شب شوم اختر تاریك دل — نیستی از گردش گردون خجل

نیست شبا مهر در آب و گلت — سنگ بود یا که زآهن دلت؟

شمع مه افروزکه بینی بخاك — جسم شهیدان وفا چاك چاك

ای مه بی‌مهر سیه روی باش — تا بابد وا اسفا گوی باش

ای زحل ایزنگی بیدادگر — چشم گشا حال یتیمان نگر

چون زفراق پدرند اشکبار — وز ستم دهر سیه روزگار

زهره سر از خیمه گردون برآر — سوخته بین خیمه آن شهریار

مشتریا ، محفل انجم فروز — ناله طفلان شنو از غم بسوز

خیز و چه شعرای یمانی ببین — ماه حجازی شده محمل نشین

خوار شوی در شرف ای نیرین — خاك بفرق تو هم ای فرقدین

تا دگر از جور نبینی بخاك — غرقه بخون پیکر مردان پاك

پاك نسازد فلك هفت حد — چهره مریخ زخون تا ابد

سنبله زین دشت نروید کنون — یا که چه گل‌چهره نشوید زخون

کاش یك امشب فلك اخترنداشت — یا شه دین غمزده دخترنداشت

یا که ندید انجم افروخته — خیمه فرزند وفا سوخته

یا نزد از پنجه قوم لئیم — سیلی بیداد بچهر یتیم

کاش نبود این شب و روز سیاه — وین فلك عربده جوی تباه

یانشد ازگردش نا معتدل — کاسه ایتام پراز خون دل
اشک فشان دیده بیمار زار — بنگر وهزین کینه شبا شرم دار
پرده نشینان حریم حجاز — زار نگر بر شتر بی جهاز

ای شب کافر دل ابلیس چهر — چون توسیه روی شود ماه ومهر
ماه بر آید به فلك زشت رو — زین شب زنگی صفت کفر خو
شیر فلك جدی صفت زار باد — بسته بزنجیر غم یار باد
نعش و بنا تش چو بنات رسول — باد پریشان دل وزار وملول
غرق شود کشتی کیوان بیم — گر نشود غرق بگرداب غم
بعد چنین حادثه گیتی مباد — یاکه مبادا بجهان قلب شاد
گریه کند ابر و نخندد چمن — غنچه دل خون نگشاید دهن
لاله بخون غرق بر آید زباغ — گل بدرد پیرهن ازدرد وداغ
ازغم آن خسرو خونین کفن — خون شقایق چکد از پیرهن

ای شب تاریك دل تیره بخت — چون توندیداست فلك روزسخت
شام غریبان و یتیمان شاه — گرتوئی ای شب رخ بخت سیاه
ای شب اگر غمزده خاطرنه ای — کافری ازکوفی کافر نه ای
ازغم آن شاه شبا یاد کن — چون دل من ناله و فریاد کن

چاك کن ایچرخ گریبان خویش — صبح کن این شام غریبان خویش
چون رخ ماچهره خود زرد ساز — ماه دوچار الم و درد ساز
طرف گریبان افق چاك کن — خاك فنا بر سر افلاك کن

ناله زینب شنو وزار باش | از دل بیمار خبردار باش
دور فلك را اگر اینسان شیواست | یاکه چنین نحس و دغا گوکبواست
کاش که هرگز بجهان شب نبود | نامی از این طالع کوکب نبود
صبح نبینی دگر ای شام تار | جامه سیه کن بتن ای روزگار
خیل ستم خیمگه آتش زدند | شعله بطفلان بلاکش زدند
رفت شبا شمع شب افروز عشق | شمع نه پروانه جانسوز عشق
رفت وجهان تیره شد از هجر او | گشت نگون چرخ ، بکام عدو
در نگر این کوفی مهمان نواز | کرد چه با محترما ن حجاز
مردم دون دست بیغما زدند | زان ستم اطفال بصحرا زدند
روز سیه رفت و شب داج رفت | هستی عشاق بتاراج رفت
رفت بیغمای ستم ملك دین | زین حرکت وای براهل زمین

روز یازدهم محرم

بعد از زوال عمر سعد فرمان داد که اهل بیت حسین (ع) را برشتران بی جهاز باسارت جانب کوفه برند وسرمطهر حضرت راپیشتر باخولی اصبحی نزد ابن زیاد فرستاد و چون قافله اهل الله بکوفه رسیدند کوفیان سخت پشیمان وگریان شدند ، ابن زیاد شرط را (پاسبانان را) مسلح برای تهدید شیعیان علی (ع) برگماشت و دستور داد سرها را بر نیزه بااسیران بکوچه و بازار برند که دیگر امید شیعیان قطع شده و دوستان حضرت امام حسین مرعوب شوند ، ولی نتیجه بعکس بخشید خلق راتهییج کرد و از کار او و قتل فرزند رسول سخت مردم بیزار و نالان شدند و برابن زیاد بسیار خشمگین گردیدند .

میبرد این چرخ کنون با شتاب آل نبی را سوی کوفه خراب
میکشد این سفله نا هوشمند گردن سجاد عجب در کمند
یازدهم روز بوقت زوال مهر خجل زهره و مه در وبال
اهل حرم را فلك سر گران ره سپر کوفه نمود الامان
زینب شهزاده میر عرب گشت اسیر غم و رنج و تعب
فوج امیران صف آزادگان با سپهی گشت بکوفه روان
قافله غم چو بکوفه رسید چرخ چه گویم که بدوران چه دید
دیدکه شهزاده دنیا و دین گشته اسیر سپه مشرکین
دید بچشم این فلك فتنه ساز آل علی بر شتر بی جهاز

یکی از اهل کوفه پرسید

(من ای الاساری انتم) شما اسیران کدام دیار وکدام قبیله اید؟؟؟ پاسخ دادند ما اهل بیت پیغمبریم حیرت کرد افسوس خورد گریان شد، و سر بگریبان غم فرو برد .

×××××××××××××××××××××××

گفت یکی کی اسرای فکار ازچه گروهید وکدامین دیار
بادل پرسوز بگفتند : زار آل رسولیم و زاهل حجاز
ما زحجازیم نه از روم و چین آمده مهمان بعراق اینچنین
مرد شد از غصه پریشان و زار دیده او گشت زغم اشکبار
گفت بصد ناله و افسوس و آه روی چنین امت بیدین سیاه

چون اسیران بکوفه رسیدند

ابن زیاد حکم کرد سرها را بر نیزه کنند که دوستان حسین از او طمع برند و فکر آشوب از سر آنها بیرون رود ، ولی نتیجه بعکس بخشید .

ابن زیاد از سر تدبیر شوم
خواست بکوفه نکند کس هجوم

حکم چنین داد که آن پاك سر
باز شود جانب بازار و در

تا بتماشای سر از شیعیان
دل بطپد یا ننهد کس میان

دل زحسین ابن علی برکنند
عهد وی و بیعت او بشکنند

سربفراز نی و چشم همه
سخت هراسان شود از واهمه

لیك بحکم شه قلب آفرین
قلب جهان گشت براو خشمگین

چشم همه خلق زغم خون گریست
یك نفر از غصه بمنزل نزیست

لعن نمودند بر ابن زیاد
هم بیزید ابن پلید از نهاد

زید ابن ارقم چون سر مطهر حسین و اسیران را دید

سخت تعجب کرد چون او از اصحاب رسول بود و (حسین منی و انا من حسین) و (سید شباب اهل الجنه) و بسیار فضائل دیگر از پیغمبر (ص) راجع بحسین شنیده بود گفت: والله جای بسی تعجب است که امت پیغمبری با فرزندانش اینگونه ظلم و بیرحمی کنند؟

زاده ارقم که بدش زید نام
گفت فراز آمده بودم ببام

چشم من افتاد بر آن پاك سر
برسر نی تافته رشك قمر

دیده من واله رخسار او
گوش بگفتار گهربار او

برسرنی سوره کهفش بلب
خلق ز اعجاز لبش در عجب

سوره کهف از لب شیرین شاه
کرد مرا واله سر الله

گفتمش ای سر تو ز سر عظیم
نسخ کنی آیت کهف و رقیم

قصه تو دفتر هر داستان
شست در آب ای قمر دلستان

چون اسرای اهلبیت را بباز ار کوفه رهسپار کردند

مرد و زن زار زار میگریست در آنحال امام سجاد خطاب بمردم کرد که

چرا میگریید ؟ مگرمرد می غیرشما ها راکشته واسیر کرده اند شگفتا مردانتان میکشند وماننند زنان می گریند •

×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×

کوفه که سجاد به زنجیر وغل دید خجل گشت زختم رسل

شهر همه ضجه شد و ویل و آه تیره شد از غصه رخ مهر و ماه

ناله بیمار زقلب حزین صد شرر افروخت بچرخ برین

روی بدان دیو و ددان کرد وگفت ایدل وجانتان بغم ود رد جفت

ازچه بکشتید که زاری کنید خون سزد ازچشم که جاری کنید

حضرت زینب که اهل کوفه را گریاند

برتأثر واندوهش افزود سراز کجاوه بیرون کرد و باهمه غوغای خاص وعام اشاره کردکه ای سفیهان خواموش باشید چنان خواموش شدند که گوئی زنگ شتران از جنبش افتاد آنگاه خطابه جانسوزی ایراد کرد ، درآن گفتار آتش بار مردم غدار را از مکر و بی وفائی وخیانت شعاریشان و... سخت نکوهش کرد و برآنان زشتی وغداری ونابکاری وکفر ونفاق آنها راآشکار ساخت و ازخدای منتقم کیفر آن مردم بیدادگر زشت ستمکار رادرخواست نمود ، وما اول بمدح حضرتش پرداخته و سپس خطبه شریفش رابه معنی شرح میکنیم •

مدح و ذکرعظمت زینب خاتون عقیله بنی هاشم و شرح خطبه آن بزرگوار :

دخت علی زینب والا گهر گوهر گنجینه علم پدر

قائمه عصمت وعرش کمال شاهد اوصاف شهید وصال

فخر زنان قبله مردان عشق / همقدم شاه شهیدان عشق
آینه دار رخ اوحور عین / درهمه اقلیم وفایی قرین
پاك دلش معدن وحی خدا / برهمه خوبان جهان مقتدا
محمل اوصاف جمالش سپهر / آینه دار رخ او ماه ومهر
عالمه سر ازل تا ابد / باگهر بخرد و وحی احد
اخترعلم از فلك مصطفی / رهبر مردان دیار وفا
مظهر دین معدن ایمان عشق / منتظم در یتیمان عشق
کوکب تابنده برج ولا / پیش رو قافله کربلا
زهره زاهرا مه برج وقار / سرعلی از سخنش آشکار
دیده آنچه نمودم زشت دو رنگ / گریه کنان با دل چون خاره سنگ
ناطقه اش زاه دل دردناك / آتشی افروخت درآن آب وخاك
ازدل پر درد سخن ساز کرد / بلبلی از هجر گل آواز کرد
سرزکجاوه بدرآورد و گفت / ای دل وجانتان بغم ودرد جفت
گفت کهای قوم خطا و خطل / وی سپه مکر وفریب وحیل
ای دغلان لال شوید انصتوا / پشت شما باد چوگردون دوتو
وه زشما مردم پیمان شکن / قهر خدا باد براین مرد وزن
وه زشما مردم شیطان شعار / دوزخیانرا زشما ننگ وعار
مردمی از روح تهی همچه سنگ / عهد شکن همسر چرخ دورنگ
مردمی آکنده دل از مکر وریو / تیره تراز دام وفسون ترزدیو
مردمی افسونگر وپرخاشجو / بز دلی وبره خرد وگرگ خو
مردمی اوراق وفا سوخته / خوی بداز دیو ودد آموخته
مردمی ازحق بزی از دین برون / مردمی ازهوش کم از قدردون

مردمی از راستی و عقـــل دور | دل تهی ازدانش‌وسر پرغرور
مرد زبانید زلاف وگـــزاف | روبه وگرگید بصلح و مصاف
هیچ ندانید چهـــا کرده اید؟ | پشت بفرمان خدا کرده ایـد
رشته‌آئین خـــدا بـــا فتید | باز پشیمان شده رخ تافتید
خون‌زشماگشت دراین گیر و دار | قلب رسول الله و آل کبار
ای بد و رنگی و خیا نــت سمر | ننگ مسلمانی و عـــار بشر
زوداز این کرده پشیما ن شوید | منتظر کیفر یزدا ن شـوید
آتش دوزخ که زقهرخداست | شعله و راز کرده زشت شماست
کرده بد آتش دوزخ شـــود | وای بجانیکه در آن فخ شـو د
هرکه شتابد بره جهل و کیـن | همره دیو است (وبئس‌القرین)
زان لب پرگوهر و چشم پـر آ ب | کرد دل سنگ توگوئی کبا ب
سوخت دل چرخ نگون آه او | گشت‌حزین دشمن بدخواه او

×××××××××××××××××××××××

تافلك این دیوسلیمان کش‌است | وای برآن دل‌که نه‌در‌آتش‌است
تافلك این سفله دون پرور است | وای بچشمی‌که نه ازخون‌ترست
تافلك این‌زنگی‌بید یــن بـو د | خون شودآن‌دل‌که نه غمیگن‌بود
تافلك این شعبده باز است باز | درگه رنج است بجو با ن فراز
گرفلك سفله کج انـدیش نیسـت | اینـهمه آزار دراینداز چیست؟
کامروا روبـــه مـکا ر دون | شیر زبون داد زچرخ نـگو ن
دیو زبر دست و سلیمان فکـــار | ای‌عجب از نغمه این روزگار

اهلبیت راکه وارد مجلس ابن‌زیاد کردند

بسی شادگردید و بااینکه زینبرا شناخت برای شماتت پرسیدا ینـزن

کیست ؟ حضرت پاسخ نداد ،جاریه گفت دختر علی (ع) زینب است ٠

لعین زبان بجسارت گشود که خدا خوب اغلوطه وکذب شما را آشکار ساخت و شما را رسوا کرد ٠

حضرت زینب جواب داد که :حمد خدا را که ما را برسول خود محمد مصطفی (ع) گرامی داشت وازهرآلایش پاك فرمود .ماخانواده دروغ نبوده ونیستیم دروغ رامردم فاسق فاجر گفتند وآن نه مابلکه دیگرانند (یعنی ـ شمائید که پسر پیغمبر راکشته و دعوی مسلمانی میکنید) ٠

×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×

شرح غم مجلس ابن زیاد
دل نه توان داشت که آرد بیاد

قصه این مجلس پر درد وغم
سوخت قلم تاکه نگردد رقم

ور قلم از رشگ نمودی بیان
اشگ بشستی ز ورق بیگمان

می نتوان گفت بر اهل حرم
تاچه درآن بزم گذشت ازالم

یاچه نمود از حسد ابن زیاد
از دل غمدیده آل انتقاد

زان اسرا روی به زینب نمود
وز پی بیداد وجفا لب گشود

گفت کی است اینزن عزت شعار
وز چه نشسته است چنین با وقار

دخت علی پاسخ دشمن نداد
وآن دگری گفت به پور زیاد

هست مهین بانوی با عز و ناز
دخت علی شاه عراق وحجاز

کرد لعین شکر درآندم ز رشگ
خون چکد ازچشم فلك جای اشگ

گفت دوصد شکر که گشتید خوار
کشته و بر بسته بزنجیر زار

شکر که فرزند علی خوار شد
بی‌کس وبی‌مونس و بی یار شد

شکر که خوش گردش چرخ کبود
دعویش ازحادثه باطل نمود

گفت وچه خوش گفت عقیله عرب | پاسخ آن کافر ننگین نسب
شکر خدا را که به ما تا ابد | حشمت و فر داد فراتر ز حد
داد به ما رحمت و لطف اله | سلطنت کشور دین بی سپاه
داد بما عزت هر دو جهان | شاهی اقلیم عیان و نهان
خوار توئی زشت وگنه کار تو | دوزخی و دیو دل آزار تو
باش که تا دهر سریع انتقام | سخت کند کیفر قوم لئام
عدل الهی بکند کار خویش | خود نگری کیفر کردار خویش

بیرق مادر همه عالم زنند | شاخه کفر تو ز بن بر کنند
پرچم دین برکف پاکان دهند | باز بما عز نیاکان دهند
حکم بمختار دهد در جهان | تار شود روز شما ابلهان
در ورق عدل جهان آفرین | آمده (والنار علی الکافرین)

باز ابن مرجانه پلید روبه علی ابن الحسین کرد

که این جوان کیست ؟

فرمود : من علی ابن الحسینم ·

گفت : مگر علی را خدا نکشت ؟

فرمود : برادرم هم علی بود ، وآن بظلم کوفیان درکربلا شهید شد

گفت : خدایش کشت · فرمود : (الله یتوفی الانفس) لعین از پاسخ سجاد درغضب شد وامربکشتن حضرت کرد ، زینب خاتون او را گرفت که : ای بی رحم از خون فرزندان رسول سیر نشدی ؟ ماجز این بیمار مردی محرم نداریم ، اگر میکشی اول مرابکش از اظهار زینب رقت کرد وجلاد را گفت مکش که این علیل خود از مرض خواهد مرد ، غافل که از نسل اوخدا با ید

امامانی که حجت های آلهیند پدید آرد و جهان را پر از نسل پاك آن بزرگواران کند ، واز فرزند هشتم امام سجاد حضرت ولی عصر عالم را بعدل و داد بیاراید .

رو بعلی کرد و بپرسید باز / نام ونشان خواست از آنسرفراز
گفت علی ابن شهید وفا / بارد گر پور زیاد از جفا
گفت شنیدم علی ازلطف رب / کشته شد او زنده شدی ای عجب
گفت نه بر حکم خدای جهان / کشته شد ازجورشما کوفیان
اکبر ما کشته جور شما ست / گرچه ربا ینده جانها خداست
تند شد آنظالم و جلاد خواست / زینب غمگین بر سجاد خاست
وآن تن بیمار در آغوش کرد / ناله و آه از دل پر جوش کرد
گفت مکش این تن بیمار را / پر مشکن صید گرفتار را
مرد دگر نیست در اهل حرم / غیر همین خسته بیمار غم
آن همه کشتی چه شدای پرجفا / رحم کن آزرم کن از مصطفی
یامکش این خسته بیمار را / یاکه هم اول بکش این زار را
ناله زینب بدل سنگ او / کرد اثر ماند بحیرت عدو
گفت شگفتا رحم مهربان / تابچنین وصف نبودم گمان
گفت بجلاد مکش کین فکار / میکشدش درد وغم روزگار
غافل از آن بود که خشم و رضا / هر دو پدیداست زسر قضا
سلسله را سلسله جنبان خداست / عالم تکلیف و مشیت جداست
الغرض از کشتن شه در گذشت / لطف خدا بود و قضا در نوشت
حکم ازل خواسته زین خوش علیل / بر فکند پرده زسر جلیل

بس گهر پاك پدید آورد هشتمشان (۱) عدل سدید آورد

ابن زیاد درمسجد بمنبر رفت

ود رخطبه آغاز کرد شکر خدا را که مردم کاذب راخوار نمود وآنانرا اسیر وگرفتار گردانید شر وع کرد که بسی نکوهش ازاهل بیت و ستایش بنی امیه کند و د ر ذلت علی وآلش سخن بمیان آرد که از گوشه مسجد کوفه (عبدالله ابن عفیف) مردی شجاع دلیر زاهد شیعه خاص علی (ع) که یك چشم او د ر رکاب علی (ع) د رجمل و چشم دیگر د ر جنگ صفین نابینا شده بود و اکنون بی چشم میز یست واکثر د رمسجد مشغول عبادت بود خطابه ابن زیاد راقطع کرد وفریاد زد که:

زنازاده ،توخودکاذب و د ر وغگوئی و پد ر نابکارت د روغگو بود خلاصه سخنانی گفت که مردم رانزد یك بود برابن زیاد بشورانند ، ابن زیاد حکم بکشتنش کرد ،قبیله او هفتصد تن از اشراف ازدی بحمایتش برخاست ونگذاشت دستگیر شود ،ولی فردا لشگر زیادی ابن زیاد برای دستگیری اوفرستاد وقبیله اش جنگ شدیدکرد شکست خورد ،دشمن برد رخانه او رسیداو باشمشیر چون شیر ژیان باآنکه نابینابودحمله کرد ،دخترش باو دشمن رانشان میداد واوحمله از چپ و راست میکرد ،آن مرد شجاع و آن مرد بزرگوار روشن دل بسیاری راکشت ،آخرالامر شهید راه حق گشت رحمه الله علیه .

روز دگر زاده مرجانه خواست تاهمه گمره کنداز راه راست
رفت به منبر سخن آغاز کرد لب پی افسون وخطا باز کرد
گفت که شکر ایزد قهار را کرد زبون قوم خطا کار را

(۱) مقصود حضرت امام زمان (ع) است

دعوی کذب علی و آل او — کردعیان زشت شد اقبال او
خواست همی بیش تکوهش کند — ریشه هر صدق و صفا برکند
خاست زجا مردی ازآنخاص و عام — کرد برو قطع سخن چون حسام

+×+

بودکه آن نادره مرد شریف — بنده حق عبدالله ابن عفیف
آنکه بصفین وجمل دیده گان — داد براه شه اقلیم و جان
گفت که ای ظالم بیدادگر — کذب ترا شاید وجد و پدر
از تو زنا زاده ناپاك دون — سر زده هرکذب وخطا وفسون
در دو جهان حجت برحق علیست — صهر نبی صادق مطلق علیست
ازتوهمه کذب بود آشکار — صدق ز آل نبی دین شعار
میکشی اولاد رسول کبار — دعوی دین میکنی ای نابکار
چون سخن مرد شجاع دلیر — کرد جهان تنگ برآن دون شریر
گفت به پرخاش که بود این فضول — گفت منم شیعه آل رسول
زاده مرجانه همی خشم ناك — گفت که با تیغ کنندش هلاك
تیغ بکف خاست رجال از دد — برمددش شیر صفت هفتصد
الغرض آن شیر نشد دستگیر — روز دگر تاخت سپاه شریر
برد ر منزلگه آن شهریار — تاکشد آن شیر ضریر فکار
از دو طرف گشت نبردی شدید — تاسپه جور به منزل رسید
تیغ بکف حمله کنان شد برون — دختر او در عقبش رهنمون
کشت بسی راز سپاه جفا — تاکه شد او کشته راه وفا
مرد وفادار امیر دلیر — گشت بتاریخ شهیدان شهیر
در ره آئین خدا داد جان — یافت ز حق زندگی جاودان

بود در آئین وفا بی قرین | بر وی و بر همت او آفرین

اهل بیت عصمت از کوفه روانه بشام شد

شیخ مفید وصاحب بحار الانوار وقمقام ودیگراعلام نوشتند که عبد الله زیاد سرمطهر حضرت حسین را بازحر بن قیس بشام نزد یزید فرستاد وزین العباد را در زنجیر باسایر اسرای اهلبیت از پی روانه کرد جمعی از اهل کوفه باخود گفتند که ما تحمل این ننگ دیگر نخواهیم کرد که اهل عصمت را ازکوفه اسیر بشام برند وسرمطهر حسین (ع) را بر سرنیزه بدمشق فرستند و چند هزار نفر بر سر راه فرستادگان ابن زیاد رفتند که اسرا وسرها را باز گردانند لیکن لشگر ابن زیاد آگاه شد واز بیراهه درآن راه رفت و بدیر راهب رسیدند راهب برحسب تربیت عیسوی بدلجوئی ومساعدت ازآن ستم دیدگان آمد (دیر را روحانیان مسیح برای این منظور که بیچاره وگمشده وغریبی رادستگیری کنند دربیابان وبیراهه ها بنامیکردند) راهب وآن مرد روشندل ازآنهاحال پرسید ومطلع شد که فرزندان پیغمبر اسلامند به دست امت کشته واسیر شده اند بسی تعجب کرد وبین سرهاسر مطهر حسین را بازر زیاد گرفت شبی نزد خود برد وباخدا راز ونیاز کرد ونماز کرد وبا آن سر تکلم نمود وازآن پاسخ شنید واز برکت وکرامت آن سر مطهر اسلام آورد

چون سر بی افسر سلطان عشق | برسرنی رفت بملک دمشق
رفت چه ماه آن سر گردون خرام | باهمه اطفال واسیران بشام
فوج شقی لشگر ابن زیاد | یافت خبر کز ره آئین وداد
لشگری از پاک روان شیعیان | بر سر راه آمده بسته میان
تاکه برآن قوم شبیخون زنند | بی خبری بر سپه دون زنند

باز رهانند زبند ستم | هم سرو هم خیل اسیران غم
تابرهانند اسیران آل | آل رسول الله نیکوخصال
آن سپه تیره دل آگاه شد | راه رهاکرد وز بیراه شد
از ره بیراه بدیری رسید | راهب روشندل آنان پدید
راهبی آراسته عیسی صفت | زاهل صفا مست می معرفت
دردلش ازعشق صفای مسیح | خلق خوش ومهر و وفای مسیح
پاك دل ازکینه وحرص‌وهوی | دیده بحق دوخته از ماسوا
راهبی از باده توحید مست | عارفی آزاده وایزد پرست
برد ردیر آمد و دید آن امیر | چند سر بی تن وفوجی اسیر
آمد و زان جمع پریشان زار | حال بپرسید وشد ازغم فکار
یافت که آن قوم اسیر ستم | آل رسولند وامیر حرم
ناله کنان گفت بسوز جگر | وای براین امت بیدادگر

هرکه در او پرتو عیسا بود | بر روش وخوی مسیحا بود
بیکس ومظلوم نوازی وجود | رأفت و رحمت بودش در وجود

ازغم اطفال یتیم و اسیر | سوخت دل راهب روشن‌ضمیر
زآتش‌دل بارقه طور شد | وادی ایمن شد و پرنور شد
دید سری نور فشان برفلك | بررخ او دیده حور وملك
پرتوغیب آمده زان سرپدید | وز دولبش معجز عیسا دمید
بر رخ آن ماه زغم زار گشت | وز دل وجان عاشق آنیار گشت
داد زر وآن سر اطهر گرفت | مشك وگل آورد و بزیور گرفت

مشگ فشان کرد سرپاك را　　نور دل زاده لولاك را
بعد نمازی بخضوع و نیاز　　گشت بدو برسر تحقیق راز
بعد مناجات به رب قدیر　　بادل پرصدق وضمیر منیر
گفت که ای سر بخدا کیستی؟　　کیستی ؟ ار عیسی مانیستی
کیستی ای سرو روسردار عشق　　کیستی ای رونق بازار عشق
کیستی ای محور خت مهر و ماه　　کیستی ای محرم سرا له
کیستی ای مهر سپهر شهود　　مقصد کل مرجع قوس صعود
کیستی ای شاهد دیر وحرم　　کیستی ای کعبه وصل امم
کیستی ای یوسف مصر وصال　　کیستی ای آیت حسن وجمال
کیستی ای هردوجهان خاك تو　　آینه دوست دل پاك تو
کیستی ای روح قدس یاورت　　شاه‌توئی ملك وملك چاکرت
ای سرعیسی صفت عرش سیر　　شاه حرم ماه کلیسا و دیر
کیستی از لطف بگو حال خویش　　سازدل آئینه تمثال خویش
روی تو پیدا است که نورخدا ست　　مظهرعیسی وظهور خدا است
ای لب خشگ تو به یلغ وجود　　غنچه شاداب به آب شهود
جلوه عیساست زرویت پدید　　چون رخ زیبای توایسر که‌دید
شاهدیکتائی ایزد توئی　　یاکه مسیحای مجرد توئی
عرش برین محوسرا فرازیت　　روح قدس واله جانبازیت
برسرنی از چه بدیر آمدی　　از برعیسای وعزیر آمدی
قصه خویش ای مه پرناز گو　　بادل شوریده من رازگو
حق خدائیکه مقامت فزود　　گو سخنی ای سرسروجود؟
فاش کن‌ای سربخدا راز خویش　　ای‌بغمت قلب جهان ریش‌ریش

ناله همی کرد که ناگه شنید — گوش دلش ناله شاه شهید
گفت سر پاك شهید ان عشق — با دل راهب غم پنهان عشق
گفت منم کشته عشق حبیب — تشنه لب وخسته دل وبی شکیب
گفت منم میم مسیحا نوید — خوانده مراعشق حسین شهید
سر وجود است سر پاك من — گنج وفا سینه صد چاك من

طایر لاهوت پرم راهبا — هدیه عشق است سرم راهبا
عیسی وقتم بسر دار عشق — سر منگر سرور وسالار عشق
والی ملك ابدم راهبا — کاشف سر احدم راهبا
زاده ختم رسلم در نسب — ختم جهان فخر زمان در حسب
باخته ام در ره دین زاهبا — همسر وهم تاج ونگین راهبا
باخته ام سر بعوض برده ام — ملك شفاعت چه نکو کرده ام
نغمه انجیل ونوای زبور — ساز من است از نی الله ونور
صاد منم قاف منم نون منم — یونس جان یحیی دلخون منم
برلب من راز الف لام میم — نسخ کن قصه کهف ورقیم
آنکه سحر داد بمریم نوید — وانکه براو نفخه عیسا دمید
نفخه سر ملکوت من است — لمعه قدس جبروت من است
روح قدس مشعله نورماست — وحی رسل بارقه طورماست
این سر بی تن که بود غرق خون — برسرنی زد رقم کاف ونون
مشتریم عاشق دیدار دوست — نقد من این سرسر بازار دوست
این سخنان راهب قدسی روان — زان سربی تن چه شنید ی بجان
شمع صفت سوخت سراپای او — تافت بدل نور تجلای او

بردل او پرتو ایمان دمید
یافت ز اسلام روانش نوید

از لب آن عیسی جان کام یافت
دولت جاوید در اسلام یافت

آری اگر معجز عیسی نبود
نغمه ناقوس و کلیسا نبود

دیر نبد راهب حق بین نبود
مژده این احمدی آئین نبود

وین سر اگر با رنی حق نبود
روح قدس عیسی مطلق نبود

این سر اگر بار نی غم نبود
سلسله آدم و خاتم نبود

بالله اگر این سر انور نبود
تا ابد آئین پیمبر نبود

موسی و عیسی وذبیح و خلیل
زنده نمود این سر سر جلیل

معنی عشق اینسرواینسرو راست
جان جهان این شه بیباور است

بر نی عشق است روان تا بشام
فاتح ملك است وملك والسلام

ورود اهل بیت عصمت وطهارت بشام

مجلسی و دیگر بزرگان نوشتند که اهلبیت رسول‌الله صلی الله علیه و آله را با کف و دف و هلهله خاص وعام وارد شهر شام کردند. سهل بن سعد ساعدی که یکی از صحابه پیغمبر بود گوید: من از بیت المقدس برای حاجتی بشام رفتم شهری دیدم غرق طرب وشادی آئین و زیور بسته بامردم گفتم: چه عیدی است امروز که من از آن آگاه نیستم؟

گفتند: مگر اهل بادیه ای؟

گفتم: (لا والله) من سهل ساعدی ازاصحاب رسولم. گفتند سهلا شگفت نیست اگرآسمان خون بارد و زمین خلق رافرو برد؟ گفتم مگرکه چه حادثه رخ داده؟ گفتند: سرحضرت حسین راهدیه برای یزید میآورند وعترت پیغمبر را اسیر ازعراق بشام. گفتم والله (چه حادثه ای جانسوز وحیرت انگیز تر از این زیر آسمان توان بود) از چه دروازه وارد شدند؟

گفتند : دروازه ساعات بدانسو دویدیم که ناگاه دیدم از میان شور ش خلق بیرقها وسرها برنیزه و حرم عصمت برکجاوه های بی رو پوش پدید ار شد نزدیك آنها شده و از دختری حال پرسیدم فرمود : من سکینه دختر حضرت حسینم ، بادلی غمگین و چشمی اشکبار عرض کردم :

ای دختر حضرت رسول خدا من سهل از صحابه جد توام هرحاجتی که مرامیسراست دراین حال امرفرما انجام دهم ؟ فرمود : اگرتوانی نیزه داران را بگو سرهارا پیشا پیش محمل برند مگرتماشائیان ازنظاره سرها بر اهل حرم عصمت ننگرند ۰ آمدم نیزه داران را زر دادم و حاجت برآوردم وهمراه آمدم تابریزید که برتخت شاهی نشسته بود درآمدند سرمطهرحسین را نیزه دار نزد تخت یزید گذاشت وگفت : مرا تارکاب در زرگیرکه بهترین خلق را کشته ام ؟ یزید خشمگین شد وگفت : چون بهترین خلقش دانستی چرا او راکشتی ؟ گفت ، بامید جایزه تو ، فورا حکم کرد او را گردن زدند ۰

ابن اثیر گوید : یزید ازشادی آن روز بار عام بمجلس داد ۰

چرخ بتن جامه اطلس درید ... چون بد مشق اخترماتم رسید

محفر بن ثعلبه و شمر دون ... برد بشام آل علی را زبون

آل رسول ای فلك نیل فام ... بادف و نی بر سر بازار شام

شام و چه شامی که سیه روز باد ... ما بغم و دشمن فیروز شاد

شام وچه شامی که زغم وای ما ... شاد گروهی به تماشای ما

شام و چه شامی که بر آل رسول ... شامی دون شاد وجهانی ملول

شهر بآئین نو آراسته ... و زدف ونی زمزمه برخاسته

خنده زنان مردم بی پا و سر ... ناله کنان عترت خیر البشر

یك طرف افغان نی وجنگ و تار | و ز طرفی ناله اطفـا ل زار
باکف ودف مردم و بـا آه و درد | آل رسول آه که گرد و نچه کـرد
سنج و دهل هلهله خاص و عام | بهر اسیران سر بـازار شـام
شامی دون بر سر تا زی کمیت | در غل و زنجیر اسیر اهل بیت
کاش چنین دهر تباهی نداشت | یاکه یزید افسر شاهی نداشت
کاش بگیتی سـر و افسر نبود | شامی دون کوفی کافـر نبود
یانئهادی به سر دیـو و دد | تاج رسول الله شـاه ا بـد
سلسله برگردن زیـن العباد | وای برآن مردم بیدین ودا د
بر سر این دنیی و شا هـی او | خاك فنا باد وهزا ران تفو

سهل ابن سعد ساعدی

سهل ز اصحاب رسول رشاد | گفت مرا کار بشـام اوفتاد
رفتمی از بیت مقـدس بشـام | دیدمی آشوب زغوغای عـام
شهر خوش آئین و نو آراسـته | خلق بشادی و طرب خاسـته
واله وحیرت زده کردم سئوال | روز چه عیدیاست ز ایام سال
گفت یکی پاسخم ای پیر عشق | بیخبری سخت ز شهر دمشق
یاکه تو اعرابی صحـرا ستـی | بیخبر از فتنـه وغوغا ستـی
گفتمی ای جان نه ، بحق خـدا | هستم از اصحاب رسول هـدی
گفت بدان کزدل هفت آسمان | هست سزا خون چکدی بیگمان
کاش شدی دیده خور شید کور | یا بچنین روز نکـردی ظهـور
پاك سر شاه شهیدان حسین | هدیه بشام آمده للا صفرین
مردم بیدین ز پـی مال وجـاه | کرده اسیر ال رسول اله
هدیه رسیداست زابن زیـاد | گشته یزید ابن دغا مست و شاد

هدیه سر سبط پیمبر بود شادی این شهر بران سر بود
میرسد آن کوکبه احتشام بر در دروازه ساعات شام

رفتم و دیدم که مبیناد چشم ای زخدا باد بر آن قوم خشم
بهر تماشا صف اهل عناد زیر غل جامعه زین العباد
سلسله آل علی در میان وز همه اطراف تماشائیان
گفتمی ای داد زبیداد چرخ زار ابد باد دل شاد چرخ
تاج بسر زاده شرك و لجاج باد تفو بر علم و تخت و تاج
چونکه بدیدم حرم عز و ناز زار و غمین بر شتر بی جهاز
رفتم و پرسید می افغان‌کنان از چه دیارید شما سروران
گفت یکی دختر با فر و ناز دخت حسینم من و زاهل حجاز
زاده پیغمبر ختمی مآب (قدعرض الدهر بشیئی عجاب)
گفتمش ای دخت امام هدی سهل منم یار رسول خدا
حاجتی ار هست شما را کنون تاکه برآرم ز دل پر زخون
گفت بدین قوم بگو کی شرار از اسرا پیش رود نیزه دار
تا بتماشای سر از ما همی کس نکند چشم تماشا همی
رفتم و زر دادم و شکر خدا گشت روا حاجت آن مقتدا
بر ز بر نیره سران را تمام پیش فرستاد امیر لئام

رفتمی القصه ببزم یزید همره آن مردم زشت عنید
حامل سر شاد روان با یزید بر طمع جایزه دادی نوید
گفت که من کشته‌ام ای شاه من آن شه اخیار و مه ممتحن

آن که بهین خلق جهان وجود	غیر وی و باب شریفش نبود

گشت یزید از سخنش خشمناك	گفت که‌ای مجرم بی‌شرم و باك
گرتو بهین عنصرش انگاشتی	از چه سبب تخم جفا کاشتی؟
گفت بدل در طمع مال وجاه	کردمی این جور بمهر تو شاه
گفت بجلاد که زودش بیار	جایزه مرگ و بخاکش سپار

درمیان ازدحام

پیری غافل ولی روشن دل از اهل شام چون اسیران را دید، گفت شکر خدا راکه اسیر شدید و خاطر خلیفه اسلام ازشر شما خارجیان آسایش یافت ، سخن او بسمع مبارك امام سجاد رسید وی راخواست و بدو فرمود ای شیخ توکه براسیری ما شکر کردی ما راشناختی ؟آیا آیه و یطهرکم تطهیرا از قرآن خوانده ای ؟ آیاآیه " فان لله خمسه و للرسول و لذی القربی) راخوانده ای ؟

عرض کرد : بلی ،فرمود : میدانی این آیات درحق ماست ؟ عرض کرد نه مگر شما کیستید ؟

فرمود : ما عترت پیغمبریم چون شیخ حضرت سجاد را شناخت آن مردغافل بسی گریان و پشیمان شد واز حضرت معذرت خواست و بدرگاه خداد رخواست عفونموده و از یزید و اتباعش بیزار گردید .

مردی از آن خاك که ویرانه باد	چشم چه بر فوج اسیران گشاد
گفت سپاس ایزد سبوح را	آنکه عطا کرد بتن روح را
کز شر وآشوب شما گمرهان	لطف حق آسود خلیفه جهان

زین عباد این سخن اصغا نمود گفت که ای شیخ بیا یدزدود
از دل تو زنگ خطا و غلط تاکه ز قرآن شنوی چند خط
خوانده ای ای شیخ زقرآن حق آیه "لا اسئلکم" در ورق
آیه تطهیر وخمس خوانده ای از چه در آئین بغلط مانده‌ای
ما بخدا مقصد این آیتیم آل پیمبر علم ملتیم
مابخدا خویش رسول اللهیم معدن علمیم و ز وحی آگهیم
مابخدا صاحب سر حقیم والی ملکیم و شه مطلقیم
ماکه در این سلسله ذلتیم سبط رسول و شرف ملتیم
هادی خلقیم بنص رسول حجت حقیم بحسن قبول

شیخ کز و صحبت قرآن شنید شد خجل انگشت بدندان گزید
گفت عجب درغلط افتاده ایم بر سر با طل عبث استاده‌ایم
وای بمن وای بر آئین من وای بر این مهر من وکین من
گفت عجب کرده یزید ابن‌دون در بر ما قصه دین واژگون
سخت پشیمان شد و فریاد کرد لعن برآن مظهر بیداد کرد
گفت که بیزارم از این روزگار و ز عمل زشت یزید الفرار
کرد تبری ز یزید کفور روی دل آورد برب غفور
اشک همی ریخت که‌ای ذوالجلال زارم و بیزار از این بدسگال
لعن ابد یاد بر آن دیو خو باد بدان شاه ستمگر تفو
گفت ببخش از من زار ایزدا زنگ گناه از دل وجانم زدا
بود می از جهل ز دین بیخبر دوالکرما از گنهم در گذر

یا رب از این پس بیزید جهول — دشمنم و دوست بآل رسول
دامن سجاد گرفت از ادب — گفت که ای مظهر الطاف رب
برمن نادان خطاکار بخش — زشتی این پیردل افکار بخش
توبه ام از لطف و کرامت پذیر — ای بد و عالم تو مرا دستگیر
خسرو سجاد بدان شیخ راد — گفت خدایار و رسول ازتوشاد
توبه‌ات ای شیخ بحق شد قبول — حشر تو با عترت پاك رسول

حکیم ابوریحان درآثارالباقیه

وسایر مورخان درتواریخ معتبرنوشتندکه روز اول ماه صفر یزید سر حضرت حسین بزرگترین مردعالم اسلام را که رقیب خود در خلافت میدانست در طشت زر برابرخود دید مسرور ومغرور باچوب خیزران که بردست داشت اشاره برآن لب و دندان مقدس میکرد و بدین اشعارکه برخی را از ابن زبعری اقتباس کرده مترنم گردید ٠

لیت اشیاخی ببدر شهدوا — جزع الخزرج من وقع الاسل
لاهلو و استهلوا فرحا — ثم قالوا یا یزید لا تشل
لعبت هاشم بالملك فلا — خبر جاء ولا وحی نزل
لست من خندف ان لم انتقم — من بنی احمد ما کان فعل
قد قتلنا القرم(۱) من ساداتهم — فعدلنا هم ببدر فاعتدل

حضرت زینب خاتون

چون شیرغرنده سخنان زهرآلوداو را پاسخ دادو ازکردارآن ناپاك بسی نکوهش فرمود وستمکاران رابلعن ابدی خداو نفرین وذلت دائمی یاد کرد و مقامات رفیعه اهلبیت پیغمبر را درآن محفل عام بافصیح ترین

۱ــ بزرگان و اخیار

کلام بیان فرمود :

خطابه حضرت زینب (ع) در شام مجلس عام پاسخ گفتار زهرآلود یزید

چونکه یزید آیت کفر ابد ‌ ‌ دید بطشت آن سر سر احد
کرد عیان کفر نهادی خویش ‌ ‌ مستی و مغروری و شادی خویش
چوبی از آن دست که ببریده باد ‌ ‌ برلب و دندان شه دین نهاد
از کف پرکینه یکی خیزران ‌ ‌ زد بسر پاك شه سروران
کاش که بس چوب جفا آختی ‌ ‌ بر شعف و طعنه نپرداختی
طعنه و تسخر بسر آغاز کرد ‌ ‌ بر رخ دلها در غم باز کرد
گفت حسینا که چو پیروز بخت ‌ ‌ گشت بتو سلطنت و تاج و تخت
دعوی سلطانی دین داشتی ‌ ‌ با شهی ما سرکین داشتی
باد مبارك بتو این سروری ‌ ‌ چرخ نکو داد ترا مهتری
بر سر پر شورت اگر تاج نیست ‌ ‌ ملك بشاهی تو محتاج نیست
نیست اگر تاج خلافت تو را ‌ ‌ پاك سرت باد بطشت طلا
گرچه سرت لایق دیهیم بود ‌ ‌ لیك چه من شاه در اقلیم بود
ملك جهان چون تو نمیخواست شاه ‌ ‌ شاه نگردد چو توکس بی سپاه
به که چه خورشید بمغرب شوی ‌ ‌ نی فلك کوفه و یثرب شوی
دعوتت این بود که از ما بهی ‌ ‌ در شرف مسند شاهنشاهی
گر لب تو تشنه شاهی نبود ‌ ‌ تشنه لبت جان بتباهی نبود
خوب ز ما کیفر خود یافتی ‌ ‌ سوی سریرم بسر اشتافتی
عتبه و شیبه اگر آگاه بود ‌ ‌ تهنیتم گفت و هزاران درود
خواستمی داد نیاکان خود ‌ ‌ زانچه علی کرد ببدر و احد

زین سخنان زد شرر دیگری — بر دل زینب بستم گستری
دخت علی خاست چه غرنده شیر — کرد زبون مکر سپهر اثیر
داد همی پاسخ آن کج نهاد — کی بخلافت شده مغرور و شاد
راست بود قول خدای جهان — کافری است آخر کار بدان
زان همه کردار بدای نابکار — نیست عجب کفر تو پایان کار
کشتی اگر سبط رسول خدا — مینتوان کشت چراغ هدی
عزت ما دولت قرآن حق — خوار نگردد ز تو یابن الطلق
ملك خلافت بفسون و فساد — بردی و بگرفتی از اهل رشاد
حالی از آن شرك نهانی خویش — سخره کنی شرع حقا یکفر کیش
در دلت ای مشرك رذل جهول — نی زخدا بیم ونه شرم از رسول
طعنه بطاها و بیاسین زنی — چوب بدندان شه دین زنی
آل رسولند که زرای شریر — کشتی وبربستی و کردی اسیر
ملك ز ما شرع ز ما دین زماست — سلطنت کشور آئین زماست
خود چه گمان برده‌ای ای بدسگال — سروری ما نشود پایمال
تا ابد از ماست سر و سروری — لعن ابد از تو در این داوری
سلطنت ماست چو خورشید و ماه — بر همگان فرض بحکم اله
سکه آئین زده بر نام ما — طایر دین پر زده بر بام ما
سفله توئی میر و سر افراز ما — خوار توئی صاحب اعزاز ما
ای تو زیان کارترین دیو و دد — دیو صفت گشته رجیم ابد
هرچه توانی ستم و جور کن — هرچه کنی بگذرد این دور کن
ما بخدا شگوه ظالم بریم — هم زخدا منتظر کیفریم
ساعت کیفر بتو سخت است سخت — ای ز سفه تیره دل وتیره بخت

چون برسد روز بکیفر تو را ذلت وخوار یست ز دلبور تو را
لعن خدا مردستم کار راست رحمت ایزد دل هشیار راست
حمد خدا را که ز لطف قدم کرد بما فیض شهادت کرم
اول ما رابسعادت گزید آخر ما شهد شهادت چشید
اول ماختم رسالت نمود وآخر ما در گه رحمت گشود
رحمت رحمان حرم خاص وعام گشت حسین و حرمش والسلام

حضرت رقیه در خرابه شام

چون یزید اسرای حرم رسالت را بویرانه منزل داد دختر سه ساله‌ای ازحضرت حسین (ع) که از کربلا تا بشام هرروز و شب بهانه پدر میکرد ، و اهل حرم قضیه قتل راپنهان میداشتند ، شبی ازفراق پدر بسیار میگریست وبا هرتسلی آرام نمیگرفت تا بخواب رفت پدر بزرگوار را درخواب دید که در عالم خواب پدر مهربان او رامیبوسید ومیبوئید هم او دست درآغوش پدر رو بوسه بدست و صورتش میداد وشکوه ازستم های دشمنان سرکرد ، و پدر به نوازش ودلجوئی اومشغول بود که ناگاه ازخواب بیدار شد وپدر راندید ، گریه وناله سرکرد ، آه سوزناک کودک همه اهل بیت را گریان ساخت آن گریه وناله شبانه بگوش یزید رسید ، سبب پرسید واقعه را دریافت ، آن سنگ دل سر مطهر را برای نوازش طفل فرستاد طفل که سر پدر رابعد از مدتها انتظار دید ، آه کشید گریه و ناله بسیار کرد و در ناله جانسوز بیهوش ا بد گردید ومرغ جانش بگلزار بهشت پرواز کرد .

چون بخرابه حرم عز شاه یافت ز بیداد فلک جایگاه

دختری از پادشه دین حسین	بود سه ساله بغم وشور و شین
روز و شب از هجر پدر زار بود	روز وی ازغم چو شب تار بود
گفت همی کو پدر مهربان	از چه نیامد بر ما کودکان
گر ز من‌دلشده رنجیده است	از دگر اطفال‌چه‌بد دیده‌است
ناله همی کرد ز هجر پدر	اشک همی ریخت ز خون جگر
قصه قتل پدر مهربان	اهل حرم داشت زکودك نهان
غنچه لبش خورد ز بعد پدر	آب زخوناب دل وچشم تر
ذکر پدر برلب و داغش بدل	چرخ شد از ناله وآهش‌خجل
کودك غمدیده دور از پدر	طایر بشکسته همه بال و پر
چون کند ناله‌وآه و فغان	یا نچکد خون دل ازدیدگان

گفت بدو زینب زارای عزیز	روز و شب اشک ازغم‌هجران‌مریز
کرده سفر باب تواین چندروز	اینقدر ای شمع‌فروزان مسوز
در سفر است آن پدر تاجدار	آه‌مکش ناله مکن غم مدار
صبر کن ای جان عزیز پدر	نیست دراز این همه عمر سفر
گریه مکن لطمه بسیما مزن	دمبدم آتش بدل ما مزن
ناله تو شعله بعالم زند	بارقه برخرمن آدم زند
لطمه برآن صورت مهوش مزن	بر دل ما این همه آتش مزن
ناله توجان جهان سوزدی	بر دل گردون شررافروزدی

یاد پدر کرد همه روز و شب	داغ‌پدر بر دل ونامش بلب
بود بهر منزل و هرجا یگاه	همره او سوز دل و اشگ و آه

تاکه شبی منزل آن آفتاب — گشت بویرانه شام خراب
گریه بسی کرد که آن خوش پدر — ازچه سبب باز نگشت از سفر
کاش درآید زسفر باب من — روح دمد بر تن بی تاب من
کاش بهرجا شدی آن خوش سفر — داشت هم از حال دل ما خبر
کاش شد آگه که بما کودکسان — کرد چها سیلی شمر و سنان
درغم خود ناله اطفال خویش — گوش نکرد ای عجب آنمهر کیش
باب من آن آیت مهر و وفا — گو بکجا رفت و ندید از قفا
گو بکجا رفت و دل ما شکست — با همه لطف از رخ ما دیده بست
بسکه سرشک از رخ کودك چکید — خواب شد وبست دو چشم امید

کودك به خواب رفت

رفت بخواب و زتنش رفت تاب — دید چو مه روی پدر را بخواب
دید پدر را که در آغوش او — بوسه زند بر لب پرنوش او
دست زد و روی پدر بوسه داد — گریه کنان لب بشکایت گشاد
دیده چو بر روی پدر برگشود — شکوه ز بیداد ستمگر نمود
کی پدر ای مهر تو سودای ما — رفتی و از جور بدان وای ما
رفتی و هجران تو از یك طرف — وز طرفی رفتن عز و شرف
رفتی و ما خوار بدوران شدیم — دستخوش فتنه عدوان شدیم
رفتی و بستند سپاه ستم — گردن ما سخت بزنجیر غم
رفتی و شد دربیت ای گلعذار — محمل ما شهر بشهر و دیار
رفتی و دیدیم عذاب فراق — شعله هجر و شرر اشتیاق
رفتی و درد وغم هجران تو — سوخت مرا سوخت مرا جان تو

داد تسلی پدر مهربان کودك خودرا زلب درفشان
بوسه زدی برلب شیرین او تارود از دل غم دیرین او
تابرهد جانش زداغ فراق تابنشاند شرر اشتیاق

کودك ازخواب ناز بیدارشد

آه که آن طفل زخوش‌خواب ناز کرد زبیدادفلك دیده باز
دید پدرنیست درآغوش او رفت زدل تاب وز سرهوش او
ناله برآورد زدل زار زار گریه همی کردچه ابر بهار
گفت کجاشد پدر مهربان بودکنون دربرم‌آن جان‌جان
بازکجارفت ورخ ازما نهفت زودچرا رفت وحکایت نگفت
آمدوآورد دل من بدست بازچرا رفت‌ودلم را شکست
بسکه زغم ناله بکیوان رسید دردل شب گوش‌یزیدآنشنید
تندشد وگفت دراین شام تار چون شده کاطفال چنینند زار
واقعه گفتند یتیمی بخواب دیده پدررا شده ازغم کباب
دیده گشوداست زخواب گران گریه اش آتش زده بر دیگران

گفت لعین سربرکودك برید کاتش غم تازه برآن دل زنید
کردنوازش زیتیم ای عجب نیست بدان سنگدلی بولهب
دیدچوآن‌طفل سرباب خویش باخت توگوئی دل بیتاب خویش
شمع توگوئی برپروانه رفت شعله جانسوزرآنخانه رفت
سوخت رخ شمع چه پروانه را کرد دل افکارهمه خانه را
لایق شمع است رخ افروختن لازم پروانه روان سوختن
طفل زدیدار سرباب خود پرزد وجان داد وبرشاه شد

اهل حرم از غم او زار گشت
او ببر باب وفادار گشت

مرغ جنان جانب رضوان شتافت
در بر سلطان شهیدان شتافت

چون سر مطهر را پیش تخت یزید نهادند

آه که چون برد بدربار شام
شمر و محفر سر فخر انام

چرخ نهادی بر شاه دمشق
در قدحی چون سر سلطان عشق

بزم نشین شد عجب آن پاک سر
با رخ افروخته در طشت زر

بزم می و زینب وزین العباد
وای براین شامی بیدین وداد

بزم می وآل رسول ای سپهر
شرمی ازاین خیرگی اید یوچهر

بزم می وآل علی داغدار
زیر غل جامعه بیمار زار

بزم می و زاده سفیان دون
زاشک یتیمان قدحی پر زخون

یك طرف آن پاك سر سرفراز
مطرب ازآنسوی دگرنغمه ساز

یك طرف آه دل بیمار زار
سوی دگر سفره شرب و قمار

یك طرف اولاد رسول اشک ریز
و زطرفی نسل زنا مشکبیز

نقل و گل آنسوی و زسوی دگر
در غل و زنجیرعلی خون جگر

بودعجب بزم وعجب محفلی
جام مئی درکف و خون دلی

شاهدی و شمعی و پروانه‌ای
نقل و گل ونعره مستانه ای

شاهد محفل سر سر الست
شاه یزید این بت و بت پرست

نقل و گلش دانه زنجیر وغل
شمع در آتش دل آل رسل

در کف دشمن می وبر دست دوست
حلقه زنجیر جفای عدو است

ابن اثیر گوید سجاد درپیش تخت یزید بدو گفت:

چونکه رسید نداسیران عشق
تا به بر تخت امیر دمشق

ابن اثیر این سخن آرد پیام
شاد شد و داد یزید اذن عام

گفت علی شاد دلت زین جفا ست | تا چه گمانت برسول خدا ست
گرنگرد عترت مظلوم خویش | در غل و زنجیر تو زار وپریش
شرم نداری زرسول خدا | ای بضلالت همه را مقتدی
گوش بدان شاه نکرد آن شریر | بود ز بس غره بتاج و سریر

آنگاه یزید بخطیب خود گفت برخیز و بمدح آل امیه و طعن و سب آل علی سخن گوی

گفت یزید از ره مکر ای خطیب | خیز وبخوان خطبه برغم رقیب
خیز و بشکرانه فتح و جهاد | خصم خجل ساز ودل دوست شاد
خاست خطیب از لب پرشوروشر | کرد ستایش ز یزید و پدر
هم ز سیه بختی و تیره دلی | طعن زد از کینه بر آل علی
طعن علی گفت ز جهل آن لئیم | خاست ز جا زین عباد علیم
گفت که ای کافر زشت عنید | خشم خدا جستی و مهر یزید

حضرت سجاد پاسخ داد :

درخطبه مفصل ومشروح مقامات عالیه آل علی (ع) را بیان فرمود وخلق را از جلالت خویش آگاه کرد .

گفت یزیدا بود ار رخصتی | آورم از صدق بهین حجتی
تا بزبان آنچه رضای خدا ست | آورم این دم که بهین مقتضاست

شیر بزنجیر شگفتا شگفت | زان سگ بدکیش اجازت گرفت

تا بلب حق ز سخن دم زنهد — مغلطه اهل ریا بشکند
تا که زند بال چو عنقای قالب — زاغ دنی پر شکند در مصاف
غیرت خورشید کند روی خویش — وصف کند طلعت نیکوی خویش
مردم شام از ره بیدانشی — ترك کنند این سفه وسرکشی
عابد بیمار چو زان سفله مرد — یافت اجازت سخن آغاز کرد

خطبه حضرت علی بن الحسین ﷺ درمجلس یزید:

گفت پس از حمد و ثنای خدا — کی گره شامی دور از هدی
گرنشناسید شما گمرهان — کیستم این لحظه نمایم عیان
من که در این سلسله در آتشم — زاده وحیم فلك دانشم
سبط رسولم شرف عالمم — نسل علی فخر بنی آدمم

گرنشناسید انا بن الصفا — قبله دین کعبه اهل وفا
قبله منم کعبه منم حج منم — خسرو دین شاه متوج منم
عمره منم طوف منم حق منم — در دو جهان والی مطلق منم
زمزم عشق آبروی روی من — سعی صفا سرمنا بسوی من
زاده طاها شه اسراستم — راهرو مسجد اقصاستم
مروه عشقم بصفا محفلم — سرمنایم عرفات دلم

گرنشناسید شناسا شوید — پاك روان از پی عیسا شوید
روح منم آدم اول منم — شش صحف وحی ماول منم
موسی وعیسای ملك فر منم — روح قدس بنده و قیصر منم
درفلك عشق مسیحاستم — طور تجلیگه موساستم

محرم واحرام وحرم مخانه ام | شاهد و شمع و شه کاشانه ام
نورخدا شمس هدایت منم | حجت حق هادی امت منم
روح قدس محرم اجلال من | بوسه زنان بر حجر خال من

گرنشناسید بدانید هان | خسرو اسلام منم در جهان
میوه عصمت منم از باغ وحی | نوردل ودیده ما زاغ و حی
بلبل عرشم دم رحمان منم | شاخه طوبی گل رضوان منم
روی منست آیت صبح ولا | موی منست آفت شام بلا
صبح ازل چشم جهان بین من | شام ابد طره مشگین من
میر منم لیله اسرا منم | صور منم محشر کبرا منم
جنت فردوسم و رضوان رخم | خلد برین بزم وملك پاسخم
مهر منست آیت مهر خدا | قهر من است آتش قهر خدا

گرنشناسید که من کیستم؟ | زین گره خاك نشین نیستم
عرش خدایم قلم قدرتم | لوح قضایم رقم دولتم
سدره منم طوبی وکوثر منم | برسر شاهان حق افسر منم
معنی تورات وزبور حقم | مظهر قرآن وظهور حقم
قاب دوقوسم فتند لاستم | این همه لایند من الاستم
خضر منم رهبر آب حیات | معطی جان هادی رامتجات
طایر قدسم ملك رحمتم | هردوجهان زیر پر همتم

گرنشناسید نژاد مرا | پاك نیاكان زنهاد مرا

ها شمیم مصطفوی دولتم — فاطمیم مرتضوی صولتم
در حسبم شاهد اهل وفا — در نسبم نور دل مصطفی
شعشه زهره زهرا ستم — بارقه محشر کبراستم
من گهر ونه صدفم آسمان — من علم و حجت اهل زمان
منطقه چرخ مقرنس منم — گوهر نه قلزم اطلس منم
من کیم ای مردم بی عقل و دین — قائمه عزت عرش برین
خارجیم خواند یزید از عناد — دین منم ای مردم بیدین وداد
گرنشناسید ، منم در نسب — سبط نبی نجل علی وجه رب
زاده آن خشک لبم کز جفا — تشنه بریدند سرش از قفا
جسم شریفش هدف تیر گشت — پاك سرش برنی تقدیر گشت
ازغم او قلب ملائك شکست — نظم جهان رشته ایمان گسست

×××××

گرنشناسید انا ابن الشهید — آنکه چو او کشته بعالم که دید
آنکه سرش رفت بشهر و دیار — بر سر نی برکف قوم شرار

×××××

گرنشناسید انا ابن الغریب — آنکه جهان شد زغمش بیشکیب
آنکه بمظلومی او آسمان — درهمه آفاق ندارد نشان
آنکه غمش شعله بر افلاك زد — داغ ابد برجگر خاك زد

گرنشناسید انا ابن الحسین — زاده حیدر شه بدر وحنین
آنکه سزد کز دل چرخ برین — خون چکد ازغصه او بر زمین
آنکه شدی کشته تیغ عصاه — تشنه لب اندر لب شط فرات

گرنشناسید منم در جهان | شیرخدا صید شما رو بهان
ماکه اسیران عراقیم و شام | آل رسولیم و برامت امام
قلب جهانیم وخدا مظهریم | سر وجودیم و شه کشوریم
حالی اگرعترت ختم رسل | زار بود بسته بزنجیر وغل
بسته زنجیر قضائیم ما | خسرو اقلیم رضائیم ما

گرنشناسید منم کز نفاق | شد پدرم کشته دیندرعراق
خیمه آن شاه بتاراج رفت | وز بدنش سر زسرش‌تاج رفت
مازکجائیم بدانید باز | قافله حق زدیار حجاز
قافله غم سپه اشتیاق | آمده مهمان بدیدار عراق
مردم کوفه بفسون یزید | وز ستم ابن زیاد پلید
برسر ما تیغ جفا آختند | آل رسولیم که نشناختند

خطبه امام سجاد قلب مردم شام راآتش زد

وخلق رامنقلب کرد تابحدی که همه بیزید و بنی امیه بدبین شدند وبه مظلومی آل علی (ع) گریستند ،یزید سخت هراسان شد واز راه سیاست خود اظهار ندامت کرد و جرم را بگردن ابن زیاد افکند وبلعن ابن مرجانه‌برخود برائت می جست وبااهل بیت باظهارمحبت پرداخت . وبحضرت سجاد (ع) عرض کرد :سه جاجت شما هرچه باشد برآورم ؟

حضرت فرمود : آنچه از مابغارت بردند بگو بازدهند ،دیگرسر مطهر پدر را بماباز‌ده ، سوم مارابگذار بعزاداری شهیدان خود بپردازیم که درکربلا دشمن بمااین مهلت نداد .

زاتش دل نطق شه انس و جان ... ریخت بخاك آبروی آسمان
ساخت چه خورشید عیان خویش را ... کرد خجل انجم بدکیش را
شام پر آشوب شد از نطق شاه ... بزم پر از ناله شد و درد و آه
بزم طرب انجمن داد شد ... تا بفلك ناله و فریاد شد
زان سخنان مردم نادان شام ... نادم وانگشت بلب خاص و عام
چون سخن شاه بپایان رسید ... بردل خلق آیت رحمان دمید
دیده مردم همه خونبار گشت ... درغم اولاد نبی زار گشت
خلق ازآن فتنه پشیمان شدند ... از ورق کفر در ایمان شدند
شامی دنیا طلب شوم پست ... زان دم قدسی شدی ایزد پرست
گفت یکی آه که سبط رسول ... گشته چنین خوار یزید جهول
گفت یکی دختر زهرا چرا ... گشت اسیر ستم و ما جرا
گفت یکی آه که زین العباد ... سبط رسول است و امیر رشاد
واندگری گفت صد افسوس و آه ... کشته شد آن مظهر لطف الاه
وای بر این امت زشت زبون ... کز پسر فاطمه ریزند خون
الغرض آن نطق جهان زار کرد ... منقلب آن قوم تبه کار کرد
موسی از آن ناطقه اژدری ... دم زد و بشکست صف ساحری
ناطقه اش چون دم روح الامین ... روح دگر تافت در آن سر زمین
آن همه تبلیغ و فسون یزید ... محو شد و پرده باطل درید
شامی غافل شده هشیار گشت ... خواب جهالت بد وبیدار گشت
برلب مردم همه این گفتگو ... وه که چه بد کرد یزید عدو

از حرم یزید هم صدای گریه وناله بلند شد که چرا یزید باآل رسول

اینگونه ظلم و جفا روا داشت.

چون بحرم آه یتیمان رسید ... ناله برآمد ز حریم یزید
در حرمش گریه و آه و فغان ... از زن و فرزند برآمد ز جان
خلق بنفرین یزید پلید ... باز نشستند بگفت و شنید

جمعی از اصحاب رسول اکرم (ص)

وتابعین چون حادثه کربلا را در کوفه یا شام دیده یا شنیدند ، زار گریستند وهمه از یزید واتباعش بیزار شدند وبرخی با ونامه های تبری ونفرین ولعن فرستادند وازسوء سریره معاویه و یزید همه امت آگاه گشت ، ودر اثر آن بنیان سلطنت بنی امیه که معاویه با هزاران تدبیر نهاد سست شد، بلکه ویران گردید .

از ستم حادثه کربلا ... شد دل اخیار بغم مبتلا
ناله نمودند همه زار زار ... کی عجب از پیچ و خم روزگار
جمعی از اصحاب هم از تابعین ... جست برائت ز یزید لعین
گفت ابو برده که ای بد گهر ... چوب مزن بر لب این پاك سر
دیدمی ازدیده که بوسید لب ... فخر رسل زین سرعالی نسب
باز شنیدم که رسول خدا ... لعن کند قاتل این مقتدا

جفت نبی الامم ام السلم ... حادثه بشنید و فزودش الم
گفت که بر شوم یزید و عمر ... لعن خدا باد وعذاب سقر
ای عجب از زشتی این قوم دون ... باطل مطلق که زحق ریخت خون
گفت ربیع بن خثیم تقی ... ظلم عجب کرد یزید شقی
کشت کسی را که ز وصف وشئون ... داشت نبی مهرویا زحد فزون

روی چنین کافر ملحد سیاه … باد بر او لعن اید از اله

گفت حسن زاهد بصری نسب … گریه کنان از غم آنتشنه لب
وای بر این مردم زشت تباه … روی چنین امت بیدین سیاه

شد دل منهال پر افغان و داد … دید بزنجیر چو زین العباد
گشت ز بیداد شریران فکار … ناله همی کرد ز غم زار زار

طعن شد آغاز ز نزدیك و دور … بر عمل زشت یزید شرور
گشت جهان تیره بچشم یزید … پرده نیرنگ و فسونش درید
برسر تدبیر شد از فکر خام … تا نشود یکسره رسوای عام
از سر تزویر و فسون و ریا … خواست شود خود بری آن بیحیا
گفت که نفرین بروان زیاد … وین پسر تیره دل کج نهاد
زاده مرجانه ز بیداد و کین … کرد مرا در دو جهان شرمگین
من بچنین کار ندادم رضا … رفت فضولی ره سوء القضا
پور زیاد ابن ابیه از عناد … کرد ستم وای بر آن دیو زاد
لعن خدا باد بر او تا ابد … کس نکند ظلم بدین وصف و حد
گر من از این حادثه آگه شدم … بالله اگر قاتل آن شه شدم
بلکه بفرزند و تن و جان خویش … حافظ او گشتم از ایمان خویش
در ره حفظش بهمه سعی و جهد … تاختمی از پی آن نیك عهد
بعد سخنهای ریا و فریب … گفت به بیمار که ای خوش طبیب
گفت بسجاد که فرمان تو راست … هرچه بخواهی ز سه حاجت رواست

هر چه نیاز است بفرمای باز — تاکه رواسازمی ای سرفراز
چون شه بیمار سخنها شنود — گفت که این هرسه رواساز زود
باز بمن ده سر پاك پدر — تاَفکنم بر رخ خویش نظر
وانچه ز ما رفته بغارت گری — خواهمی آن باز بما بسپری
زانکه درآن جامه زهرا ستی — رشته دست ید بیضا ستی
بافته و رشته دخت رسول — نیست روا در بر قوم جهول
این سوم از بهر شهیدان خویش — نوحه سرائیم بقلب پریش
ناله برآریم و بگرییم زار — عقده گشائیم زقلب فکار
گرچه دل مازغم شاه دین — تاصف حشراست بحسرت قرین
تاحکم حق ندهد داد ما — شاد نگردد دل ناشاد ما
به که دمی ناله وافغان کنیم — چاره دلهای پریشان کنیم
چون نکشیدیم زجور سپاه — روز مصیبت زدل افغان و آه

گفت سرایشه دگر از ماخواه — نشکنمت دل دگر ای رشک ماه
ترسم اگر بنگری آن ماه را — سیل سرشگ تو زند راه را
لیك بامر تو و فرمان تو — سرد هم ار جان بود ار مان تو
هم دهم آنرا که بغارت گری — برده زعترت سپه ازخود سری
هم بعزا داری وآه و فغان — نیست ترا مانعی ای مهربان

×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×

بازگرفت آن سر سرخیل را — زاشگ روان ساخت عیان سیل را
هفته‌ای آن شاه عزا دار بود — شام درآن هفته زغم زار بود
بعد فغانها و بسی ناله ها — ریختن از نرگسشان ژاله‌ها

گشت روان آن‌سروسرخلیل عشق — با شرف و عز وشکوه از دمشق
خواست یزید اشهب زرین عنان — باسپهی بسته بخدمت میان
داد بنعمان شرف این مقام — تاکه رود خدمت شه چون غلام
زین عباد آن علم متقی — خواست ز مامور یزید شقی
خواست ز نعمان بشیر از وفا — تاکه برد قافله در کربلا

یزید موکب همایون

حضرت سجاد واهل بیت رابعزت واحترام ازشام بمدینه روان داشت ونعمان بشیرکه از صحابه رسول (ص) بود باسپاهی برای خدمت حضرت برگماشت و سجاد (ع) ازنعمان خواست که قافله را از راه کربلا برد ، تا زیارت پدر بزرگوار و سایرشهداء بجای آورده وسرهارابیدن ملحق کند ونعمان چنین‌کرد (تواریخ در اینکه اهل بیت و جابر عبدالله بر سر قبور شهداء بکربلا آمدند تقریباً متفق است لیکن اختلاف آنها دراین است که روز اربعین بوده یا غیراربعین واگر اربعین بوده سال اول یاسال‌دوم واگر سال اول بوده اهل بیت راکه از کوفه عبیدالله زیاد بشام فرستاد از راه کربلا آمدند وار بعین درکربلا بودند ،یااز سفر شام که بمدینه‌مراجعت کردند اربعین سال اول بکربلا رسیدند تواریخ مختلف و قول اخیر را کـه محققین ضعیف شمرده اند ،زیرا گفته اند اهل بیت مدتی‌که درکوفه برای خبرشام بماندند تاخبرازشام رسید وبشام رفتند ویك هفته یایکماه یابیشتردر شام بماندند وباز مراجعت تابکربلا چهل منزل است ممتنع‌عادی است که اربعین اول و از مراجعت شام بکربلا رسند ،ممکن است‌غیراربعین باشد یاغیرسال اول یااگر اربعین اول بوده در سفر رفتن از کوفه بشام اربعین بکربلا رسیده اندنه ازشام بمدینه واین قول نزدحقیراقرب بقبول است، گر

چه سایراقوال هم امکان پذیراست ، ولی در نظم اربعین مطلق مقصود ماست ، «والله العالم» امااهل بیت برسر قبور شهداء باچه حال پریشان وچه قلب سوزان وچشم گریان آمدند ؟ وجابر چه ناله های جانسوزسرکرد دل تاب ذکرش ندارد ، مجملی را درنظم اشاره کردیم ۰

×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×

قافله عشق شه بی معین — شد بسر تربت شاه اربعین
جابر وخیل غم وآل رسول — کرد بیك بار درآنجا نزول
چشم اسیران دیار دمشق — دید دگر مقتل سلطان عشق
ناله آن غمزدگان بلا — صد شرر افروخته به کربلا
گریه ایتام زسوز جگر — سوخت بیکبار دل خشك وتر
گوئی ازآن خاك بدلها رسید — ناله مظلومی شاه شهید
یاکه هنوز ازعطش کودکان — داشت زمین ناله وآه وفغان
یاکه دل قافله اشتیاق — از لب عباس شنید : الفراق
یانظر زینب و زین العباد — باز به ماه رخ اکبر فتاد
یازغم کودك ناخورده شیر — ناله شد از خاك براینچرخ پیر
یافلك ازچشم یتیمان بخاك — دید بخون غرقه شهیدان پاك
یابرخ قافله چرخ کبود — بار دگر درگه ماتم گشود
کز شرر ناله وفریاد وآه — شعله غم زد بدل مهر وماه

جابربایادحضرت و روح شهیدان ناله های سوزان داشت

جابر مشتاق که از راه دور — آمده چون موسی عمران بطور
بسکه دلش بود زغم مشتعل — گفت به دلبر سخن از راه دل

گشت گهی شمع ز سوز جگر / گاه چو پروانه همی سوخت پر
گاه شجر گشت و گهی نور شد / گه شرر عشق و گهی طور شد
گاه فغان کرد گه یا للحبیب / ناح و ناداه بقلب لهیب
صاح وعیناه اراق الدموع / بادر للشوق بکل الخضوع
زار و قد حل بواد الفراق / آنس بالوصل لیوم التلاق
واضطرم الدهر بنار الجوی / کم کبد حر و قلب شوی

×××××××××××××××××××××××××××

زمزمه عشق که سازی خوش است / فارسی وترکی وتازی خوش است
جمع شد آنروز ز تز دیك و دور / محشری انگیخت چو یوم النشور
شرح چنین روز بدفتر درون / دیده و دلها کند از غصه خون
به که الهی نزند بر ورق / آنچه کند قلب جهان محترق
قافله از ناله چو مرغان باغ / کرد فروزان دل و با درد و داغ
از بر آن تربت پاك پدر / باز نمودند یتیمان سفر

چون قافله کربلا نزدیك شهر مدینه رسید :

تاب آنکه بوطن رفته وملاقات خویشان کنند نداشته ونمی توانستند یکباره خبر این مصیبت عظیم را باهل مدینه تاچه رسد بقبیله بنی هاشم برنند بدین سبب حضرت زین العباد بشیر ابن جذلم را فرمود پدرتو که خدا بیش رحمت کند درشعر دستی داشت اگر توهم از هنر پدر بهره مندی بر و اشعاری انشاء کن که خبر شهداء ما را بکنایه واشاره درشعر باهل مدینه و بنی هاشم برسانی (شاید حضرت میخواست خبر صریح ازچنین حادثه عظیم که برد لهاگران وبساکه موجب سکته وآلام سخت میشود یکمرتبه نرسد ، در شعر بکنایه مردم را آگاه سازد تاخلق اجمالا آگه شوند که چون خبر به

صراحت شنوند دلها یکباره متزلزل و بی آرام نشود ۰

آه که چون راه بپایان رسید شاه بیثرب ز بیابان رسید
وا اسفا گوی بسوز جگر چشمه روان گشت زچشمان تر
سوز دل وگریه بی اختیار روز جهان کرد زغم شام تار
ناقه نگهداشت شه دین علی قافله آراست عجب محفلی
محفلی آن قافله درد و آه ساخت که دل سوخت زخورشید وماه
دشت شد از ناله اطفال زار اشگ یتیمان بجهان زد شرار
باچه دلی جانب یثرب روند باچه زبان واقعه گویا شوند
شد بر شه زاده جذلم بشیر گفت بد و سبط بشیر و نذیر
باب عزیزت که بجانش درود نغز و خوش آهنگ سخن میسرود
گر ز پدر ارث هنر می بری شو بمدینه به سخن گستری
شرح ده آنجا غم ایام را شور عراق و شرر شام را
شرح ده ای ناطق اهل ولا حال شهیدان صف کربلا
خیز وکن آهنگ حجاز ای بشیر دهر پر از ولوله ساز ای بشیر
سوی حجاز از خبر نی نوا شور و شر انگیز و حسینی نوا
وز شرر این خبر آتش فروز برق شو و خرمن عالم بسوز
خیز و سرا بادل پر اشتیاق نظم غم انگیز و نوای فراق
طرح سخن ساز به شعر ای بشیر فاش کن این راز به شعر ای بشیر
چون جرس از قلب فغان کن فغان ناله جانسوز زجان کن زجان
سازد راین پرده شب آهنگ ساز گیتی از این حادثه دلتنگ ساز
بردل هر غمزده آتش فروز پرده نه اطلس گردون بسوز

غصه طف بر دل یثرب فکن / ولوله درمشرق و مغرب فکن
قصه ما غمزدگان باز گو / کجروی چرخ فسون ساز گو
گوکه زبیداد رقیب دغا / سخت برافروخت شرار وغا
سبز نهالان علی زان شرار / سوخت هم ازخیمه دین پود وتار
گوسخن ازآبله پای طفل / وزالم لطمه سیمای طفل
گوکه زاطفال بریدند حلق / از ستم وجور بداندیش خلق
گوکه عدو تاخت برآل رسول / بادخزان سوخت نهال رسول

×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×

بشیربفرمان امام سجاد (ع) بمدینه آمد وبحرم وارد شد وآنجابا اشعار جانسوز یثربیان را ازحادثه کربلا وشام آگاه ساخت وگفت که اکنون حضرت سجاد (عليه السلام) قرب دروازه مدینه بااهل بیت وارد شده استقبال کنید ،شهر یکپارچه ضجه و شیون شد وخلق ازآن خبر ازدحام کردند واز همه اطراف حضور حضرت زین العباد باستقبال گردآمدندکه بشیر گوید برمن خدمت امام رسیدن مشکل شدآنگاه درمیان جمعیت حضرت کرسی گذاشت وبرمنبر خطابه برآمد ودرآن خطابه پس ازحمد وثنای خدا شرح الحال راباجمال بیان فرمود .آنگاه ازکرسی فرودآمد وباجمعیت وارد شهر مدینه شد وبمسجد پیغمبر درآمد وحضرت بزبانی زینب خاتون وام کلثوم و سکینه بزبانی باروح مطهر رسول بشکوه امت و درد دل خویش پرداختند وتایکهفته همه شهرعزادار بودند وتاچهارسال همه بنی هاشم وتاچهل سال حضرت سجادکه درهرشب وروز بقیام وصیام مشغول بود بیاد پدر می گریست .

رفت بفرمان شه دین بشیر — تا حرم عز رسول کبیر
نظم نکو گفت وچه جانسوز گفت — قصه آن ماه دل افروز گفت
گفت بشیر از دل پرسوز و آه — آه که شد کشته شه دین پناه
آه که شد کشته تیغ ستم — ماه مدینه شه دیر و حرم
اقترب الوعد ونادی البشیر — وانصدع القلب لیوم عسیر
اجتمع الناس ونادی المناد — قام به اعظم یوم التناد
ضاق به الذرع وهاج القلوب — وانکسر الحزن فئواد الشعوب
فاجعه الطف احار العقول — وانفجر العین لآل الرسول
گفت بآهنگ حسینی نوا — شور عراق وخبر نینوا
گفت که ای مردم یثرب زمین — دل دگراین کوی نخواهد مکین
زاین شه سجاد واسیران آل — قصه بجوئید و همه شرح حال
مردم یثرب چه شنیدند زار — ناله نمودند بسی جان گداز
یکسره از شهر برون تاختند — خون دل ازدیده روان ساختند
جانب سجاد بصحرا شدند — جمله روان بادل شیدا شدند
چشم خلایق که یتیمان بدید — ازغم واندوه گریبان درید
ازغم آن سلسله بی کسان — هردل وهردیده شدی خونفشان

حضرت سجاد درمیان آن ازدحام انبوه خلایق برکرسی خطابه شد و خطبه انشاء فرمود درآن خطابه حادثه کربلا ومصائب وارده براهل بیت را باشاره شرح میداد و مردم زار زار میگریستند و درپایان خطبه ازخداوند اجرعظیم دراین مصیبت عظیم و انتقام ظالمانرا درخواست نمود . و خلاصه بیانات حضرت دراشعار زیرشرح میشود :

خسرو سجاد بمنبر فراز   برشد و از پرده برافکند راز
یثربیان گرد شه از مرد و زن   شه همه را سوخت ز برق سخن
گفت پس از حمد خدای جهان   پادشه ملك عیان و نهان
پادشه قادر ملك وجود   پرده گشاینده غیب و شهود
خالق کل مالك روز جزاء   روح و تن آرا خرد و جان فزا
آنکه برافراشت سماوات را   طرح بدایات و نهایات را
آنکه پدید است بر او ناپدید   بیشتر از فکرت و گفت و شنید
گفت سپس حمد خداوندگار   برهمه سختی و غم روزگار
برهمه بیداد و ستمهای دهر   برهمه اندوه و المهای دهر
کرد پس آنکه بخلایق خطاب   لرزه برافلاك فکند ازعتاب
گفت بسی شکر که یزدان پاك   کرد زغم گوهر ما تابناك
ازالم و رنج و غم دهر دون   ریخت بلا تاکه شویم آزمون
شکر برآن مالك ملك قدم   برهمه سختی و همه درد و غم
یاری ازاطوار سپهر دورنگ   خورد برآئینه اسلام سنگ
تیغ کشیدند سپاه شرار   بررخ آئینه پروردگار
گشت حسین ابن علی تشنه کام   برلب شط کشته تیغ لئام
عترت او گشت اسیر ای عجب   شرم نکرد اختروگردون ادب
بر زبر نیزه سر پاك شاه   در سفر شام روان شد چو ماه
چرخ کهن واختر و مهر و مهش   ریخت زچشم آب بخاك رهش
سوخت زغم سوخت دل کوه و دشت   خون دل دریا شد ازاینسرگذشت
محمل ما رفت بدشت و دیار   همچه اسیران رم و زنگبار
ازغم او سوخت دل بحر و بر   مهر و مه و ماهی وطیر وشجر

غصه او جان ملا یك بسوخت — بردل هر دلشده آتش فروخت
کیست که از حادثه کربلا — نیست دلش در غم و رنج و بلا
کیست که گر بشنود این حال را — نشکند از غصه پر و بال را
پیش چنین حادثه پر الم — هیچ بود هر تعب و درد و غم
گیتی ازاین سخت ترافسون نداشت — فتنه چنین گرد ش گرد ون نداشت
ناید از کرده این خلق دون — قلب ثری تا بثریا سبت خون
بعد چنین حادثه جانگداز — درگه غم گشت بدلها فراز
عترت پیغمبر و این داوری — داد ز بیداد و ستم گستری
بی سببی شور و شرانگیختند — بی گنهی خون همه ریختند

اعظم از این فتنه و بیداد و جور — چرخ ندیده است بهرد ور وکور
ماکه نکردیم دلی را پریش — رنجه نه بیگانه شد از ما نه خویش
اینهمه دیدیم ز امت ستم — رنج کشیدیم و جفا و الم
کز غم ما دهر خجل گشت و زار — چشم فلك گشت زغم اشکبار
جای همه مهر و سفارش رسول — خواست گرا زامت رذل جهول
د شمنی و جور بر اولا د خویش — بالله اگر جور ازاین رفت بیش
زانچه ستم رفت مبینا د کسی — هست ز بیداد خدا دادرس
شکر خدا را و هزاران سپاس — برهمه آلام فزون از قیاس

×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×

نزد خدا اجر مصیبات ما ست — رحمت حق اجر بلیات ماست
یار خدائیم و خدا یار ما ست — منتقم دشمن غدار ما ست
در دوجهان کیفر قوم لئام — ایزد قهار دهد والسلام

بعد سخن قافله با آه زار | جانب یثرب شد وخلق اشگبار
شهرمدینه زغم افکار شد | دیده خلقش همه خونبار شد
حادثه را چونکه محمد شنید | شد برسجاد وگریبان درید
دیده کلثوم بیثرب فتاد | خسته شد از درد وزپای یستاد
ناله زد آن بلبل باغ وفا | ازغم هجر گل وخار جفا
گفت که ای شهر رسول امین | رفتمی وآمدمی این چنین
قافله ما نپذیری روا ست | ره ندهی محمل مارا بجا ست
قصه ما با دل پاك رسول | گوی وبزهرای طهور بتول
قصه ماگوی وغم وسوز ما | بادل آن ماه دل افروز ما
سوی تو بی یاور و یار آمدیم | بی شه و بیخویش و تبار آمدیم
ماکه درآئیم بدین شهر باز | غمکده گردد همه ملك حجاز
تاکه رسیدند اسیران غم | درحرم عزرسول امم
گفت چه سجاد وسکینه چه دید | گوش فلك تاب نیارد شنید
شهر همه ولوله وداد شد | تابفلك ناله وفریاد شد
تابدوهفته همه یثرب زمین | ناله وافغان شد وآه و حنین
آل نبی تادوسه سال وچهار | بود سیه پوش وزغم اشگبار
حسرو سجاد چهل سال زیست | یاد پدر کرد وزغم میگریست
الغرض آن حادثه تایوم دین | ساخت دل خلق جهانرا حزین
چشم (الهی) گهراشگ سفت | حادثه عشق بتاریخ گفت
ای که دراین نامه غم بنگری | أجرغمت شادی رضوان بری
اشگ وفا ریز وزما یاد کن | فاتحه ای خوان دل ما شاد کن
تاگذرد ازمن وبندهای من | مرحمت ایزد یکتای من

هست امیدم که بتاریخ شاه　　　فیض ازل یابم و لطف الاه

خاتمه کتاب

ای ستمکاران عالم وای مظلومان جهان درحادثه کربلا بنظر عبرت بنگرید که خدای متعال حضرت حسین مظلوم را در دو جهان سرفراز ابد کرد ویزید ظالم واتباعش را بخاک هلاکت نشانید . پیغمبر اسلام فرموده (للحق دوله . وللباطل جوله) حق را دولت ابدایست . و باطل را جولانی . دوروز پیش نیست زمانی نگذشت که خدا ابراهیم بن مالك و مختار و مصعب ابن زبیر را برانگیخت وبدست آنان قاتلان حضرت حسین (ع) را بسخت ترین عقوبت بکیفر رسانید . برخی را مانند ابن زیاد در میدان جنگ بدوزخ فرستادند . وبرخی را چون عمر سعد درخانه ودر بستر خود سراز بدن نحسش جدا کردند . و برخی را در آتش بسوختند و برخی را بزمین کوبیده و اسب برآنان تاختند و برخی را در دیك ها جوشانده . و برخی رابدن قطعه قطعه کردند . وهریك برحسب ظلمی که در کربلا کردند بکیفر رسیدند . و برخی که از زیر تیغ مختار و سپاهش فرار کردند آنها هم بشدید ترین عذاب هلاك شدند . و بااین همه روز انتقام واقعی در قیامت و هم بحسام عدل و شمشیر حق در قیام امام عصرعجل‌الله تعالی فرجه خواهد آمد که آن بزرگوار انتقام کشد و قلب خویش وشیعیان را تسلی بخشد وهرستمگر را بکیفر وهرمظلومی را بحق خود برساند وجهان را بعدل وداد بیاراید . خداوند ما را بکرامت خود درنصرت آن بزرگوار موفق و مؤید بدارد بجاه محمد (ص)

خواست یزید ابن سفیه ازلجاج　　　تافکند ازسرآن شاه تاج

تاشه ما بی سر وافسر کند — تیره رخ مهر منور کند
لیك خدا مهر رخش برفروخت — خرمن اولاد امیه بسوخت
رایت مختار برافروخت زود — تاز امیه بدرد تار و بود
تابکشد آن گره شوم را — شادکند هر دل مغموم را
ماند در این طارم فیروزه رنگ — نام نکوی وی و برخصم ننگ
زاده سفیان ز امل دور ماند — قصه پر شور زعاشور ماند
نغمه اوصاف حسینی بدهر — زیب زبان گشت بهرملك وشهر
دید هم آغاز سرانجام را — زنده نمود آیت اسلام را
دولت قرآن ز وی آئین گرفت — و زکف کافر علم دین گرفت
گرچه بدوران فلك سرسری — برده سها فوق مه و مشتری
لیك خدا نور فزون دادشان — کرد ز هر تیرگی آزادشان
هرکه چراغی که خدا برفروخت — خواست کشد خویش در آتش سوخت

قبه هارون که بنام رضاست — شاهد صدق تو براین مدعاست
بود رضا مردی از ارباب دین — پیش رو قافله متقین
خواست رقیب ازسرجهل و شقاء — تاکشد آن شمع الهی شعاع
کشت بسی یاور و خویشان شاه — باز بحق زنده نمود ش اله
زیر چنان قبه خورشید حد — نام نکو ماند براو تا ابد
گشت مزارش شرف خاکیان — قبله گه و سجده افلاکیان

×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×

خاتمه نغمه حسینی

چشم الهی و دل پاك او — سرمه جان یافته ازخاك او

شکر خدا را که ز شوق حبیب — یافتم از سفره غیب این نصیب
شکر که این نامه بپایان رسید — یافت دل از وصل نکویان نوید
شکر که شد لطف خدا یار من — ریخت گهر کلک شکر بار من
ریخت شرار این دل پرسوز و آه — قصه دل گفت بتاریخ شاه
عشق سراینده این دفتر است — برکفش این خامه پر گوهر است
طی مقالات عراق و دمشق — شرح شد آیات و مقامات عشق
معنی ایمان و شهود و رضا — پیروی حکم امیر قضا
همت و مردی و صفا و وقار — غیرت و جانبازی عشاق یار
حلم و وفا داری و فرزانگی — قدرت و مظلومی و مردانگی
وحدت و دین پروری و مهر و جود — محو ستمکاری و کفر و جحود
عاقبت ظلم دد بد سرشت — ذلت شاهان ستمکار زشت
سلطنت و عزت ارباب دین — دولت پاینده اهل یقین
گفت و نکو گفت در این داستان — موهبت عشق شه راستان

چون رقم نامه خوبان زدم — با قلم شوق نوای جان زدم
دیده برخسار تو بود ای نگار — دل همه عکس تو شد آئینه وار
عشق تو آورد حکایات عشق — کرد نکو شرح مقامات عشق
گر ز تو برخویش نظر کردمی — آبروی دانش و دین بردمی
چون توئی اید وست در آئینه ام — گوهر عشق است بگنجینه ام
کی قلم ما سخن نغز گفت — گوهری مهر تو این لعل سفت
چون قلم این نقش در اوراق زد — شرح نوای دل عشاق زد
جاذبه شوق و حکایات دوست — خواست همه مغز و بیفکند پوست

نغمه عشق است و حسینی سرو د — گوهرمشتاقی وگنج شهود
مهر حسین آنمه خورشید عشق — داد مراد ولت جاوید عشق
حق شهیدان د یار شهود — ساز نکو گوهر م ای بحر جود
حق شهیدان وفا دار د ین — دیده ام افروز بنور یقین
نغمه ام ازلطف خوش آهنگ ساز — من حجرم خود گهر این سنگ ساز
چون نظر مهر تو ام کیمیاست — نام تو و یاد تو ام رهنماست
از ازلم همره و همراز باش — تاابدم یاور و دمساز باش
خاك مرا از کرم اکسیر کن — خامه ام از لطف جهانگیر کن
از گنه و زشتی پنهان من — در گذر ای حضرت سبحان من
جان من ازخاك برافلاك بر — در بر آن خسرو لولاك بر
باز نما دیده امید من — بر رخت ای جنت جاوید من
ای کرمت راست گواهی مرا — غیر درت نیست پناهی مرا
در دو جهانم زغم آزاد کن — در صف عشاق مرا یاد کن
شاه توئی در همه ملك وجود — حکم تو را برسر غیب و شهود
حق حسین ای شه کل الکمال — خاتمه ام بخش بهشت وصال

×××××××××××××××××××××××

پایان

قصاید
از
دیوان الهی

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در توحید خدا و ستایش ایزد پاک وسعه عالم عشق و ترغیب بر تهذیب نفوس قدسی :

طرب ای عندلیب نغمه سرا — غنچه گل کشود باد صبا
یار مشگین مشام عالم کرد — داد برباد زلف عنبرسا
دامن خیمه برفکند و بریخت — سنبل و گل بدامن صحرا
این ولیت ثم وجه الله — ای بلا خفته خیز در الا
غیر پیدائی است و بس پنهان — سر پنهانی است و بس پیدا
نظری کیمیا تعالی الله — کرد مشت گلی دلی دانا
وهم در وی کم است وحیرت نیز — هوشمند هوش او خرد شیدا
چشم روشندلان عالم پاک — ماند حیران در آن رخ زیبا
نیست در کنه او مجال خیال — هست عقل خدای بین اعمی
ماعرفنا ك حق معرفتك — می سراید زبان وحی سرا
می ندید ستش و نخواهد دید — چشم حق بین سرما او حی
شهپر مرغ قاب قوسینش — سوختی در فضای او ادنی
برق غیرت ز طا یر ادراک — پر بسوزد چه پشه چه عنقا
پرده دار جمال اوست جهان — هم در این پرده شد جمال آرا
بود در پرده حسن اعظم او — عشق و معشوق و عاشق یکتا
زیست در پرده زانکه برحسنش — چشم بیگانگان ندید روا

نی د رآن پرده جای گفت وشنید — نی د رآنجا مجال چون وچرا
عیسی آنجاست بی‌سر و سامان — موسی آنجاست بی‌ید بیضا
عقل رانیست ره د ر آن پرده — الله ای عشق پرده سوز بیا
عشق بردم شبی د ر انجمنی — بزم رند ان مست بی‌سرو پا
وه چه بزمی لطیفه جنت — باغ فرد وس از وگرفته صفا
وه چه باغی حقیقت رضوان — هر سر خار آن گلی حمرا
غمزه چشم ساقیان ساغر — زخمه د ست مطربان صهبا
محفلی خاص اهل دل یعنی — همه رند ان مست بی سر و پا
همه از رنگ هرهوی بی رنگ — همه بیرنگ تر ز رنگ هوا
همه زالایش تشخص پاك — هم ز دام تعینات رها
همه خالی زخشم وعجب وغرور — همه فارغ زکبر و شید و ربا
همه مجنون ولی عجب مجنون — عاشق هریکی د وصد لیلا
همه د ر پرده های شور انگیز — همه د ر نغمه های روح افزا
همه د ر بحر عشق مستغرق — شوق کشتی و ناخدای خدا
همه دارای هر چه د ل خواهد — هرند اری سکند ر و دارا
محفل فقر و اند ران شاهان — د ست حاجت گشود میش گدا
صعوه آنجا مقابل سیمرغ — قطره آنجا برابر دریا
تن رهاکرده بلکه جان از شوق — لب فروبسته بلکه دل ز دعا
شغلشان عشق ووجد وانس وطرب — کارشان لطف وجود وفیض وعطا
خار د ر پایشان چو گل د ر د ست — سینه اسپر بپیش تیر قضا
قوس ابر و یشان بسهم نظر — هیچ تیری از او نکرد خطا
زان میان ماه پیکری برخواست — شاهدی طرفه دلبری رعنا

زلف یکسو گشوده چون عنبر — چشم سوئی چه نرگس شهلا
باد و صد عشوه لب گشود و ربود — عقل و دین ودلم به یك ایما
گفت وخوش گفت ود رمکنون سفت — ازلب لعل آن گهر کالا
کی تو در شهر بندعقل اسیر — دل دیوانه زن بدین دریا
چند درخواب آفتابی خیز — چند در چاه یوسفی بدر آ
خاتمی کوکف سلیمانی — هدهدی کو خبر ز ملك سبا
آدمی چندنقش ابلیسی — خوانی از لوح علم الا سما
بلبلی ناله کن خموشی چند — ورگلی خنده زن در این صحرا
سعی کن درصفای دل قدمی — چند از مروه سعی تا بصفا
زود عاشق شو ار توانی زود — برهمه حسن و حسن بیهمتا
بگذر ازاین مکررات و به بین — همه اطوار نوظهور آنجا
غنچه لب می شگفت واز سخنش — می شگفتم چه گل ز باد صبا
گفتمش بین ما وحضرت یار — باز گو از کجاست تا بکجا
گفت برداشتن زخود قدمی — گام دیگر نهاده بردوسرا
سومین گام بر در معشوق — این رهاینمنزل این سرا این سودا
ای (الهی) درآتشم بنشاند — آتشین ناله تو شمع آسا

وه چه شمعی کز آن فروزان گشت
عرصه دل چو وادی سینا

قصیده آفاقیه

در توحید ومعرفت خدا واوصاف خوبان عالم

مرغی بناله عشق خوش گفت دوش مرا
کی مست خواب وخیال یك لحظه دیده گشا

آیات حسن ازل با چشم عشق نگر
یك دفتر ازدل پاك یك دفتر ارض و سما

دریاب وقت و مکن بیهوده عمر تلف
بشناس خویش ومبند دل در سرای فنا

دل پاکدار و مشو آلوده کم و بیش
بگذار وبگذر ازاین دیر فسانه سرا

زین عقل خود سر دون بگسل که با پر عشق
شاید گرفت مکان بر اوج عرش علا

این عقل بیهش مست خاکست وخاکپرست
عقلی طلب که تورا بیرون برد زهوا

عقلی که دل نکند زین آب وگل مگسی است
کش عنکبوت جهان پیچیده بر سر و پا

گویای سر ازل خوش گفت درحد عقل
عقل آن بود که تورا آگه کند ز خدا

عقل آن بود که بشوق آرد پرستش حق
خواهد بطاعت دوست از وی بهشت لقا

ماعقل و هوش عوام ننگ خرد شمریم
عقلی که از هوس است مغرور دار فنا

دانابجان وخرد جزعشق حق نخرد
جانا ببحر ابدعشق است در بقا
درعلم کوش وعمل باصدق باش و صفا
باخلق خلق نکو با حق خلوص ورضا
هرگز مدر بهوس ای دوست پرده کس
نیکی خلق بگو عیب کسان منما
یکجا قدم نزنی برمیل نفس دنی
یکدم عمل نکنی الا به شرع خدا
یك لحظه سرنکشی ازامرعشق واد ب
یکروز تن ندهی برحکم نفس وهوا
بیهوده رنجه مشو از دستگاه قدر
زنهار خرده مگیر برکار گاه قضا
بپذیر پند نکو دایم زدفتر عشق
یعنی بخوان همه شب قرآن بسوز ونوا
کن گوهر سخنم درگوش جان که شوی
جانا بهر دوجهان روشن بنور هدا
تامن حجاب تو است ره سوی حق نبری
گردوست میطلبی بشکن بت من وما
ازمن اگر برهی درملك روح شهی
ورنه بهیچ رهی دیو از تونیست رها
ازنیستی برهش هستی محض شوی
درنیستی بگریز وزهست خود بدرآ

نتوان سپرد رهی سوی دیار حبیب
الا بشهیر عشق جز کوی فقر و فنا
راه دیار حبیب کوی شکسته دلی است
راه شکسته دلان راهی است تا به خدا
دارای عقل و ادب مشتاق طاعت رب
نوشد ز جام طرب چون خضر آب بقا
پایان علم و عمل انوار معرفت است
ای دل بگوش و بجوی این در بحر صفا
دل با توکل و صبر تسلیم دار و مدار
اندیشه کم و بیش اندوه فقر و غنا
از عمر یك دو سه روز میکوش و دل بفروز
خندان چو شمع بسوز در بزم اهل وفا
صافی و پاکدلی بخشد نشاط ابد
کبر و نفاق و حسد و اندوه و رنج و عنا
علم است و عقل و کمال آرایش دل و جان
عشق پیمبر و آل آسایش دو سرا
از حرص و آز و طمع دل پاکدار و مدار
برخویش رنج و تعب بر جان شکنج و بلا
کم خور فریب جهان مگر اسیت دور زمان
هشدار و تکیه مکن بر چرخ بی سر و پا
بر باد داده فلك تخت سکندر و جم
غافل مباش دلا از مرگ و روز جزا

با اهل دل بنشین افزای نور یقین
زآینه دل خویش زنگار غم بزدا
بی علم و دین نرهی ای مرغ دل ز قفس
بی بال و پر نشوی عنقای قاف ولا
عشق است عقل نخست در رای و قول درست
کز حسن شاهد غیب زد بر شهود صلا
عشق است شیر ژیان در بیشه ازلی
جویای آهوی دل دلهای اهل صفا
آنجا که خیمه زند سلطان عشق ابد
خورشید عقل وخرد چون ذره است و هبا
پند الهی ما بنیوش و گو شب و روز
باعشق و وجد و طرب پیوسته ذکر خدا

قصیده الله نوریه

توحید ایزد پاک و شرح ذکر وتسبیح کلیه موجودات ذات اقدس الهی‌را و ثنای پیغمبر و آل اطهار :

چون عاشقان بگزین ره صدق و صفا را
خواهی چودر دل پرتو نور خدا را
رو صحبت پاکان عشق حق طلب کن
جوئی اگر سرچشمه آب بقا را
از لوح دل بزادی نقش ما سوی الله
بفشان غبار آئینه ایزد نما را
ای خواجه خاک درگه یار است در باب
گر راستی خواهی به عالم کیمیا را
ایزد پرستان سوختند از آتش عشق
اوراق بحث و دفتر چون‌وچرا را
در آینه گیتی جمال اوست پیدا
زالله نور ای خواجه برخوان مدعا را
گر چشم پاک عشق بگشائی به عالم
وز خاک کوی دوست پا بی‌تو تیا را
بینی هزاران چرخ گردون را شتابان
جویا در سلطان یهدی من یشاء را
هم مهر و ماه وفوج بی پایان انجم
بینی کمر بسته فرمان قضا را

هرذره را رقصان بمهرد و ست بینی — وزشوق دایم جنبش ارض و سما را
بینی هویدا در تجلی گاه عالم — هم در جمال جان جلال کبریا را
تومظهر اسرار حی لا یموتی — نی از تن از جانی که نپذیرد فنا را
این نفس خود بین گر بمیرد زنده گردد — جانی که در خود بنگرد سر خدا را
ویران کن این خاکی سرای تن که جانت — منزل کند کاخ سماوات علا را
بر باد ده اعراض ملك خود پرستی — تا شاه جاویدان شوی ملك بقا را
آتش زن اندر پرده اهام باطل — افکن بتیغ معرفت دیو هوا را
باری خدا بین شوکه خورشید جمالش — آرد بپایان این شب جهل و عما را
یك پرده تا از صد هزاران بر گشاید — آن شاهد یکتا جمال جان فزا را
تا بشنوی در وصف او باگوش جانب — ازجمله ذرات جهان حمد و ثنا را
تسبیح ایزد بشنوی زافلاك و انجم — هم نطق آب وآتش وخاك و هوا را
تا بنگری روشن در ایوان سپهرش — آیات نور ماه وخورشید و سها را
هم رعد وبرق وابر راد ر بوستانش — مشغول خدمت بینی و باد صبا را
وزسنبل وگل بشنوی وصف جمالش — وان سوسن باصد زبان ایزد ستا را
پیراهن گل چاك بینی ز اشتیاقش — سنبل پریشان کرده زلف مشك سا را
مرغان حق را بنگری در باغ وبستان — گویا بذکر و بلبل دستان سرا را
بینی شتابان کاروانان سپهری — واندر ره حق بشنوی بانك درا را
ز اوازه تسبیح و تنزیه وستایش — عرش ملایك بینی این بیحد فضا را
صف در صف از غیب وشهود ملك هستی — فوج ملك بینی طبایع یا قوا را
بینی نشسته بر فراز هر گیا هی — افرشته ئی تا پرورانده آن گیا را
بینی عیان در بر وبحروکوه و صحرا — درهرمکان آن لامکانی یار ما را
تا بشکنی بت های او هام طبیعت — آتش زنی اوراق نقش ما سوا را

رو بر در سلطان خوبان باصدا فغان — باشد که بنوازد شهی مسکین گدا را
خاك درش ترکن بآب چشم اخلاص — برآتش افکن خرقه شرك و ریا را
تا بررخت آنشاه شاهان درگشاید — هرگز مکش نازشه و میر و کیا را
باسوز وآه و ناله سرکن شب همه شب — تا برتو بگشاید سحر چشم رضا را
باچشم گریان هرسحر برد رگه دوست — بنشین که او بخشد نوا هر بینوا را
باشور عشق آورحدیث یار برلب — هرشب باشك دیده شونقش خطا را
دل براشارتهای چشم نازاو ده — خواهی اگرآگه شوی سر قضا را
بربند دست دیوزشت نفس و بگشا — بال و پر زیبای عقل پارسا را
شیرین حکایت های قرآن خوان که دانی — رسم ره عشق و طریق انبیاء را
هرگل بدست غارت باد خزا نست — جزنوگل عشقت که نپذیرد فنا را
معشوق یزدان داستان عشق قرآن — سرحلقه عشاق حق دان مصطفی را
هم شاهد ومشهود خوبان دوعالم — شاهنشه جان خسرودین مرتضی را
زان پرتوسبحان وفرزندان پاکش — اشراق رحمان جوی وانوار هدی را
درجنت وصلت در رحمت گشایند — گرنیك پیمائی ره صدق و صفا را
شایدکه ازکوی نگار آید نشانی — ندهیم ازکف دامن درس ودعا را
مستی (الهی) خوش زصبهای الستی — انگیختی شور وشر قالوا بلا را
تامست سازی در بهشت جاودانی — زین می روان خواجه وشیخ سنا را

قصیده خاتمه

در ستایش سلطان ملک توحید

سید نا ومولا نا خاتم النبین وسید المرسلین حضرت محمد ابن عبد الله

صلی الله علیه وآله وسلم

در عید مبعث ۲۳۷۴ که مطابق اول روز عید نوروز ۱۳۳۴ بود سروده ام

در جهان سلطان ایمان خسرو بطحا ستی
خاتم ملک رسالت آن در یکتا ستی

سید کونین و سر دهر و فخر عالمین
گوهر دریای خلقت لولو لالا ستی

مجمع اوصاف خوبی مظهر اعلای حق
قبله خوبان عالم درگه والا ستی

جوهر عقل نخستین مبدا ایجاد خلق
سدره و طوبی عیان زان قامت رعنا ستی

اول از غیب احد برسر احمد تافت نور
زان تجلی عرش و کرسی و قلم انشا ستی

مالك الملك فصاحت منبع کل الکمال
نطق وی گوهر فشان و طبع گوهرزا ستی

مبدا اشراق خورشید ازل رخسار او
اهل تقوای ابد را منشاء تقوا ستی

شاهد یکتای حق هر آیت از قرآن وی
ناطق توحید هر موئی بر آن اعضا ستی

شهر دانش بحر بخشش ظل خورشید وجود
نور قاهر فیض اقدس آن رخ زیبا ستی

آن همایون طایر لاهوت سیر لامکان
سایه افکن برسر کون و مکان عنقا ستی
آنکه رونق ازبتان بشکست وشمشیرازشهان
مظهر توحید عالم گیر بی پروا ستی
آنکه ایوان فلك چون طاق کسری برشکافت
در ظهورش حشمت واجلال بی همتا ستی
آنکه چون طالع شد ازنورش جهان اقبال یافت
طلعت حق وآن طلوع کوکب رخشا ستی
آنکه زد برسحر اشعار معلق در حرم
باعصای حکمت قرآن ید بیضا ستی
آنکه برلات ومنات و ود عزا زد شرار
شرك سوز و بت شکن لای وی والا ستی
آنکه عالمرا زشرك وجهل وحیرانی رهاند
بافروغ دانش و دین آن دل دانا ستی
آن‌که نور سر توحید از رخ اوشد عیان
بردل انس و ملائك دره بیضا ستی
آنکه از صبح ازل زد گام تا شام ابد
رفرف معراج شاه آسمان پیما ستی
آنکه بگرفت آشیان برکنگره ایوان عرش
در شب معراج سبحان الذی اسرا ستی
هرکجا چشم بصیرت برکتاب حسن اوست
هرکه را نقد حقیقت بهره آن کالا ستی

بهره‌مند از گنج قرآن فصیحش عقل کل
کام شیرین عالمی زان شهد روح افزاستی
روح پاکش برهمه ارواح قدوسی فزود
زین سبب ختم رسالت آن در دریاستی
خضر دانش زنده جان زان چشمه آب حیات
عقل موسای خرد حیران در آن بیداستی
زلف (انشق القمر) اعجاز آن روی چو ماه
کحل (ما زاغ البصر) از آن دیده بیناستی
(جاء نصرالله) شمشیر دو ابروی کجش
(سارعوا فی الخیر) زارای جهان آراستی
(رحمه للعالمین) در عشق وصف رأفتش
شاه اقلیم بقا (عبدا اذا اصلا) ستی
مرجع امید وکهف بی پناهان درگهش
عرش اعلا مظهری زآن قبه خضراستی
فرد فرد اهل محشر هر یك از زیبا و زشت
بهره‌مند از لطف عام و رحمتش فرداستی
در قیامت چشم عالم از رسولان تا امم
بر عنایت های آن سلطان استغناستی
از رخ وحدت حجاب کثرت آن شه برگرفت
معرفت آموز عالم علم الاسماستی
شام تار جاهلیت صبح روشن تا ابد
ز افتاب آن رخ زیبای بی همتاستی

ساقی مستان عشق از باده الله و نور
عقل هشیاران عالم مست آن صهبا ستی
آدم ونوح وخلیل و موسی وخضر ومسیح
مستی هر یك ببزم قدس از آن میناستی
جان هشیاران عالم در لوای حضرتش
جرعه نوش ناب عشق از کوثر اعطا ستی
عاشقان حسن جانان را بدل شوق رخش
عارفان سر سبحان راهم آن سودا ستی
سرّ ذاتش پرده دار شاهد غیب العیوب
جان پاکش جلوه گاه ایزد یکتا ستی
هرکه راعقل است وعشق ودانش ودین بیگمان
دل برآن آئین پاك و مقصد اعلا ستی
نور فرقان مبینش رایت فتح مبین
لوح قرآن متینش آیت طغرا ستی
از جمالش (من رانی قد رای الحق) آشکار
چون مشعشع پرتو حسن ازل سیماستی
طور ایمن کوی آن معشوق ومیقات شهود
موسی عقل و مسیح روح را آنجا ستی
(سوف یعطیکش) بسرتاج شفاعت برنهاد
زان شفیعان را شفیع آن لعل شکرخاستی
دفتر تنزیل او کشتی ارباب نجات
دستگیر اهل عصیان عروه الوثقی ستی

قیصر وکسری هراسان از حسام قهراوست
تنگ میدان جهانش در صف هیجا ستی
رحمت واسع اگرشرحی است زان دریای لطف
شعله قهرش هم آن شمشیر برق آساستی
پادشاهان جهان سر برخط فرمان وی
ماهرویان جنان مستخدم زهرا ستی
هم نبی سیف وهم پیغمبر رحمت بخلق
قهر عارض لطف ذاتی آیت کبرا ستی
آیت کبری است قرآن برجمیع انس و جان
حجه الله است و در وی عالمی شیداستی
اینجهان همچون شب تار است ود روی روشنی
تاقیامت زان چراغ وحی شمع آساستی
راستی گفتا روکردارش زحق برجمله خلق
شاهد ملك بقا و نشاه الاخرا ستی
آسمان علم و عرش حکمت و خلق عظیم
شمع جمع الجمع و بزم لامکان ما وا ستی
غنچه باغ تجرد وصف آن شیرین دهان
مشگ چین زان طره مشگین عنبرسا ستی
روی زیبایش بهشت عشق وگلزار رضا ست
جنت رضوان بچشم عاشق آن سیما ستی
عاشقان راقبله آن محراب ابرو در نماز
عرشیان راسجده گاه آن درگه والا ستی

زیب ایوان قدم آئینه رخسار وی
جلوه باغ حدوث آن لاله حمراستی
قدره خاصان سفیرانس وجان فخرجهان
صدرعزت باب رحمت ربك الرجعاستی
مصطفی احمد ابوالقاسم محمد از احد
نعت ونام وکنیتش زیباترین اسماستی
شافع ومنذر مبشر شاهد وعبد و حبیب
هم حروف عشق یاسین وی وطاهاستی
از رسولان اوست سلطان سریر اصطفی
فاتح ملك جهان آن طره طراستی
آفتابش را نباشد سایه چون ظل خداست
ظل یزدانست واشراق جهان آراستی
قصه پر شور محشر رمزی از گیسوی وی
حجت اهل قیامت آن قد رعناستی
پرچم (کنت نبیا) پیش از آدم بر فرا شت
شاهد صدقش مقام قرب او ادناستی
آبروی موسی ودیر وکلیسا ومسیح
پرتو اعجاز قرآن خرد افزاستی
درجهان آوازه تورات وانجیل و زبور
زان نوای دفترعشق سخن آراستی
هایهوی نغمه ناقوس بزم عیسوی
زان خوش الحان نغمه تکبیر پرغوغاستی

آمد از وحیش (وماینطق بحرف عن هوی)
وصف قربش سیر وصل لیله الاسرا ستی
در مبارك بعثتش شادان دل ملك وملك
زانکه جانبخش جهان دنیی وعقبا ستی
شدعقیم از مثل آن فرزند بطن امهات
کز ازل فرزند فرزندش مهین آبا ستی
سال تاریخ هزار وسیصد وهفتاد وچار
جشن جمشیدی وعید مبعث غبرا ستی
روح قدسی گفت نظمی خوش زلعل یار گو
وصف سلطانی که عالم فیض آن والا ستی
گفتمش دست من وداما ن پاکش روز حشر
کو شفیع امت وآل و ذوی القربا ستی
چون (الهی) مدح او گوید که هرطبع بلند
نظم او کوته ز مدح سید بطحا ستی
برتر ازحد ستایش بر زبان ممکنات
وحی قرآن و اصف آن نرگس شهلا ستی
مدح و توصیف (الهی) پایه ادراك تست
ورنه کوته اطلس عرشی برآن با لا ستی

قصیده لاهوتیه

مدح وثنای عقل کل وخاتم رسل حضرت ختمی مرتبت (ص)

باز آی وفروغ حسن بیحد بین — آن شاهد مطلق مجرد بین
ازهرچه بجیز یار دل بگسل — وآنگه رخ آن بهشت سرمد بین
بگشای بباغ ارجعی شهپر — یك شعشه از جمال احمد بین
ازآدم ونوح تا بروح الله — دردی کش باده محمد بین
در زیرلوای حمد محمودش — صد موسی وعیسی مجرد بین
ختم رسل و طلیعه ایجاد — مه طلعت آن نبی امجد بین
آنعرش سریر ماه سیما را — آئینه حسن پاك ایزد بین
آن طایر قدسی الهی را — لاهوت مکان وعرش مسند بین
آن طرفه همای باغ وحدت را — بر سایه سدره مخلد بین
بر سایه شهپر همایونش — روح القدس آن سفیر ایزد بین
سیمرغ تجرد آشیانش را — لاهوت نشین قاف سرمد بین
هردل که زهردو عالم آزادست — در طره دلبرش مقید بین
عالم همه در لوای توحیدش — فرزند عنایتش اب وجد بین
آن سرور عالم تجرد را — مخدوم فرشتگان بی حد بین
هم شرع مطهرش جهان آرا — هم رای منورش مسدد بین
آن روح اصیل وعقل کلی را — درجسم مقدسش مجسد بین
ظل الله وامرونور وجه الله — عین الله ویدالله آن ید بین
قوسین صعودی ونزولی را — زان حلقه گیسوی مجعد بین
جبریل موید امین در وحی — در خدمت حضرتش موبد بین
آن دفتر عشق معجز آیاتش — خورشید سپهر وحی ایزد بین

اوتیت جوامع الکلم قدرا ست　　پاکان جهان الیه یصعد بین
ازعشق جمال او (الهی) را　　برمدح و ثنای او موید بین

قصیده قرآنیه

در ستایش حضرت کتاب الله ناطق سیدنا ومولانا امیرالمومنین علی (ع)
صلوات الله علیه وعلی اولاده الطاهرین

جبرئیل آمد بوحی عشق و برخواند افرینم
گفت برگو مدح شاه دین امیرالمومنینم
آفتاب از آسمان بر شد که بوسد آستانم
دید چون یکذره در دل مهر آنسلطان دینم
بنده عشقم که بر شاهان عالم تاج بخشم
تاگدای درگه آن خسرو ملك یقینم
عاشق روی نگارم مست آن چشم خمارم
وز فراقش اشکبارم عاشقم زار و حزینم
چون زعشق یارمستم سرخوش از جام الستم
ساقیا جامی دگر زان طرفه آب آتشینم
تابمستی فاش سازم سر هشیاران عالم
عالمی شیرین دهان گردد زکلك شکرینم
چون نیم کز آن لب قدسی برآید هایءوهویم
در مدیحش باشد آن سلطان قدوسی معینم
باملایك هم نوا هم نغمه مرغان عرشم
تا ثنا خوان شه عالم امام متقینم

سرور امکان شه خوبان امیر اهل ایمان
مظهر یزدان علی شاهنشه دنیا و دینم
آنکه براسرار قرآن گفت من یکتا علیمم
آنکه برعرش سلونی گفت من تنها مکینم
انبیا را مقتدایم اولیاء را مبتدایم
اتقیا را پیشوایم رهنمای مهتدینم
شاهد یکتای عالم مظهرغیب الغیوبم
پای تاسرآینه اوصاف رب العالمینم
در دریای وجودم گوهر گنج شهودم
نیست جز حق هستی مطلق بچشم پاك بینم
رازعالم سرآدم نفس قدوسی خاتم
باب علم احمد آن سلطان اقلیم یقینم
کاشف سر وجودم واقف غیب و شهودم
ساقی بزم خلودم مصطفی را جانشینم
درغدیر (الیوم اکملت) آمد ازحق قدیرم
در (احد لاسیف الا) ازدم روح الامینم
بهر فرعونان عالم ذوالفقار اژدهادم
بی گمان دردستم و دست خدا درآستینم
آیت اللهم به قهر ولطف مرآت صفاتم
کافران را جانستان ومومنان را دل‌نشینم
من کتاب الله ناطق نسخ تورات وزبورم
منزل انجیل عیسی روح قرآن مبینم

نقطه ام در باء بسم الله و مجموع الکلام
حرف باء در اول قرآن در آخر حرف سینم
سوره سبع المثانی فاتح ام الکتابم
دردمندان را شفا از لطف حق در آستینم
در الف لا میم اول شاهد لا ریب فیهم
در الف لا میم ثانی آل عمران را معینم
آمر آتو النساء و ان فضل الله المجاهد
بهترین برهان رب روشنترین نور مبینم
مائده انعام انعامم ز الطاف الهی
مالك اعراف وانفالم جهانی خوشه چینم
چون برائت تیغ آتشبار من شد کافران را
برکف قهر خدا شمشیر حق بر مشرکینم
یونس و هودم که رحمت یا غضب بر قوم عادم
یوسفم آئینه پیش حسن یوسف آفرینم
صیحه رعدم هراسد دل ز برق ذوالفقارم
صدر ابراهیم خلت روشن از نور جبینم
حجر و نحل و سوره اسرای معراج رسولم
سر سبحان الذی اسرای احمد را امینم
کهف خوبان جهانم ملجأ روحانیانم
کعبه کروبیانم قبله اهل زمینم
سر عیسایم دم روح القدس در جیب مریم
عین طاهایم روان پاك ختم المرسلینم

انبیاء را یاورم حج را مطاف و قبله گاهم
مومنون را نورایمان تا بخیر الراحمینم
مطلع الله و نورم نور فرقان و زبورم
و زجمال خود فرو زنده بهشت و حورعینم
پرتومشکوه و مصباح و زجاجم در تجلی
کوکب دری عشقم عشق یار نازنینم
شاعران اهل ایمان را سخن آرا کلامم
مظهر طاسین و میم و ملهم شعر متینم
رمز طاسینم به نمل و رهبر هم یوقنونم
وانقیامت قامت (کل اتوه داخرینم)
در قصص برخوان نریدان نمن تابیابی
در ونجعلهم ائمه باب کل الوارثینم
سراول در الف لا میم سوره عنکبوتم
کشف آخر آیت سبحان قرین با محسنینم
هم الف لا میم روم آن مجری فرمان حقم
لله الامر که قبل و بعد و فی بضع سنینم
حکمت لقمان نهانم سجده حق آشکارم
هردو را اول الف لا میم و آخر مستبینم
میراحزابم بملك دین سلیمان سبا یم
آسمان را فاطر از فرمان رب العالمینم
سر یاسینم که بر جن و ملك مالك رقابم
کنه انسانم دو عالم منطوی در یا و سینم

در علوم اهل دانش کل شئی فی امامم
در شهود اهل دل ذکر و قرآن مبینم
هم صف‌آرای ملك در سوره و الصافاتم
صاد و القرآن ذی الذکرم بشیر مومنینم
در زمر نعتم الا لله دین الخالص آمد
کز دو چشم وحدت آئین غیر آن یکتا نبینم
حا و میم مومن و مقصد ز تنزیل الکتابم
فصلت را و اسجد والله بود نقش جبینم
سجده واجب
نظم شورای جهان حامیم و عین‌وسین‌وقافم
در عدد قطب الحروفم محور چرخ و زمینم
هم به زخرف سرحامیم ولدینا لعلیم
هم دخان را نص آتیکم بسلطان مبینم
جاثیه واحقاف را در هر دو تنزیل الکتابم
با محمد هم نخستین یار و اول جانشینم
بیرق انا فتحنا بر فرازد برق تیغم
والی نصر من الله فاتح فتح مبینم
هم بحجرات از ندای اهل ایمانم مخاطب
هم بسوره قاف والقرآن بهشت متقینم
ذاریات عشق و نور طور والنجمم که بر من
گشت واجب سجده و تسبیح یار نازنینم
آیت شق القمر رخ رحمت رحمان کف من
واقعه در صف هیجا بر سپاه کافرینم

درحدیداز سبح لله تاذات الصدورم
درمجادل آن حزب الله هم من مفلحینم
سبح لله حشرم مظهر آیات سبحان
وزهوالله خالق الباری المصور مستعینم
ممتحن راتقسطواشأنم ز مجد وعدل واحسان
مقصد ایزد ز الله یحب المقسطینم
درصفم نور متم در جمعه قدوس عزیزم
دراذاجاء المنافق عز حق بر مومنینم
در تغابن درطلاق ان تقرضوا من یتق الله
واقف تحریم از یا ایها تا قانتینم
در تبارك ملك جان رامعطی موت وحیاتم
درقلم نون نخستین ذکر رب العالمینم
معنی الحاقه احقاق حقم در قیامت
درمعارج خود عذاب واقع للکافرینم
منجی نوحم ببحرعشق وکشتی نجاتم
جن پذیرد دعوتم شیطان گریزد از طنینم
درمزمل یامدثر باطن صاحب خطابم
درقیامت یحیی الموتی دم جان آفرینم
هل اتی درشأن ذات پاك بی‌مثل ونظیرم
مرسلات آیات قهر حق برای منکرینم
هم نبأ سرقیامت قامت وشأن عظیمم
نازعات است وعبس قهر وغضب برحاسدینم

سوره تکویر و سرّ انفطار آسمانی
حادثه نطوی السماء غوغای روز واپسینم
قهر ویل للمطفف بسر حسودان کمالم
انشقاق امکان بروج وطارق و اعلی مکینم
غاشیه سوزان شرار قهر حق برد شمنانم
فجر فرزند شهیدم شفع زین العابدینم
در بلد من شاهد حق ازخطاب انت حلّ
شمس و اللیل آیتی از روی و موی عنبرینم
والضحی اشراق انوارم بقلب اهل ایمان
انشراح الصدر و فانصب منصب وتاج ونگینم
در نهان والتین و زیتونم چراغ طورسینین
در عیان فی احسن تقویم والبلد الامینم
باز پنهان در علق مامور اقرأ باسم ربك
لیله القدر عیان در مطلع فجر مبینم
بینه بر مشرکان چون آتش قهر و عذابم
مخلصان را رحمت جنات و عدن خالدینم
بر بداندیشان غم زلزال و بیم عادیاتم
قارعه هنگام مرگ دشمن از شمشیر کینم
در تکاثر قهر سوف یعلمون بر اهل دنیا
گرهمه لطف و صفا و مرحمت بر اهل دینم
روشن از عصر وهمزه التفات لطف و قهرم
باز در فیل و قریش آن قهر باشد مهراینم

بازد رماعون وکوثرآشکار این‌هرد و وصفـم
کافرون و نصر رانقمت برآن رحمـت براینـم
در لهب بر بولهب کیشان شرار ملتگذارم
نار ظاهر نوز باطـن رحمه للعالمینـم
سوره اخلاص خاص من شد از نص پیمبـر
زانکه در توحید حق بعد از پیمبر بی قرینـم
در هوالله احد مستغرقم چون ذات احمد
هم بالله الصمد مستغنی از حصن حصینـم
شام تاریك جهان را فیض تابان آفتابم
آیت رب الفلق پیدا ز رخسار و جبیـنم
رب ناس و مالك ناسم پناه بی پناهـان
چون ولی الله و سرالله و رب العالمینـم
در کتاب عشق قرآن نیست جز شرح جمالم
باء بسم الله اول آخر والناس سینـم
نقش پیدا راز پنهان کنز مخفی سرسبحان
پیشوای اهل ایمان حافظ شـرع مبینـم
یك تجلی در دو عالم با سه مولود وچهارم
پنج گوهر شش جهت هفت آسمان در ماوطینم
در تجلای جلال دوست حیرانم وشیکن
در تجلای جمال یار با عیـن الیقیـنـم
واله اندر ذات حق مستغرق بحر صفاتم
در کمون غیب اسماء با مسمّی همنشینـم

در سمایم فجر طالع در ولایم نور ساطع
عقل را برهان قاطع شرع را حبل المتینم
سرور لاهوتیانم رهبر ناسوتیانم
میر و سالار جهانم شافع للمذنبینم
من الهی بنده سلطانت ای وجه کنیز یمم
من الهی زنده احسانت ای نعم المعینم
رحمتی کن و زمی الله نورم بخش جامی
ساقی کوثر توئی من تشنه ماء معینم
ای ولی الله اعظم شاهد خوبان عالم
لطف کن کز خرمن حسنت گدای خوشه چینم
گر پذیری این ثنا ای شاه ایمان ازالهی
لطف یزدان جایگه بخشد بفردوس برینم

قصیده درستایش

سید الموحدین امیرالمومنین حضرت علی علیه السلام

شاهدکل الجمال ایزد یکتا علی است
پرتو اشراق آن پیدای نا پیدا علی است

معنی فرقان فروغ ملک جان فخر جهان
شاهد ایمان شه امکان مه بطحا علی است

سر مطلق والی حق پیشوای ما خلق
کاشف اسرار قرآن راز ما اوحی علی است

بلبل گویای اسرار گلستان وجود
سر سبحان شاه ایمان ماه اوادنی علی است

برهمه خوبان عالم قبله گاه رحمت اوست
جمله پاکان جهان را سرور و مولی علی است

درصف احزاب میر و بر همه امت امام
نزد خاصان (کان عهدالله مسئولا) علی است

تکیه گاه وی سریرهل اتی در قرب دوست
زانکه در حب خدا آن فرد بی همتا علی است

برسر از سلطان عزت یافت تاج (انما)
آری ایمان را نگهبان در صف هیجا علی است

نزد دانا باطن (انا هدیناه السبیل)
پیش اهل دل بهشت وکوثر وطوبی علی است

آدم و نوح وخلیل و یونس وهود ومسیح
صالح و شیث وشعیب وموسی و عیسا علیست

نوح اول آدم اول نخستین را ز خلق
فتح ذوالقرنین و(تجعل بینهم سدا) علی است
سرخضر و موسی و دریای علم من لدن
حوت وآب زندگی زان چشمه خضرا علی است
قصه کهف و رقیم و سر سیصد سال خواب
وآن شکوه حق(ملئت منهم رعبا) علی است
داستان موسی و فرعون واعجاز مسیح
کشتی نوح و خلیل وآتش ودریا علی است
حکمت وحی ونبوت سر(تنزیل الکتاب)
آیت (یفجرلنا من ارض ینبوعا) علی است
قافله عشاق را (السابقون السابقون)
سالکان شوق راکشتی این دریا علی است
درکتاب آفرینش سوره توحید عشق
درحساب اهل بیتش(عروة الوثقی) علی است
بهر مشتاقان عالم مطلع (الله نور)
بهر فرعونان عالم آیت کبرای علی است
آنکه تخم معرفت در مزرع دلها فشاند
از لسان الله ناطق منطق گویا علی است
آنکه گلشن ساخت آتش را شرار عشق او
برخلیل پاك بازخوش سروسودا علی است
درلب عیسی دم جان بخش ودرطور کلیم
شعله (انی انا الله) و ید بیضا علی است

از همه خاصان حق آنکس‌که بنماید بصدق
امتثال (سبح اسم ربك الاعلی) علی است
در وجود اوست (آیات لقوم یعقلون)
بهترین برهان رب در دیده بیناعلی است
در عروج عشق و معراج نبوت همسفر
با همایون‌شاه (سبحان الذی اسری علیست
عاشقانرا شاهد ومشهود حسن مطلق اوست
عارفان راقطب وقلب ونقطه اخفاعلی است
بینوایان‌رانوازان بحر بی پایان جود
دردمندان‌را طبیب ازلعل شکرخا علی است
آنکه عالم را بیاراید بزیب عدل و داد
بشکند بازار جور قیصر وکسری علی است
آنکه دست حق برون از آستین آرد بقهر
تاکند فرعونیان را غرقه دریا علی است
درکف مهدی امام انس وجان سرجهان
پرچم (انافتحنا) در همه دنیا علی است
(هل اتی) قدر و (سلونی علم) ولاهوتی مقام
ملك دین راتاجدار (لا فتی الا) علی است
صاحب سر ولایت درگه علم نبی
باب سبطین رسول وهمسر زهرا علی است
کشور (الیوم اکملت لکم) را شهریار
بر سریر (ماعبدتك) شاه بی همتاعلی است

معنی نورعلی نوراست قلب مرتضی
صورت زیبای عالم را ببین معنا علی است
آنکه درچشم جهان‌بینش خدا را دید وبس
غیرحق را ریخت درکام نهنگ لا علی است
آن یدالله صولتی کزدست قدرت برنها د
برسرا ولاد آدم تاج کرمنا علی است
شیر یزدانی که زد درعرصه بدر و احد
تیغ آتش بار را برتاریك اعدا علی است
آنکه در فوج ملك سبوح وقدوسش فکند
در صف روحانیان صد شور و صدغوغا علیست
آنکه ساز عشق ومشتاقی او برحسن دوست
عارفان‌را فارغ ازدنیا واز عقبا علی است
آنکه درهفت آسمان زد بر پرتومهرش علم
زان فر و زان گشت خورشید ومه وجوزا علیست
درثنای شه الهی گفت یا روح القدس
شاهد کل الجمال ایزد یکتا علی است

×××××××××××××××××××

ولادت حضرت سلطان اولیاء علی مرتضی علیه الصلواة والسلام

به سیزده از رجب گشت عیان شاه دین
کعبه شد از مولدش قبله اهل یقین
مطلع آن نور پاك فاطمه بنت اسد
شاهد آن بی مثال طلعت آن بی قرین
درگه علم رسول منبع فیض ازل
مظهر نور خدا چهره آن نازنین
معدن الطاف رب علی عالی نسب
مشرق انوار قدس مهبط روح الامین
کتاب ناطق علیست عارف مطلق علیست
حجت برحق علیست بکشور ماء طین
خسرو ایمان علیست مهتر پاکان علیست
شاهد خوبان علیست (هوالنذیر المبین)
آنکه بملك وجود عالم غیب و شهود
جمال حق دید و بس بدیده پاك بین
بهشت و حور وقصور دوستی مرتضی است
خلق بهشتی شوند ز مهر آن مه جبین
عدوی ناپاك او (له عذاب الحریق)
محب دیدار او (فی جنه المتقین)
منجی نوح و شعیب محرم اسرار غیب
کتاب بی شك و ریب (هدی للمتقین)

کاشف سر شهود مرجع قوس صعود
شاهد ملک خلود ز مالک یوم دین
برآسمان جمال مهر منور علی است
به بحر علم و کمال سفینه السالکین
به دفتر حسن دوست آیت اعظم علیست
مظهر کل الجمال معنی حبل المتین
نه در شجاعت بد هرچون تو یکی جنگ جو
نه چون تو در علم وزهد عارف خلوت نشین
گردن شیر ژیان بقدرتش در کمند
مجمع دانشوران ز خرمنش خوشه چین
قاتل سرکردگان ز قوم شرك و جحود
قائد مه طلعتان سوی بهشت برین
خار غم عشق تست نوگل اهل نظر
خاك در ت توتیاست بدیده حورعین
ما به هوای رخت در طلب جنتیم
ای رخ زیبای تو روضه خلد برین
(الهی) این مدح گفت به سال هفتاد سه
که عید مولود بود یك روز تا فروردین
بهشت دیدار تست (ذلك فوز عظیم
عذاب هجران تست (صاعقه المجرمین)
نه طایرعقل زد بر اوج وصفت علم
نه شهپر قدس یافت بفرجا هست مکین
(الهی) از عشق است درد وجهان سرفراز
دولت وصلش مرا ست به ز بهشت برین

قصیده غدیریه

در مدح حضرت شاه اولیاء علی مرتضی علیه من الله التحیه والثناء
این قصیده را در مشهد حضور حضرت رضا ثامن الائمه الهدی در
سال ۱۳۳۰ شمسی سروده ام ، که منزل مادر شاهی بودیم ۰

سروش غیبم بپرده دل سراید از عشق داستانها
که جز بمهر علی فروزان نگردد انوار آسمانها
چو حسن او ماه دلربائی چو طلعتش جلوه خدائی
چو قامتش سرو باصفائی ندیده چشمی ببوستانها
بهر دل افتد ز مهر نورش بنوشد از باده طهورش
بجامی از کوثر حضورش شود مجرد تن و روانها
شنیده نیروی سنانش فکندن عمرو وصد چو آنش
ندیده ای قدرت روانش بکشور ملك لا مكانها
بملك جان شاه کشور است او بشهر علم نبی در است او
بگنج حق پاك گوهر است او خراج یك جلوه اش جانها
ز حق مجیب دعای آدم بامر ایزد وصی خاتم
فروغ الله و نور عالم فدای او جان جان جانها
ظهور عین الکمال ایزد شهود کل الجمال ایزد
بقهر و سطوت جلال ایزد خدانمائی بچشم جانها
خرد بکار علی است حیران که چیست این سر سبحان
مثالی از بی مثال یزدان در او از آن بی نشانها
خلیفه الله اعظم است او معلم روح آدم است او
امیر پاکان عالم است او امام مطلق برانس و جانها

کتاب ناطق امام برحق معین طاها ولی مطلق
خلافتش برجهان محقق حکومتش برتن و روانها
علی عالی امیر ایمان ولی ایزد خدیو امکان
وصی احمد سمی سبحان جلالتش برتر از بیانها
دو دیده اش برجمال سرمد دو نرگسش مست حسن ایزد
بهشتیان را بنص احمد دو گوهرش سید جوانها
هزار یك ازصفات نکرده وصف ای امیر عالم
اگر فرستد هزار دفتر فرشته وحی از آسمانها
تو ظل خورشید لایزالی توذات بیمثل را مثالی
توساقی جرعه وصالی بباغ رضوان به بوستانها
تجوهر قدرت خدائی تخلق وصف کبریائی
زمهرحق دومثل ضیائی توراسزد قدر و عز و شانها
تودرغدیرازخدای قادرامیر(۱) باطن شدی وظاهر
که تاجداری شرع اطهر توراست شایسته نی فلانها
بملك دین جزتوشه نزیبد براین فلك جزتومه نزیبد
شهی ببهردلسیه نزیبد توئی گل وخارت این وآنها
تو بسمل دفتر خدائی بکشتی شرع ناخدائی
شهنشه تاج انمائی ثنای حسن تو برزبانها
توخسرو هل اتی مقامی بشیر رحمت بخاص وعام
زکوثر عشق یارجامی بعاشقان بخش و تشنه جانها

---

(۱) یعنی سلطنت و خلافت ظاهری وباطنی جسمانی و روحانی بحکم قرآن با علی است ۰

توئی که شمشیرآبدارت فکند سرها بخاك ذلت
بس آتش قهروا قتدارت ز مشرکان سوخت دودمانها
زامر بلغ بحکم ایزد شدی توچون جانشین احمد
رقیب گشت ازحسد مخلد بنار محرومی از جنانها
بشکر اعزاز پادشاهی بشیعیان ازکرم نگاهی
مخواه مارابدین تباهی نظرکن ایشه بپاسبانها
توپرده دارظهور ذاتی توآینه جلوه صفاتی
توکشتی نوحرانجاتی فراتراز گردش زمانها
چو خوانی دفتر وکتابت فصاحت بیحدکلامت
فزایدم معرفت پیامت زدایدم شبهت و گمانها
تبارك آن خوش کتاب ایمان مفسرمجملات قرآن
فصاحتش نورچشم سحبان (۱) مسخرش عقل نکته دانها
بخیل خوبان تو پیشوائی براهل دل شاه اولیائی
غرض زمعراج مصطفائی کهآرد ازغیبت ارمغانها
شبی که راز کمیل خوانم چوشمع روشن شود روانم
زشوقت از دیده خون فشانم زدل کشم ناله وفغانها
صباح اگرخوانی دعایت بپیشگاه ازل ثنایت
بچشم دل بینی صفایت درآن حقائق وزآن بیانها
زعلم وعقل وسخاوقدرت بزهد وحلم وتقی وهمت
ندید چشم جهان مثالت نه در زمین نی درآسمانها

---

(۱) سحبان وائل از معروفین فصحای عرب است ٠

به سجده که سرنهادی زجورابن‌ملجم مرادی

بگلشن قدسی‌پرگشادی‌پرستی از جور سرگرانها

به تیغ زهرآبداده‌ناگاه‌شکافت آن‌جبهه به از ماه

فرشته فریاد زدکه اللهبرآمد ازقدسیان فغانها

منم(الهی) گدای کویت زهرطرف چشم‌دل‌بسویت

که‌افتدم یك نظربرویت بوقت رحلت زجسم جانها

الهیم بنده توشاهم بکوی عشقت فتاده راهم

که بخشد ار غرقه درگناهم محبتت ز آتشم امانها

×××××××××××××××××××

قصیده درستایش امیرالمومنین حضرت علی علیه السلام روحی له الفداء

صبح دم بطرف باغ ای صبا چه بگذری
بگذر از دیار دل سوی زلف آن پری
حال مرغ دل بگو در کمند آرزو
تاگشاید آن نکوچین ز زلف چنبری
گو ببلبل چمن نالها کند چو من
از صفای فرودین واز جفای آذری
گو بیارتند خوسرو قد و ماهرو
غنچه لب عبیر مومشک بوی وعبهری
گو بگوش یار من یار گلعذار من
باوفا نگار من کی نکوتر از پری
ای فکنده تاج زر زیر پایت آفتاب
وی نهاده ماه رخ بر درت به چاکری
شیرحق امیر دین شاه بی نظیر دین
خسرو و سریر دین ماه مهر و مهتری
مالك الملك جان پادشاه انس وجان
قبله گاه قدسیان سرو باغ سروری
قلب عرش وعرش قلب در ظهور ود ربطون
•وحی عقل وعقل وحی از فرشته گوهری
روح ملك وملك روح درنهاد مردمی
جان سرو سرجان در لطیف پیکری

کل حسن و حسن کل نفس خاتم رسل
صد هزار باغ گل در شکفته منظری
تاج بخش خسروان شاه عرش و عرشیان
شمع جمع لا مکان چهره مهر خاوری
در نهاد او نهان صد هزار جام جم
وز صفای او عیان آینه سکندری
از غدیر مشتهر امت ار کشید سر
روز حکم دادگر می رسد یدا وری
چون که نونهال اوآیت جمال او
مظهر کمال او حجت ابن عسگری
رخ نماید ازجفا سوی مروه وصفا
برفرازد ازوفا بیرق مظفری

ای ولی منتظر وی امیر نامور
تیغ کش فکن شرر بر شریر و مفتری
بارگاه علم و دین گشت دیو و دد نشین
زد برآسمان زمین طعنه در بد اختری
داد ازاین سپهر دون وین بساط واژگون
چند نازد ازفسون در ره ستمگری
کارچرخ چنبری سحرومکر و جور شد
سحر و مکر و جور شد کار چرخ چنبری

ظلم جای عدل وداد داد ملك دین بباد

ای یدالله جواد چون بآستین دری
زاغ جهل زشت پر بی حیای بد گهر
درفکنده شور وشرد رچمن زخود سری
خلق گشته دیو ود داز درون زخوی بد
وز برون سبق برد از فرشته و پری
ای شهود طلعت جلوه های احمدی
وی ظهور رایتت اقتدار حیدر
ای سپاه عشق تو فاتح جهان دل
زن بکشور جهان پرچم مظفری
ساز ساخت زمین شهرعدل وعلم و دین
ای بهشت وحورعین بر مه تو مشتری
عالمی رهان زجور جور سرکشان دور
گو که عدل دین کند درزمانه سروری
خلق راازمکر و ریو وارهان تو ای خدیو
کی سزد بدست دیو خاتم پیمبری
ای جمال دلبرت ظل حسن ایزدی
وی شعاع طلعتت رشك مهر خاوری
جلوه جمال حق مظهر کمال حق
سری از جلال حق در حجاب قاهری
ای زخور فکنده تاج وی زمه گرفته باج
حسن یوسفت خراج آورد به دلبری

تو بملك نیکوان پیشوای دلبران　　من بشهر عاشقان شهره در سخنوری

این منم اسیر غم دل شکسته جاندژم　　بر الهی از کرم چون شود که بنگری

مدح و ستایش عصمت کبرا صدیقه طاهره
حضرت زهرا علیها سلام

مصطفی تاج است و حیدر تاجدار فاطمه

گوهر سبطین احمد گوشوار فاطمه (ع)

ایزد یکتا بساق عرش اعلی برنگاشت

نام پاك و عزت و شأن و وقار فاطمه

ام سبطین است و جفت مرتضی سلطان دین

زهره برج رسالت مه عذار فاطمه

پیش سرو قامتش شرمنده طوبای بهشت

عرشیان تکبیر گویان بر شعار فاطمه

آسمان را دامن از در وگوهر پر کرده اند

تا شبی از شوق گرد اند نثار فاطمه

تا ابد گردد مشام اهل جنت مشگبو

زلف حورالعین گر افشاند غبار فاطمه

معدن در ولایت منبع فیض خدا

در شفاعت عالمی چشم انتظار فاطمه

چون بمحشر برشفاعت لب گشاید لطف دوست

بخشد از رحمت گناه دوستدار فاطمه

صد تبارك گفت نقاش ازل چون برنگاشت
طلعت زیبا و زلف مشک بار فاطمه
زیور تاج امامت زیب شاهان وجود
گوهر زهرا و در شاهوار فاطمه
طاهر طهر مطهر ظل نور لم یزل
آیت تطهیر نازل شد بدار فاطمه
زد (الهی) چنگ در دامان عصمت کز نشاط
مست ناب کوثر است از جویبار فاطمه

قصیده طیبه در مدح وستایش حضرت صدیقه طاهره زهرا علیها سلام

ببرج معرفت گردون درخشان اختری دارد
بجیب خود سپهر عشق تابان گوهری دارد
بباغ وحی و بستان نبوت گلبنی باشد
که آن گلبن هزاران باغ گل در هر پری دارد
ببستان ولایت تازه سرو قامتی یابی
که آن قامت چو غوغای قیامت محشری دارد
بچشم از کحل ادراك حقایق سرمه بینش
بگوش از گوشوار علم وایمان گوهری دارد
فلك زان حلقه گیسوی مشکین چنبری گیرد
ملك زان نرگس شهلای رضوان ساغری دارد
از آن مشکین دو گیسو لیلة القدر آیتی باشد
وز آن خندان لب لعل آب حیوان مظهری دارد

زمین هرمحفل ازاشراق رویش شاهدی بیند
فلك هرجانب ازانوار حسنش اختری دارد
جحیم از قهر او برد شمنانش شعله افروزد
بهشت از لطف او برد وستانش کوثری دارد
وقارش بر قد و بالای عصمت زیوری بندد
شکوهش برسَر ازسلطان عزت افسری دارد
ببر از اطلس زیبای جنت حله دیبا
بسر از فاق لولاك نبوت معجزی دارد
در آفاق حقیقت اخترش را بهترین طالع
که چون شاه ولایت شام وصلش همسری دارد
سزد گر آفتاب ومه زمهرش رخ بیفروزد
که در جیب فلك رفعت شبیر وشبّری دارد
امیر دین از آن برج ولای آسمان رفعت
به از مه یازده تابنده مهر انوری دارد
حسن خلق وحسین افسر علی قدر و محمد فر
که او چون شاه صادق ما مذهب جعفری دارد
دگر موسی کاظم پس علی فرزند دلبندش
که در ملك رضا آن والی حق کشوری دارد
دگر سلطان تقوی خسرو یکتا تقی دیگر
نقی پاك جان آن کوحسن فرعسگری دارد
دگرغوث زمان قطب جهان آن معنی قرآن
امام انس وجان قائم ولی داوری دارد

بلی دخت پیمبر طهر اطهر شافع محشر
بطالع یازده رخشنده ماه واختری دارد
زغوغای قیامت کی هراسد شیعه پاکش
که چونان عصمت کبری شفیع محشری دارد
عجب نبود الهی را گر ایمن باشد از دوزخ
که از مهرش دلی روشن چومهر خاوری دارد

قصیده ارغوانیه

در ستایش حضرت امام حسن مجتبی اول السبطین علیهما السلام

تاکه بدل زد سپاه عشق شبیخون ریخت شبی آبم از ودیده شبی خون
عاشقم و زار وبیقرار و پریشان ناله زبیداد هجرچون نکنم چون
عاشقی آواره دیار فراقم از چه ننالم زجور گردش گردون
آنقدر از دست روزگار گریم تاکنم از اشک دیده بادیه جیحون
آنقدر از جور آسمان کنم افغان تا شنود آه زارم ایزد بی چون
تاکنم از خون دیده دامن صحرا پرگل وسنبل زعشق آن رخ گلگون
داغ بدل لاله سان خموش چرایم خوش که بنالم چه بلبل از دل محزون
میکشدم عشق روی دوست بصحرا میبردم شوق وصل یار بهامون
ساحت هامون زارغوان و شقایق باغ و گلستان کنم زدیده پر خون
ازچه ننالم زدور چرخ ستمگر از چه نگریم زجور دهر پرافسون
آتش بیداد وظلم و جور وجفارا از ازل این کهنه آسمان شده کانون
مردم نیکوصفات پاك دل ودین سخره بیدین نموده فتنه ماد ون
فرقه کوساله طبع سامری انگیز سوی معاویه روی کرد زهارون
برحسن آن حسن گل بطلعت زیبا خنجرکین برکشید این کره د ون

چرخ نشاند ش بپای منبرآن دیو | دیو منافق سرشت طاغی مفتون
تاکه زند صد هزار زخم به جانش | نطق معاویه آن بداختر معطون
حسن حسن در ازل شد آینه غیب | همچو علی مظهر تجلی بیچون
آنکه ازل تا ابد ندیده چو حسنش | دیده خورشید ومه بطارم گردون
گرنبد آن گوهر یگانه خلقت | بحر نبوت نداشت لولو مکنون
حلم تو بودای عماد شرع پیمبر | شاهد خلق عظیم و آیت مخزون
آدم اول ز مهر روی تو بگشود | بال در ایوان قرب حضرت بیچون
سبط نخستین توئی و سر نبوت | طایر عرش آشیان همای همایون
جنت وکوثر توئی بصورت و معنی | سدره و طوبی توئی بقامت موزون
گرتونبودی نبود ملک و ملائک | آدم و نوح وخلیل وموسی وهرون
جلوه یوسف نبود و عشق زلیخا | طلعت لیلی نبود وخیرت مجنون
کشور دارا نبود و ملک سکندر | دولت کسرا نبود و فر فریدون
گردن شیر فلك به سلسله عشق | بسته ای دل بناز حسن تومفتون
ای تو پس از مرتضی وصی پیمبر | هادی امت بزیر قبه واژون
حلم و رضا وسخاو رافت و رحمت | کرده خدا در نهاد پاك تومعجون
سرعلی مجتبای عالم و آدم | سبط نبی ای مدایحت زحد افزون
آه که دهر دغا بزهر جفا ریخت | از جگرمجتبی بطشت فلك خون
سوده الماس ریخت خصم بکامش | برکف اسماء بنت اشعث ملعون
کرد دل بیوفای جعده مسخر | مکرمعویه به افسانه و افسون
آخر شهر صفر به آب چو آتش | سوخت دل عرشی وسماوی وهامون
قلب جهان زار کرد سوده الماس | در غم او خون گریست دیده گردون
پاك دل شیعیان ز فاجعه وی | شد زغم و درد ورنج وغائله مشحون

بعد ستمها و زهر و خنجر دشمن رفت بقرب جوار ایزد بیچون
باز به تیر جفا جنازه پاکش خصم هدف ساخت بر اینفلك دون
چرخ چنین بوده با عناصر ایمان هیچ نگردیده طبع دهر دگرگون
چون غمواند وه‌ود رد و غصه زجانت دست ندارد بساز بادل محزون
زار بنال ای الهی از غم آنشه ساز بآهنگ سبز گنبد وارون

قصیده درمدح وثنای سلطان عشق شاه شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین ﷺ

گشود ای آسمان سلطان عشق از رخ نقاب امشب
خجل شد پیش خورشید جمالش آفتاب امشب
زمویش طره شام ابد مشگین سلاسل شد
ز رویش طلعت صبح ازل شد بی نقاب امشب
تعالی الله که عشق انگیخت ازغیب ازل حسنی
که چشم عقل کل شد تاابد مست و خراب امشب
گلی از گلشن لاهوت در باغ شهود آمد
که سازد شاهد عهد ازل را بی حجاب امشب
چنان مشتاق دیدار جمالش حور و غلمان شد
که آمد کف زنان از باغ رضوان با شتاب امشب
غلام روی زیبایش مه کنعانیان گردد
اگر بیند جمال عالم آرایش به خواب امشب
تعالی الله چه شور انگیخت در ملك و ملك حسنش
که شیرین کام سازد عالمی زان شهد ناب امشب

زعطر طره مشگین او در گلشن رضوان
ملك زد بر خم گیسوی حورالعین گلاب امشب
عیان از گنج قدرت شد نکوتر گوهر خلقت
پدید از جیب غیب آمد بهین درخوشاب امشب
ثنای عرشیان شد ذکر اوصاف کمال او
دعای قدسیان گشت از قدومش مستجاب امشب
به روی اهل طاعت درگه رحمت گشود ایزد
بسوی اهل عصیان بست درهای عذاب امشب
به اشراقی شه کل الجمال انگیخت در عالم
زعشق روی سلطان شهیدان انقلاب امشب
دهد لطفش به اهل عشق وعقل و دین می کوثر
زند قهرش به دیو کفر وظلم وکین شهاب امشب
گشاید درگه رحمت به روی عالم و آدم
رهاند کشتی امت زموج اضطراب امشب
تجلی کرد چون حسن حسین از پرده پنهان
زسر غیب بر خلق جهان شد فتح باب امشب
دوم سبط رسول آن رحمة للعالمین آمد
که قلب عالمی روشن شود زآن آفتاب امشب
عیان از جیب غیب آمد جمال عالم آرایش
جهان زان رحمت نامنتها شد کامیاب امشب
علم در بارگاه عشق سلطان شهیدان زد
جهان تسخیر کرد آن خسرو ومالك رقاب امشب

حسین آن مظهر یکتای لطف و شافع امت
حسین آن فاتح اقلیم عشق مستطاب امشب
حسین آن سر لاهوتی عیان در باغ ناسوتی
به بحر لطف وقهر انگیخت صد موج و حباب امشب
رخ شاه شهیدان شد پدید از پرده عزت
عیان گشت آیت رحمت از آن فصل الخطاب امشب
برد روح الامین برقدسیان این مژده تاشادان
زند خیل ملك با عرشیان صهبای ناب امشب
ثنای حضرتش روح القدس گفت از زبان حق
الهی از چه می‌خواهد عطای بی حساب امشب

قصیده سجادیه درمدح و ستایش امام سجادعلی ابن الحسین (ع)

چون زد ایزدخیمه هفت‌آسمان را — آفریداقلیم پیدا و نهان را
ادهم شب اشهب صبح فروزان — زیر زین آورد و چرخ خوش عنان‌را
آفریدآن شاهد یکتای عالم — عالمی آئینه حسن جاودان‌را
بانظام علم ربانی رقم زد — ازعنایت خوشترین نظم کیان‌را
نازپنهان خواست حسنش‌را ولیکن — عشق پیدا ساخت آنحسن‌نهان را
فیض اقدس‌درنهان نقش جهانزد — پرتو فیض مقدس‌زد عیان را
عشق چون ازطلعت سلطان عالم — برگرفت آئینه روشن روان را
درازل شاهنشه ملك ابدخواند — آیه‌حق آن امام انس‌وجان‌را
سیدسجاد و سلطان صفا را — شاه ایمان کشورکون ومکان‌را
قبله اهل سجود و رکن ایمان — آن که سبقت برد پاکان جهان‌را
بردگوی سبقت از خوبان عالم — آدم و نوح و خلیل پاك جان‌را
درروانش صدفروغ ازنورسبحان — درجمالش‌صدنشان آن‌بینشان‌را
طاعت و زهد وثنای صبح و شامش — کرد حیران قدسی عرش‌آشیان‌را
پرتو مشکوه و مصباح جمالش — ساخت روشن کعبه ودیرمغان‌را
نغمه سبوح وقدوس ثنایش — درنشاط آورد فوج قدسیان‌را
دفترراز ونیاز بی‌مثالش — دفترعشق است عقل نکته‌دان‌را
آن صحیفه سرسجادی است‌کاشف — رازعشق آن امام راستان‌را
زان صحیفه آیت سجاد بیند — دیده اهل صفا راز نهان‌را
درس عشق آموخت او راق‌زبورش — همچنان داودمرغ بوستان‌را
بلبل خوش نغمه داود عترت — کرد پرشور و نشاط این گلستان‌را
عارفان ازپرتو درس و دعایش — یافتند اسرارعلم کن فکان‌را

باغ دلها را خوش اوراق کتابش | داد زینت همچو گل باغ جهان را
زان صحیفه سر لاهوتی توان یافت | مقصد تو راه وانجیل و قرآن را
در دعا و لغز و نیازش عاشقانه | داد تعلیم حقایق انس و جان را
چون خوامد سرو بالایش به رضوان | محو حسن خود کند حور جنان را
تا شود مقبول طبع دوستانش | ایزد آراید بهشت جاودان را
چون بسر بنهاد شه تاج خلافت | داد صد فخر و شرف تاج کیان را
از پدر تاج خلافت داشت بر سر | هم ز ماد رحشمت ساسانیان را
چنگ زن آن عروه الوثقای حق را | وان سفینه رحمت و نوح زمان را
در دانش جوی از آن دریای عرفان | گوهر رخشانتر از لعل یمان را
باش غواص اندرین دریا که یابی | لولو لای بحر بی کران را
گوهر حکمت بسی ریزد بیانش | چون گشاید برسخن شیرین زبان را
سرقرآن جوی از آن بحر حقیقت | ای که جوئی راز علمه البیان را
نور سرمد خواه از آن خورشید ایمان | تا زداید ظلمت و هم و گمان را
در مناجات و دعا سوز و گدازش | آتش افروزد بدل پیرو جوان را
در سماع آرد نوای ناله وی | کوه و دشت وطائر تسبیح خوان را
گریه ها و ناله و شب های تارش | شعله زد بر دل سپهر واختران را
زیر زنجیر عدو آن شیر یزدان | کرد حیران یار حلمش آسمان را
چون به شام از جور چرخ کجرو آمد | نطق شه آتش بدل زد شامیان را
ناله زد یالیت امی لم تلدنی | سوخت زاه آتشین خلق جهان را
شهر ز بیاد رفغان چنگ ودف ونی | دید اسیران رسالت خاندان را
کاش ویران گشت شام وخلق شومش | می ندید از آل عصمت میهمان را
شهر یاران زابه ویران کرد مهمان | آن یزید سفله وای این میزبان را

لعن ایزد بر ستمکاران عالم — رحمت والطاف بیحد نیکوان را
شهریانو بانوی مهد امامت — شد صدف آن گوهر گنج نهان را
دخت سلطان عجم از باغ خاتم — بهترین گل چید و آورد ارمغان را
بزم عالم را فروغ ماه رویش — کرد رخشان همچو خورشید آسمان را
دور آن قطب زمان از شصت کمتر — زد سپهر از کینه تیر ناگهان را
زهر بیداد هشام زشت سیرت — سوخت بال آن طایر عرش آشیان را
شایگان شو در سخن نظم الهی — ای عطا بخشنده گنج شایگان را
تا الهی دولت وصل تو یابد — در قیامت و ز خطا خط امان را

ستایش سلطان اقلیم ملکوت مظهر حقائق لا هوت حضرت امام محمد باقر علیه الصلوة والسلام

دوش دیدم قمری زهره جبین — شاهدی ماه رخ و عرش مکین
طلعتش رهزن خورشید فلك — طره اش رهبر نه چرخ برین
سرو بستان خرد نوگل عشق — شاهد محفل جان شمع یقین
بنده زلف سیاهش شب قدر — چاکر روی چو ماهش پروین
مخزن گوهر اسرار وجود — منبع کوثر و انهار معین
بر رخش آیت رحمت مسطور — و ز لبش معجز عیسی تضمین
واقف و کاشف سر لاهوت — فاتح و شارح قرآن مبین
علم را مطلع و حکمت را حد — عقل را حجت و دین را آئین
باهر النور مه برج کمال — باقر العلم شه کشور دین
باقر العلم که بر ملك و ملك — اوست در کاخ ابد صدر نشین
باقر العلم که در غیب و شهود — اوست شاهنشه با تاج و نگین

باقر العلم که بر حسن ازل   اوست آئینه انوار یقین
ذاکر و شاکر و هادیش لقب   شاهد و صادق و بر وحی امین
گوهر معرفت عقل نخست   حافظ معدلت شرع مبین
بلبلی خوش سخن از عالم قدس   نوگلی سرو قد از خلد برین
قطب ایمان شه اقلیم بیان   مطلع و مجمع فرقان مبین
نفسش زنده دلان را جان بخش   کرمش گنج فقیر و مسکین
گوهر نه صدف بحر محیط   شاد از آن بحر عطا قلب حزین
به سخا قبله ارباب کرم   به صفا کعبه اصحاب یمین
روشن از نور رخش وادی طور   موسیا بر رخش آن نور مبین
طور عشق آن دل پاک است آنجا   دیده بگشا و رخ یار ببین
محو انوار جمالش خورشید   خوشه خرمن حسنش پروین
نرگس ساقی صهبای طهور   سنبلش عطر ده نافه چین
درگهش مسکن پاکان جهان   چاکران حرمش عرش مکین
پادشاهان جهان از سر شوق   روی بر قبله آن خسرو دین
بنده دانش او اهل خرد   خازن درگه او روح امین
از نشان قدم حضرت او   فخر بر عرش کند خاک زمین
پی آرایش اسرار ازل   درفشان گشت ز لعل نمکین
ای بسا گوهر ناسفته که سفت   زان لب لعل به از در ثمین
پند آن بلبل گلزار وجود   گوش کن گوش و گل وصل بچین

نصایح امام صادق علیه السلام

گفت مجموعه اوصاف کمال   چیست آموختن حکمت و دین
عشق و ایمان طلب از مکتب وحی   که بهین گوهر علم است و یقین

عالم نور فشان بر دل خلق — به زعا بد شمر الف سبعین
در ره طاعت واحسان شب و روز — چون مه و مهر فروزان بنشین
همه را به ز خود اندیش و مکن — کبر بر خلق چو ابلیس لعین
عیب خود بین و مبین زشتی خلق — زانکه صاحب نظرانند چنین
پاك بین باش نه آلوده نظر — دل کن آئینه روشن ز آئین
شد هلاك آن که در او بخل وهواست — وان که بد مست غرور و خود بین
هرکه شد بنده شهوت نشود — جفت روح القدس وحورالعین
ملك دنیاست چو گنجی در خواب — یا خیالی بر ارباب یقین
دل نبدد به خیالی هشیار — نکند صید مگس را شاهین
ذلت از شهوت فرج است وگلو — ترك کن عزت ومجد است همین
مرد ایمان همه دم یاد کند — که بر او گرگ اجل کرده کمین
ای که غافل شدی از مرگ بسی — چون توگشته‌است در اینخاك قرین
اهل ایمان چو گل خندانند — با دل پر الم و زار و غمین
شاد شو چون غمی از دوست رسد — خلوت یار بود قلب حزین
فقر و درد وغم واحسان را دان — چار گنج است نهان‌دار و دفین
ای ملائك حشم وعیسی دم — رهرو کوی تو جبریل امین
ای غلام تو سلیمان جهان — ای تو را ملك وملك زیر نگین
به ثنای تو الهی است ز شوق — بلبلی در چمن خلد برین

مدح وستایش
حضرت کاشف الحقایق مولینا الصادق علیه السلام

بنمود سپهر صبح صادق را — بگشود نظر نفوس ناطق را
چرخ از رخ مهر و مه خجل گردید — چون دید رخ امام صادق را
آن مظهر حق امیر ایمان را — وجه الله و کاشف حقایق را
شاهی که چو ماه آسمان روشن — کرد انجمن نجوم طارق را
آن شه که بکاخ علم زد پرچم — بگرفت مغارب و مشارق را
مشتاق جمال بی مثالش کرد — عذرای فلک روان وامق را
در مکتب حکمتش فسون خوانند — افهام سوابق و لواحق را
چون نرگس مست دلربا از خواب — بگشود ربود جان عاشق را
بگشود بروی عقل هشیاران — درهای لطایف و حقایق را
وز شعشه رخش پدید آورد — انوار جواهر مفارق را
در باغ روان دوستان بنشاند — شاخ گل و سنبل و شقایق را
چون مومن طاق(۱) و چون هشام آراست — در ملك سخن حکیم ناطق را
افروخت چراغ شرع عاقل را — آموخت کتاب عشق عاشق را
یکپرتو آن جمال قدوسی — پیوست مطالع و شوارق را
بر فتح قوای شیعیان انگیخت — نیروی خرد جنود فائق را
سرمست ز باده الستی کرد — در محفل قدس روح لایق را
می داد ز باده طهور آن جا — یاران موفق و موافق را
دور از زد راه اهل عشق و ایمان ساخت — نا اهل ریائی و منافق را
دل جلوه حسن ایزدی داند — سلطان صفا امام صادق را

---

(۱) مومن طاق و هشام ابن حکم از شاگردان بزرگ حضرت صادق اند در علم کلام و حکمت

صاحب نظر آینه خدا بیند | آن طلعت بی مثال شا رقرا
برجسن حق آیت الله اعظم | برخلق بهین دلیل خالق را
گنجینه گوهر حقایق دید | دانا دل آن ولی ناطق را
برجان رقیب علم و دین افروخت | از برق سخن شرار صاعق را
درده به (الهی) ازخم عشقش | ساقی قدحی شراب سائغ را

گز پرتو مهر ماه سیما یش
دل بگسلد ازجهان علائق را

مدح وستایش
باب الحوائج حضرت موسی بن جعفر عليه السلام

چه آئین چرخ کج رفتار دارد | که با نیکان سر پیکار دارد
چه دین دارد مگرچرخ بد اندیش | که خوبان جهانرا خوار دارد
چرا دائم سپهر سفله پرور | سبک رفتار ناهنجار دارد
چراصد درد وغم برقلب خاصان | مدام این گنبد دوار دارد
چرا برهردلی صد رنج خواهد | چرا با هر گلی صد خار دارد
مگر دارد چه کیش اینچرخ بد مست | که کین با مردم هشیار دارد
بیگرنگان عسالم از دو رنگی | رخی خندان دلی مکار دارد
گهی از کین بپای چوبه دار | مسیح و میثم تمار دارد
گهی آزاد مرد ان صفا را | اسیر محبس اشرار دارد
بحبس سندی ابن شاهك مست | مه خوبان شه ا خیار دارد
بزند ان شاه دین موسی ابن جعفر | فغانها در شبان تار دارد
فغانها روز وشب در زیر زنجیر | زجور فرقه اشرار دارد

چرا هارون بدان شاه ملك جاه جفا و کینه بسیار دارد
شهنشاهی که در چرخ حقیقت به ازخورشید ومهر خبهار دارد
ملك برعصمتش تقدیس گوید فلك بر رفعتش اقرار دارد
چراجسمش زکین محبوس خواهد دل پاکش زغم خونبار دارد
درون تیره زندانها ی بغداد دعا وناله های زار دارد
مناجات ازدل غمدیده بادوست شبان تار تا اسحار دارد
بیا رب یا رب ازشب تاسحرگاه زبان گویا بذکر یار دارد
همان شاهی که ازاشراق سبحان فزون ازمهر و مه انوار دارد
هزاران موسی عمران به تعظیم سرخدمت بران دربار دارد
بزهدازعیسی مریم فراتر مقامی دردل هشیار دارد
بحلم آن کاظمین الغیظ یکتا نشان احمد مختار دارد
بعلم آن پیشوای اهل ایمان مقام حیدر کرّار دارد
یکی زندانی است آنخسرودین که از شاهی عالم عار دارد
تنش زندانی است امادل پاك بخلوت انس با دلدار دارد
چه غم دارد دلی کزعالم عشق نصیبی از شهود یار دارد
سری کز شور عشق آمیخت بایار کجا در دل غم اغیار دارد
بگردن حلقه زنجیر تسلیم به امر ایزد جبّار دارد
وگر نه شیر گردون لرزه بر تن ازاوچون سیل در کهسار دارد
نه چرخی چون رخ ماهش الهی نه بحری آن در شهوار دارد

قصیده خراسانیه

فی مدح مولانا وسیدنا ثامن الائمه الهدی علی بن موسی الرضا (ع) ارواح العالمین له الفداء

من بنده ام شهنشه ایمان را سلطان دین شهید خراسان‌را
تابنده مهر نه فلك عشقم تابنده ام من آن شه ایمان‌را
آن عقل صرف و جوهر حکمت را وان بحر علم و کشتی ایمان‌را
آن سر غیب و کاشف ما اوحی وان شارح فواتح قرآن‌را
آن راز دان علم لدنی را وان پرده دار شاهد پنهان‌را
کشورگشای ملك خلافت را مالك رقاب قیصر و خاقان‌را
بگشود عشق طره مشگینش سرمست کرد نرگس فتان‌را
اسرار علم غیب و شهود از وی آموختند حضرت انسان‌را
ایمان فزا تجلی سینایش جان هزار موسی عمران‌را
در بارگاه قدس دل پاکش آینه ایست حضرت سبحان‌را
یك پرتو فروغ رخش افروخت چهر هزار مهر فروزان‌را
صاحبدلان ز دانش و عرفانش افروختند شمع دل و جان‌را
عشاق راز جام الستی داد صهبای ناب کوثر و رضوان‌را
هم ظل شاه کشور لاهوت است هم شمع جمع محفل امکان‌را
گنجینه جواهر قرآنی مجموعه‌ای حقایق فرقان‌را
بر درگه جلال همایونش بین پاسبان ملایك رحمان‌را
خورشید طلعتی که ز رخسارش افروخت مهر و ماه فروزان‌را
آنخسروی که لعل شکرخندش آراست لعل و در بدخشان‌را
من آمدم بکوی تو ای جانان طی کرده راه کوه و بیابان‌را

برآرزوی دیدن رخسارت دائم گشود دیده گریان را
لطفی کن ای امیر دیار دل این دل شکسته عاشق نالان را
وزلطفی ای نگار رهان از دام این پرشکسته مرغ پریشان را
ای جرعه نوش زهر ستم کزشوق برهم زدی عناصر وارکان را
شمس الشموس عالم انواری ای حسن رویت آینه یزدان را
یارب به قلب پاك رضایعنی آئینه مرتجلی جانان را
آن مظهر جلالت یزدانی آن منبع عدالت واحسان را
بیزارم ازعدوی سیه بختست مشتاقم آن دونرگس فتان را
ای شهسوار ملك غریبستان بنگر بچشم لطف غریبان را
امر تو است مظهر کن زان کرد درگوش چرخ حلقه فرمان را
وز لطف وقهرنیك وبدان انگیخت ازشیر پرده ضیغم غران را
ای حجت خدا به همه خلقان حبل المتین سلاسل امکان را
ای سر وحی را تو بهین کاشف وزعلم غیب یافته تبیان را
درس وفا ودانش ودین آموخت عقل تو جان مردم ایران را
محکوم علم وحکمت قرآن ساخت دانشوران سایر ادیان را
مجذوب نطق عرش خود فرمود ارباب فضل ودانش وایمان را
ازحق هزار مرتبه تحسین باد آن ذات پاك مظهر یزدان را
آن واقف سرائر پنهانی وان عالم لدنی سبحان را
سبوح خوان فرشته قدوسی درذکر بوسد آن لب خندان را
حسن تو توگل ابد آموزد آیات عشق مرغ خوش الحان را

مدحش آلهیا بکتاب عشق
برخوان هزار آیت قرآن را

ستایش سلطان ملك رضا ثامن الائمه الهداه علی ابن موسی الرضا
علیه الاف التحیه والثناء

ای شهی کزعدل واحسان بی قرینی
شاهد حق قبله دنیا و دینی
شاه امکان خسرو ملك شهودی
قطب ایمان کعبه اهل یقینی
مقتدای خلق وخاص الخاص حقی
مظهر آیات رب العالمینی
ای که برحسن ازل آئینه داری
ای که درملك ابد خسرگه نشینی
سرامکان شیرحق بحر کرامت
قطب عالم قهرمان ماء و طینی
بردیار دانش و ایمان ملیکی
برسریرعزت و قدرت مکینی
ای شهان ازخرمن جود وعطایت
همچو مسکینان گدای خوشه چینی
سرعالم مخزن اسرار سبحان
مظهر حق مهبط روح الامینی
چون دراقلیم رضا قطب زمانی
تاج بخش جمله شاهان زمینی
عاشقان را رهنمای کوی یاری
عارفان را رهبر خلد برینی

غو ث خلقان مهربان بر انس و جانی
نجل پاک رحمت للعالمینی
کیمیا از خاک راهت فیض بخشی
ماه گردون پیش حسنت شرمگینی
برهمه دانشوران سلطان قاهر
همچو خور بر انجم چرخ برینی
هر بذو احیا ر وقسیسان عیسی
یافتند از لعل نوشت انگبینی
از می عشق احد بزم وحدت
ساقی ارواح پاک مرسلینی
شهریار اقلیم تسلیم و رضا را
ز التفات خاص رب العالمینی
کشتی نوحی و امت را امامی
خضر وقتی سر سبحان را امینی
کی کند جانت تمنای خلافت
تا که مامونت گزیند جانشینی
جانشین احمدی زان بر خلائق
بس رئوفی شادی قلب حزینی
هم حبیب حق وهم محبوب خلقی
شافع المذنب وهادی المتقینی
تاجدار کشور علم و شهودی
تاج بخش خسرو عین الیقینی

اهل دل بر خوان جودت میهمانی
اهل دانش خرمنت را خوشه چینی
عارفان را رهبر اقلیم قدسی
عاشقان را آینت آن نازنینی
محور گردنده افلاك عشقی
انجم رخشنده حبل المتینی
داده بحر پر در مواج علمت
خضر را آبی سلیمان را نگینی
قطب و قلب عالمی ای روح قدسی
مقتدای امت از رای رزینی
مالك اقلیم تسلیم و رضائی
واقف اسرار قرآن مبینی
حجت بالغ زایزد برجهانی
هادی دین حافظ شرع مبینی
فیض بخشی بر همه افاق انفس
گر بخاك طوس قدوسی دفینی
شیعیان را غوث عالم را امامی
پیشوای ملت و یعسوب دینی
چشم الطاف وعنایت سوی ماکن
ایکه در لطف وکرامت بی قرینی
با (الهی) بودت ای سلطان عنایت
شاد کن باز ازکرم قلب حزینی

قصیده رضوانیه

مدح و ستایش مولانا ثامن الائمه الهدی حضرت علی ابن موسی الرضا علیه الاف التحیه و الثناء

ای سقف رفیع ای خجسته ایوان ای خرگه خورشید و ماه تابان
ای اطلس پر نقش حیرت افزا ای عرصه پر شور عشق سبحان
ای کاخ مرصع بساط عالم ای بحر پر از در ولعل ومرجان
رو قبه پر نور بوالحسن بین در کشور گردون فر خراسان
آن کعبه مقصود عقل وآئین وآن قبله منظور علم وایمان
تا گوهر اشک ازد وچشم روشن ریزد دلت از اشتیاق جانان
تا موسی جانت ز شعله عشق در دل نگرد نور پور عمران
در طور علی ابن موسی از شوق موسی صفتان والهند و حیران
در کعبه و دیر وحرم نبینی آن جلوه که اینجا نموده جانان
سلطان صفا بوالحسن که ماهی ست از مشرق الله ونور تابان
آن خسرو کشور گشای دل ها وان قلزم گوهر فشان امکان
شاهنشه ملك رضا و تسلیم فرمانده اقلیم عدل واحسان
سرو وگل بستان سرمسد یا سدره وطوبای باغ رضوان
آن بلبل گویای باغ احمد محبوب خدا مقتدای خلقان
عنقای تجلای قاف لاهوت دریای گهر زای علم وایمان
گنج خرد و منبع حقایق بحر جبروت وجلال سبحان
آن جان جهان مونس غریبان مسموم بزهر جفا وعدوان
یارب به مقامات بوالحسن بخش این زشت تبه روزگار نادان

این مجرم پا تابسر معاصی — این غافل سر تابه پای عصیان
این محرم و مشتاق کعبه‌دوست — آواره وگمگشته در بیابان
آواره وحیران وادی عشق — آزرده دل از روزگار هجران
چشمی ز وفا سوی‌ماکن‌ای ماه — بنگر بدل دردمند نالان
بین شام غریبان عاشقانت — تاراست وسیه چون‌دوزلف ایجان
برکشور ما عاشقان بی دل — لطفی کن وز آشوب وفتنه‌برهان
یارب برخ خوشتر ازمه ومهر — یارب بخم طره پریشان
روشن کنم از جلوه جمالت — کین‌ذرّه شود رشک مهرتابان
کز پرتو حسنت روان ((الهی)) — امروز فروزد به نور عرفان

قصیده صفائیه

در ستایش سلطان ملك صفا سرحلقه اهل تقوی حضرت امام محمد تقی جواد الائمه الهدی علیهم السلام

ای باد صبا بگشا آن طره پرچم را
آور خبر از زلفش کز دل ببرد غم را
دلهای پریشانرا درحلقه گیسویش
جمع‌آر و پریشان ساز آن طره پرخم را
درباغ وچمن حرفی زآن لاله خندانگو
تاسنبل وگل سازی خار الم وغم را
لبیك زنان باز آی‌درکعبه دیدارش
زان چاه زنخدان نوش صدچشمه زمزم را
ای مطرب جان رازی زآن‌ماهحجازیگو
تاشاهدکنعانی بندد زنوا دم را

زان طلعت سبحانی در عالم روحانی
برعالم و آدم ریز الطاف دمادم را
دریای گهر زایش چون موج برانگیزد
پر در و گهر سازد گنجینه عالم را
از مدرسه علمش درسی بفلاطون گو
وز میکده جودش یك جام بده جم را
از شاه تقی مدحی ای بلبل گلشن گو
تا باغ جنان سازی این انجمن غم را
دریای سخاوت کیست سلطان جواد ایجان
زان بحر کرم دادند یك مشربه حاتم را
در مکتب تعلیمش ادریس فلك فر بین
بر مائده جودش صد عیسی مریم را
چون بارقه علمش بر چرخ زند پرچم
با خاك کند یکسان صد یحیی اکثم را
در هم شکند قهرش هر قدرت ونیرو را
بر باد دهد عزمش هر عزم مصمم را
چون یحیی اکثم خواست کان بحر بطرف آرد
موجی زد و سر بشکست آن کشتی محکم را
با کاخ فلك کم زن از لانه مرغان دم
ای بی خبر از اسرار در ظرف مکن یم را
گردم زند از حکمت آن ناطقه رحمت
برخاك فرود آرد نه چرخ معظم را

زان منطق حق بنیوش توحید محقق را
زان عقل نخست آموز برهان مسلم را
صید یوسف مصری را مشتاق جمالش بین
مدهوش جلال وی شاهان دو عالم را
وصفیش جواد آمد وصفیش تقی کان شه
شد مظهر لطف و قهر سلطان دو عالم را
چون زد قلم قدرت نقش رخ زیبایش
مشتاق جمالش کرد عشق آدم و حاتم را
برمهر رخش بستند پیمان دل هوشیاران
روزی که عجین کردند آب وگل آدم را
شد باغ جهان صد حیف زان نوگل جان محروم
بشکست رقیب از کین سروی خوش وخرم را
ازفتنه عباسی در خیمه شماسی
نوشید لب نوشش از جام جفا سم را
از معتصم این بیداد برخسرو ایمان رفت
کاش این فلك کجرو کمتر کند استم را
صیاد جفا بشکست پر بلبل عرشی را
بر روی خلائق بست باب الله اعظم را
زود ازچمن عالم آن مرغ خوش الحان رفت
تنگ این قفس تن بود آن روح مکرم را
ساقی ز می عشقش یك جام لبالب ریز
زان تاك الست آور صهبای دمادم را

از باده لاهوتی براهل صفا بخشا
تازنده جاویدان سازی دل محرم را
برشیعه پاکش بازدرهای بهشتی ساز
بردشمن ناپاکش افروز جهنم را
شد حجت حق برخلقا زحکم ازل زان پیش
کزمهر و مه انگیزد چرخ اشهب وادهم را
یا رب به الهی بخش صهبای ولای او
تابرفلك افرازد ازعشق تو پرچم را

مدح وستایش سلطان صفاحضرت امام علی النقی الهادی علیه السلام

بهار آمد آراست باغ زمین را — به نظاره آورد چرخ برین را
گل وسنبل وارغوان و شقائق — خجل کرد نقش نگاران چین را
برآمد بنفشه چوگیسوی خوبان — که بوسد رخ لاله ویا سمین را
طرب برد ل بلبل آورد وقمری — شکنج از رخ لاله بگشود وچینرا
زسوسن پدید آمد آن گل که حسنش — بیاد آرد از لطف خلد برین را
پدیدآید آن ماه زآفاق عصمت — که روشن کند دیده حور عین را
مشام جهان شد زعطر ش معطر — دهد رشك مشك غزالان ختین را
فلك بهرنظاره آورد بیرون — زجیب افق زهره مه جبین را
عیان ساخت گنجینه سرّ سبحان — دهم گوهر پاك و درّ ثمین را
زحسنش سرایند مرغان عرشی — ثنای خداوند حسن آفرین را
ملائك پس از حمد و تسبیح ایزد — ستایند آن ماهروی مهین را
سلام وتحیات خاصان ایزد — مرآن دوحه خاتم المرسلین را

سلامی ز سرو وگل باغ رضوان هم آن مشکبو طره عنبرین‌را
سلامی زدلهای پاکان عالم مهین خسرو کشور ماء و طین‌را
سلامی باخلاص خاص محبان علی النقی آنشه بی قرین‌را
همایون شه عالم جسم و جان‌را فروزان مه شیعه پاک دین‌را
علی‌النقی حجت خاص ایزد علی النقی رهبر متقین را
علی النقی بحرعلم وکرامت علی النقی آیت مستبین را
علی النقی ماه چرخ امامت علی النقی شاه مسند نشین‌را
علی الوجود است و سلطانخوبان سفیراست حق را امیراست دینرا
توان دید زآئینه وی خدا را گشابر رخش‌دیده پاک بین‌را
جهان شد زگفتار اوکام شیرین چو بگشود لعل لب شکرین‌را
همی ریخت گنج گهرهای عرفان سلیمان ازاو یافت نقش نگین‌را
ستایش‌ازاو در زیارات جامع مقامات واسرار اهل یقین‌را
درآن ذکر و تسبیح وتقدیس‌جامع شناسند ارباب علم الیقین‌را
ازآن بحر موّاج علم لدنی بیابند انهار ماء معین‌را
درآن باغ و گلزار اسرارسبحان توان یافت نزهتگه عارفین‌را
ازآن خوشترین نغمه‌آسمانی همی بشنوی وحی روح الامین‌را
بدان منطق عشق و مفتاح ایمان گشودند درهای خلد برین‌را
درآن جمع‌گردیده اوصاف پاکان بسی راز نگشوده عقل زرین‌را
زگنجینه سرّ حکمت بیانش زلعل لب انگیخت درّ ثمین‌را
ده و چارمعصوم پاکند وزآنان علی چار رکن وعمادند دین‌را
نخستین همی دان‌امیرنکویان شه لافتی ماه حبل المتین‌را
دوم شاه سجاد و داودجنت علی النسب سیدالساجدین‌را

سوم شه علی ابن موسی الرضا دان　　امام الهدی قبله هفتمین را
چهارم علی النقی هادی دین　　فروزنده شمع هدی مهتدین را
علی النقی سرو باغ تجرد　　علی النقی ماه مهر آفرین را
الهی توسل بدان پاك دین جو　　که جوئی ره وصل آن نازتین را

ستایش حضرت امام عسکری علیه السلام
اشاره به ظهور حضرت قائم (عج)

ستاره عشق تافت بچرخ نیلوفری　　مهر جمالش ربود دل ز مه مشتری
کوکب اقبال او خیمه بر افلاك زد　　زخیل انجم گرفت کوکبه مهتری
شاد بر ویش سپهر مجور خش ماه و مهر　　زهره نهان کرد چهر خجل شد از دلبری
باد بهاری وزید برخم گیسوی دوست　　تاکند از زلف یار سنبل گل پروری
طره مشگین اوست آیت شق القمر　　طلعت زیبای اوست حجت پیغمبری
قامت رعنای وی سدره و طوبی ماست　　نرگس مخمور او جام می کوثری
روی دلاری وی رحمت و لطف ازل　　زلف سمنسای او یاسمن و عبهری
والی ملك وجود قبله اهل سجود　　منبع احسان وجود خسرو دین عسگری
برآسمانها رسید مژده آن ماه رو　　ملك و ملك در نشاط زهره برامشگری
بشارت حسن او فلك به آفاق برد　　کز ین افق برد مد مهر جهان پروری
بطرف بستان او روح قدس باغبان　　بدرگه عزّ او ماه کند چاکری
شاه ملائك خدم دانش وایمان حشم　　برهمه عالم علم زد، به سخن گستری
دفتر تفسیر او کاشف اسرار عشق　　درس واشارات آن مخزن هرگوهری
خاك درش توتیا بچشم اهل نظر　　حسن رخش دلربا زمه بخوش منظری
بخاك درگاه او بباج دهد کیمیا　　بتاج فرمان او فخر کند مهتری

پادشهان را به جان بندگیش افتخار
تاجوران رابدل خدمت او سروری
ای رخ پرنور تومشرق مهدی دین
مظهرعدل خدا ماحی استمگری
خسرو اقلیم جان حجت‌حق برجهان
درتن عالم روان برسر ما افسری
طالب دیدار او زهره زیبای چرخ
مشتری حسن وی مهر و مه و مشتری
تانگشاید حجاب آن مه مکی نقاب
بر رخ ما عاشقان کس نگشاید دری
چشم الهی است باز منتظر ای دلنواز
تاتو بدان چشم ناز بر رخ ما بنگری

قصیده در مدح حضرت مهدی صاحب‌الزمان علیه‌السلام

ای جمال زیبا ظل حسن یزدانی
گشته آشکارا زوی سرغیب پنهانی
ای رخت به نیکوئی ماه درشب عالم
چهره دل آرایت آفتاب نورانی
ای بکشور ایمان شهریار بی همتا
وی بعرصه امکان گنج علم سبحانی
چهره دل آرا را برجها نیان بنما
چند رخ نهان‌سازی ایکه برجهان‌جانی
آیت خدائی تو جان مصطفائی تو
قلب مرتضائی تو هفت سر قرآنی

زانتظار عالم را ازکرم بیرون آور
سازملك گیتی را رشگ باغ رضوانی
مابمحفل عشقت همچو شمع و پروانه
سازعاشقی در دل داغ دل بپیشانی
جنت جمالت را ساز آشکار ای جان
کان بهشت رحمت باد بر جهانیان‌ارزانی
چند دیده ما را در رهت کنی جیحون
روشن از رخت گردان اینجهان‌ظلمانی
برکمال‌صنع‌خویش حق تبارك الله‌گفت
چون ترا بحسن آراست رب نوع‌انسانی
از تو بر سرآدم تاج عز کرمنا است
نوح را توئی‌رهبر زانقلاب طوفانی
موسی‌ازجلالت یافت ملك وعزت ودولت
عیسی ازجمالت گشت فرد قدس روحانی
زان جمال قدوسی پرده برفکن‌کزعشق
بر رخت شود حیران چشم ماه کنعانی
هم نهان وهم پیدا درمثل‌چو خورشیدی
گرچه ازنظرچندیست زیر ابر پنهانی
ای عجب به پنهانی میزند ره دل ها
نرگست به شهلائی زلفت از پریشانی
از رخت نقاب افکن رازعالمی بگشا
تاعیان شود برخلق سر اول و ثانی

حال‌ما مسلمانان درهم‌است و بی‌سامان
درد ما شود درمان از لبت به آسانی
از عطای مسکینان ملك حسن‌واحسانت
کم نگردد ای منعم‌چون عطای رحمانی
راه سخت ومنزل‌دور شام تار و مه بی‌نور
پای خسته دل رنجور رهبرا توخود دانی
کار دل شده مشکل دورکشتی‌از ساحل
روزگار نامقبل داد ازاین پریشانی
چشم عاشقان تاکی ریزد از فراقت خون
دردمند هجرانیم ای طبیب درمانی
خاطر الهی را از رخت چوماه افروز
کزغمت شب هجران‌درهم‌است ظلمانی

×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×

قصیده در مدح وستایش

ولی الله اعظم حضرت حجه ابن الحسن امام العصر و الزمان

عجل الله تعالی فرجه

ای شاهد حسن غیب یزدانی ... ای مظهر اقتدار سبحانی
ای مصلح عالم ای جهان آرا ... ای پرتو آفتاب ربانی
ای آیت غیب ذات نا پیدا ... پیدا به تجلیات رحمانی
باز آی وجهان بعدل وداد آرای ... تاچند درون پرده پنهانی
باز آی وجهان چو تار گیسویت ... مپسند به ظلمت و پریشانی
باز آی ودل جهانیان مگذار ... زین پیش در انتظار و حیرانی
باز آی و دو چشم انتظار ما ... از طلعت خود نمای نورانی
ای یاور و یارت ایزد یکتا ... لطف ازلت کند نگهبانی
ملك و ملکوت را توئی رهبر ... برغیب و شهود هم توسلطانی
برکشور شرع مصطفی بنگر ... ای خسرو تاجدار ایمانی
این خانه شرع را عمارت کن ... از لطف که میکشد به ویرانی
ای روی تو شمع محفل عالم ... در شام جهان تو ماه تابانی
ای مظهر سر آدم و خاتم ... ای با تو عصای پور عمرانی
بر تر ز فصاحت از مسیحائی ... وز حسن فزون ز ماه کنعانی
باز آی و بگیر کشور دین را ... زین گم شدگان تیه نادانی
باز آ که جهان رهانی از ظلمت ... از شعشعه رخت به آسانی
ای مهر سپهر علم ودین باز آی ... عالم شده شام تار ظلمانی
مارا سر خوان جود واحسانت ... بپذیر تو از کرم به مهمانی
ای رهبر عالم ایکه صد خضرست ... از شوق لقای تو بیابانی

ماتشنه جرعه وصال تو — توچشمه کوثری و رضوانی
خلقی همه تشنگان دیدارت — ای آب حیات وخضر روحانی
توظل خدای فرد یکتائی — تومنبع لطف وجود واحسانی
لطفی کن‌وخلق را زغم برهان — بنمای رخ ای جمال سبحانی
برطره شه الهیا دل بند — بکسل ز تعلقات جسمانی
گرغرق گناهی ای الهی باز — نومید مشو زلطف رحمانی
برحجت‌غیب حق توسل جو
هرجا که بکارخویش درمانی

درستایش

حضرت ولی الله مطلق امام دوازدهم حجه ابن الحسن علیهما السلام
کجا ئی ای آفتاب عالم کجائی ای شاهد نهانی
جهان شب تارشد عیان ساز جمالت‌ای ماه آسمانی
کجائی ای نور طور ایمن کجائی ای سر وحی‌ذوالمن
کجائی ای آیت مهیمن به پرده غیب چند مانی
جهان سیه شد چو تارمویت نماتو الله ونور رویت
مکن تو منزل درآن بیابان مرمن بصحرای لامکانی
زپرده غیب سر برآور جهان بیك جلوه کن منور
به عالمی بخش زیب و زیورچه گویم آنکن توخویش‌دانی
لوای‌عدل خدا برافراز که اهل ایمان کنی سرافراز
دراین بیابان غم‌عیان ساز زهر سرخار گلستانی

خلیفه الله توئی درامکان کشای لب بر نسدای رحمان
رخ توخورشید و ماه ایمان‌توابر لطف گهر فشانی
گلی تو یاسرو باغ‌جنت مهی تو یاآفتاب رحمت؟
شهی تو یاپیشوای امت که هرچه گویم توییش ازآنی
بیاکه پر شد جهان سراسر ز جور و بیدادوفتنه و شر
رسان توای دست قهر داور بکیفر این طاغیان دانی
تو محور عالم حیاتی تو لنگر کشتی نجاتی
تو درجهان قلب کائناتی و لی حق حجت زمانی
بملك روح (۱) آدم نخستی ببزم جان ساقی الستی
زهر چه جز عشق حق گسستی زدی به صحرای بینشانو
کجائی ای‌شاه ملك‌عالم کجائی ای نور چشم آدم
کجائی ای سر وحی(۲) خاتم بیاکه دلهازغم رهانی
کجائی ای رهنمای ایمان ز حق شکستند خلق پیمان
امان که شد سخره لئیمان کتاب و آئین‌آسمانی
نه دوستی مانده درزمانه نه از وفا وصفا نشانه
نه عشق و ایمان خوش ترانه بگوش آید ز بوستانی
چه شد مروت چه شد محبت چه شد سخا و صفاوهمت
ترحمی کو زاهل مکنت به بینوائی به خسته جانی

---

(۱) اشاره بکلام حضرت است (اناآدم الاول)

(۲) یعنی آن بزرگوار سر قرآن و مجدد احکام و مفسر حقایق‌واسرارقرانست

سخاواحسان بزیر دستان نمی کنند این ز مال مستان
به جای گل خار در گلستان نماند از بلبلان فغانی
بملك حق عدل و دین عیان ساز زکفروشرك اینجهان بپرداز
لوای علم وهدی برافراز که این جهان سازی آن جهانی
توئی که صد بنده چون سلیمان مطیع حکمند و زیر فرمان
ببند هر دیو و دد بزندان بکش بزنجیر حکمرانی
کجائی ای یاور تو یزدان کجائی ای ناصر تو سبحان
کجائی ای شهر یار ایمان بیار ازآن بی‌نشان نشانی
کجائی ای ماه بی مثالم در این شب تار چند نالم
الاهیم زار وخسته حالم نگاهی ای مه ز مهربانی

ستایش حضرت مهدی صاحب الزمان علیه السلام

ای شاهد جان ، باز آ در غیب جهان کم زن
نقش رخ زیبا را در پرده عالم زن
راز ابدیت را ، در پرده نهان گردان
یا رخ به جهان بنما وز سر ازل دم زن
اوضاع جهان بنگر در هم شده چون زلفت
بر نظم جهان دستی بر طره پرخم زن
چون دلبر آفاقی مشگن صف دل ها را
چون کعبه عشاقی حرفی ز صفا هم زن
از ابلق نه گردون جولان به جهان تا کی
زآن موکب ازرق سوز براشهب وادهم زن

مانند خلیل ای جان آتشکده گلشن کن
بازار صنم بشکن راه بت اعظم زن
هم شعله موسی را در وادی طور افروز
هم سر مسیحا را بر سینه مریم زن
چون خسرو امکانی برکشور گردون تاز
چون پرتو سبحانی برعرش معظم زن
لاهوت مسیحا را محو رخ زیبا کن
وآشوب کلیسا را زین معجزه برهم زن
هم قصه حسنت را برخیل ملائك گو
هم شعله عشقت را بر خرمن آدم زن
حال دل مشتاقان با سانحه ای خوش کن
فال دل بد نامان بر بارقه غم زن
صدقافله دل گمشد در هر خم گیسویت
دستی پی دلجوئی بر گیسوی پرخم زن
موجی زیم جودت بر سبطی و قبطی ریز
هنگامه فرعونان برآتش اوآن بم زن
حالی که رقیبانت مستند ز چشمانت
زابروی کمان تیری برسینه ماهم زن
ناز تو و شوق ما بگذشت ز حد جانا
زآن عشوه پنهانی راه دل ماکم زن
زخمی که (الهی) راست درسینه زهجرانت
تاچند نمك پاشی رحمی کن و مرهم زن

اندرز مرغان باغ

به الهی :

بشکن بت شهوت و هوا را — بگزین ره عقل پارسا را
راهی نما تا به کوی ایمان — این کافر نفس خود نما را
ازگلشن قدس بشنو آوا — آوای مرغان خوش نوا را
گر عاقلی چشم هوش بگشا — تابنگری حکمت خدا را
برخوان ز نظم نکوی هستی — دیوان عشق غزل سرا را
هرنقطه‌ای زین کتاب تکوین — صدنکته یاد آورد شما را
درآینه نیکوان توان دید — آن حسن یکتای دل ربا را
هنگام عیش و نشاط ومستی — یادآر یاران با صفا را
گاه غم و اندوه و تحیر — تا شاد زی یاد کن خدا را
یك دم مبر یاد او زخاطر — مشتاقی ار جنت لقاء را
کم خور غم روزی مقدر — گرآگهی قسمت قضاء را
بسیار کم درجهان توان یافت — یاران بامهر و با وفا را
فرصت شمر وقت را که غافل — زین قافله بشنوی درا را
رخت افکنی درجهان دیگر — ویران کنی این کهن سرا را
پیش از جفای خزان صفا ده — ای نوگل عشق باغ ما را
تا بشنویم از شمیم زلفت — درباغ جان نکهت صبا را
برگو الهی حدیث حسنش — شکرانه طبع غزل سرا را

قصیده دراظهارتاثر
ازمصیبت فرزند خویش

فلك تا پریشان کند باغبان را | فرستد در این باغ باد خزان را
همی‌گردد ازکین‌کماز پادر آرد | بگلشن یکی تازه سرور وانرا
گریبان دردغنچه رادرگلستان | کند تازه داغ دل بلبلان را
چودرخون کشد پیکرماهروئی | برقص‌آورد زهره و پیکران‌را
چو تیره‌کند شام خوش‌روزگاری | چراغان کند تیره دل آسمان‌را
چو شمعی ببزم محبت فروزد | بسوزد زبدمهری آن مهربان‌را
فغان ازتوای تیره‌دل‌سقف‌گیتی | که‌بس‌تیره‌کردی به چشم‌جهان‌را
در این‌تیره‌شب سوختی شمع‌جانم | چوکشتی‌توآنشمع روشن روان‌را
بدان‌آهنین پنجه‌ای‌نسرگردون | بخون درکشی طایر بوستان‌را
سپهر اعجب چابك و تند سیری | کجا میبری زین‌جهان کاروان‌را
کجا بردی آنماه گردون خرامم | کجا بردی آنمرغ‌عرش آشیان را
کجا بردی آن‌تازه سرورو انم | کجا بردی آن طایر باغ‌جان را
سپهر اسبك سیروچابك سواری | بکش محمل از طالع‌من قران را
شبیخون مزن بر سپاه دل من | علم بر مکش موکب اختران را
ببستان گیتی نهالم‌شکستی | شکستن نبایست سروجوان را
چنان بستی‌آن غنچه‌رالب که‌هرگز | نبگشایدی لعل گوهرفشان را
بگلزارجانم زدی آتش‌از غم | که سوزد گل وسنبل وارغوان را
مزن بیشتر نشتر غم به جانم | مورزاین همه گینه‌دل‌خستگان را
نیندیشی ازقوس ابروی یارم | که برکینه ام سخت دارد کمان‌را
نترسی ز سوز دل دردمندم | که آتش زند برق آهم جهان را

که این بال بشکسته مرغ دل امشب — همی بگسلد دام هفت آسمان را
توئی دود آه من ایچرخ برخوان — هم از دفترعشق سوره دخان را
بیك آفتاب ار تو سر گرم نازی — کزآن بشکنی قافله شبروان را
مرا ذره ای مهرماهی است دردل — که رخشانتر از آفتابست جان را
غلط گفتم این نیست تا شیر گردون — که بنواز این را و بگذار دآن را
فلك نیز چون من بهرسوی تازد — نشان یابد آن دلبر بی نشان را
فلك نیز چون من بصحرای حیرت — بدست غم عشق داده عنان را
فلك پرده و پرده داراست پنهان — چه داند در این پرده راز نهان را
سپهر از یکی مشتری چون ستاند — همه سود این عالم پرزیان را
صبا ایسحر خیز خورشید سیرت — اگر راه یابی مرآن گلستان را
رسان از الهی برآن گل سلامی — که شاید بخاری نوازد فلان را
دلا گرنه خار گلستان عشقی — نه فردا گلی سبز باغ جنان را
ببازیچه تن مکن خوار جانست — ببازی مپندار نظم جهان را
به تن قوت جان ببخش از نور ایمان — مکن خوار لذات حیوان روان را
رها کن سگی خوی شیری طلب کن — بیفکن ببزم سگان استخوان را
زمر دار گیتی ببر دا ز خاطر — که مردار سرگرم دارد سگان را
(الهی) بانوار ارواح پاکان — توان روز بنمود تیره شبان را

نغمه روح :

جاء قل الروح بوحی الکتاب — فاغتنم الفرصه یاذاللباب
وه که به بالین تو بنشسته یار — حیف بود حیف که مانی بخواب
تزکیه النفس و تکمیلها — اوجبها الرب بعز الخطاب

پاك دلان راست بهشت وصال | چون دل پاکست بحق کامیاب
قدظهر الحق و یهدی السبیل | افلح من زاد بحسن الثواب
راه عیان چاه عیان ای رفیق | سوی بهشت از ره ایمان شتاب
عاد وقد آب بخفی حنین | فی طلب الجیف جموع الکلاب
نزد خرد دنیی دون جیفه ایست | در طلبش خیره سگان با شتاب
انقطع الشهوه و المشتهی | وانصرم العمر و دام العقاب
بی خردا از تو خرد نشنود | دعوی سیمرغی و صید ذباب
عمر در افسانه وافسون گذشت | غافلی از ساعت یوم الحساب
دل که شد از کینه وکبر و غرور | پاك نبیند بدو عالم عذاب
چیست روان زیر حجاب هوس | چهره خورشید نهان در سحاب
از رخ جان گرد تعلق زدای | تاکه پدیدار شود آفتاب
تیره مکن روی دل از خوی زشت | در صدف تن گهر جان بیاب
پرده اوهام و خیالات خام | بر فکن از چشم دل ایمستطاب
تانشود پرده هفت آسمان | قوت بینائی جان را حجاب
سر نهان است وعیان روی دوست | دیده گشا تا نگری بی نقاب
آب طلب طالب آن یار باش | دنیی دون نیست بغیر از سراب
پند ((الهی)) است بالهام عشق | فاستمعوا الوحی بسمع اللباب

قصیده ناله غریبان

در ایوان شهید عشق حضرت ابی عبدالله سروده شد .

اگر بمیرم بدرد عشقت رواست | وگر بسوزم زداغ هجرت سزاست
وگرنشینم براه وصلت بجاست | وگر بگردم زراه کویت خطاست

بکوه و دشت و در تو مجنون منم — زهجر و درد وغم تودلخون منم
زخانمان سر بکوه و هامون منم — منم که چون من غریب ونالان کجاست
بچشم پر ناز اگر تو ایما کنی — هزار درد مرا مداوا کنی
نگاه لطفی اگر تو زیبا کنی — به یك نگاهت هزار دردم دواست
بیا شبم را سحر کن ای نازنین — بیا دلم شادمان کن ای بیقرین
بیا جفا کم کن ای بت مه جبین — که از نکویان بجزنکوئی خطا ست
جفامکن بیش ازاین تو ای خوب رو — درآتشم ازغمت مریز آبرو
من آنچه بدکردم از تو یار نکو — نکوئی ومهر ولطف واحسان رواست
قسم بچشمان مست پر ناز تو — قسم بدلهای آگه از راز تو
قسم بمطرب اگر زند ساز تو — که دل بعشق تو از ازل مبتلاست
زعشق روی تو سر به صحرا شوم — بدرد هجر تو نا شکیبا شوم
شوم گدای درت که دارا شوم — گدای کوی تو شاه ملك بقا ست
منم که با رازعشق او محرمم — منم که مجبور عشق در عالمم
منم که با صد هزار درد و غمم — کدام عاشق چو من اسیربلاست
شرر زد ازعشق و اشتیاق ای حبیب — درآتشم خوش باحتراق ای حبیب
بدوزخم ازغم فراق ای حبیب — امید وصل تو شادی جان ماست
بعالم عشق رو گر اهل دلی — بزاه صدق وصفا شو ار مقبلی
مبند دل درجهان اگر عاقلی — که جزخدا دل بهرچه بندی خطاست
زعشق دنیای دون حذر کن حذر — چو برق ازاینکوه ودرگذرکن گذر
بلامکان زین مکان سفر کن سفر — که مرغ جان توآسمانی نواست
منم که باگنج عشق او مفلسم — منم که در شهر خویشتن بیکسم
کسی نه غیر ازخیال او مونسم — غریب وحیران دلم دراینغم سراست

بکار جان عقل و هوش حیران بود / که طایر باغ عرش رحمان بود
روان که طاوس باغ رضوان بود / چرا بدام و قفس به غم مبتلاست
شهید راه خدا شه دین حسین / که پر شد از شور عشق او نشئتین
بقلب عالم فتاد از او شور و شین / شهید عشق است و شاه ملك رضاست
شهید عشق و وفای جانان توئی / همای جان مرغ باغ رضوان توئی
نوید رحمت بر اهل ایمان توئی / شفیع خلق جهان شه کربلاست
الهیا دست زن به دامان او / بباز جان را بناز چشمان او
بمیر با درد عشق و ایمان او / که کشته عشق زنده نزد خداست

شور و غوغای عشق
درحرم حضرت رضا ﷺ سروده‌ام

بشارتی رسیدم از کوی دوست / که دست دل رسد بگیسوی دوست
بدان خوشم که مژده وصل یار / کشد دلم بحلقه موی دوست
چه بلبلان ز شور و غوغای عشق / جهان کنم پر از هیاهوی دوست
همای جان گر این قفس بشکند / زنم پر از شوق بمشکوی دوست
ز ملك ری بطوس آورده عشق / ببوسه ای زخال هندوی دوست
هر آن زمان که دل کند یاد یار / کشد روان به باغ مینوی دوست
ستاده دل حضور سلطان دین / چه آینه مقابل روی دوست
خوشم بگوی شاه ایمان رضا / بحیرتم ز روی نیکوی دوست
هزار جان فدای یك نازوی / بیك نگاه چشم دلجوی دوست
بهشت و کوثر و رخ حور عین / حلال زاهدان من و کوی دوست
بحور عین بهشت نازد رواست / ندیده چون جمال نیکوی دوست

چو ذره دل ز شوق آن آفتاب | زهر طرف کشاندم سوی دوست
جهان جان منور از مهر او | مشام دل معطر از بوی دوست
هزار دل رباید از عاشقان | بیک نظر دو چشم جادوی دوست
الهیا بگیر دامان یار | که جسم و جان فدای یکموی دوست

قصیده طغرالیه

دستور علم عشق و ستایش پاکان و ترغیب برنظر در آیات الهی

هر دل که به راه عشق پویا نیست | سرگشته چو عاشقان شیدا نیست
هر دیده که نیست بر رخش حیران | آئینه آن بت دل آرا نیست
در دیر و حرم چراست غوغا پیش | گر شاهد کعبه و کلیسا نیست
خورشید که نوعروس اینحجله است | پیش رخ آن نگار زیبا نیست
دل نیست که پیش طلعت دلبر | آئینه ربه تجلی نیست
شو دیده شوق سوی سوی بگشا | دور از تو فروغ طور سینا نیست
روح القدس آن روان قدوسی | با تست که خاصه مسیحا نیست
دریائی بحر عشق شو هر چند | تا در نگری کرانه پیدا نیست
زانواع مجرد است عقل اما | چون جوهر عشق نوع اعلی نیست
عقل ازچه جهان بدان بود ستوار | پیراست و بسان عشق برنا نیست
اندیشه مردمی است دور اندیش | چون فلسفه گر عمیق دریا نیست
در کشتی دین نشین کزین دریا | رستن بامید بحر پیما نیست
برسفره جود پاك دینان زن | کان خوان کرامت است یغما نیست
از دانش و دین اگر نهی بیرون | یك گام بجز بکام افعی نیست
آنجا که نه باغ دانش و دین است | نزهتگه اهل دل در آنجا نیست

جز عشق که سیرت است احمد را — آئین خدا و شرع بیضا نیست
قرآن که بهین کتاب توحید است — جز شرح جمال آن دل‌آرا نیست
آئینه حسن اعظم ایزد — الا شه دین علی اعلی نیست
مولی است بر اهل دل پس از احمد — هرگس نه غلام اوست مولی نیست
فرمان ولایتش خرد داند — ای مردم با خرد بشوری نیست
آهنگ غدیر و تاج بخشیدن — جز قول شه سریر اسرا نیست
محبوب وی و یگانه مقصودش — جز ایزد پاک فرد یکتا نیست
واجب نه ولی زنقص امکان هم — الا دل پاک او مبرا نیست
ترسم نرسی به کعبه وصلش — این ره که تومی روی ببطحا نیست
لعل است گرانبها نه هرخا را — دل آینه خداست خارا نیست

ازهفت حصار دل دری بگشا — زان به گهری بهفت دریا نیست
دل پاک کن ازعلایق گیتی — مستی است زدل زجام صهبا نیست
آن می که بجام عاشقان ریزند — از میکده دل است هرجا نیست
باآب جوی و ناب انگوری — خورشید صفت پیاله رخشا نیست
چون پرتو دل که گیتی افروزاست — خورشید سپهر عالم آرا نیست
شهر دل ماست مسکن خوبان — چین و چگل و ری و بخارا نیست
بیهوده مپوکه جز دراین صحرا — افراشته خیمه گاه لیلی نیست
از بام جهان چو طشت ها افتد — آن را که دلی نکوست رسوا نیست
برقامت جان لباس تقوی کن — زیبنده آن حریر و دیبا نیست
یك لحظه زعمر را غنیمت دان — کامروز مجال هست و فردا نیست
باآنکه حریف مرگ درپیش است — فارغ دلی ازخیال دنیا نیست
مستند زجام دینی این دونان — سرگرم یکی بکار عقبی نیست

یکعمر بر این خرابه دل بستن شایسته جغد هست و عنقا نیست
عنقای وجودی ای فلك پرواز برخیز که آشیانت این جا نیست
زآن دل بخرابه جهان داری کت آرزوی جهان بالا نیست
برتر ز فضای چرخ اقلیمی است کان خطه حکم تیر و جوزا نیست
بیرون ز حدود جسم کیهانی است کان سخره صورت و هیولی نیست
زین شهر برون خرام در صحرا شهریکه درآن رباب وسلمی نیست
ازخواب سحر چودیده بگشائی بر چرخ نگر که بی تماشا نیست
بزمی خوش واختران بتی دلکش این بزم شگفت هیچ شه را نیست
بزم عجبی است محفل گردون شور و طرب است وهیچ آوا نیست
رقصی بنوای شوق شور انگیز درمحفل انجم است و غوغا نیست
هرگوشه آسمان بتی رقصان کس نیست که مست بیسروپا نیست
انجم همه شاهد ان شاهد باز آنشاهد شاهدان هویدا نیست
نظمی است عیان منظمی پنهان پنهان نه که چون وی آشکارا نیست
یابی بسماع دل در آن محفل وجدی که ببارگاه کسری نیست
خوش قصه و خوش ترانه است آنجا هرگوش برآن ترانه شنوا نیست
ازفتنه آسمان ولیك ایمن منشین که چنوحریف نا را نیست
نقشی نه که دربساط گردون نه رنگی نه که درسپهر خضرا نیست
باغمزه چشم اختر افسونها است نفریبدت این فسونکه بینا نیست
گرجلوه زهره ات فریبد ـ دل مفتون نشوی که چشم شهلا نیست
گرکف خضیب او نگارین است ازکف نبرد دلت که رعنا نیست
نوری ز وفا و مهر ازمه پرس درجبهه جبهه و شعرا نیست
جامی بنشاط برکف رندی در بارگه سهیل و شعرا نیست

بس جدی وحمل که پرورد و آنگاه | بکشد ز فلك جراين تمنا نيست
گه زير کند گهی زبر چرخ است | حکمیش جراين عمل بطغرا نيست
یکروز حریف بزم جم داراست | یکروز سکند راست ودارا نیست
پیوسته بساط عیش و یاری خوش | نقل وگل و ساغری مهیا نیست
حالی که سپهر سخت چابك رو | سست است بعهد خویش پایا نیست
یك لحظه که فرصتی بدست آید | دلشاد نشین فلك شكیبا نیست
بیرون زسوادا عظم عشق است | آنرا که بکوی دوست مأوی نیست
عشق است که راز دهر بگشاید | فرزانگی ای حکیم دانا نیست
گردیده پاك عشق به گشائی | نقشی نه که در سرشت زیبا نیست
زیبائی این جهان کجا بیند | چشمی که بنور عشق بینا نیست
درعشق نه هردلی چوپروانه است | کزسوختنش زشوق پروا نیست
جان سوزی ودلفروزیست این جا | عشق است حساب سود وسودا نیست
شب تا بسحرچو شمع باید سوخت | روشندلی ای پسربدعوی نیست
خرماست که کودکان به چنگ آرند | دانشوری ای رفیق خرما نیست
حلواست که شهد بخش هرکامیست | قوت خرد ای ادیب حلوا نیست
شهد است که هرمگس تواند یافت | شیرین سخنان طوطی ما نیست
مانند فرشته غزل حافظ | هرکس سخنی سرود شیوا نیست
مرغی چو (الهی) اندراین گلشن | حالی بنوای عشق گویا نیست

◦ قصیده مرتضویه

اشاره بگفتار علی (ع) در توحید واخلاق و خداپرستی

هرعقل و دانش که بر خطا نیست | الا نکوکار و پارسا نیست
بی قدرت ایزدی مهندس | گیتی بدین زیب وفر بنا نیست

این گفته مرتضی است بنیوش — خوشتر ز گفتار مرتضی نیست
بنیوش پندش که یك سخندان — همچون علی شاه اولیاء نیست
کشتی این بحر بی‌کران را — الا خدا هیچ ناخدا نیست
از دیده پنهان جمال یزدان — وز چشم قلب جهان نما نیست
هردل که پوید ره محبت — بیگانه با یار آشنا نیست
جزعشق و مستی و حق پرستی — هر گوهر عمر را بها نیست
آنجا که خورشید عشق تابد — خورشید و مه ذره و هبا نیست
کم کن دلا چند و چون که بخرد — واقف به اسرار کبریا نیست
چون و چرا را بهل که درعشق — زاهل خرد چند وچون روا نیست
دانای سرقدر به گیتی — باز شت و زیبا ش ماجرا نیست
آگه ز حکم قضا نگوید — تا این چرا هست وآنچرا نیست
هرگز به آماجگه نیاید — تیری که ازترکش قضا نیست
آن کیست در راه عشق کو را — هر ناله نغمه درا نیست
تا صافی عشق را ننوشد — هر صوفی خام را صفا نیست
بر گلستان صفا نزد پر — مرغی که با شهپر وفا نیست
طاعت که‌بی رقص‌ووجد و عشق است — مقبول درگاه کبریا نیست
الا نماز و نیاز عشاق — ذکر حق وسجده خدا نیست
رهبر باسرار عشق و مستی — هر نفس خود بین‌خود ستا نیست
جز پاکبازی و سینه چاکی — خونین دلی عشق‌راسزا نیست
بی عشق هرخون به خاك ریزد — خون شهیدان کربلا نیست
هرنی نوائی فکند و غوغا — غوغای عشاق نینوا نیست
خوشتر ز صد عقل‌خود پسند است — عشقی که آلوده هوی نیست

آنرا که آئین نه دین عشق است ... دین حق و شرع مصطفی نیست
والا مقامات عشق و ایمان ... صاحب خرد راست هرکه‌را نیست

عید است وگل وبرد مید وجز گل ... برقامت بوستان قبا نیست
لبخند زن غنچه وش که درباغ ... پیوسته این نکهت صبا نیست
پژمرده خاطر مباش و غمگین ... کز غم بتر درد بیدوا نیست
خوش باش عمری وشادمان زی ... غمگین مشوزآنچه‌هست یا نیست
تسلیم حکم قضا شو ار نه ... باهیچت اندرجهان رضا نیست
دارالسرور است گیتی ای جان ... دانی دلت شادمان چرا نیست
رنج وغمت ازغرور وجهل است ... وزجهل ونخوت بتربلا نیست
خواهی گرآسایش دو گیتی ... بانعمت و دولت و رخا نیست
آسایش هردو کون بالله ... جزخدمت خلق بی ریا نیست
منعم نیآساید از غم و درد ... گر درغم فقر بینوا نیست
نیکوئی ار بینوا نوازی ... برنیکمردی جز این گوا نیست
هردل شداز حرص دنیی آزاد ... دردام رنج وغم و عنا نیست
دردام حرص و هوای صیاد ... یك مرغ آزاده مبتلا نیست
خون دل و فرش پر نیانی ... چون شادی وفرش‌بوریا نیست
برعاشقان منظری بهشت‌است ... کانجا بجز یار آشنا نیست
دوزخ درآئین آنجاست ... کان نازنین یار دلربا نیست
عقل است رهوار و رهبر عقل ... عشق‌است وجزعشق‌پیشوا نیست
بی‌درس عشق وسلوك رندی ... کس‌خواجه وشیخ با سنا نیست
نور است دانش نه بس غروراست ... جوداست مردی وادعا نیست
دانشور و مردم فسونگر ... یکسان بشهرا ولوالنهی نیست

فرزانه و هوشمند و خرد — خود بین وخود خواه وخود نما نیست
گیرم زیك آسمان زند سر — خورشید رخشنده چون سها نیست
ازیك زمین سر بر آورد باز — گل درچمن همسر گیا نیست
هر زاغ درگلستان زند پر — چون بلبل آن مرغ خوش نوا نیست
سنگی که رنگی گرفته بر رخ — لعل و در تاج پادشا نیست
هرکو کشد نفس اژدها را — موسی است ور در کفش عصا نیست
ترك است یاری که دلفریب است — گر از ری و کشور ختا نیست
ماه است روئی که دلستان است — ور در زمین است ود ر سما نیست
رسم نکوئی است با وفائی — مشنو که با نیکوان وفا نیست
تنها نیاورده گل در این باغ — رسمی که بی خار جا نگزا نیست
بس در سرشت زمانه پیداست — تا هر وفائیش بی جفا نیست

در طبع این گیتی مرکب — آری بجز جنبش اقتضا نیست
جنبش بود مرگ و زندگانی — زین مرگ کس دامنش رها نیست
اوراق گیتی بخوان که دانی — این خانه جز کاروانسرا نیست
ترکیب را بی شك انحلالی است — پیدا است واین نکته را خفا نیست
در بحر پر موج عالم جسم — جز غرقه هرکس نکند شنا نیست
هرگه قفس بشکند پرد مرغ — این قصه با شاه یا گدا نیست
رازیست این پرده مطرز — زین عقده دانش گره گشا نیست
گویند فرزانگان سخن ها — کز عقل واندیشه پر خطا نیست
الا جهانی بچشم دانش — هر شمع رخشان در این فضا نیست
زین بیش از کاخ کهنه بنیاد — آگه هش و دانش و ذکا نیست

بیحد بود ملك و دولت عشق   بر شاهی و ملکش انتها نیست

تن پرورا در صفای جان کوش   کاین تیره تن را بجزفنا نیست
الا بآراستن روان را   آسایش عالم بقا نیست
این راز وحی پیمبران است   بازیچه اسرار انبیا نیست
هم قول فرزانه است و فرزان   بیهوده گفتار وژاژ خا نیست
قوت روان دانش است و ایمان   زان بگذری روح راغذا نیست
اندیشه دین و دانش افسوس   این مرده دل‌خلق‌سفله‌رانیست
ارزان مده نقد عمرت از کف   دری چوعمر گرانبها نیست
رفت ازکفت گوهر جوانی   اشگت روان‌از پیش چرا نیست
الا بانفاس پاك مردان   هرقلب را فیض کیمیا نیست
جز لطف ایزد در آفرینش   بی منت و بی عوض عطا نیست
مرغی در این گلستان (الهی)   بی نغمه عشق خوش‌نوا نیست

قصیده سبع‌الشدادیه

آتش‌عشقت چو به دلها فتاد   ای خنک آن دل که چوشمع ایستاد
وآنکه گریزد که نسوزد همی   شمع فروزد بدم تند باد
بلبل این باغچه شیرین سرود   شور هوالقاهر فوق العباد
یعنی اگر دوست وگر دشمند   خلق جهان هیچ مکن انتقاد
دوست بود دست و همه آستین   دست بودکین همه بگرفت وداد
قاهری ای‌عشق جهانگیر دوست   گرتو بسوزی همه عدل‌است وداد
چیست جهان آینه حسن دوست   باز بر آن چشم خطا بین مباد
چشم خطابین که بر آئینه اش   طعن زند کور بود از عناد

پیچ وخم کار جهان مینداشت — جز خم گیسوی تو هیچ استناد
هرکه نه خاك ره آن یار گشت — آه که داد آبروی خود بباد
دوزخی آن جانکه نه جانان اوست — یار بهشتی رخ حوری نژاد
عاشقی آموز که در عشق نیست — جز ره عشاق طریق رشاد
فکرت بیهوده عقل ای حکیم — راه نیابد برهش ز اجتهاد
عاقلی ار صورت معقول او — با نظر عشق دهد اتحاد
ورنه محال است بحکم خرد — بر رخ فکرت در وحدت گشاد
اینهمه فریاد وهیاهواست باز — غافلی ای خفته زیوم التناد
راه عیان چاه عیان ای دریغ — بر سر تن رفت سر جان بباد
زیست بچه هرکه نه زین راه رفت — ماند بره هرکه نیفزود زاد
سست نهاد است کهن دیرخاك — بال وپرافشان سوی سبع الشداد
جغد خرابات جهان نیستی — مرغ دل ای طایر قدسی نژاد
بلبل باغ ملکوتی دلا — زاغ صفت چونی ازاین جیفه شاد
حیف بود برده ویران دهی — سلطنت ملك ابد را بباد
پرده وهم است وحجاب خیال — آنکه جهان خوانیش ای اوستاد
رهزنت ای تشنه جهان سراب — از قدح ساقی رضوان مباد
ساقی مستان بت عهد الست — خسرو خوبان شه مردان راد
آنکه شهنشاهی مصر وجود — همچو (الهی) بغلامیش داد

سخن در پیدایش جهان

و تجلی سرحق از شئون انسان بمراتب عشق :

امروز جهان چه باغ رضوان شد کز پرده برون نگار خوبان شد
روز آیت چهره بتان گردید شب پرده انجم فروزان شد
مهرآینه جمال جانان گشت وز عکس وی آفتاب تابان شد
رویش نه بشرق فتنه برپا کرد در مشرق ومغرب آفت جان شد
زلفش نه کمند مهر و مه تنهاست کان چهره بزیر زلف پنهان شد
مشگ ختنش بکشورچین رفت شهد سخنش به نجد وایران شد
گردید شکار آهوی چشمش هردل که چه شیرشرزه غران شد
نقشی قلم قضا پدید آورد برلوح قدر نظام کیهان شد
پیدایش غیب مطلق هستی دربحروجوب موج امکان شد
موجی بشکست کشتی گردون انجم چه حیات آب غلطان شد
سیلی بفکند طاق مینا را زان خانه مهروماه ویران شد
پیش تو که چشم عقل نگشودی گیتی همه نور بود و نیران شد
وانکس که فروغ عقل وایمان یافت هرذره اش آفتاب رخشان شد
اوهام ز ملك عقل بیرون تاخت دیو از بر کشور سلیمان شد
دریای سپهر پر درآمد لیك غواص در آن نه فکر نادان شد
دانش طلب ای درخت گیتی را شیرین ثمر تواش بپایان شد
بادانش و دین بکاخ نه گردون ای طایرعقل باز بتوان شد
بشناس خود ای روان که نتوانی نشناخته خویش زاهل عرفان شد
بنوشت چه حق کتاب عالم را آدم قلم نگارش آن شد
ترکیب هزار آخشیجان گشت تا پرورش نهاد انسان شد

انسان نه که سر کون را آگه — آگه بشهود و عقل ووجدان شد
می‌خواست خرد نهفته ماند راز — عشق آمد و پرده سوز اعیان شد
عشق آمد و پرده برفکند از رخ — یاری که زناز حسن پنهان شد
از شورشیان کشور حسنش — آشوب بسر زمین امکان شد
گه مظهر علم و حلم و قهر انگیخت — آدم شد و نوح گشت و طوفان شد
گه آتش عشق بر خلیل افروخت — زان سوخت گلی و صد گلستان شد
گه معنی عقل و روح جوهر ساخت — موسی شد و عیسی فلک ران شد
گه خاك نشانی از جمالش یافت — آرایش ماه مصر و کنعان شد
گه ساز نوای معرفت بنواخت — داود و زبور باصد الحان شد
یکتا گهری ز بحر غیب افروخت — آرایش خاتم رسولان شد
خوانند ه زند زین چمن لب بست — در نغمه چه عندلیب قرآن شد
نقش صور و معانی هستی — مجموعه چو برنگاشت قرآن شد
گنجی ز گهر زبان یزدان سفت — شهنامه اصفیای خلقان شد
گه معنی قدرتش تجوهر یافت — در صورت خلق و شیر یزدان شد
راز فلك و ملك عیان بر خلق — زان گوهر بحر سر سبحان شد
هم نقطه بسمل وجود آمد — هم فاتحه الکتاب امکان شد
گه پرتو صدق و نور ایمان تافت — بوذر صفت آفرید و سلمان شد
ره بردل و بر زبان پاکان یافت — تقوای صهیب و نظم حسان شد
گه فکر بدست منطق آئین بست — رسطالس و بوعلی و حیان شد
گه عشق بذوق و دانش افسون خواند — رومی و سنائی خوش الحان شد
گه عشق خیال را مجسم ساخت — فردوسی و سعدی غزلخوان شد
رمزی ز کتاب عشق حافظ را — گفتند که مرغ باغ عرفان شد

اشراق بعقل و عشق دون پیوست — صدر المتألهین دوران شد
درسی ز جنون عشق عقل آموخت — گفتار (الهی) سخن دان شد
صهبای ادب نشاط ذوق انگیخت — مست افکن بوالعلا و سبحان شد
برقی که بکوی عشقبازان تافت — طاهر شد وسوخت پاك و عریانشد
گه سر لطائف طبیعت گفت — ابداع صنایع ادیسان شد
گه پرده وهم وحس نگارین ساخت — اوهام ونقوش چین و یونان شد
گردون زنهیب عشق پیچان گشت — استاره ومهر و مه هراسان شد
درمانده بکار عشق گردون است — تنها نه دل من است حیران شد
گرقافیه شایگان شود عشق است — هرمشگل عقل از وی آسان شد
دوش از غم عشق آتشین آهم — برجان سپهر سخت بنیان شد
هر قصه که گفت با خیالش دل — افسانه مجلس رقیبان شد
میسوخت دلم چوشمع وخوش میسوخت — چون محفل دوستان فروزان شد
رقصان بنوای شوق ما گردید — گردون که بساز عشق رقصان شد
هرجا دلم آشیان گرفت آنجا — گنج غم عشق گشت و ویران شد
بر فرق سپهر آهم آتش ریخت — چون دل زغم فراق نالان شد
تا دیده و دل پر آب وآتش گشت — افروخته شمع بزم یاران شد
تفصیل غم فراق دل بنهفت — مجمل بزبان شوق عنوان شد
خندان چه گلم زگریه شوقش — ای چرخ توگوحکیم گریان شد
چون ابر گریستم بهر صحرا — باغ گل و لاله گشت وخندانشد

×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×+×

توحیدیه

و مدح و ثنای سلطان ملك توحید حضرت ختمی مرتبت ﷺ

گـرعاشقی نقد جان در راه جانان دهـد
شاید که یك بوسه‌اش آن لعل خندان دهـد

شیرین لبش هر زمان ارزان کنـد بوسه را
مشگل ببازار عشق ارزان ترا ز جان دهـد

یك لحظه گر چشم ناز از لطف برهم نـهـد
یکباره حکم عدم بر ملك امکان دهـد

با نازی آن ترك چشم صد شهر غارت کنید
با مهری آن ماهرو صد ملك سامان دهـد

با هر چـه پیش آیدت خوشباش اگر عاشقی
چون شادی و غم بدل آن مونس جان دهـد

گر بینوا را نوا دادی به راه خـدا
پاداش یکد رهمت صد گنج شایان دهـد

صد ملك شاهنشهی بخشد بیك التفات
گر بر گدائی عطا آن شاه شاهـان دهـد

خار و گل باغ دهر آن باغبان پـرورد
بر سنگ خارا ز لطف لعل بدخشان دهـد

هر درد و هر غم شفا یابـد ز الطاف یار
هر بینوا را نوا انعام سلطان دهـد

سلطان ملك صفا سالار دین مصطفی
خورشید و مه را ضیاء ز انوار قرآن دهـد

از طره اش سنبلی در باغ و بستان دمد
وز طلعتش پرتوی بر ماه تابان دهد
زلفش بصبح ازل غوغای شام ابد
رویش بروز وصال خورشید رخشان دهد
بیند شبی گربخواب ماه حجازی ما
کی دل زلیخای مصر بر ماه کنعان دهد
عالم باشراق او چون طور ایمن شود
دل بر تماشای او صد پور عمران دهد
هر خاطری جمع از آن زلف پریشان شود
هر دلبری دل بآن معشوق خوبان دهد
گفتم شب هجر یار گردد (الهی) سحر
گفتا که این مژده را مرغ سحرخوان دهد

اوصاف مردان پاك

مردان پاك آزاده و ایزد پرستند
از مهر خاك وخاكیان پیمان گسستند
شیرین می یانور و یا قدوس خوردند
وز شور آن صهبا خم و ساغر شکستند
کاری که حکم پاك ایزد خواست کردند
راهی که دیو نفس دون بگشود بستند
برحکم یزدان از دل و جان سرنهادند
وز فتنه اهریمن سرکش برستند

هر بینوائی را نوا از لطف دادند
هر درد متدی را دوای درد جستند
باعدل واحسان برخلایق حکم راندند
برعشق وایمان باد و عالم عهد بستند
گاهی خلیل آسا بگلشن ز اتش عشق
گه چون مسیحا بر فلك زین دار جستند
گه چون جمال احمد از مه جلوه بردند
گه چون بت من رونق بت ها شکستند
چون مجتبی از شوق زهر غم چشیدند
وز ملك دونان سوی رضوان رخت بستند
مانند سلطان شهیدان در ره عشق
چشم از دو عالم غیر آن معشوق بستند
چون شاه سجادند در زنجیر تسلیم
پرشیر حق و زنجیری عهد الستند
چون باقر و صادق بنشر علم و ایمان
خورشید سان بر کرسی گردون نشستند
گه همچو کاظم کنج زندان جان سپردند
گه چون رضا باز هر کین ازدام رستند
گاهی جواد آسا ره تقوی گزیدند
وز جور و بیداد بداندیشان نرستند
گه چون نقی وعسگری شاه فلك فر
در راه آئین ازتن و جان دست شستند

گه چون امام انس وجان خورشید پنهان
مشتاق رویش عالم بالا و پستند
از طاعت حق لذت دیدار بردند
در بحر عالم در وصل یار جستند
دست تو ودامان آن پاکان (الهی)
کان راد مردان ساقی بزم الستند

قصیده مصطفویه

شکوه از روزگار و درد فراق فرزند عزیز خویش

هرگل که بباغ دهر خندان شد — چاك از غم عالمش گریبان شد
هر غنچه در این چمن تبسم کرد — زود از غم روزگار پژمان شد
تا باد صبا نقاب گل بگشود — از باد فنا برون ز بستان شد
هر شمع و فاکه رخ بمهرافروخت — بیمهری دهر دید و گریان شد
با لاله سخن نگفته رفت از باغ — سوسن که بصد زبان سخندان شد
سنبل نگشوده پیچ و خم از زلف — در پیچ و خم سپهر حیران شد
بس گلرخ و سرو قد در این گلشن — باز آمد و ز آمدن پشیمان شد
از پرده هزار نوعروس آمد — در حجله ناز و باز پنهان شد
ای بسکه عروس دهر شوهر کشت — این رفت و اسیر غمزه‌اش آن شد
بس برق که برغرور گل خندید — بس ابر ز دیده اشك باران شد
خونین دل باغبان ز گلشن گشت — نالان دل بلبل خوش‌الحان شد
دستان دی این چمن بغارت داد — پر سوخته صد هزار دستان شد
بر باغ و چمن خزان شبیخون زد — بس مرغ چو من که خانه‌ویران شد

بر عالم بی وفا چه دل بندی | پیر یکه عروس صد هزاران شد
شادی حیوه دهر ماتم زاد | اقبال جهان طبع حرمان شد
مرگ آفت جان خاکیان گردید | غم زاده مام چار ارکان شد
از خاك دمید هر گل پر ناز | باخار قرین بخاك پنهان شد
من شاد چو بلبل از گلی بودم | گل رفت و غمش شراره جان شد
نگشوده بخنده لب هنوز آن گل | ناگاه خزان رسید و پژمان شد
زود از بر داغدیده مادر رفت | سهل از چمن پدر خرامان شد
آن تازه نهال باغ امیدم | پژمرده ز جور چرخ گردان شد
ناخورده ز شیر مهربان مادر | نادیده رخ پدر شتابان شد
بس ناله که مادر پریشان کرد | بس خون کەزدل مرا بدامان شد
قدر گهرم سپهر دون نشناخت | عهدم بشکست و سست پیمان شد
دیشب دلم از وصال اوخوش بود | امشب زغم فراق نالان شد
او رفت و دلم ز هجر اوعمری | آواره کوه و دشت امکان شد
در ملك بقاگرفت منزلگاه | وز دامگه فنا گریزان شد
چون شد که زملك تن شتابان رفت | از تنگ قفس به باغ و بستان شد
او زد دوسه ناله و ز قفس بگریخت | عمری دل من اسیر خذلان شد
او رفت و روانم از فراقش سوخت | چون شمع بشام تارهجران شد
گرگ اجلش درید پیراهن | در مصر بقا چو ماه کنعان شد
سیمرغ الهیم قفس ، بشکست | طاوس بهشتیم ،خرامان شد
جان بود وبسوی عالم جان تاخت | گل بود و بطرف آن گلستان شد
عشق آمد و مصطفی نهادش نام | وآن نام نشان عقل و ایمان شد
شد بلبل و آشیان به گلشن کرد | بد هدهد وجانب سلیمان شد

از خیمه قدسیان فرود آمد — در پرده غیب باز پنهان شد
شد ماهی عشق وسوی دریا رفت — بدگوهر بحروسوی عمان شد
آن پاك روان زخاكیان رخ تافت — شهباز صفت بکاخ سلطان شد
آن روح مجرد آسمانی گشت — وآن سرجهان زدیده پنهان شد
ازخاك همای همتش برخاست — چون سرو بباغ جانخرامان شد
گرگ اجل ار چه قصد یوسف داشت — پیراهن او نصیب گرگان شد
من ماندم ودرد هجر وآن کودك — هردرد وغمی که داشت درمانشد
من بلبل زار این چمن گشتم — او نوگل بوستان رضوان شد
من سوختم از غمش چو شمع اما — او شاهد بزم حور وغلمان شد
من تشنه لب اندر این بیابان او — چون خضر روان برآب حیوان شد
من ماندم و ناله های آتش بار — او رفت بباغ خلد و شادان شد
باتیر قضا چه کرد طفل ء از شوق — جان داد وفدای عشق جانانشد
بی جرم وگنه بنزد پاکان رفت — فارغ زغم حساب و میزان شد
در دام تن اوفتاد واز رحمت — صیاد رهاش کرد و پران شد
صیاد قضا درقفس بگشود — آزاد روان زدام ارکان شد
خارغم هجرت ای گل بی خار — تاپر بجگر چو تیر و پیکان شد
لطف ازلت بباغ جنت خواند — فیض ابدت بناز مهمان شد
چون شمع اگرالهی ازغم سوخت — روشن برخ تو محفل جان شد
یا رب به الهی ازکرم بخشا — فیضی که بکار طفلم آسان شد
کز لطف ازل غریق رحمت گشت — وز فیض ابد قرین احسان شد

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

اوصاف اهل صفا و اشاره بولایت مطلقه :

یارم اگر بوسه را از لطف ارزان کند
مشگل ببازار عشق ارزانترازجان کند
با نازی آن نازنین بتخانه سازد جهان
با مهری آنمه جبین گیتی گلستان کند
مرغان باغ الست نالند مد هوش ومست
صد چاك گل پیرهن سنبل گریبان کند
رندیم واهل صفا عشق است آئین ما
گوشیخ وصوفی نزاع در کفر وایمان کند
زاغ گلستان عشق خوش نغمه چون بلبلست
تا بلبل آن چهاد رباغ و بستان کند
گر برق رحمت زند برخرمن عاصیان
ترسم که ابلیس درون آهنگ رضوان کند
ماه حجازی ماکز کوی بطحا دمد
روشن رخ مهروماه از روی رخشان کند
آنیار عاشق نواز صد جان ستاند به ناز
تازان لب دل نواز یك بوسه احسانکند
دوران هجرو الم آید بپایان چه غم
جانان زلطف وکرم بر عاشق احسان کند
یار دلارام ما آرام دل های ما
در پیکرنا توان یاد رخش جان کند

از لعل دلجوی او هر درد درمان شود
شاد از غم وصل خویش هر دل پریشان کند

شام جهان از رخش صبح سعادت بود
گیتی مسخر بدان خورشید تابان کند

صد یوسف نازنین گردد فراموش او
گر یك نظر بر رخش یعقوب کنعان کند

زیبا غزال بهشت آواره کوه و دشت
ما را ز شوق رخش سرد ر بیابان کند

گردیدهٔ انتظار در راه او شد سفید
صد چشم دیگر عطا آن ظل یزدان کند

چون پرتو نور طور یابد الهی ظهور
ایمن ز فرعونیان ارباب ایمان کند

قصیده حب مادر

شرح مخالفت عشق باشهوت

عشق مجازی و هوای ناپاك ضد عشق پاك و مخالف عواطف
ودشمن محبت فطری است

قال عز من قائل (واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی)

آن شنیدم که یکی عاشق زار — دل و دین باخته ای در ره یار
یاد عشق صنمی کرده برون — ز سرش هوش و ز دل صبر و قرار
یار میجست بیك دیده نه صد — دوست میداشت بیك دل نه هزار

داد پیغام به معشوقه خویش | کی مرا دل زغمت گشته فکار
روز از روی تو وشب همه شب | صحبت از زلف تو دارم تذکار
ایکه بر روی نکویت شب و روز | ماه وخورشید بود آینه دار
ای بزیبائی آن روی نکو | وی بشیوائی آن طره تار
تاج بگرفته ای از یوسف مصر | باج بگرفته ای از مشک تتار
سوختم زآتش عشقت صنما | بیش از این از ستمم دست بدار
گاه در تابم از آن گردش چشم | گاه در پیچم از آن زلف چو مار
شبی از مهر در آغوشم گیر | باتو تا صبح کنم بوس و کنار

عاشقان پاسخ معشوق چه بود | بادل عاشق بی صبر وقرار
گفت من دست وصالت ندهم | نیستی عاشق من رو پی کار
راستی گر بود از عشق منت | سینه آتشکده دل شعله نار
نیست جز فکر وصالم بسرت | آرزوئی بدلم هست برآر
بیخرد مادرت آن سنگین دل | سبکم خوانده بدین کوه وقار
من پری پیکرم آن دیوسرشت | خواند افسون گرم و شعبده کار
نیست کن از سرمن این سرخر | دورکن ازگل من این سرخار
بمن ماه رخ آن هرزه زبان | میدهد نسبت صد عیب و عوار
شربت عیشم از او تلخ تراست | بمراتب زسم عقرب و مار
زود برخیز وکن این زشت عجوز | طعمه کام نهنگان بخار
زآنکه تاغرقه بدریا نشود | ز وصالم نشوی بر خوردار
آرزوی بت پر ناز چو یافت | گفت سهل است بسی حاجت یار
تند برخاست سبک سیر چوباد | زود بشتافت چوخورشید سوار

ببر مادر خود آمد و گفت | مادرا رو بسوی کعبه بیار
واجب الحج شده ای زود شتاب | رو بکشتی نشین عذر میار
خرمن عمر تو بر باد شده | خیز و بر آخرتت تخم بکار
این سخن مادر مشفق چو شنید | زود افسون شد و نگرفت قرار
داشت هر نقد و جواهر همه را | به پسر داد که همراه بیار
شادمان بر لب دریای فنا | مادر از لطف پسر شکر گزار
که روم کعبه و لبیك زنان | آیم از سعی صفا هروله وار
پسرش با دل پر حیله زشوق | گفت نزدیك شدم وصل نگار

الغرض مادر غافل ز قضا | گشت بر کشتی پر خوف سوار
هردم از شوق حرم کرد طواف | هر زمان دور پسر مادر وار
نوجوان در بر مادر خندان | بیکی حیله که آورد بکار
بکشیدش بلب کشتی وگفت | خواهمت غرق کنم مادر زار
خواهش غرق تو معشوقم کرد | عاشقم عاشق و معذورم دار
زود برگوی شهادت به زبان | کن بیکتائی ایزد اقرار
مادر این تا بشنید از پسرش | گفت شوخی مکن ایخوش رفتار
تند خوئی کنی ای نیك سرشت | یاکه افسونگری ای خوب شعار
نازپرورده دامان منی | ای تو شاخ گل و من بادبهار
خود نلیر ز ان تنم ایتازه جوان | دست ازاین بازی طفلانه بدار
زود بگرفت گریبانش بخشم | همچه شیری که کند صید شکار
گفت من عاشق دلباخته ام | چند افسونگری ای شعبده کار
گفت این و زلب کشتیش کشید | بهر انداختن آن دیو تبار

چون سر از یر بدریاش نمود — خواست بوسد پسرش آخر بار
دست و پامیزد ومیکرد فغان — تاکه بوسد رخش آن مهر شعار
پای او خورد به بازوی پسر — دست او رنجه نمودش رخسار
شد نبوسیده رخش غرقه درآب — ناله زد از جگر آتش بار
آه شد خسته جوانم بازوش — آه مجروح شدآن ماه عذار
گاه درآب فرو رفت و گهی — سر برآورد ونفس زد بشمار
ذکرآخر نفسش باز این بود — کی خدا روز جوانم خوشدار
برسان کشتی زیبا پسرم — ایمن از هر خطری سوی کنار
یا رب از دیو و پری حفظ کنش — بوصال صنمش دل خوشدار
زیر این گنبد خضرای کبود — روی این توده غبرای غبار
رفت در تیه جهالت همه عمر — داد هرکس بکف عشق(۱) مهار

قصیده محشریه

در عظمت مقام انسانیت و ثنای فرد کامل و مثل اعلای

آن حضرت ولی عصرعجل الله تعالی فرجه

ای دلبر سر و قد سیمین بر وی شاهد گلرخ پری پیکر
ای طره پرشکنج تو مشگین وی نرگس پر خمار تو دلبر
ای غنچه شکرین تو خندان وی سنبل مشکبار تو عبهر
ای حسن ازل زطلعتت پیدا وی سر ابد بطالعت مضمر
ای خسرو ملك احسن التقویم حسن تو دهد بهشت را زیور
ای شاه سریر علم الاسماء وز تاج تبارك اللهت افسر

---

(۱) عشق اینجاعشق مجازی وشهوت حیوانی مقصود است ٠

ای شاهد بارگاه کرمنا بگشای به باغ ارجعی شهپر
بگشا پرو بال عقل قدوسی‌ای طایرعرشی هما یون فر
گرچرخ قفس‌بود توئی شهباز شهپر بگشای واز قفس بریر
جان گوهر بحرسرلاهوت است اسرار نهفته بس‌درین‌گوهر
ای مرغ‌نفخت فیه من‌روحی‌بشکن قفس‌بدن بدین شهپر
از پرده نوای من عرف بشنو بشناس‌خودایخدای‌را مظهر
آئینه ایزدیست‌جان بفشان زین آینه گرد جسم‌وجان‌پرور
تن پروریت زجان قدوسی برخاك بریزد آبـــرو یکســـر
دل بادوسه یاراهل دل پیوند بر یاد خداو طاعت داور
ملك و ملکش مطیع‌فرمانست آنراکه خداست ناصر و یاور
گرخلق زمانه گوش‌دل‌بستند از وحی خداوشرع پیغمبر
تو ایدل هوشیار دزره کوش تالطف‌ازل‌توراشود رهبر
بشتاب براه علم ودین‌بشتاب کز مهرشوی و ماه رو شنتر
از تیر اجل نمیرهی هشدار غافل منشین زگردش اختر
دانی خبر بزرگ عالم چیست ؟ مرگست وخداو قصه محشر
پایان دو روز زندگی مرگست وآنگاه حساب‌کارخیر و شر
ازلطف‌خداو قهراو یابند خوبان وبدان‌درآن‌جهانکیفر
سوزد پر ناتوان پروانه هرشمع‌بجان خود زنـد آ ذر
بیدادکنی اگر بمظلومی هرگز نچشی زچشمه کـو ثـــر
این‌راز شنو زجعفرصادق(ع) آن‌بحر ولایت گهر پر ور
عالم زحسدکشد امیر ازجور برخالك هلاك خلق را یکســـر
ورعدل کند امیر وعالم نیز گیتی شود از صفا به از کو ثر

باد انش وداد اگرشهان کوشند برحفظ و نجات منعم ومضطر
هرملك شود زلطف وعدل آباد صد بار زهرعبادت اینخوشتر
بالله که بهردیار هر سلطان برعدل نهاد پایه کشور
تنهانه رعیتش دعاکردی کردیش دعافرشته داور
چون داد خدای قدرتت دریاب احوال فقیر وخسته ومضطر
از رنج وغم اردلی بیاسائی صد بار زفتح کشوری خوشتر
این فرقه وشعبه واموهم است یکنوع بود بشر باصل اندر
انسان همه جاعبید احسان است این رازشنو زگفت پیغمبر
بانوع بشر بعدل واحسان کوش تابرهمه نیك وبد شوی سرور
ای خسرو(۱) جان امیرملك دین سلطان جهان خلیفه داور
بازآی وجهان زجور وغم برهان وزقهر وستم بعدل وداد آور
خورشید جمال بی مثال افروز کزمهرجهان جنان کنی یکسر
ای پرتو شمس ایزد یکتا وی ظل خدای وزاده حیدر
بازآی نگر توحال مشتاقان برخسته دلان کوی خود بگذر
بازآی و دو چشم انتظار ما روشن کن وشاد سازهر خاطر
ای شافع خلق اول وآخر برحال الهی از کرم بنگر
ازعاشق زاری این ثنا بپذیر گزلعل تونظم اوست چون شکر

×××

---

(۱) ماقبل این شعرخطاب بعالم انسانیت است وازاین شعر ناظر بفرد کامل آن ولی الله اعظم ٠

قصیده

شرح الحال الهی

خدا را ای نگار ماه منظر بکوی عاشقان از لطف بگذر
بجو حال دل جمعی پریشان که چون زلف تواند آشفته خاطر
ببر ز اغیار و با یاران درآمیز وفاکن باری ای پر ناز دلبر
بیا تا در چمن طرفی خرامیم دو روزی در نسیم روح پرور
بیا تا شاد بنشینم و با هم سخن گوئیم وگل ریزیم و شکر
بیا تا در فراق یار بسیار فرو ریزیم اشک از دیده تر
بیا تا پیش از آن کین چرخ داور بریزد بر سر ما خاک مقبر
بیا تا پیش ترکز قوس گردون رسد تیری بقلب خسته تا پسر
بیا تا عندلیب از دفتر گل سخن گوید ز نیم آتش بدفتر
دو روزی خوش در اینگلشن بگردیم که یکهفته است گل را زیب و زیور
بیا سائیم حالی کز سر لطف عروس گل بباغ افکنده معجر
بساط شادمانی گسترانیم جهان شد گر غم انگیز و مکدر
مذاق از تلخ و شیرین زمانه بشوئیم از می شیرین کوثر
توتا چشم طمع بر دهر داری چشی ز هر غم از قند مکرر
زچشمان اشک خونین است هشدار زمانه بخشدار یا قوت احمر
مخور غم قسمت ار بیش است یا کم نشین شاد ار جهان شور است یا شر
فقیر رهنشین شاد است و آزاد نه شاه با شکوه و گنج و لشگر
هم آسانتر فقیران را رسد مرگ که برشاهان زرین کاخ و افسر
بشادی آب نوشی شهد نابست همان جام سفالین کاسه زر
گل این باغ نبود غنچه دائم زمانی بشکفد روزی شود پر

بسی د رخاك شد و زخاك برخاست | سر یر و تاج دارا و سکندر
حدیث از خاك جو تا باز گوید | هزاران قصه خاقان و قیصر
بساکین اژدهای آدمی خوار | بکام اندر کشیده میر و سرور
بیاتاحال یك دیگر بپرسیم | فروزیم از چراغ مهر خاطر
که می ترسم ز اطوار زمانه | جدا مانیم ماهریك ز دیگر
وزین پس روی یکدیگر نبینیم | عزیزا دلبرا تا روز محشر

چه رفتیم از جهان دیگر نیابند | زما نام و نشان الا به دفتر
که زیر پای گردون است پامال | اگرمور است اگر پیل تن آور
بیاتا شرح حال خود بگوئیم | چه مرغان شاد بر شاخ صنوبر
که چون رفتیم از این گلشن نداند | کس از ما قصه ما را نکوتر
من آنمرغم که هرگه نالم از عشق | کند گوش فلك را ناله ام کر
من آن مشتاق دیدارم دریغا | که کس برکوی یارم نیست رهبر
من آن خارم که در صحرای هستی | بشوق روی آن گل بر زدم سر
بحسرت سوخت جانم زآتش عشق | روانم در فراقش زار و مضطر
بسوزد برق آه آتشینم | الهی خرمن چرخ فسون گر
من آن رخشنده شمعم کاتش عشق | مرا دلسوزد و پروانه را پر

الهی طبع ومهدی نامود رعشق | لقب گردید محی الدین مقرر
پدر دانشوری بد بوالحسن نام | چو شیخ خارقان جانش منور
نبردی گوسبق د رشهرت عشق | کجا زان بوالحسن بود ه است کمتر
سرشتی بود او را نیك خوئی | الهی بود ویرا پاك گوهر

توگوئی درازل بگرفته تعلیم صفا وزهد وتقوی ابا ذر
نیاکان بودم ازسادات بحرین زحفاظ قرآن قـراء دفتـر
زمانه خواند شان در شهر قمشه بدورنادر آن مرد دلاور
شنیدستی که آن دانای اسرار دم ازحب الوطن می زد مکرر

زشهر خویش اگر کردم ستایش روا باشد نکوداری تو باور
چه‌شهری‌شیعه خوی‌ومرتضی دوست بصدق و ذوق وهوش‌اهلش‌مخمر
یکی شهریست حکمت خیزودروی بسی بودند مردان سخنور
چنان دیوانه وصهبای دانا حکیم مصطفای فضل گستر
همان نصرالله و فرزانه استاد بخلقان هادی شرع‌پیمبر
بتاکستان این شهر نگارین بسی رندان شکسته جام وساغر
بهرباغ اندرش‌گلهای رنگین زالوان میوه ها پر زیب وزیور
درخت سیب وشفتالو وبادام پس‌ازانگور یابی بی حد ومر
توپنداری فراز شاخ تاك است فرازعقد پروین چرخ اخضر
سپه سالار ما طرفی زجنست زیارتگاه شه نهری زکوثر
خور ازشاه رضا درصبحگاهان بوجدآید درآن صحن مطهر
بفضل آباد وطرف جویبارش نگردد ازتفرج سیر منظر
درآن صحرا نسیم ازطره بید چه اسرافیل‌جان‌بخشد به پیکر
سپهرآباد نوزادش توگوئی بهشت‌عدن را سازد مصور
بدشت مشگ بگذر تا بیابی نسیم خلد زان خاك معطر
بطرف جویباران زلالش روان آب حیات‌ازچشمه زر
به اسفرجان‌ودهقان وسمیرم دراطرافش زاصفاهان‌بردسر

ازآن شهر آمدم باری سپاهان — نکو شهری‌است لیك ایخامه بگذر
وز آنجا خوش‌مرا بخت نکو خواند — بطوس آن شهر قدیس مطهر
چه شهری بحر گوهر های‌دانش — بهشتی را ز هر وصفی برابر
چه شهری مظهر انوار سبحان — زاشراق رخ سلطان خاور
امیر دین شهیر ملك دانش — سفیر حق ملك مجد و فلك فر
ربوده تاج او اقبال خورشید — گرفته ملك او دیهیم قیصر
مقامش برتر از اهل مقامات — هم افزون از مقالات سخنور
گهی از مخزن سر رضا یافت — دل تاریك من رخشنده گوهر
گهی زانوار درس‌فقه و حکمت — از آن دانشوران عرش محضر
حکیم آقا بزرگ نغز گفتار — بحکمت نکته سنج و ذوق پرور
فقیه آقاحسین و شیخ عارف — هم از بر سی واستادان دیگر
زمانه وانگهی زد خیمه گاهم — بطهران پا یتخت و تاج کشور
ازآن جنت پس‌از دوران تحصیل — مرامسکن بطهران شد مقدر
بطهران آمدم تا کز ری وقم — شتابم زی عراق وکوفه یکسر
عرفت الله من فسخ العزائم — بملك ری‌مرا انداخت لنگر
بطهرانم کنون در دام ایام — چو مرغان شکسته در قفس پر
نه پنداری کزین‌شهرم‌دل آزار — ز بیداد رقیبانم در آذر
رقیبان گرچه بدخواهند وبدخو — مراخوبان بسی یارند و یاور
دوهمسر طیّبه نام و شرف نام — که یا رب هردو رابخشا آب کوثر
دراین گیتی پس‌از مرگ سه‌فرزند — عطا گردید فرزندان دیگر
کمال‌است و نظام الدین محمد — نکو خلق وخوش آهنگ و موقر
شریفه فاطمه ، شمسیه ، اعظم — رضا و مرتضای پاك گوهر

هم آن مهدیه و قد سیه جا نم — که نوشد شیر و ریزد شهد وشکر
علی آن غنچه نوزاد خندا ن — در دریائی و یا قوت احمر
رخی چون ماه عبدالله دارد — به ذوق وهوش ومهرازماه برتر
دو یکتا گوهرم زهرا و منصور — به نورحق دل و جانشان منوّر
حبیب الله مشگین موی مهرو — بلنداقبال و نیکو فال خوشفر
همه جانند و باشد جان شیرین — حسین آن طفل عشق نازپرور
هزارو(۱) سیصد و شصت دوحالی — گذشت از هجرت والا پیمبر
کنون ازعمر من باری بباطل — گذشته از چهل سالی فزونتر
سیه کردم بسی اوراق دانش — که ماند درجهان نقشی مصور
(هزاروسیصدوهفتاد هفت است — کنون ازجور چرخ و دوراختر)
زنظم و نثر در تفسیر و حکمت — مگر سودی دهد در روز محشر
زچندین سال در تدریس حکمت — عرض را راز نگشودم ز جوهر
غم نادانی و فوت جوانی — بماند وعمر در دانش بشد سر
غم هرگه بجان افروزد آتش — بآب دیدگان بنشانم اخگر
چه گویم از زمان خویش کامروز — جهان است آتشین دریاست آذر ۲
هیولای مهیب جنگ هر ملك — بکام اندرکشیده همچو اژدر
ولیکن در پی شب صبح امید — برآید چون خدا یارست و یاور
تونیکوکار ونیك اندیش وخوش باش — که خوبان راهمه خوبی است کیفر

---

(۱) این قصیده را پانزده سال پیش گفته ام و اینك ۷۷ است کمی تغییر یافته و باز دراین چاپ که تاریخ ۳۹۲ اعمرحقیر ازهفتاد میگذرد وتغییراتی یافته فرزندانم اکنون افزونند. (کهنامشان رااستاد درابیاتی اضافه کرده)
(۲) زمان جنگ بین المللی دوم سروده ام اکنون قریب شانزده سال است

زعشق آور الهی داستانی حدیث اینجهان بگذار و بگذر
بیا تاکوه را از نغمه عشق برقص آریم چون سرو وصنوبر
بیاتا شمع مهری برفروزیم جهان گر تیره گشت وخیره اختر
بیا تاساعتی در شام تاریک زاشک دیده پیمائیم ساغر
بیاتا در دل شب بادل خویش سخن گوئیم از آن پر ناز دلبر
بیا تا شمع وارا ز گریه زار فنا سازیم خویش از پای تاسر
بیاتا همچو یاران دل آگاه که عشق یارشان گردید رهبر
غم عالم بریم ازیاد وسازیم حدیث یار و درس عشق ازبر

صبح بهار

خواب روا نیست به صبح بهار ای مه من دیده گشا مهروار
طلعت خورشید نگر بی نقاب کرده زرافشان چمن و مرغزار
خیزوبراندازحجاب ای حبیب ای گل فردوس برین بیتوخار
محو جمال تورخ آفتاب مست نگاه تودل بیقرار
ذره‌ای ازمهرتوخورشید و ماه ماه توئی مهرتوئی ای نگار
جذ به عشق تو بجیب سپهر این همه دررکرد وجواهر نثار
بلبل این باغ بعشاق گفت نکته‌ای ازحسن ابد یادگار
گفت چمن وادی ایمن بود آتش طور است گل حسن یار
باد بهار است نوای زبور نغمه داود سرود هزار
زنده کند پیکر بیروح را چون دم عیساست نسیم بهار
مطرب عشاق چو مرغان باغ گفت بآهنگ نی وچنگ و تار

ـــــــــــ

است ودرچند نکته که برخی رامتذکر شدیم درقصیده تغییر رخ داده ←

گفت گل باغ جهان بیوفاست — باد خزان را نبود اعتبار
جلوه گل گرچه بود دل فریب — زود دل از کف مده ای هشیار
چشم بپوش از گل وازدل ببین — در گل وسنبل رخ و زلف نگار
تا نگری جلوه صد باغ گل — در رخ زیبای دلارای یار
تا شنوی ذکر ملائك بگوش — وقت سحر ناله مرغان زار
از گل بی مهر و وفا دیده بند — بر رخ معشوق ابد دل سپار
لطف ازل خواه و مکن اعتماد — بر فلك اطلس تا پایدار
نیست حدیثی به از اوصاف دوست — دفتر هرحادثه بر هم گذار
نیست طریقی به از آئین عشق — عشق یکی وین سخنم گوشدار
یار طلب یار و مجو غیر او — تاکه شود لطف ازل باتو یار
وصف تبارك بروان تو گفت — نغمه قدوسی پرور دگار
داد بجان شاهی ملك شهود — یافت روان افسر این افتخار
یار خدا باش بشام و سحر — ذکر خداگوی بلیل و نهار
روز و شب از شوق جمال حبیب — اشك صفا ریز چو ابر بهار
آنکه برون نعمت ویست ازحدود — وآنکه فزون نعمت او ازشمار
بازی دنیا که خیالی است خوش — لایق طفل است نه مردان کار
مرد خدا مست هواکی شود — نفس بکش در طلب وصل یار

← است . اما در این چاپ باز تاریخ قمری هجری ۱۳۹۲ است اکنون از هفتاد عمر میگذرد وهنگام رحلت نزدیك است . زاد الهی کرم ورحمت نامنتهای الهی است .

(این عبارت بخط استاد در نسخه‌ای از دیوان که تصحیح شده خود شان وسه

درد وغم وگریه وسوزدل است — درع وسلاح تودراینکار زار
قصر بهشت است تورا بزمگاه — گر نزنند دوزخ نفست شرار
شادکن از مهر دل خستگان — باش نکو برهمه خورشید وار
غیر نکوئی زنکویان مگوی — دیده بدبین مگشا زاعتبار
پرده زاسرار خلایق مدر — تاکه تورا پرده نیفتد زکار
ترک هوا کوی وره عقل پوی — محو حسدکن که فروزد شرار
آتش کبراست وحسد دوزخی — زخم زبان کژدم واقعی ومار
خلق نکو جلوه حور آفرین — معرفتت جنت دارالقرار
ازره احسان بفقیران طلب — ایمنی ازدرد وغم روزگار
درطلب دانش ودین میشتاب — وز طمع وحرص روان پاکدار
یافت (الهی) شهی ملک جان — بنده زیبنده آن شهریار

قصیده مظهر اسم اعظم

خوش‌آنکس‌که گردید جانش منّور — به یاد تو ای ذات یکتای داور
خوش‌آن کو بدل‌نیستش‌هیچ فکرت — بجز فکر دیدار آن یار دلبر
درود الهی برآن پاک جانها — که دیدند هنگامه روز محشر
دلی پاکباز است و جانی توانا — که درسر ندارد بجز شوق دلبر
خوش‌آن‌دل که گردید ازلطف دلبر — بآئین مفرّح به دانش منّور
روانا توئی بلبل باغ رضوان — برون زین قفس‌شوبدان‌گلستان‌پر

---

*نزد حقیرموجوداست نوشته گردیده وچون به همان‌خط استاد شعری‌در باره فرزند شیرخوارش‌حبیب اله که بعدابه اسم پدر مهدی نام گرفت ملحق فرموده معلوم میشود این عبارت رادرچند ماهگی‌قبل‌از وفات مرقوم‌فرموده ۰ع)

سرت سبز ای طوطی شاخ طوبا دلت شاد ای هدهد تاج بر سر
دمت گرم و قلبت چو آئینه صافی به پیش رخ شاهد ماه منظر
روانا تو سیمرغ باغ وصالی که در باغ عزت بیفشاند شهپر
همان شاهباز بلند آشیانی همائی به تاج شهان سایه گستر
روانا توئی مظهر اسم اعظم روانا توئی مخزن سرّ داور
به یاد خداباش تا نور سبحان کند جانت روشن تر از مهرخاور
نماز خدا روزه قد سیان را بجای آر و بگزین ره شرع اطهر
خدارا اگر بنده ای پادشاهی فقیر در اواست سلطان کشور
ز ایمان و طاعت بیابی سعادت در امر وز دنیا و فردای محشر
توئی عندلیب خوش آهنگ رضوان نوایت دل آرا دمت روح پرور
تو عنقای قدس بلند آشیانی نئی کرکس شوم و زاغ بد اختر
مخور غصه دنیی پست فانی مشو غرّه نفس زشت فسون گر
شود قبله خلق و محبوب ایزد دلی کو بصدق وصفا یافت زیور
ز صدق وصفا جانت گردد مؤید ز مکر و دغل روح گردد مکدّر
به ظلم وگنه تیره گردد روانت زعدل و نکوئی دلت مهرانور

اعتذار

متأسفانه بربقیه این قصیده ظفر نیافتم و یاآنکه اصلا ناتمام بوده است بهرحال تا این مقدار به تصحیح خوداستاد موجود بود .

علیك السلام ای رخ ماه منظر ‌ علیك السلام ای روان منوّر
علیك السلام ای حبیب مهذّب ‌ علیك السلام ای ادیب سخنور
درود الهی است بر جان پاکت ‌ هم انعام بیحد زالطاف داور
کمالا ، دلت شاد وجانت توانا ‌ بهآئین مفرح بدانش معطّر
تنت را سلامت دلت را کرامت ‌ کفت بحر پر درّ لبت پر ز گوهر
سرت سبزای طوطی خوش تکلّم ‌ دلت شاد ای بلبل باغ دلبر
دمت گرم وقلبت پر از مهر و ایمان ‌ فروزان روانت چه خورشید خاور
بیاد خدا باش تا پاك یزدان ‌ شود در دو عالم ترا یار و یاور
نماز خدا روزه قدسیان را ‌ بجای آر و بگزین ره شرع انور
که از راه طاعت بیابی سعادت ‌ در امروز دنیا و فردای محشر
دلی باصفا جو که گردد روانت ‌ چو آینه هرعکس دروی مصوّر
صفا و حقیقت طلب تا خدایت ‌ دهد حسن توفیق و خیر مقدّر
فریب و حیل را بهل زانکه دلها ‌ زمکر و دغل روح گردد مکدّر
مخور غصه دنیی پست فانی ‌ مشو غرّه نفس زشت خو نگر
که باکار و کوشش بتوفیق ایزد ‌ توان یافت هر رتبهای پاك گوهر
صفا جو صفا باخدا و خلایق ‌ که اهل صفایند محبوب داور
زاهل صفا ایزد پاك یکتا ‌ نموداست شادی و نیکی مقرر
مگیری بباز یچه آئین ودین را ‌ بایزد ترا پند دادم مکرر
اگر ترك طاعت کند مرد گردد ‌ بهر دو جهان خوار و زار وبد اختر
پزشك فسون کار و مکار هرگز ‌ نگردیده خوشنام در هیچ کشور
بصدق وصفا یافت هر شخص شهرت ‌ شود قبله خلق و محبوب داور

زآئین احمد رسول معظّم | بهرد و سرا روح گردد فلك فرّ
نکونام‌گردی تویادانش‌ودین | کزین هرد و گیتی ندارد نکوتر
زصدق حقیقت نکونام گردی | برخویش و بیگانه و نیك محضر
فسونگر نیاید مقامی بدوران | ندارد نهالی متاع مزوّر

۱۸ دیماه ۱۳۴۲ مطابق ۲۲ شعبان المعظّم ۱۳۸۳ سروده شده

حب شهرت ونام

دریغاکه در دام نامم هنوز | اسیر خیالات خامم هنوز
زبعد ریاضات و درس و سلوك | نشد توسن نفس رامم هنوز
تن سفله طبع از تمنای شهد | کند دمبدم تلخ کامم هنوز
دل‌من‌اگرخلوت خاص و هوست | چرا درغم خاص و عامم هنوز
چرا همچه موهو میان در طلب | پی شهرت و فکر نامم هنوز
از این پنج حس در عذابم مدام | می حسرت وغم به جامم‌هنوز
کی ازدست‌این کالبد وارهم | که بگرفته گوئی بوامم هنوز
کی‌ازدام گردون دون برپرم | که درحلقه صبح و شامم هنوز
به چین وخم زلف خوبان ری | اگرمرغ‌عرشم به دامم هنوز
اگر دشمنی بدکند جای عفو | زپستی پی انتقامم هنوز
زدون همتی جای آزادگی | بصد قیدواو هام خامم هنوز
زپاکان نیاموختم خواجگی | که این نفس دون را غلامم هنوز
کرم بین که درپرده زشتم چو دیو | ولی چون ملك نیکنامم هنوز
خوشا شهپر مرغ‌عرش آشیان | که بنشسته درطرف بامم هنوز
ببخش ایزدا از (الهی) زار | ز رحمت بیفزا مقامم هنوز

(قصیده سلطانیه)

در نکوهش جدان و ستایش خوبان جهان

بیزارم از این جهان و دورانش — وز مردم زشت خوی نادانش
دلتنگم از این سپهر اطوار ی — دلخسته ز جور تیر و کیوانش
چندیست که رنجه خاطر از دهرم — درکشور باستان و تهرانش
این کشور عدل و کاخ دانش را — فریاد که جهل کرده ویرانش
کو جام جم و بساط افریدون — وان پرچم کاوه جهانبانش
کو دادگه ملك انوشیروان — وان حشمت و فر ملك ساسانش
کو خواجه و بوعلی و فارابی — دانشور عهد آل سامانش
کو خامه فقه و دین نگارما — چون شیخ و محقق و شهیدانش
کو مکتب شیخ و فر فردوسی — کو محفل رومی سخندانش
کو غیر الهی اندرین گلشن — مرغی که برآید از دل افغانش
کو اهل دلی که دل کند شادم — از نغمه قدسی خوش الحانش
گوئی که گریختند از این بیشه — سرمست غزال و شرزه شیرانش

* * * * *

بی باك بود فلك بخونریزی — مفتون نشوی بروی خندانش
گردون همه شعبده است اعجازش — دوران همه سفسطه است برهانش
هر تیر خطاکه قوس چرخ افکند — بنشست بقلب پاك پیکانش

کاش اینفلك دورنگ دون میکاست — زین کجروی و بلای دورانش
یاآن بت عشوه در فزون میکرد — آشوب دو چشم مست فتانش
کاش انجم نحس وا ژگون بنیاد — ویران شدی آسمان و سامانش
کاش از همه رازیان بود میزیست — گردون بحضیض و مه بنقصانش

آ کنده زخون پاك مظلومان — ضحاك فلك وريد و شريانش
نیش از سرطان وعقربش بر دل — آسیب و زیان ز قوس و میزانش
کاش اینهمه ظلم وجور وخونخواری — بودی بصفا و صلح پایانش
کاش آدمی از سبع نبود افزون — خونخواری وظلم جور وطغیانش
یاآتش هر ستم بکیفر سوخت — خار و خس هر شرر فروزانش
کاش اختر عدل منتظر میتافت — بر طالع کشور پریشانش
کاش آفت عقل و فتنه ایمان — از چشم نگار بود و مژگانش
خون شد زجفاوکین زمین خاکش — گشت آتش و دود باد وبارانش
شد باد خزان نسیم نوروزش — خوناب جگر نصیب دهقانش
رنج است وغم و بلا و ناکامی — پیوسته بکام هوشمندانش
آسایش و کامرانی و شادی — در طالع اهل جهل وطغیانش
گوئی که زمین شور و شر بنیاد — زاب و گل فتنه است بنیانش
ویران شود آسمان که یك اختر — بامهر نزد سر از گریبانش
بر باد رود زمین که دیگر نیست — یك گوهر ارجمند در کانش

* * *

زین عالم سفله طبع دل بگسل — کین گیتی دون گداست اعیانش
باد است غرور و ناز حکامش — خاك است سریر و کاخ شاهانش
ننگ است و فریب حشمت ونامش — رنگ است ونگار لعل و مرجانش
نیش است نهفته در همه نوشش — خون است نهاده برسر خوانش
این سفره چرخ وقرص مهر و مه — خون جگر است قوت مهمانش
صدگونه بلا بجای صد نعمت — آورده بکاسه یتیمانش
آلام بود زمانه لذاتش — او هام بود یگانه ارمانش

روید ز پس نطاره خار و خس — جای گل وسنبل از گلستا نش
فریاد و فغان زاغ ز شت افزون — از نغمه بلبل خوش الحا نش
فرزانگی وصفا و یك ر نگی — چون برق گریزد از بیا بانش
دون همتی و دورنگی وخوا ری — خاری است که پرورد ببستا نش
چندی است که خون غیرت وهمت — خشگیده ز مین بقلب و شریانش

* * *

گیتی به مذاهب تناسخ رفت — یکسر دد و دیو گشت انسا نش
جمعی حیوان گرگ و رو به خو ی — بگرفته مقام را د مردا نش
قومی خر و گاو آدمی صورت — بنشسته فراز کاخ و ایوانش
برشکل بشر درندگانی چند — چون گرگ بلای گوسفندا نش
یك سلسله چاپلوس چون گربه — باکبر پلنگ تیز دندانش
یك فرقه پریوش و ملك سیما — اما زعیون وحی شیطانش
افکنده حریف عقل را شهوت — درشند ر جهل و وای برجانش
بافکرت وعقل و هوش دا نا را — از اسب پیاده کرده نادانش
تاریك شد اینجهان روشن دل — کو شعشعه فروغ ا یما نش
بتخانه شد آن محیط بت پرور — کو بت شکن آن علی عمرا نش
کو آن بیت حق که آیت توحید — افرشته عشق خواند در شأ نش
نسخ آیت فضل وعدل واحسان گشت — از دفتر کافر و مسلمانش
پیمان وفا و راستی بشکست — لاف و دغل استوار پیما نش
حرفی ز خدا و درسی از آئین — ناموخته مردم د بستا نش
گر عمرابد دهد منوش ایدل — از چشمه خضر آب حیوا نش
کم نوش وبدان که مادر گیتی — از خون دل است شیر پستانش

رنج و غم و درد ومحنت احوالش — مکر وحیل وفسانه دستانش
تدلیس و فریب وعشوه اظهارش — آشوب و فساد و فتنه پنهانش
رعنائی و نوجوانی آغازش — پیری وفنا و مرگ پایانش
مرگ است و بغیرمرگ ازین بستان — نشگفته گلی بشاخ پژمانش
جز میوه تلخ مرگ نتوان چید — شیرین ثمری زباغ و بستانش
برخاك فنا فتاده رستم ها — زین رخش سپهر تند جولانش
دارای جهان سکندر و دارا — شد خاك سریر و کاخ وایوانش
(ویران شده) زیر بیستون گردون — صد قصر خورنق است ونعمانش
چون بشکند این قفس پرد مرغش — این است قیاس جسم با جانش

تاچند الهی از جهان نالی — خوشباش که ایزد است سلطانش
شاید که بدور وکور و طور افتد — گیتی است چه گوی و عشق چوگانش
گر زشت بود کنون جهان نقشش — زیبا نگری بچشم عرفانش
در دیدهٔ عاشق است گلزاری — خاری که بروید از بیابانش
ایزد همه راکتاب عشق آموخت — در مکتب این بزرگ کیهانش
بس نیست شگفت اگر بیاد آرد — این کودك خرد سال ناداتش
نومید مشو که بس گل امید — بشگفته زخاطر پریشانش
بالله نتواند آنکه بندد کس — آن در که گشود لطف رحمانش
خلقی اگرش عدو است هست ایمن — آنکس که خدا بود نگهبانش
غواص امید و غرق حیرت یافت — آن گوهر نور پور عمرانش
همچون شب و روز فرض این گیتی ست — با ظلمت کفر نور ایمانش

هرکس(۱) نخورد غم مسلمانان نشناخته عقل و دین مسلمانش
توراه خدا و شرع و آئین پوی بگذار بخصم کفر و عصیانش
گر پاك دلی تو نیك فرجامی این است قضا و حکم دیوانش
ور اهل ریا و شرك و تزویری دوری ز خدا و فضل و احسانش
ور عارف حق پرست و حق جوئی شایستهٔ جنتی و رضوانش
ور شوق بهشت روی آور داری بگذار بهشت و حور و غلمانش
تو در پی وصل حور و غلمانی عاشق بخیال وصل و هجرانش
روزی که حجاب چشم برگیرند وصل از تو و از رقیب حرمانش

واندم که بساط عمر در پیچند دست من دلفکار و داماتش
باشاید دل خسته تا برون آید زین چاه بمژده ماه کنعانش
صبری که بشام تیره باز آید خورشید جهان فروز رخشانش
مشتاق جمال کعبه نندیشد از راه و ننالد از مغیلانش

* * *

احمد که مهین سفیر یزدان است بگزیده بوحی سر سبحانش
فخر است که بگروی بر آئینش جهل است که سرکشی زفرمانش
میکوش که سر نهی بدرگاهش بشتاب که جان کنی بقربانش
محراب دو ابرویش جهانی را مشتاق نماز کرد و ارکانش
رهرو جهان بهشت عدن آنراست کز جان طلبد وصال جانانش
بنیوش سخن الهیا کز عشق
یابی شرف خطاب قرآنش

---

(۱) این بیت معنی حدیث معصوم است

قصیده نعمانیه

وصف گلزار گیتی

خرد مرغ خوش الحان است و گیتی نغز بستانش
جهان راکرده شیرین کام شور انگیز دستانش
چه بستانی زهر برگیش روشن شعله طوری
چه دستانی که هر حرفیست وحی پور عمرانش
زهر سوئی خرامان سرو بالا ماه رخساری
بهر کوئی شتابان عاشقی دردام هجرانش
بهر بز میست خندان شاهدی ترك سیه چشمی
شهیدعشق را درخون کشیده تیر مژگانش
زمین را باغ مشك افشان کند از سنبل و نسرین
زند دست صبا چون شانه بر زلف پریشانش
یده نعمان و صدکاخش تو بر باد فراموشی
خورنق کاخ گردون بین و مهر و ماه نعمانش
سپهر نیلگون را کاخ زرین سازدی هرگه
سرازجیب افق بیرون کند خورشید رخشانش
زبیدل دل رباید جلوه برجیس و ناهیدش
زعاشق جان ستاند غمزه بهرام و کیوانش
ادیبان نغز گلزار ادب دانند گیتی را
حکیمان خوشترین بزم کیانی نظم برهانش
توگوئی نظم کیهان است گلزار ادب انسان
که زیبا ساخته چون نقش گیتی لطف یزدانش

دریغا گر جهان زیبنده گلزار ادب بودی
نبودی نوبهاری و از پی آشوب زمستانش
چه گلزار ادب گر بود گیتی کی به گلبرگی
فکند آتش ز رشگ و کینه خار آتش افشانش
چو گلزار ادب گر بود گیتی باد نگشودی
به غارت بردن گل‌های دانش دست نادانش
چو گلزار ادب در باغ گیتی گر ادب بودی
نمیزد پنچه بر رخساره گل پای زاغانش
ببازی پای ننهادی خزان بر ساحت برگش
بشوخی دست نگشودی بگل گلچین دورانش
ز بی باکی نه طبع انگیخت باگل خار خونریزش
بناپاکی نه دهر آمیخت اضداد آخشیجانش
در این گلشن چو گل رسم ادب بگزین و خندانشو
بدیده غیر زیبائی مبین در نقش کیهانش
چو داری شور پرویزی مکن فریاد فرهادی
بهای بوسه شیرین لبی ده ملك ساسانش
نشاط انگیز باید نغمه عاشق در این بستان
(الهی) گرتوئی همناله با مرغ خوش الحانش

×××

حرم دوست بین جنوب و شمال — یار خوان یار در همه احوال
سوی دیر و حرم شتاب و ببین — یار بگشوده پرده ها ز جمال
گیتی آئینه است و عین عیان — آشکار و نهان جلال و جمال
دیده بگشا وحسن عالم بین — تاکه حیران شوی ز فرط کمال
کشور خلق ماست پر آشوب — عالم طبع ماست زشت اقبال
هر نکوهش کنم زگیتی دون — وصف نامردمی است زشت خصال
رسم عدل و نشان صدق وصفا — در بشر سخت کرده رو به زوال
عقل وایمان ودانش و دین رفت — ماند جهل وغرور جور وضلال
شد مبدل بکبر و بخل و حسد — رادمردی وعز وجود وکمال
عشق و وجد ونشاط وایمان رفت — ماند حرص وهوا و وهم وخیال
راستی را نفاق بیرون کرد — زین جهان دورنگ خوش تمثال
چاپلوسی و مکر ماند افسوس — جای مردانگی وعز و جلال
خود فروشی وخود نمائی بست — درگه خود شناسی و اقبال
ازکج اندیشی ستم کیشان — الف قد راستان شد دال
مهر و مه گر براه کج پویند — کز ره راستت کنند اضلال
باش پویا براه صدق وصفا — که ازاین ره رسی بکوی وصال
نفروشد بهر زه مرد خرد — گوهر دین و دل بسنگ وسفال
خواهی ار نور علم و قوت روان — رزق تن را طلب ز راه حلال
بار شیرین دهد درخت وفا — خاصه با عهد ایزد متعال
عهد ایزد که در ازل بستی — تا ابد نشکنی تو در هر حال
گوهر عهد عشق و ایمان را — ابله آن کو بدل کند بسفال
باش زاهل وفا که خوبان راست — از وفا وصفا ستوده خصال

نشوی با غریب و مکر سپهر — غره عز و جاه و فتنه مال
که نماند بگیتی این زر و زور — بس نپاید بدهر جاه وجلال
گر فلك را بلندی و پستی است — چون شب و روز هرد واز دنبال
نه بلندی است مرد بخرد شاد — نی ز پستی قرین رنج و ملال
ای همه عمر زشت تا دم مرگ — ترسم آندم نه به کنندت حال
نوری ای تیره دل طلب نوری — باری از طاعت پیمبر و آل
جهد کن کین دو روزه باقی عمر — تا تدارك کنی گذشته فعال
لطف ایزد گناهکاران راست — دامن توبه گیر و زار بنال
توشه باید ز دین ودانش عشق — ای الهی بوقت شد رحال

قصیده شریه

بحوادث گیتی واوضاع جهان خوش بین و شاد خاطر باشید

امشب ز شور عشق شر انگیزم — بر جان عالمی شرر انگیزم
گیتی شرار حادثه بنشاند — سیل از سرشك دیده گر انگیزم
سیلی که آبش آتش سوز انست — روی زمین ز چشم تر انگیزم
وین کهنه دیر گیتی و نه طاقش — ویران کنم نوی ز سر انگیزم
خاك سپهر و انجم وغدارش — درچشم خلق خیره بسر انگیزم
گردون بجرم فضل زند تیرم — این تیر را چسان سپر انگیزم
انجم عدوی دانش و نتوانم — با اسپهی بیك نفر انگیزم
مستی کنم بهانه و بس غوغا — زآهنگ فکر پر خطر انگیزم
آتش بهفت پرده ز نگاری — زآشوب عشق پرده در انگیزم
مفعول و فاعلات و مفاعیلن — در عقد نظم خوش در را انگیزم

گفتم بچرخ سفله چرائی؟ گفت   نپذیرد این زمین هنرانگیزم
برطالع طبایع اخشیجی   استاره برکنم قمرانگیزم
آنراکه طبع خلق بذیرد من   داناست یاکه سفله برانگیزم
زین چارطبع سرکش و ترکیبش   اضداد جنس جانورانگیزم
طاوس و زاغ و صعوه بیارایم   گرگ و غزال و شیر نرانگیزم
تانیست معتدل همه ترکیبش   چون اعتدال در اثرانگیزم
این مام زشت روی هیولی را   چون دختران خوش صورانگیزم
زین دیو سیرتان پری صورت   خواهی فرشته خو بشرانگیزم
زین عشوه‌گرزنان زمان خواهی   مردان فحل با هنرانگیزم
تامزرع زمین علف آرد بر   من چون بغیر گاو و خرانگیزم
آدم چگونه سخره گندم شد   من زین پدر همی پسرانگیزم
گفتم قضات کجروی آموزد   این فتنه گفت کز قدرانگیزم
احمد نیم که عرصه گیتی را   روشن کنم ظلام برانگیزم
قرآن نیم که مردم نادان را   با دین و دانش و هنرانگیزم
حیدر نیم که خار و خس اینباغ   از برق تیغ شعله ورانگیزم
من چرخ بیقرارم و سرگردان   سودائیم گهی ضررانگیزم
گه حسن روی ماه بیارایم   گه تار زلف شب ببرانگیزم
گه زآفتاب پرده زرین را   برکوه و دشت و بحر و برانگیزم
وین بندگان سیم و زر دون را   ازمهر و ماه سیم و زرانگیزم
گفتم که تلخ برد هی‌ای دون گفت   شیرین بود هر آن ثمرانگیزم
صفراویئی نو ورنه که شیرین است   خوش میوه‌ها که بر شجرانگیزم
حنظل بکام مردم ناهنجار   درکام نیکوان شکرانگیزم

برچشم بد سرشت پدید آید ... زشت آنچه‌را بزیب و فر انگیزم
گر نیك مرد مـی است بـهـ..ـ وران ... نیكوش نقش در نظـر انگیزم
گفتم بدتر ون پرده چه‌داری؟ گفت ... کومحرمی که پرده بـر انگیزم
نقاش صنع هرچه دهد فرمان ... زآن طرفه نقشها بدر انگیزم
زین طبع آتشین که الهی راست ... اعجاز طرفه شعر تـر انگیزم
برصعوه خوی مردم پـر گفتار ... شاهین طبع تیز پـر انگیزم

قصیده اشتیاقیه

درتوحید خدا و ستایش اولیاء حق و خلافت مطلقه

بیارساقی می‌جنونم رهان ازاین عقل پر فسونـم
مگرکه‌دیوانگی بر ویم کشدچو مجنون به کوه و صحرا
شبی که من مست یاد هو یم چونی بغریاد و ها یهویم
تهی زخود پر زمهر او یم بخاك ره ریزم آب مینا
شبی‌است خوش مطر با سرودی سرودی از عالم‌شهودی
نی و دف وتار وچنگ و رودی نوائی ای بلبل‌خوش‌آوا
بدل رسان مژده ای سر وشم فرو نشان‌التهاب وجوشم
کسادکن پیش چشم هوشم متاع‌ناچیز پست دنیا
چراچودونان اسیر نانی اسیراین جسم استخوانی
زحضرت دوست بازمانی دلا شو ازغیر حق مبرا
زد نیی‌وخلق خود پرستش زد نیی وعاقلان مستش
زدنیی ومردمان پستش کناره جوبا دویار دانا

فغان که عقل است وهوش بند ملول از این عقل خود پسندم
دهد گر استاد عشق پندم زنم چو دیوانه دل به دریا
دریغ از این جان آسمانی دریغ از این گوهر جوانی
دریغ از این دور زندگانی که جز بحسرت کنیم سودا
بخواب دیدم شبی نگاری نگار سرمست و هوشیاری
که گفت با من زمهر باری چرا نداری سر تماشا
بیا بصحرای عشق وحیرت گریز از ین عقل وهوش وفکرت
زعالم بهشتی است نصرت بدل طلب وصال آن دلارا
جنون از ین عقل بوالهوس به خیال آن یار یك نفس به
بقامت دوست دسترس به که در قیامت به باغ طوبا
نوید مهرش جنونم افزود در امیدم بروی بگشود
شد اینجهانم بدیده نابود جهان دیگر شدم هویدا
چو عشق زد خیمه در درونم کشید درحلقه جنونم
فسانه شد عقل ذیفنونم ز شوق شد تا ابد حیا را
قسم با بروی جفت طاقت که سوختم زآتش فراقت
مریضم از عشق و اشتیاقت بیا که دردم کنی مداوا
بجانت ای جان جان جانم که روز وشب بی تو در فغانم
نگاه لطفی که جان فشانم بپایت ای دلبر دلارا
من آنچه روی نکوست دیدم تجلی حسن دوست دیدم
بکوی دلهای هوست دیدم زشوق آن شاهد دلارا
امیر عالم وصی خاتم سفیر یزدان نظام ایمان
سمی احمد شهود سرمد جلال ایزد جمال یکتا

کمال امکان جمال سبحان صفای رضوان ندای رحمان
ولی غایب شفیع مذنب قرین یاسین معین طاها
بیاد رویش روان منور زجعد مویش جهان معطر
زخلق وخویش ملك مصور بذکر حسنش جنان مصفا
قسم بروی نکویت ایجان بخال مشگین رویت ای جان
بطره تارمویت ایجان که دل در آنجا گرفته مأوا
کجائی ای نونهال حیدر جهان چوبتخانه شد سراسر
بده توای دست قهرداور جزای لات و منات وعزا
کجائی ای یار بی‌نشانم بیاکه بر دیده ات نشانم
زدوریت چند خون فشانم به دشت وهامون بکوه وصحرا
بیاکه هردرد را دوائی بیاکه هرخسته را شفائی
نماند بالله در این جدائی زاشتیاقت دلی شکیبا
توای پریچهر آسمانی توای جهاندار لامکانی
توای شهنشاه انس و جانی ز پرده غیب چهره بنما
بروی خود ملك سازگلشن جهان زمهرت نمای روشن
توراکه لطف خداست جوشن چرانهانی بکوی خضرا
سخن آلهی ز یار برگو حدیث حسن نگار برگو
ز وصل آن گلعذار برگو که دل ندارد جز او تمنا
بهشت من روی دلبرمن حدیث او ناب کوثر من
خیال او حور در بر من حلال زاهد جمال حورا
الهیم شهره در کلامم عجب که باعشق نیکنامم
میان آتش هنوز خامم فزون کنید آتشم خدا را

قصیده قاف قدسی

دراظهار اشتیاق

بعالم تجرد و یاران پاك روان آن ونشاط بنی منتهای زنده

ترسم از این تن که حامل است بجانم ـــ سقط کند کودك عزیز روانم
مام طبیعت نپرورد بکمالم ـــ باب خرد نشمرد به هیچ زبانم
جوجه صفت درمیان بیضه گردون ـــ زه نبرم بر حیوه و پر نفشانم
بشکند اینچرخ دون بسنگ حوادث ـــ شهپرعنقای قاف قدس مکانم
عیسی روح آسمان نورد نگردد ـــ موسی جان را زتیه غم نرهانم
جیفه شود جسم پر بهای شریفم ـــ جان نکشد رخت سوی دیرمغانم
دیر مغان آشیان مرغ تجرد ـــ دیر مغان بوستان خلد جنانم
گرنکشد جسم گلخنی به جحیمم ـــ جان بهشتی به گلشنی بکشانم
گرنه بدوزخ زجسرطبع درافتم ـــ روح مجرد برد به باغ جنانم
گرنه هوس بازدم به بازی گیتی ـــ از سر هفت آسمان فرس بجهانم
پیش رهم منزلی است عالم صورت ـــ حیف بود من دراین سراچه بمانم
جسم یکی مرحله است وزین تن خاکی ـــ من بجهان روان زجسم روانم
بحر وجودم نه قطره ام که تواند ـــ خشك نماید نسیم دور زمانم
عین بقایم دراین فناکده بنگر ـــ درخرد وهش که از بقاست نشانم
خلق تصور کنند نقش حدیثم ـــ روح قدیم است لیك سر نهانم
جوهر لاهوتیم نه عنصر ناسوت ـــ کس نشناسد که چیستم بچه مانم
هرچه در اندیشه آید آن نه منم من ـــ برتراز ادراك و هم وحد گمانم
هست جهانی نهان زدید محیوان ـــ بی حد و پایان بچشم عقل عیانم
تنگ بچشم آیدم سراچه اجسام ـــ درنظر آید چه آن وسیع جهانم

آه کهدرخوابگاه طبع زمانی — خفته وغافل که سخت دسیلانم
گرزهم ازدامگاه جسم که دروی — جور سپهرم فکند و دور زمانم
بار دهندم بمحفلی که ندانی — بال گشایم بگلشنی که ندانم
مست کنندم زباده که چه نوشم — عقل مجرد شود زهوش روانم
شوق پرازگفتگوکند دل شادم — وجدگشاید براز عشق زبانم
نوگل آن گلستان شوم که رهاند — دامن‌ازآسیب دهر و جورخزانم
شادی آنجا فزون زحد تصور — بهجت‌آن بیشتر ز وصف وبیانم
نغز سرائی و رای گلشن صورت — طرفه بهشتی که شرح آن‌نتوانم
تازه نسیمش ز طرف طره خوبان — بوی وصال آورد زکوی بتانم
برگل وسنبل فتاده عکس درآنجا — از رخ و زلف نگار غنچه دهانم
یکسره یاران آن دیار نکویان — بوذر وسلمان وحارث همدانم
مالك و ویس‌وکمیل وحجروطرماح — ثابت و زید و صهیب‌عرش‌نشانم
میثم وعمار پوریاسر و مقداد — صعصعه‌وجابر و حبیب روانم
بوالحسن‌و بوسعید و رومی‌وحافظ — خواجه وصد راکه‌هست صدرجهانم
گرچه زشیخ وشهید وسید واینان — باز نگویم بخاطر ندشهانم
دل‌که زصدعیب ونقص‌ود رد بنالد — قافیه گرشایگانست‌عیب نخوانم
ناله عشق است قافیه خوشتر — هرچه مکرر فغان کند دل‌وجانم
آه که در دل غم فراق عزیزان — صبر و قرارم ربود وتاب و توانم
ازغم آن دوستان چگونه ننالم — قصه آن دلبران چگونه نخوانم
چون‌کنم از درد اشتیاق حبیبان — چاره ندانم‌علاج غم نتوانم
داغ‌فراق نگارخون کندم دل — لاجرم آن خون‌زدیدگان بفشانم
زار بنالد الهی ازغم هجران — تاشنودآشنای عشق فغانم

فراقیه

دلتنگ ز دوری عزیزانم — وآزرده دل از جفای دورانم
پیوسته فراق دوستان بردل — چون شعله شرر زند بشریانم
در باغ گلم ولی ز هجرانشان — گوئی که درون تیره زندانم
عشقی که نهفته بر دلم ایزد — هرلحظه بدوزخ افکند جانم
گرقصه بدفتر آرم از عشقم — صد دفتر از آن شرر بسوزانم
اینسان غم عشق را ندانستم — کاتش زند و بسوزد ارکانم
ازدرد وغم فراق بیمارم — جز داروی وصل نیست درمانم
من در تب شوق وآتش عشقم — عناب دهد طبیب نادانم
تن‌خسته و جان‌فسرده دل‌مرده — واندیشه بباد داده بنیانم
دل سوزد ولب چوشمع میخندد — بالله که بکارعشق حیرانم
زین پس‌نکنم‌شکایت ازهجران — تارحم کند خدای رحمانم
بر رحمت ایزدی است امیدم — کزدست فراق داد بستانم
چون ناله بیدلی بگوش آید — خونابه دل رود زچشمانم
باور نکندکسی بدین روزم — جزعشق نداند آنچه من‌دانم
آنسان که منم مباد کس‌درد هر — کزآتش غم مدام سوزانم
جزجور و شکنج ورنج نتواند — من‌عادت دهر سفله میدانم
یارب برهان ز دهر پر مکرم — ای هجر تو درد و وصل‌درمانم
نام تو بهین شفای امراضم — یادتو بهین سعادت جانم
جز نام توام نشاط کی بخشد ؟ — ورجای بود بهشت رضوانم
من شوق وصال دارم‌اما خلق — غافل‌که من‌ازچه زار ونالانم
من درغم جان‌وخلق بی فکرت — پنداشته پیش تن گروگانم

من فارغ از این جهان محسوسم — سرگرم جهان غیب سبحانم
ای کاش که بر رخم دری بگشود — از رحمت بی حساب یزدانم
تاچند دراین قفس کنم فریاد — تاکی بدرون دام درمانم
آخر بشنو خدای شنوا آه — آهی که ز شوق می کشد جانم
یا رب بخلوص پاك مردانت — از درد وغم فراق برهانم
یا رب بحبیب خویشتن احمد — محفوظ کن ازحوادث ایمانم
یا رب بدل شکسته از عشقت — رحمی بالهی پریشانم
دل خسته نشسته گوشه عزلت — شرح غم روزگار میخوانم
آه ازشب و روز هجرو وای ازغم — داد از دل بی قرار حیرانم
آوخ زجفای چرخ دون پرور — فریاد زمکر وجور دورانم
گرد ور فراق بگذرد ، روزی — آن روز قیامت است میدانم
امروز منم بکشور غم شاه — آری که بشهر عشق سلطانم
قلبم که اسیر مهربان ماهی است — آتش زده درعروق و شریانم
خون است زدل بدیدگان جاری — آلوده زخون دیده دامانم
صد روز برفت و آمد ای فریاد — کو صبح وصال روی جانانم
کوطالع خوش کجاست حالی خوش — تادل زغم زمانه برهانم
دل شاد زی ای الهی از دوران — وز ناله آتشین مسوزانم
گوخامه که بر ورق نریزد خون — زین بیش دلا مخواه گریانم
من نوگل باغ وحدتم تا چند — خارغم کثرت است تاوانم
باشدکه بگلشن وصال آیم — فریاد کند هزاردستانم
من مرغ الهیم نیم کرکس — ازجیفه تن چه مینهی خوانم
طاوس بهشتم که درهر پر — نقشی است عجب زکلك سبحانم
یارب توبراین شکسته دل رحمی — کازادکنی زتیره زندانم

در وجد ونشاط

قصیده عنقائیه

در وجد و نشاط مرغ روان بآشیان عالم تجرد وشادمانی روح در آنجهان

من شاهباز ساعد سلطانم | بود آشیان بروضه رضوانم
عنقای قاف وصلم وآه اکنون | بشگسته پر زناوك هجرانم
طاوس باغ عزتم ای گردون | حالی اسیر ذلت دورانم
مهری کن ای سپهر و میازارم | لطفی کن ای طبیعت وبرهانم
من بلبلم بگلشن جان کز شوق | با صد هزار نغمه ودستانم
نی زاغ تیره از چه به کهسارم | نی جغد خیره از چه بویرانم
چون کرکسان بدشت جهان تاچند | مردار خوار این تن حیوانم
چون من درخت طوبی فردوسم | حیف است بارغصه براغصانم
ساقی بیا وشادی جان بخشم | صهبای عشق ده دوسه پیمانم
هوش است ورنج عالم افکارم | مستی است وجد نشائه وجدانم
شوق است افسر سرپرشورم | عشق است آتش دل سوزانم
هان ای طبیب عشق مداوائی | کز تاب و تب گداخته استخوانم
هان ای رفیق درد بدرمان گوش | مرگ است مرگ نادره درمانم
مرگ است راحت دل رنجورم | مرگ است چاره غم هجرانم
مرگ است گنج شادی وبنماید | بیرون زکنج کلبه احزانم
مرگ است تاج و دولت و تاراجش | زین کهنه دلق تن بود آسانم
مرگ است کاروان که بعصر آرد | از چاه طبع یوسف کنعانم
مرگ است دست برد خزان زنهار | کی زین خیال خام هراسانم
مرگ است نو بهار و پدید آرد | صد رنگ گل بطرف گلستانم

مرگ است پیك عالم جان کز لطف آید زکوی حضرت جانانم
عمریست کز فراق رخ جانان دل زار و بی قرار و پریشانم
تاکی بره کعبه دیدارش دلخون زطعن خار مغیلانم
چون چشم یار خسته و بیمارم بیش ای غم فراق مرنجانم
برکوری رقیب به درگاهش با آنکه من زخیل گدایانم
زان بیشترکه دامن گردون‌راست بارد گهر دو دیده بدامانم
تا در کمند هجر گرفتارم از دام غم چگونه رهدجانم
مرگاتو زین کمند خلاصم کن برهان زدام فتنه دورانم
مرگاتو رهبری کن و بیرون بر زین دیولاخ کوه و بیابانم
مرگاتو مردمی کن‌وویران ساز خرگاه جسم حادثه بنیانم
مرگاچه فوج حزن هجوم آرد درهم شکن تونیروی احزانم
مرگا تو ابرلطفی و برمن بار تاگرد غم زچهره بر افشانم
من‌خسته مرگ خضر مبارك پی من تشنه مرگ چشمه حیوانم
درملك تن اسیرم و زندانی مرگا رهان زسختی زندانم
تاسرورم بکشور جان بینی مرگا بباد ده سر و سامانم
تاخسروم بملك ابد یابی مرگا بسوز خیمه ارکانم
تابر شود زکاخ فلك قدرم تابگذرد زعرش برین شانم
شور افکند ترا نه توحیدم شوق آورد ترنم ایمانم
عشق افکند بکاخ ازل فرشم جان گسترد بباغ ابدخوانم
بنهفته گر به صدفم گردون گردد پدید گوهر رخشانم
تاآسمان سفله نپندارد من خود باختیار بدین سانم
روزی دود درسرای سپنج ازجبر برخوان مهرمه چو یتیمانم

باشد که جان چوبرق برون تازد — زین تیره سقف خیمه گیهانم
ساقی چه چشم یارکند مستم — یاراز جمال واله وحیرانم
پیمانه بشکنم ز رقیب آنگاه — چون با حبیب برسر پیمانم
من رهبر قوافل عشاقم — آگه هم از منازل رندانم
رندم زساکنان خراباتم — بیگانه گر بدیده نادانم
هم داستان حافظ شیرازم — وز دوستان طاهر عریانم
عریان چو آفتابم و در پوشند — سیمین بران قبای زرافشانم
ابرم بکشت مردم روشن دل — گرتیره روز بینی و گریانم
شمعم ببزم انس نکونامان — بنشسته گرد رآتش سوزانم
طفلم بمهد عشق وجوان بختم — پیرم بملك عقل و سخندانم
مستغنیم زحاصل هردفتر — تاخوشه چین خرمن قرآنم
من شمع تیره گیتی واز بادش — اشراق مهردوست نگهبانم
ایزد گنه ببخشد ورحم آرد — برخاطر فسرده پژمانم
مستغرقم بیحرگنه هنر چند — خود رشحه از آن یم احسانم
چون لطف احمد است شفیع ایدل — نبود هراس و بیم زعصیانم
چون مهرحیدر است رفیق ایجان — آید نوید رحمت رحمانم
گرغم فزاست نغمه الهی را — هست انده فراق فراوانم
خندان بسان غنچه سرمستم — دلخون ز دست مردم نادانم
چوپر زنم بگلشن وصل آنگاه — خوش نغمه تر زبلبل بستانم

قصیده رقیبیه

در بزرگی وبزرگواری انسان وستایش‌اهل ایمان ونکوهش رقیبان

امشب چه خوش‌است روزگار من ‌‌ ‌ کامد بکنار من نگار من
بنشست بباغ‌دل گل حسنش ‌ برخاست ز راه دیده خار من
نقش‌دل و دیده شد خیال او ‌ بگرفت نهان و آشکار من
آهو چشمی چه شیر مست افکند ‌ مژگانش پنجه بر شکار من
چشمش که بغمزه غارت دل کرد ‌ زد خیمه ناز در دیار من
میکوش که قدرخویش بشناسی ‌ ای گوهر جان هوشیار من
افزوده سپاه دولت‌حسنش ‌ درکشور دل بر اقتدار من
برمسند عرش تکیه ننماید ‌ این‌خاك نشسته شهریار من
من طایرعرشیم که ننماید ‌ نه دایره فلك حصار من
آن وحشی کوه و دشت امکانم ‌ کش انس بود بیاد یار من
آن شاخه طوبیم که در جنت ‌ جز میوه عشق نیست بار من
آن بحر هویتم که بیرون است ‌ از حوصله خرد کنار من
آن نوگل وحدتم که‌کثر تها ست ‌ در محوطه خیال خار من
سیمرغ‌تجردم نیم کرکس ‌ باجیفه دهر دون‌چکار من
گستردئی ای سپهر دامی‌خوش ‌ سهل است‌کمان کنی‌شکارمن
گرخلق جهان بکینه برخیزند ‌ تنهامن و لطف کردگار من
گردوست نوازدم زهی نازم ‌ طالع‌بمراد و بخت یار من
گنجینه چرخ ریزد از انجم ‌ خرمن خرمن گهر نثار من
کی با زر و سیم مهر و مه جوید ‌ سودا گر چرخ اعتبار من
کی گوهر زهره مشتری یابد ‌ تا یافته در شاهوار من

برتر ز حدود نام و ننگ آمد / استاره بخت کامکار من
از بام فلک هم او فتد طشتم / فریاد کند بر افتخار من
صد سال بکنج انزوا مانم / بر ماه فزاید اشتهار من
در دشت جهان مشام جان بشناخت / مشک من و آهوی تتار من
باقی است بلطف دوست ارکانم / کی باد فنا برد غبار من
ور باد برد تنم چه غمگین خاک / برخاست ز چهره وعذار من
خاک تنم آبروی جان کاهد / گردی است بدامن وقار من
هنگام خزان تن پدید آرد / صد خرمن گل ز نو بهار من
سیراب برحمت ابد گردد / پژمرده روان داغدار من
من بنده بندیم در این زندان / این لابه وعجز وانکسار من
خاک ره بندگان آن شاهم / کز پیر تو اوست نور و نار من
احمد نیم آنکه عقل کل گردد / هشیار ز نرگس خمار من
چون دایره فلک شود گردان / قوسین وجود برمدار من
قرآن نیم آنکه قلب هر دانش / نقد سره گردد از عیار من
حیدر نیم آنکه ملك ایمان را / افروزد برق ذوالفقار من
گلزار حیات مردم هشیار / سیراب شود ز جویبار من
عنقای قیاس وطایر فکرت / شهپر نزند بشاخسار من
من ذره خاک پست ناچیزم / زین بیش نشاید انقهار من
نقشم تو زدی بر اطلس هستی / احسان تو بسته پود و تار من
زیبائیم از تو هست و هر زشتی / از ذات من است وازشعار من
گر زشت بود نقوش اعمالم / بر شاکلهٔ منست کار من
برعشق نهادئی نهاد ما / نه جبر منست واختیار من

گر کفر بود نوای عشاق است | در پرده ارغنون و تار من
من بسته دام عهد و پیمانم | آزاد ز رقیب تا بکار من
آزاد رقیب و من بزنجیرم | زنجیر شکنج زلف یار من
کو صبح وصال او که بگریزد | این دیو سیه زشام تار من
هر شام سیه سحر شود فریاد | آه از شب هجر پایدار من
بالله که غم فراق غارت کرد | صبر دل زار بی قرار من
زین غم که شکست قلب ما خواهد | شد تنگ مجال کار زار من
بگذشت زخشم خیل چنگیزی | خون ریزی چشم اشگبار من
تا خود چه کند بسا حت دلبر | آه دل خسته فکار من
در باغ جهان کنون الهی نیست | مرغی چه تو طرف لاله زار من

قصیده افلاکیه

وصف الحال عاشقان و شب و روز آسمان و حسن نظر حیرت و عبرت براین بلندایوان

ای کاخ سپهرای بلندایوان | ای حجله خورشید و ماه تابان
ای پرده پر نقش حیرت انگیز | ای خیمه بی حد فراخ دامان
ای انجمن دلبران انجم | ای بزمگه زهره خوش الحان
چونشب برخت دیده برگشایم | حیران کندم اختران رخشان
گه جلوه مه میزند ره دل | گه غمزه ناهید نار پستان
باغیست فلك پر ز سنبل و گل | بر دیده بینای هوشمندان
برخیز و سحر بنگر آسمان را | ای غافل از این باشکوه ایوان
برخیز و ببین ماه و اختران را | زیبا ودل آرا و مست وحیران

تاچون دل من درحجاب حیرت — بینی رخ زیبای سر سبحان
بینی همه از حسن یار مبهوت — یابی همه از وجد و عشق رقصان
بینی همه را ذکر دوست برلب — یابی همه راعشق یار درجان
بینی همه را عاشقان مشتاق — یابی همه را بندگان فرمان
بینی همه را دل نثار دلبر — یابی همه را جان فدای جانان
بینی همه با عشق گشته سیار — یابی همه را با یار بسته پیمان
بینی همه در طاعتند و تسبیح — یابی همه با ناله اندوافغان
صاحب نظرانراست هوش مدهوش — ارباب خرد راست عقل حیران
ای خفته بغفلت شبی بهوش آی — بگشا سحراز خواب نازچشمان
گاهی چو(الهی) بدیده شوق — بنگر تودر این سقف عشق بنیان
تاآب شود آتش از هوایت — تابحرکنی بر ز چشم گریان
تا پر زنی از دام خاک برعرش — تابشنوی از مرغ عرش الحان
دادار زخدا رو بخلق کردی — وای ار دل ودین باختی بشیطان
آه ار ندهی دل بناز دلبر — حیف ار نکنی جان نثار جانان
دل آینه ساز از صفا که بینی — آن شه که ز پیدائی است پنهان
زن چنگ الهی به زلف دلبر — چون دل شود ازدرد وغم پریشان

قصیده بوقلمونیه

نکوهش بدان و مردم صد رنگ و شکایت از

چرخ بوقلمون

باز گرد ای سپهر بوقلمون　　چند گردی به کام مردم دون
بیدرنگ ای دو رنگ تا چندی　　همچو شبرنگ باد پای حرون
داری ای تیره دل ازاین رفتار　　در سراندیشه خطا و زبون
کجروی تا که برترافرازند　　قوم بی پا و سر سراز گردون
کجروی تا همی بیاموزی　　کجروانرا هزار مکر و فسون
کجروی تا زعلم و دین ریزی　　پاك برخاك اعتبار و شئون
کجروی تاهمی بسر انگیزی　　سامری را مقابل هرون
کجروی تاکنی بدست کجان　　الف قد راستان را نون
کجروی تابسفلگان بخشی　　سفله طبعا زمام دنیی دون
کجروی تا متاع مردم پاك　　بنهی پیش ناکسان مرهون
کجروی تا بشادی مستان　　دل هشیار ما کنی پرخون
پهن میدان ابلهان ایدر　　گیتی است و توسقف اوای دون
چون نهنگان چه کام بگشائی　　کشتی ماگذشت زین جیحون
چند برسان اژدها پیچی　　گنج ما زین خرابه شد بیرون
چیستی غیر پرده پندار　　ای سپهر ای نقوش . یب وظنون
چیستی غیر نقش و هم وخیال　　ای مشعبد بساط نا منوزون
چیستی غیرسحر و مکر و فریب　　سحری ای بحرا سود وارون
سحر عشقی ولب فرو بندم　　بیشتر زین فسانه وافسون
بازگو شرح عشق و زانمه گو　　کامشبم در فراق او دلخون

کامشب ازدست شوق او دل تنگ — برفلك نعل میزنــد وارون
آنکه زد سحر طاق ابرو یش — طاق نه توی بی عماد وستون
آنکه ازآشوب چشم فتّان ساخت — دوجهان را بیك نظـر مفتـون
آنکه اندر خزینه دل مـن — نیست جزگوهرغمش مخــزون
وزغمش در شکاف سینـه سرد — دل چوگنجشک باز دیده زبون
زنگی شب بزلف او زنجیـر — رومی مه بروی او مفتون
ساقی امشب بیاد عهدالسـت — ریخت درساغرم زشوق افیون
مطرب از سوز نغمــه عشّــاق — درنی آتش فکند ودرقانون
زد رهی کزنوا بــرقص آرد — شاهدان‌راچه زهره در گـردون
زد رهی تا که عقل گمــره را — عشق گردد بوصل راه نمون
وزنهان عشق پرده سوز آرد — نقش‌نه پرده فلك بیــرون
تامرا راز دهــر بنمایــد — به زسقراط وبه ز افلاطون
تابنالند چون(الهــی) زار — عندلیبان به نغمــه مــوزون

****

قصیده صباحیه

صبح شد ای قافله سالار من — بازگشا بند غم از بـار من
بارمن است این‌دل پراشتیـاق — حادثه عشق تو سربار من
ناقه بنالد جرس افغان کنـد — چون نکند ناله دل زار من
زاغ شب ازبال ملك برپریـد — نغمه ای ای بلبل اسحار من
برسپه‌زنگی شب چیره گشت — کوکبه خسرو انــوار مـن
همسر زلف تو نگشت‌ای پـری — دیوسیه دل شب عیار من
مرغ شب آهنگ سحرگه فکنـد — شور زخوش نغمه به گلزار من

از لغت الجنه للمتقین — زد جرس قافله سالار من
آه گر از راه تغافل کند — قافله فکرت رهوار من
خسته بماند به بیابان هجر — باغم و اندوه دل زار من
همسفر جان غم هجران شود — همره دل دیده خونبار من
دیگر از اندوه نیابد خلاص — طایر در دام گرفتار من
تیره بماند چو دو زلف نگار — آینه پاك ز زنگار من
قافله رفت از پی آن شهسوار — وه که مرا خست گرانبار من
رهبری دیو خیال ای دریغ — گمرهی افزود به زنهار من
سوخت غلط ز آتش اوهام خام — سنبل و گل جای خس و خار من
چشم خطا بین خیال اشتباه — دید رخ یار من اغیار من
یافت غلط توش من اندیشه‌نیش — دید خطا نخله من دار من
جای نکوئی همه زشتی فزود — وای بمن وای بر فتار من
با همه نقص ای شه کل الکمال — کس نبود جز تو خریدار من
درگذر ای طلعت زیبای دوست — زشت بود گر همه کردار من
ای رخ زیبای تو صبح امید — وی غم هجر تو شب تار من
بزم بیارای که افروخت شمع — ناله جان سوز شرربار من
گرشب تاریك فراق شماست — سرد هم از طعنه اغیار من
آه من است آتش و شمع من است — روشنی دیده بیدار من
صبح بهار است و گل بی زوال — روی تو ای یار وفادار من
شوق وصالت ثمر باغ دل — یاد رخت گلشن بی خار من
نرگس بیمار تو ای خوش طبیب — طرفه شفای دل بیمار من
از خم و چین طره مشگین تست — مشگ فشان آهوی تاتار من

زآن لب لعل شکرافشان فشاند / شهد سخن طبع گهربار من
پادشه عشق در اقلیم جان / خسرو دین احمد مختار من
خواند یکی دفتر هفت آسمان / از طرف حضرت دادار من
کرد عیان سرد و عالم ولیک / در نظر حیدر کرار من
سر ازل احمد و راز ابد / هست علی سرور و سالار من
ذره مهرش بتماشا کشید / مشتری چرخ ببازار من
بارقه عشق وی آخر بسوخت / برق صفت خرمن پندار من
چرخ که زین طالع ناخوش خرام / باز نظر بست به تیمار من
دید چو سرمستیم از چشم یار / گشت فسون دل هشیار من
داد فروزان شرر طور جان / بی خبر از خود خبر از یار من
دل بدو زلف تو الهی سپرد / باد و جهان نیست سرو کار من

قصیده عید عشاق

هزاران آفرین بر جانت ای ماه / روان عاشقان قربانت ای ماه
مبارک باد ماه عشق بازان / که بنشینند در ایوانت ای ماه
مبارک باد ماه مهرورزان / حضور عارفان بر خوانت ای ماه
مبارک طلعت ای ماه مبارک / مکرم سفره احسانت ای ماه
مبارک ماهی و خرم زمانی / که جان بخشد بما جانانت ای ماه
در این مه گسترانند لطف ایزد / برای جان پاکان خوانت ای ماه
مبارک باد عید روزه داران / نکویان جهان مهمانت ای ماه
همه مهمان بسلطان وجودیم / خوشا بر سفره احسانت ای ماه
نزول دفتر عشق و صعودش / شب قدر است در دورانت ای ماه

بشاد روان عزت روزه داران — عیان بینند قدر وشانت ای ماه
طبیب عشق باصوموا تصحوا — به بیماران دهد درمانت ای ماه
بدن را ازغذاجان رازعصیان — نگهدار یم در فرمانت ای ماه
که تن راصحت وجان راست صحبت — بدان سلطان کل دورانت ای ماه
غبار تن فشان زآئینه جان — که بینیم آیت رحمانت ای ماه
چو جان ازشهوت تن شد منزه — رسد در جنت رضوانت ای ماه
چوگویند ابلهان کاخ تن و روح — زکم خوردن شود ویرانت ای ماه
خرد نپذیرد این حرف خطا را — ز تن پرور بجان جانت ای ماه
ندای عقل کل صوموا تصحّوا است — زکف ندهیم ما دامانت ای ماه
زکم خوردن بصحرای دل ما — بروید لاله نعمانت ای ماه
زباغ تن بجز خاری نروید — روان شاد از گل وریحانت ایماه
نصیحت روزه داران دیدن یار — درالوان عظیم الشأنت ای ماه
پرد مرغ روان تا عرش رحمان — زفیض رحمت رحمانت ای ماه
پدید آید بدریای دل پاک — روان رالؤلؤ ومرجانت ای ماه
نوید فرحتان آمد به دلها — زالطاف لب خندانت ای ماه
دوشادی روزه داران را فرستند — زلطف حضرت سبحانت ای ماه
یکی هنگام افطار اندرین دار — دگر در جنت رضوانت ای ماه
مبارك باد عیش روزه داران — که آمد صوم لی در شأنت ایماه
دل از روزه شود آئینه دوست — دراو پیدا رخ جانانت ایماه
سلام ازجان خاصان بر روانت — ثنای قدسیان شایانت ای ماه
سلام از روح پاکان دو عالم — بر روح پاك نورافشانت ای ماه
سلام ازعاشقان ایزد پاك — تراشاید خوشابر جانت ای ماه

سلام سیّد سجّاد و عبّاد نثار طلعت رخشا نت ای ماه
امیر کشور عشق است الهی چو گردید از وفا در بانت ایماه

قصیده ایمانیه

شکایت ازمردم دورنگ وامیدواری بخداو راستی درستی و شهامت ایمانی

اگر پای بند من ایمان نبودی حریفم زبردست دوران نبودی
بمیدان اندیشه سرکش من سمند حریفان بجولان نبودی
نبودی گرم پای در بند فرمان چو من دیو سرد ربیابان نبودی
گراز حق لباسم ز دیبای تقوی براندام خوش‌منظرجان نبودی
ببزم رقیبان نشسته در آتش تنم شمع‌کردار عریان نبودی
چوشمع از دم سرد وگرم طبیعت درآب آتش من فروزان نبودی
گراین کاخ چاراستن ودارششدر وراین طاقنه توی گردان نبودی
وزین اختر نحس‌در قوس‌گردون بطالع مرا تیر خذلان نبودی
سرانجام کارم پس‌از رنج دانش چه آغاز بی‌کار نادان نبودی
متاع گرانمایه دانش من برمردم سفله ارزان نبودی
بگیتی‌خیالم پریشان نگشتی زدوران دلم زار و پژمان‌نبودی
دل زار آواره ام گرد گیتی چوگردون سر در گریبان‌نبودی
قرین من ازبخت حسرت نگشتی نصیب من از دهر حرمان‌نبودی
زبدکیشی چرخ دون روزگارم پریشان تراز زلف‌خوبان‌نبودی
بویرانه کنجی چوگنجی خزیدم گرم دشمن خانه ویران نبودی
نترسیدی از دشمن خیره چشمم زدانش گرم گنج شایان نبودی
دریغا زمانه نکوهید جانم که چون‌مردم غرچه‌نادان‌نبودی
چو دیوانگان راه صحرا گرفتم گرم در کف از عقل فرمان نبودی

بیاسود می خاطر از هر تعلق بدام تن ار طایر جان نبودی
من آن طایر فوق عرش آشیانم نشیمن گهم زیر کیوان نبودی
بجز شاخسار سر زلف جانان مراجای در گلشن جان نبودی
گر از مهر آن ماه تابان دل من فروزنده خورشید رخشان نبودی
بآئینه آرائی از عکس رویش خور آئین روان پرترافشان نبودی
دل مهرخوی من از شوق رویش سراسیمه چون ذره حیران نبودی
بخم خیالم فلاطون نشستی چنو گر حکیمی سخندان نبودی
ازآن پاکدین گرستایش نکردی همال من از فضل حسان نبودی
تعالی الله آن پاك انسان‌كه‌نامش احد بودی ار میم امکان نبودی
وزآئین پاکش در اقلیم دانش بسرگر مرا تاج ایمان نبودی
وراز مهر حیدر شه ملك ایمان بکف خاتمم چون‌سلیمان نبودی
بدست توانای عقل مجرد سیه دیو نفسم بزندان نبودی
بفرساید از غصه هجر جانی که شاد از غم وصل جانان نبودی
اگر نقد مهر تو ای مه نبودم متاع غمم پس فراوان نبودی
نبودی گرم گنج عشق تو در دل گهرهای اشکم بدامان نبودی
سمر گشتی از قصه ها غصه من اگر مذهب عشق کتمان نبودی
شبی روز کردم به باغ طبیعت که آوای مرغ سحرخوان نبودی
هرآنکو بکوی وفا یافت منزل بیاد ش(الهی)غم‌جان نبودی

قصیده تقوائیه

در ترغیب نفوس بنیکوکاری ودانش وپارسائی و دوری از بدکای و هوای نفس و فریب دنیا

گرچشم عقل بر رخ دنیا کنی — زین زال زشت تبرا کنی
گیتی بتی است عشوه‌گر و بی وفا — زین بی وفا وفا چه‌تمنا کنی
بروش دین بدنیی دون زآنکه خویش — بیقدر وجاه سازی و رسوا کنی
حیف است دل که مخزن سرخدا است — کانرا بشعر و سفسطه دانا کنی
دانش طلب زحکمت ایمان که جان — روشن بسان دره بیضا کنی
زین اجوفین شهوتی ار بگذری — جانرا همی فرشته بتقوی کنی
ازقوت عقل وهوش تو خواهد ملك — توقوت خود زبقله حمقا کنی
شیرسپهر سخره نیروی تست — توخویشتن چه روبه صحرا کنی
اورنگ و تاج شاهی گیتی توراست — تو روی آز وگدیه بدرها کنی
ای مرغ آسمانی عرش آشیان — حیف است کاشیانه دراینجاکنی
راه دل تو گرگل صورت زند — کی جایگه بگلشن معنی کنی
هرنیك وبد زدست توبرسر توراست — واندیشه خطا بد کرجا کنی
خارازوجود تست دراین گلستان — تاکی زغیر نالی و غوغا کنی
بارغم است بردلت از داد چرخ — زان باردرد وغم که بدلها کنی
هرروزه بدکنی و نکوئیت را — ای نفس دون حواله بفردا کنی
فردانه روز تست غنیمت شمار — امروز را که عیش مهنا کنی
روشن کنی سرای دل از نور غیب — شمع شهود خویش گرا فنا کنی
پست این جهان طبع بچشم آیدت — گریکنظر بعالم بالا کنی
ملکی است عرصه دل و نشناسیش — گنجی است جان خویش و تو پیدا کنی

مستغنی ار بگنج قناعت شوی
خود را بحرص وآزنه‌رسوا کنی

ای در روانت چشمه حیوان روان
آب از سراب دهر تقا ضاکنی

زین آب شور تشنه بما نی هنوز
ور زانکه خویش غرقه بدو یا کنی

در کوه و دشت گیتی پر خار غم
چون نوگل نشاط تمنا کنی

ای خوشه چین خرمن پندار یا ن
آنان نه سزد برده تو سودا کنی

چون ماه اگر بمحمل گردون شوی
آخر بخاك تیره مصلا کنی

گیرم سکندری کنی ای تیره رای
ظلمت سرای دهر تماشاکنی

برخاك روم و چین و دیار عرب
طوفان لشگر آری و دریا کنی

وز ملك باستانی ایران زمین
غارت بری و سخره دارا کنی

تانام خود بصفحه تاریخ دهر
از وهم تیره فاتح کبری کنی

بغداد گیتی از تو بگیرد سپهر
تافتح قندهار و بخارا کنی

خونریز جانت لشگر اوهام تست
ای خودعدوی خود زکه پروا کنی

تاچون‌زنان‌رهین خیالی و خواب
زین‌خواب مرگ دیده‌چسان‌واکنی

غافل‌که‌از درون همه‌زشتی توراست
بیرون بدست ماشطه زیبا کنی

نقدروان که‌دانش وعقل‌وذکاست
درکار طبع سرکش رعنا کنی

قانون حق گذاری و نظم جهان
چون ابلهان حواله بآرا کنی

ابله ز شور همچو توصد شور و شر
برخیز دار نشینی و شوری کنی

نادان بمانی‌ای دل و دورازنجات
گر کبر بر معلم دانا کنی

ختم رسل معلم کل آنکه فخر
شاید ز طاعتش به مسیحاکنی

از حبس‌اهرمن چو (الهی) رهی
دل عرش پاك ایزد یکتا کنی

****

قصیده هجرانیه با رقیبیه

شکایت از رقیب و فقدان اهل دل و مردان باحقیقت

ای شب هجر چرا بی سحری / با وفائی زچه بیداد گری
گوئی از جنس رقیبان منی / که چنین تیره دل و بدگهری
یا زآه دل این سوخته جان / ساختندت که زدوزخ بتری
یاکه افروخته ای زآتش عشق / که بصد خرمن جان شعله وری
یا توافتاد شبا کار دلم / کاتش افروز بهر خشک وتری
خصم خونین منی ای شب هجر / یاکه هرعاشق خونین جگری
زآهن سردگرت سخت دل است / ایشب از آتش آهم حذری
جمع اضداد کنی وین عجب است / مگر از حکم حکیمان بدری
هم شب هجری و هم روز جزا / رستخیزی که پراز شور وشری
سردتر از اثر طبع رقیب / باز بر جان من آتش اثری
زرتو آتش اثری باز چرا / دیده راآبی ودل را شرری
گر شبی ازچه نیفروخته ای / آسمان را رخ زیبا قمری
گر شبی نیستی ازنوع زمان / بی تغیر چو قضا و قدری
جوهر فرد مجرد زعرض / یاهیولای هزاران صوری
گوئی از فکر فلاطون به جهان / ای شب هجر تو پاینده تری
ای شب ار رفته بخواب ابدی / نالهام بشنو و بردار سری
ناله من اثری در تو نکرد / گوئی ایشام سیه دل حجری
گیرم از جنس جهان گذران / نیستی چون شود از من گذری
همسر چرخی و هم خوی رقیب / که چنین کجرو و بی پا و سری
کنی آما جگه تیر قضا / هرکجا طایر بشکسته پری

آه دل خست ز بیداد سپهر — که مرابست ز هر سوی دری
کیست سرگشته دراین دشت چومن — یا رب این گمشده را راهبری
ماند تنها دل وحشت زده‌ام — وحشی آسای بهر کوه ودری

نه دراین دشت غزالین نگهی — نه دراین شهر ملك خوبشری
نه دراین دیر مسیحا نفسی — نه دراین طور فروزان شرری
نه زیاران وفا بزم صفا — نه زارباب صفا خوش خبری
نه دراین باغ پدیدار گلی — نه براین شاخ نمودار بری
نه شراری به دل موسی جان — نه عیان آتش طوراز شجری
چرخ درحسرت خورشید وشی — دهر بی صحبت صاحب نظری
بزم خالی زنگارین صنمی — باغ بی بر زنهال هنری
آسمان بی رخ تابنده مهی — بحر بی بهره ز رخشان‌گهری
شرری نیست دراین سنگدلان — مگراز سنگ بر آید شرری
کاش‌چون چرخ زمین نیز شدی — باری ازحادثه زیروزبری
نه دراین دورپرآشوب یکی — پاك زالایش و نیکو سیری
نه که درخاطر این عشوه گران — غیر اندوختن سیم وزری
چه خران عربده وعربده‌شان — نیست جز درطلب خواب وخوری
داده ازکف همه سرمایه عمر — روز و شب درپی سود وضرری
نه دراندوه فراق است دلی — نه دراندیشه هجراست سری
نیست‌گوئی زپی عمر فنا — یاکزاین شهر نباید سفری
می ندانند پس‌از عمر بسی‌است — تابردوست ره پرخطری
انما الدهر بکم — یعتبر — فانظروا واعتبروا بالخیر

ولقد جائکم الآیات * فاسمعوا واتعظوا بالنذر
تابردوست که ره پرخطر است کو یکی رهبر روشن بصری
چه کند خسته صحرای فراق وین ره دور چو من نوسفری
با تو گویم غم دل باز شبا که مرا نیست رفیق دگری
رخ نموده است و ربوده ست دلم صنمی سنگدل و سیم بری
میزند پرتو حسن رخ او ازغم عشق بجانم شرری
سوزم از آتش بیداد فراق نالم از شوق چو مرغ سحری
چشم بگشوده بهر بام ودرم شاید آن ماه بر آید زدری
آه اگر با همه آواره گیم دل ازآن یار نیابد خبری
وای اگر آن بت پرعشوه وناز نکند باز بحالم نظری

تشنه وصلم ودر آتش غم تو مرا چشمه آب خضری
تشنه‌ای غرقه به دریای امید سخت حالی بتر از محتضری
از رخ یار یکی پرده گشای ای غم عشق اگر پرده دری
ای مراد دل آواره من دیده سوی تو بهر رهگذری
نیست ای لعبت یکتای جهان از تو در هردو جهان خوبتری
بامن ار نیکم اگر بد چه شود تو نکو رخ ره احسان سپری
چون همه حسن ز سر تا قدمی زآن همه ناز ز پا تا بسری
بدو زلف آفت چینی و ختا برخ آشوب ری وکاشغری
گل بی خار گلستان ازل باغ امید ابد را ثمری
آفتابی ولی از شرق شهود نه که زین خاورو زین باختری
آب گردد دل کوه ار شنود قصه عشق تو را مختصری

کس چو من از لب شیرین سخنت — تلخ کامی نکشید از شکری
با (الهی) است همی ناز تورا — یاکه بالذات چنین عشوه گری

قصیده حسامیه

در فراق و مصیبت فرزند خود و بیان آنکه جهان باقی عالم رحانی و دار آخرت است

ای مرغ من ازچه زآشیان رفتی — استاره شدی بر آسمان رفتی
رخشنده ستاره سحر بودی — زود از بر منظر جهان رفتی
ای نو گل باغ عرشیان رویت — پژمرده عجب ز بوستان رفتی
ای غنچه دهان فغان بصد خواری — خونین دل و زار و ناتوان رفتی
گل بودی وناگهان خزان گشتی — جان بودی وسوی ملك جان رفتی
ای مرغ بهشت از این چمن یکسر — برشاخه سدره جنان رفتی
بس ناله چو بلبل سحر کردی — کاخر ز قفس به گلستان رفتی
چون غنچه دو لب بخنده بگشودی — خارت بشکسته در دهان رفتی
ای سوسن صد زبان هزار افسوس — نگشوده بکام دل زبان رفتی
در باغ جهان رخ ارغوان بودت — صد حیف برنگ زعفران رفتی
ای تازه شکوفه خوش ز باغ من — لب خنده زدی و ناگهان رفتی
ای سبز نهال باغ امیدم — رخ زرد ز آفت خزان رفتی
شبهای سیه و آتشین آهت — دود از سر من برآسمان رفتی
ای گوهر جان من گران در دست — افتادی وسهل و رایگان رفتی
خود جستی ازاین قفس ببستانها — واز چشم حسود اختران رفتی
باچشم بد زمانه بر جانت — زخمی برساند کز میان رفتی

بردامن مهر من مکان بودت / چون شدکه بشهرلامکان رفتی
چون طایر تیر خورده بر دستم / از بال شکسته خون‌فشان رفتی
درآتشم از فراق بنشاندی / زآغوش محبتم دوان رفتی
چون برق گریختی از این صحرا / چون تیر ز ترکش جهان رفتی
چون تیر زترکش جهان ناگاه / تاقامت من کنی کمان رفتی
شب تاسحری بناله سرکردی / هنگام سحر چوکاروان رفتی
بودی دوسه روز میهمان ما را / ناخورده غذای میزبان رفتی
شاهین قدرکبوتر جانت / بگرفت و ببازی شهان رفتی
زین منزل بی ثبات پر وحشت / سیار بملك جاودان رفتی
ناکام زشهر تن سفر کردی / خوش کام بکشور روان رفتی
ننگ آمدت از نشان این گیتی / بی نام شدی و بی نشان رفتی
در باغ بهشت و قصر حورالعین / زین کهنه خراب خاکدان رفتی
ازخاك حسام دین سر شتندت / کاندر بروی بشهر جان رفتی
با او بمثال فرقدان بودی / گوئی که برسم فرقدان رفتی
تقدیر قضا پیامی آوردت / ای جان نه بگفت این‌وآن رفتی
تغییر قدر طبیب نتواند / برحکم قضای آسمان رفتی
منزل نگرفته خوش سفر کردی / بردی همه شنود و بی‌زبان رفتی
بودی بمثل حباب این دریا / هم بر سر بحر بیکران رفتی
چون قطره که درصدف‌شود گوهر / پیدا شده باز درنهان رفتی
باتوسن سخت سرکش گردون / درمانده منم تو خوش عنان رفتی
سرگشته منم تو سرگران بودی / ناکام منم توکامران رفتی
من ماندم وحور تیره دل‌گردون / امشب که تو ماه مهربان رفتی

من ماندم و خارغم دراینصحرا | تو گل بهوای باغبان رفتی
من خسته بدام چرخ کجرفتار | تو رسته بملك راستان رفتی
ازنحسی طالع و قرآن رستی | وزمکر سپهر دراما ن رفتی
ازغارت بهمن و دی آسودی | وزکینه ماه مهرگا ن رفتی
ایمن شدی ازکشاکش گردون | وآسوده زجورکهکشا ن رفتی
صیاد زمانه خوش رها کردت | وآسوده زفتنه زما ن رفتی
تاچند (الٰهی) ازغمت نالد | زآن شهرکه آمدی بدان رفتی

این قصیده مفصل بوده بقیه اش مفقود شده

این جهان آئینه حسن جهان آراستی
واندران پیدا جمال شاهد یکتاستی
عین پیدائی و پنهان همچه جان درکالبد
سر پنهانی و پیدا در همه اشیاستی
ایزد پاکی که عقل کل بمهرش ذره وار
گاه سرگرم طلب گه واله و شیداستی
سرحسنش در تجلی فیض بخش ماسوا ست
بحرجودش در تلاطم مبداء انشاستی
مظهرحق ظاهرمطلق ظهور غیب ذات
در تعین بی تعیین کاشف اسراستی
نقدایمان روح قرآن لطف یزدان سر عشق
در تولای علی عالی اعلاستی
صدنشان زان بی‌نشان یابی در اوصافش عیان
زآنکه پیدا در رخش آن حسن بی همتاستی

بنده حق شاه مطلق پیشوای ماسبق
تاجدار دین وزیر خسرو بطحاستی
ناخدای بحر توحیداست شرع مصطفی
باز حب مرتضی کشتی آن دریاستی
دین عزیزاست و رجال دین شریفند و بزرگ
تف برآن ابله که قدر و شوکت دین کاستی
از کلاغ زشت خوی ژاژخای هرزه طبع
چند درباغ طبیعت نعره وغوغاستی
آن حسینی کو بمظلومی کتاب حق نوشت
درجهان حق پرستی تا ابد یکتاستی
چون نگریند از غمش کان شاه ایمان تا ابد
همت او کاخ عدل وعلم ودین آراستی
گر فریدون یافت اقبال از درفش کاویان
دولت احمد زفرّ ایزد یکتاستی
صد فریدون و درفش کاویان برباد رفت
پرچم قرآن فراز کشور داراستی
آنکه ازعشق وطن سوزد نه عشق علم و دین
برسرش از خمر مستی وز هوا سوداستی
یافت گیتی از نوآئین پیمبر فکر نو
کهنه فکرانرا حدیث از کورش و داراستی
مرز کشور باشد آن سامان که قرآن حاکم است
میهن دین هرکجا با خسرو بطحاستی

دانش و دین پیمبر هرکجا فرمان رواست
مرز ایران در شمار مردم داناستی
عشق و ایمان در ابومسلم زمسلم شد پدید
ابلهان را گر نهان بر عاقلان پیداستی
غیر ملك دین (الهی) دولتی جاوید نیست
عزت ایزد پرستان در جهان پاباستی

قصیده مستوریه

سر نهان بود ن عالم غیب

چشمی نه ترك مست سلحشوری — زلفی نه شام تیره دیجوری
همدست گشته باصف مژگانست — ابرو بناز وچشم بمخموری
تاهمچو طره کشد بر خاك — آنانکه سرکشند بمغروری
جنگ آوران فتنه چنگیزی — واشوبیان کلدی و آشوری
سهراب و گیو و رستم دستانرا — دستان کند زبونی ومقهوری
اوراق سوز حکمت سینائی — آتش فروز مشعله طوری
زآن خوبروتری که نمائی رخ — خوشتر بود برسم پری حوری
خوشتر که رخ بپوشی و بنمائی — زیبائی نکوئی و مستوری
اندرز عاشقانه نکویان را — چون شکراست وحالت محروری
عالم خراب چشم بتان گردیند — کم باش الهی از پی معموری
ای عندلیب گلشن جان پرزن — دوری کن ازخرابهٔ تسن دوری
هشیار شوکه مست الست آئی — ای مست جام بادهٔ انگوری
زان پیشتر که برسرمشگین موت — دهر افکنده زغالیه کافوری
بر راه حق شتاب و درآئین گوش — قرب حق است شادی و مسروری
از شوق حق چومرغ حقاالحق زن — باطل نمای شورش عصفوری
زاغ مخالف است سخن پرداز — ای بیلان به پردهٔ ماهوری
گیتی بنور عشق فروزان شد — تو تیره روز در شب دیجوری
برخیز و راه وادی ایمن گیر — نورالهدی اضاء من الطور*
ناری طلب زعشق بتان ناری — نوری فکن بکاخ جهان نوری
ای شارح کتاب جهان جانست — نقش هزار دفتر مسطوری

بشناس قدر خویش دلست ایدل گنجینه مراد و تو گنجوری
در قصر قرب خسرو و خاقانی درکاخ قدس قیصر و فغفوری
دوران بکام سفله رقیبان باد بادی باشت دور دولت و مغروری
ما را است نوش و نیش رقیبان را زاین خانه مسدس زنبوری
کی دیده ای توعز سلیمانی بادیو دون قرینی و معذوری
موری که شبنمی شده طوفانت بردانه زبون شده چون موری
یکسان بود بروز فراق از تن ای پاك جان خمولی ومشهوری
آنگه که امر لیزد پساك آمد نشناسد آمری و نه مأموری
خوش خوی باش وبابد و نیك آسای به زین خرد نیافته دستوری
در پای دار عشق هوالحق زن بانغمه اناالحق منصوری
گر عاقلی به حادثه مختاری ورعاشقی مسخرو مجبوری

قصیده شهودیه

ازمبشرات است که در آن شاهد مقصود مشاهده گردیده

در خواب من آمد دوش مه طلعت رضوانی
آن معنی لاهوتی درصورت انسانی
بگرفته بکف قرآن تاعرضه کند ایمان
سرمست کند خلقی مست می سبحانی
برلب سخن از قرآن بردل خبر از یزدان
هم خلق براو حیران هم خویش بحیرانی
زآن پیش که بنماید آن مظهر یزدان رخ
باخلق همی بودم آوای سخن دانی

بامردم سودائی بازاری و هر جائی
من بادل شیدائی چون مرغ خوش‌الحانی
هم گوهر جان سفتم هم راز نهان گفتم
خار از ره دین رفتم با دانش قرآنی
برخاست سیه روئی زان محفل مینوئی
با من بتبه گوئی از فطرت شیطانی
از وحشت آن شیطان پرداختم از قرآن
من خوا مش و او آشوب می کرد ز نادانی
یك فصل ز باب عشق ز اوراق کتاب عشق
گم گشت ز تاب عشق می افتمش ثانی
آن گمشده بنهفتم و از جای دیگر گفتم
صد گنج گهر سفتم شایسته سلطانی
در وصف شه یکتا آن دلبر بی همتا
احمد ملك بطحا فرمانده ا یمانی
برخاست ز من غوغا ز آشوب که شد بر پا
گردید صف هیجا آن محفل روحانی
وآنگه شه دین دیدم برعرش برین بنشست
رخسار نکو پنهان از دیده حیوانی
برعرشه عالم بود یار من و در غم بود
باخلق همی فرمود آن شاهد فرقانی
کی مردم بی پیمان برباد شده ایمان
از گرده خود افتید در آتش سوزانی

ئه سر ولایت گفت که گوهر قرآن سفت
گه در دل خود بنهفت گنجینه سبحانی
وآن مردم سنگین دل از دلبر خود غافل
نامقبل و بی حاصل زان طلعت نورانی
بربست شه از غم نیز شیرین لب شورانگیز
گشتند چه رستاخیز جمعی بپریشانی
آن ناطق حق خاموش وآنخیرمسران مد هوش
من بد رغم ودلی درجوش زآن واقعه ثانی
استاده برآن منبر بامردم آن محضر
بودم غم پیغمبر گفتم پی فرمانی
کایخلق رسول است این کاورده پیام دین
دستور بهین آئین با آیت رحمانی
من زآتش دل چون شمع درگریه شدم کای جمع
برخویش ستم تاچند چون طاغی زندانی
درطاعت حق شادی است خورسندی وآزادیست
واین مشعل جان هادیست تاچند گرانجانی
زآن بیخردان زنهار از خواب نشد بیدار
یکمست نشد هشیار هیهات ز نادانی
آن غنچه دهان لب بست ازگفته ورفت ازدست
من نیز زغم پیوست با دیده گریانی
وآن جمع پریشان شد چون زلف نگار من
با روی سیه گمره در وادی حیرانی

رفتند پی شیطان بستند ره یزدان
فارغ ز شه ایمان با اول و با ثانی
من داشتم از حسرت اندر دل پر حیرت
سوزان شرر از غیرت چون زخمی میدانی
ناگه صفی از پاکان در بزم امیر جان
دیدم چو گل خندان و آن شاه به پنهانی
می‌گفت گر این انعام رفتند پی اصنام
مائیم بحق خوش کام با هم دو سه انسانی
از پرده (الهی) راچون برق پدید آمد
اسرار نهان ناگاه بر دیده پنهائی

قصیده طاووسیه

در نقش و نگار عالم طبیعت ومظاهر دلفریب جهان که خدای در رمفتنهای خوبی و زیبائی آراسته و اندرز بجوانان که قدر و بهای عمر خصوص جوانی را بدانند و بدانش و دین مصروف کنند ·

در روزگار عشق و عهد نوجوانی
خوش بود ما را با بتان عیش نهانی
بد محفلی با دوستان دور از رقیبان
درگلشنی رشگ بهشت آن جهانی
خوبان بکار دلستانی مست و بی باك
ما عاشقان سرگرم کار جانفشانی
در پرده مطرب با نوای عاشقانه
میزد سرودی خوش بسا ز خسروانی

چنگ و دف و بربط بکار و ناله نی
نقل و گل و شمع و شراب باستانی
صهبا ز تاکستان اقلیم تجرد
رشک می خلر هزاران دو ستکانی
بگشوده از رخ پرده یار ماه منظر
گه لن ترانی گوی و گاهی من رآنی
مطرب عراقی لحن و ساقی ماه شامی
می همچو اشک چشم عاشق ارغوانی
لما قضینا الیوم فی سکر الرحیق
فزنا بصحوالليل من وجد الغوانی
فی طاعه الرحمن قمنا اللیل طرا
والتالیات الذکر سکرا فاسقیانی
باد صبا را لطف یزدان داد فرمان
تا در چمن گردد برسم دشتبانی
شب از فراز کوه مه را سیم پاشی
روز از خلال ابر خور را زر فشانی
گوئی ز جیب آسمان بر دامن باغ
میریخت گوهرهای رخشان رایگانی
چون بید مجنون هر درختی دست افشان
رقصان لب جوی از نسیم ناگهانی
وجدی فتاده در روان سرو و شمشاد
از نغمه مرغان مست بوستانی

بلبل بباغ انگیخته بس شور و غوغا
گل گسترانده خوش بساط دلستانی
قمری بآهنگ دری گات اوستا
هدهد ببانگ پهلوی در زند خوانی
داود مرغان عندلیب خوش ترنم
درنغمه شور و زبور آسمانی
شب تا سحر مرغ‌حق از صوت حجازی
می کرد تفسیر آیت سبع المثانی
ماغ وبط قدوس زن درآب میشست
فاق وحریر واطلس و برد یمانی
از بی وفائی جهان ومردم وی
می‌کرد گاهی فاخته خوش داستانی
دراج وکبك وکاکلی وسار و تیهو
درکوه ودشت آراسته نظم اغانی
غوغای مرغان بود وهای وهوی مستان
خوشتر ز درس‌دفترسمع (۱) الکیانی
زیبا درختان برمثال سرو وشمشاد
بودند ایمن زافت باد خزانی
یك سوسرا از خاك طبیعت‌کرده بیرون
گلهای ناز واطلسی وشمعدانی
بگشود نرگس چشم ازخواب طبیعت
بس کرد سوسن درچمن شیرین زبانی

(۱) سمع الکیان کتاب ارسطو درکلیات طبیعیات است ٠

گلهای طاوسی فراز شاخ بی‌برگ — چون عاشق دلخسته زرد و زعفرانی
بس آتشین گلهای اختر بود وکوکب — میریخت ابر آب از پی آتش‌نشانی
اشکوفه الوان بر فراز نو نهالان — سرخ و سپید ولاله رنگ وارغوانی
آن نوعروسان چمن مانند طاوس — آراسته تن را ببر پرنیانی
گه گریه ابر و خروش و ناله رعد — گه خنده رخشنده برق یمانی
گه خوش‌نسیمی از خلال بید مجنون — میگفت بازلف بتان راز نهانی
جزپاك يزدان كويد يدآورده كيهان — اين باغ گيتی را كه داند باغبانی
ما بارفيقان درنشاط و وجد و مستی — خوبان بناز ولطف و قهرومهربانی
دوران بكام وچرخ رام وبخت یاور — یاران حريف و يارمست ومی مغانی
رقصان نموده زهره و مه رابگردون — سوزنی و ساز نوای خسروانی
ازهرغم واندیشه دل آسود مخاطر — گوئی که بد محفل بهشت جاودانی
ناگه شبیخون زد سپاه بهمن ودی — تاراج کرد این باغ را باد خزانی
زاغان گرفتند آشیان عندلیبان — دیدی چه کرد آخر قضای آسمانی
بادخزان آتش‌زد این باغ وچمن را — بانوگل وسنبل چها کرد آن‌تودانی
بربست دست دشتبان بادصبا را — چون پانهاد آنجا بخشم وقهرمانی
دور رقیبان گشت وچرخ سفله پرور — برباد داد آئین نظم پاستانی
داغ فراق یارماند وجور اغیار — بگذشت روز وصل وشام شادمانی
آنروز وشب بگذشت وآن‌دوران‌سرآمد — آه از سپهر تند سیر بی توانی
داد ازجهان بی قرار ناشکیبا — آوخ زجور طبع سیّال زمانی
جور سپهر افکند در دام طبیعت — سیمرغ جان عنقای قدس لامکانی
بس‌داده برباد آسمان طومار شاهان — افکنده برخاك زمين تاج كيانی
باری کنون بگذشت عهد عشق ومستی — آمد بپایان روزگار کامرانی

هرگه بخاطرآیدم آن روزگساران
آتش زند برجانم اندوه نهانی

بس کاتش غم زد فراق یار بردل
دود ازسرمن شد براین چرخ دخانی

ایکاش دانستم بهای عمر زین پیش
کاین گوهرازکف میندادم رایگانی

میگفت بلبل صبحدم خوش باش ومی نوش
چرخ ارسبک دستی کند یاسرگرانی

خوش باش بایاران به هنگام فراغت
فرصت شمرده روزه ایام جوانی

باشدکه آید روزکارانی که دروی
چشمی نبیند غیرنقش شادمانی

دریاب قدر وقت وعمر پربها را
یکلحظه جاناتا به غفلت نگذرانی

بگزین چه خوبان راه زهد و پارسائی
حیف است کزآئین پاکان بازمانی

در دانش ودین کوش ایام فراغت
فرصت غنیمت دان بدوران جوانی

بنیوش پندعشق و برگیز ازدل وجان
این نظم شیرین راچو گنج شایگانی

شعراست یا سحرسخن یاوحی سبحان
برلب (الهی) را زفیض آسمانی

قصیده اخلاقیه

ستایش اخلاق نیك وپرورش روان بایمان بخدا وشناسائی خویش ونکوهش چهل واشاره بادله بقاو تجرد روح

زاری ای عندلیب گلزاری
شوق وصل حبیب اگر داری

چون دل من شب فراق رواست
جای اشك ازدودیده خون باری

ای نسیم ای ندیم گلشن دوست
گرپیامی بدوستان آری

آورازچمن زلف مشگینش
نکهتی رشك مشك تاتاری

لیس فی القلب غیر ذکر اکا
خل قلبی وجد بتذکاری

خار پیوسته باگل است ومرا
ای گل ازخود مران بدین خواری

ای دل ای عندلیب گلشن جان
چند دردام تن گرفتاری

پر زن ایدل چو طنا یر بسمل ٭ مرغ بسمل کجا و طیاری
جان ز دام طبیعت ای صیاد ٭ جز بمردن نمیرهد آری
عارفان خوش سروده اندکه هست ٭ زندگی خواب و مرگ بیداری
ژرف بینان بحیر تندکه جان ٭ درتن ازچیست باچنین خواری
این چنین خوش تذرو سرو روان ٭ چون زید همچو زاغ کهساری
رفته از یاد باغ و بستانش ٭ داده گنجی بقلب دیناری
گرروا نیست میهمان تن را ٭ نیست این رسم میهمان داری
که بحلوای عیش او ریزند ٭ زهر اندوه و رنج و بیماری
شهد در کنام جان کنند شرنگ ٭ این هوس های نفس اماری
جان شیرین بتلخی آغازش ٭ تاسرانجام بگذرد باری
چیست جان ای حکیم روشن رای ٭ چیست اندیشه چیست هشیاری
بازگو راز گوهر جان را ٭ گرگهر سنج گنج اسراری
عقل برهان زتسخر برهان ٭ بردر این پرده های پنداری
ظلمت جهل و رنگ نخوت و ناز ٭ دور ساز از روان بهشیاری
پاك کن زاینه دل ای دانا ٭ زنگ سالوس و نقش طراری
بار پندار عقل و هوش فروش ٭ دل بی عیب کن خریداری
گنج حکمت طلب هم ازدل پاك ٭ نه زتدبیر و شید و مکاری
سینه بی کینه دار و دل پرمهر ٭ تیره سازد روان ستمکاری
بتوانائی است و دانائی ٭ نه بجور و ستم جهانداری
هرکه با داوری زید با خلق ٭ شهره گردد بخوب کرداری
از ملك آفرین مرآن شه راست ٭ که نبیند کس از وی آزاری
آسمان زنده باد آن گوید ٭ که زصاحبدلان کند یاری

یاری دین و دانش از هر کار | برگزیند به لطف داداری
باد نفرین حق بجان کسی | که نه دین دارد ونه هشیاری
مرد را جز بقدر همت نیست | بجهان ارزشی و مقداری
هست کالای مردم دانا | جود و همت بیار اگر داری
نیست این کهنه دیر پر غوغا | بر مشعبد اساس پنداری
بی محرك نگردد ای دانا | تند گردنده چرخ زنگاری
بی منظم نظام نپذیرند | مهر و مه و اختران بسیاری
نقش باور مکن که بی‌نقاش | تافت در پرده ای و دیواری
سقف گردون و نقش انجم آن | بی شك افراشته است معماری
آنکه معمار سقف گردون است | هم نهان باشد از پدیداری
عین پیدائی است و بس پنهان | نیست زین پس مجال گفتاری
این متاع الهی است و بهاش | در نیاید بچشم بازاری
نقد صاحب نظر در این بازار | سخن ما کند خریداری
گر روان سنائی از ملکوت | نغزتر زین سراید اشعاری
ورنه زان بلبلان همی نالد | خوش الهی بطرف گلزاری

قصیده سیر وسلوك عاشقان

زخود بینی چو بگذشتی بچشم دل خدا بینی
در آن وجه الله باقی فنا عین بقاء بینی
برون آی از حجاب تن قدم در کشور جان زن
که هر جا بنگری سرّی ز اسرار خدا بینی

* * * * *

زاوهام طبیعت دور شو تا دل صفا یابد
صفای دل طلب تا حسن یار دلربا بینی
گدای درگه سلطان وحدت شو که شه گردی
خلوص آور در آن حضرت که اقلیم صفا بینی
زخواب عالم غفلت اگر بیدار دل گردی
شب هجران رخ خورشید تابان برملا بینی
ز رنگ و بوی گل بگذر رخ گل آفرین بنگر
که گویا هر سر خاری به تسبیح خدا بینی
چو یوسف گر غلام حضرت سلطان عشق آئی
شه مصر بقا گردی و مه فرخ لقاء بینی
ز دل کبر و غرور وکینه شو تا اهل دل گردی
بکوی اهل دل بازآ که بزم اولیاء بینی
ز صهبای محبّت نوش کن تا جسم جان گردد
چو جان گشتی رخ جان‌آفرین رابی خفا بینی
زگل بگذر که دل آئینه گل آفرین گردد
ز تن بگذر که جانت رابهشت پر بهاء بینی
بذکر یار یار ار عاشقی همت طلب هر شب
که دل عرش خدا سازی جلال کبریاء بینی
شبی گر بشنوی سبّوح و قدّوس ملائک را
هزاران عرش وکرسی رادراین بیحد فضا بینی
قدم در محو وحیرانی گذار از صحو و هشیاری
که شور عشق وغوغا و نشاط انبیاء بینی

زشور عاشقی یك سر جهان غرق طرب گردد
در این گلشن هزاران عندلیب خوشنوا بینی
اگر عاشق شوی عالم همه بزم طرب یابی
فلك مشتاق حسن حق ملك محو لقاء بینی
گدای عشق را گو عرض دل با شاه شاهان کن
که آن سلطان کل را همنشین با هر گدا بینی
در آن حضرت جهانها میهمان خوان احسانش
در آن درگه شهان را دست حاجت برسما بینی
مباش از سرّ این گردنده گردون غافل ای سالك
مهذّب ساز دل را تا رخ اهل صفا بینی
در اول دل ز مهر دنیی دون پاك کن وانگه
براه عشق گامی نه که پهدی من یشا بینی
در این غفلت سرای یك عمر در خواب گران بودی
شبی بگشای چشم دل که یار دلربا بینی
بدرد عشق خو کن کز همه دردی شفا یابی
در آنجا هر غمی شادی وهر دردی دوا بینی
زمهرش گرفتند یکذرّه بر دل برتر از ماهی
نگر کان ذرّه را خورشید تابان بی خفا بینی
پشیمان از گنه شو کآتش دوزخ خمش سازی
درون آتش دل چشمه آب بقاء بینی
به تسلیم و رضا چشم خرد را توتیا کن
که عالم را نکو با دیده عین الرضاء بینی

چو مرغ از بیضه گردون در آ عنقای قدسی تو
که بر فوج ملائك خویشتن را پیشوا بینی
طلب علمی که سازد زنده دل چون آب حیوانت
که در ظلمات حیرت نور خضر رهنما بینی
باخلاص ار شبی برد رگهش با اشک و آه آئی
همه دردت دوا گردد همه حاجت روا بینی
ریاضت خواهد وصدق وصفا و قلب پاك ای جان
کجا نور خدا در قلب پر شید و ریا بینی
ز صهبای محبت جرعه ای گر نوش جان کردی
سرت پر شور ودل سرمست تا روز جزاء بینی
می عشق احد نوش ار شهود یار ما خواهی
که سرمست ابد گردی و سلطان رضا بینی
بمشتاقی اگر در راه طاعت گام بسر داری
چه گویم برتر از حور بهشت آنجا چها بینی
هزاران حور را محو جمال خویشتن سازی
چو پاك آئینه دل را ز زنگار هوا بینی
پی لذات فانی یوسفا در سجن تن ما نه ی
بیان تعبیر خوابی کن کسه ملك دار بقا بینی
چو موسی علقه ها بفکن در آ در وادی ایمن
که در جانت ندای طور پرنور و ضیاء بینی
بلائی گر بدل از فتنه چشم نگار آید
هزاران لذت و شادی بیحد زان بلا بینی

زنادانی تو در میخانه مست آب انگوری
کجا بزم الست و وجد و مستی بلا بینی
گدای درگه سلطان دین شوگرخدا جوئی
غلام مرتضی شوگر صفای مصطفی بینی
مکش ناز گل و برکش زدل خار طبیعت
که در هر خار این صحرا گلستان رضا بینی
الهی شو ز ظلمات طبیعت بگذرای عاقل
که در ارض و سما اشراق انوار خدا بینی

قصیده غفرانیه

من عاشقم دوستان بیاری عاشق کشی نازنین نگاری
پر کبر و پر ناز و پر غروری با مهر و باقدرت و وقاری
آن شاهد غائب از دو عالم بر ملك هستیش اقتداری
نامش شفا بخش درد مندان وآرام هر فلك بی قراری
هرگل ز سوداش سینه چاکی هر لاله ازعشق داغداری
هرشمع را داده شوق آن یار سوز دلی چشم اشکباری
هرشب چوشمع آتش فراقش تاصبح برجان زند شراری
هر مرغ حق زاشتیاق آن مه دارد فغا نهاشبان تاری
ماهم برآن حسن بی نهایت بستیم با زلف او قراری
تارحمت آرد به حال زارم میخوانمش هر سحر بزاری
تنها نه بر درگهش الهی نالد به اخلاص روزگاری
عمری گنه کرد و توبه بشکست کی بود درعهدش استواری

از ماجهان درگذشت وماهم — زان درگذشتیم برق واری
هنگام رحلت برحمت دوست — داریم چشم امیدواری
صاحبدلان در نظام عالم — دیدند شهری وشهریاری
جزعدل واحسان ندیدازآن شاه — هرعقل با فرّ هوشیاری
بیهوده نبود سپهر و انجم — گر باهش وفکر اعتباری
این واژگون چرخ بی سر و پا — ملکی است هر اختر و یاری
این تندگردنده چرخ و انجم — گردد به امید وصل یاری
عشقی وجذبی واشتیاقی است — جانی ویاری ودوستداری
تنها نه مختار خاکیانند — هراختری دارد اختیاری
هرشاه بردرگهش فقیری — هر دیده برلطفش انتظاری
جان دیدآن حسن بی نهایت — دل بست بازلف او قراری
هراختری گرچه آفتابی است — درمنظر چشم هوشیاری
درپیش خورشید ذات یکتا است — یك ذرّه هست بی قراری
بیحد و بی انتهاست ملکش — بحری است بی ساحل وکناری
برخلق بی حد و عد — او راست احسان بی شماری
دل میبرد از کف جمالش — جان میدهم در رهش بزاری
احسان او خاص دوستان نیست — با دشمنان است لطف و یاری
ذکرش بدلها قرار بخشی — فکرش شفای بخش دلفکاری
بردرگهش رو بچشم امید — گر بی حدّ و مرّ گناهکاری
نومید ازآن درگه کرم نیست — هر نیك مردی وبدشعاری
زان رحمت بی نهایت و حدّ — هرنیك وبد دارد انتظاری
هرزشت و زیبا برد از او نصیبی — هر پیر و برنا از اوست لقمه‌خواری

هرملك ازاو گيرد انتظامی — هر شاه ازاو يابد اقتداری
داد آتش عشق او به انسان — نوری و نزد ديو دون شراری
هر خير و شر در نظام گيتی — برحكم طبيعت گرفته كاری
بامهر او طالع نكويان — باقهر او شوق زشت كاری
قهرش بود مهر اگر بدانی — منعش عطا گر تو هوشياری
اين درس و تعليم عاشقا نست — گرعاشقی يادگير باری
فرزانه عشق وعقل كل گفت — اين قصه را در كتاب باری
ظاهر نمايد عذاب و باطن — خود رحمت ولطف اوست آری
ازصد پدر مهربانتراست او — توغافل ازمهر آن نگاری
قهرش زند برتو سيلی ای طفل — تابخشدت جان هوشياری

اعتذار: متأسفانه بقيه اين قصيده را در اوراق اشعار استاد نيافتم ويا اينكه اصلا قصيده ناتمام بوده است.

قصیده نظامیه

نصیحت بفرزند خود نظام‌الدین

نظام من ای سرو باغ معانی | نظام من ای طایر آسمانی
نظام من ای بلبل گلشن جان | نظام من ای گلبن نوجوانی
نظام من ای یاورت در دو گیتی | عنایات و لطف خدای جهانی
نهال قدت پانزده ساله چون شد | ز دانش دهد میوه جاودانی
ترا گوهر نغز پند حکیمان | بدامن همی ریزمت رایگانی
زقرآن بهین دفتر عشق زاول | بیاموز اسرار سبع المثانی
در آن بحر پر گوهر دانش و دین | بیابی در دولت جاودانی
بیابی در آن گنج علم لدنی | فراوان گهر های سر نهانی
بیابی در آن دفتر سر سبحان | سخنها به از لعل و در یمانی
بیابی در آن گلستان حقیقت | فروزنده گل های باغ جنانی
می تاك عشق از بشارات قرآن | همی نوش ومستی کن وجانفشانی
براه خدا کوش تا لطف ایزد | برد هر غم و بخشدت شادمانی
مکن تکیه الا بر آن ذات یکتا | که جز درگهش نیست دارالامانی
بایزد سپر دین و دل را که روید | ز خار غمت نوگل شادمانی
پناهی مجو غیر درگاه ایزد | زآشوب اشرار آخر زمانی
بجز لطف او در دو گیتی نپاید | یکی را به تو رحمت و مهربانی
تو را چرخ پرفتنه و انجم دون | چو آن دوست خواهد کند پاسبانی
هم از قهر یزدان بیندیش وبگزین | ره زهد و تقوی و کم کن امانی
اگر سرفرازیت باید بدوران | بفضل و هنر کوش تا میتوانی
روانرا بصحرای گرم طبیعت | همی دانش و دین کند سایبانی

که نادان بود مرده و مرده جان را نباشد بحق بهره زندگانی
بری عزت از شاخ جود و سخاوت ز بخل و حسد ذلت و بدگمانی
ز مهر خرد تا بدت نور دولت ز نابخردی پستی و تیره جانی
یکی دل بدست آرو دستار بفکن که آن سروری بخشد این سرگرانی
غنیمت شمر صحبت اهل دانش که علمست سرمایه شادمانی
بعلم و عمل مرد یابد بزرگی بجهل و طرب زشتی و ناتوانی
بزرگند دانشوران زانکه ایزد چنین گفته در دفتر آسمانی
چه بازارگان با بزرگان نشیند نبیند ز سودای گیتی زیانی
ز آلایش تن بپرهیز تا جان چه آیینه سازی بروشن روانی
بکوش ای ترا یوسف جان بدامان بچاه تن از کید اخوان نمانی
بمیران سك نفس تا زنده گردد ترا روح جان پرور آسمانی
ز دون همتان عهد بگسل که دانا نجوید سرافرازی از فکر دانی
ز ارباب دانش دو سه دوست بگزین دگر ترك گو انس انسی و جانی
تکبر مکن زانکه این وصف دیوی ترا ذلت آرد بهر دو جهانی
بجو رهبری آگه از راه و مقصد که این کاروان را بمنزل رسانی
ز گمگشته وادی نفس ناید چو هرصوفی بی صفا کاروانی
دلی صاف و روشن چو آیینه باید که بینی درآن عکس یار نهانی
چو لاله بکف جام گیرد بگلشن بنوش از کف گل می ارغوانی
چه حکم قدر بهره خلق بخشد تو را حرص و آز آورد خسته جانی
بکوش اندك اما ز ایزد همی دان بگیتی غم و شادی و کامرانی
از آن مال شادی رسد جاودانت که جان فقیری زغم وارهانی
رسد چون غمی تازه زین کهنه گردون بیارای بزمی و خوش بوستانی

بطرف چمن برلب جوی بنشین — بجو طرف گشتی و آب روانی
چو گل خنده زن ازنسیم بهاری — که افغان کند بلبل گلستانی
بود تخت جمشید و نقش ستونش — که برکش نپاید جهان جاودانی
مشو غافل ای جان که ناگه برآید — شب پیری از بعد صبح جوانی
نگر تا عقاب اجل پر گشاید — پرد مرغ جان زآشیان ناگهانی
کشی رخت جان تا بر تخت جانان — میندیش کز مرگت آید زیانی
چه نطفه بمیرد شود زنده انسان — چو بیضه بمیرد کند پرفشانی
روان طفل عشقست وعقل مجرد — ترا دایه سان می کند پاسبانی
یکی نوگل باغ عشقست جانت — که خورشید و ماهش‌کند باغبانی
زند مرغ جان ازمکان وزمان پر — درآن عالم بی حد لامکانی
درآن کشور عقل وعشق وحقیقت — درآن گلشن قدسی جاودانی
درآنجا بهشت رخ حسن مطلق — پدید آید ازپرده لن‌ترانی
توای طرفه سیمرغ باغ تجرد — چو زاغان چرا درپی استخوانی
یکی قطره باشد زدریای گیتی — تو وهرچه اندیشی وهرچه دانی
فراتر روی زآشیان ملائك — گرت‌عشق وایمان کند نردبانی
حجاب خودی بفکن‌ای جان‌که‌شاید — گشاید رخ آن شاهد لن ترانی
شکار شهان است خرگوش وروبه — توصید شیران بشیرین زبانی
گر از تو بریدند خویشان‌توایجان — از آنان مبر رشته مهربانی
که سازد نصیب تو الطاف سبحان — مقامات ولذات هردوجهانی
زنیکان‌ودانشوران‌دوست بگزین — که هرکت قرین است بر خوی‌آنی
بدوران مشو ایمن ازکید انجم — که مکراست گرگ فلک را شبانی
بگستر بساطی و برخوان بعشرت — رفیقان خوش‌سیرت باستانی

چو لاله بکف جام جم گیروی نوش — که برباد شد تخت و تاج کیانی
غنیمت شمر وقت و خوشباش دائم — که دائم نماند غم و شادمانی
روانا تو طاوس باغ بهشتی — روانا تو سیمرغ عرش آشیانی
روانا تو افرشته ملك غیبی — روانا تو دانای راز جهانی
روانا توئی سر سر دو گیتی — نشانی از آن شاهد بی نشانی
آلهی ز مهر الهی است دائم — در اقلیم جان زنده جاودانی

((حرف الف))

۱ ــ غزل حکم جنون

از لطف ایزد یافتم حکم جنون را — آتش زدم اوراق عقل ذی فنون را
هرشب بیاد روی آن معشوق عالم — جاری کند عاشق بجای اشک خون را
بشنو نوای عشق یار از بلبل جان — خوش مینوازد مرغ این باغ ارغنون را
ذکر هو الله احد تابان کند ماه — پرنور کرد این نام چرخ نیلگون را
نپذیر در لوح دلت جز نقش الله — گرعاشقی زین نقش زیبا کن درون را
درآینه دل روی دلبر میتوان دید — گرپاك سازی گرد اوهام وظنون را
از شاه دین آموز علم عشق وبگزین — معشوق جان را نی بت نفس زبون را
تازنده دل گردی طلب خضر زمانی — باعقل موسی جوی عشق رهنمون را

آسایش هرد وجهان خواهی (الهی)
از دل برون کن مهراین دنیای دون را

---

۲ ــ غزل جنونیه

ازدست غم عشق تو خونست دل ما — کی دست خوش چرخ نگون است دل ما
ماسلسله جنبان عقولیم وعجب نیست — سرحلقه ارباب جنونست دل ما
ماکز قفس عقل پریدیم مپندار — پابسته اوهام و ظنونست دل ما
ماجوهر جان از عرض جسم رهاندیم — ازکیف وکم و وضع برون است دل ما
برهم زند از شهپر جان دام تعین — وارسته ز اوصاف وشئون است دل ما
این طرفه که تن نیست ز یك مشت گل افزون — وزهردوجهان باز فزون است دل ما
این نقش برون راهمه کردند تماشا — درپرده پی راز درون است دل ما
ارباب مقالات ، وخیالات الهی — القصه چه دانند که چون است دل ما

۳ــ غزل دام دلهای مشتاقان

اگر بی پرده بنمائی جمالت ای جهان آرا
بدام اشتیاق آری همه مرغان دلها را
صبا زان طره مشگین اگر برهمزند یکچین
دوعالم را کند مشگین مشام از عنبر سارا
اگر برکوه برگوئی نگارا قصه عشقت
رسد بر آسمان بی شبهه فریاد ازدل خارا
زشاهی گدایان درت گر آگهی یابد
ره فقر و غنا گیرد هزار اسکندر و دارا
یکی مخمور دیدستی که صهبا راست زان هستی
عجب کان شوخ چشمستی چنین تأثیررا دارا
فلك در کجروی افتاد زابروی کجش آری
حریفی سخت عیار است وباگردون زند نا را
توخوانی زلف ومژگانش ندانی دست سبحانش
رقم زد درکتاب حسن این راجیم و آن را را
الهی درهوای وصل اودلخون چه گل بنشین
سرد یدار اگرداری بپای گلشنش خارا

۴ــ غزل

آوخ که نکرد صیاد مرا ... از دام قفس آزاد مرا
رفت آب رخم برخاك درش ... داد آتش عشق بر باد مرا
جز عشق نداد شیر دگرم ... این مادر دهر تازاد مرا

در زلف کجت گمراه شدم | کردی چه نکوا رشاد مرا
شکرانه که ساخت ازعشق رخش | شیرین صنمی فرهاد مرا
روزی که قفس در هم شکند | صیاد کند دلشاد مرا

این غزل را در ستایش حضرت استاد خود سید اجل معلم الحکمة البرهانیه والاشراقیه العلمیه والعملیه :

آقای آقا بزرگ خراسانی قدس سره العالی سروده ام

۵ــ غزل آفتاب عشق :

ای جمال دانش و دین پرتو روی شما
آفتاب عشق و ایمان تابد از کوی شما
ملک دانش ، رای و بینش مجد و بخشش تا ابد
جمع باد از پریشان طره موی شما
ای همای دولت ارباب همت پای بند
چون دل اهل نظر در دام گیسوی شما
وی بچشم همتت نه خرمن گردون کفی
خوشه پروین چه باشد درترازوی شما
هم بمعنا اهل بینش راست رویت قبله گاه
هم بصورت اهل دانش را حرم کوی شما
پیش از آن کز باغ دلها بردمد گلبرگ شوق
برمشام جان هشیاران رسد بوی شما
گر نوازی چون شهان آئیم حضورت ورنه باز
می‌کشم ناز گدایان سر کوی شما

ور بکویت راه دل بستی گشایم را ز خویش
بگذرد هرگه صبا بر طرف مشکوی شما
گر الهی را زبان شیراست در صید سخن
نیست الا ز التفات چشم آهوی شما
نظم چون آب روان افشاند بر خاکت که داشت
دل هوای آتشین لعل سخن‌گوی شما

۶ـ غزل طبیب عشاق :

ای طبیب دردمندان چشم بیمار شما
وی دلیل رهنوردان طره تار شما
کی بیاسایند مشتاقان ز بیداد فراق
در بهشت عدن دارالوصل دیدار شما
گفته‌ای در باغ وصل ما مجال خار نیست
هر گل آید اندرین گلشن بود خار شما
گرچه ره در جنّت وصل تو خوبان را بود
ما بدان راهم سزد یك لحظه دیدار شما
ما گدایان راست زالطاف تو سلطان کرم
چشم امیدی که گاه افتد به رخسار شما
گر بگیری دست حیرانی تو ای لطف ازل
ورنه ما را رهنمائی کو بدربار شما
حال این مسکین الهی با نگاهی خوش کنید
ای طبیب دردمندان چشم بیمار شما

غزل

۷ــ یاران خراسان

ای فروغ مهر و مه روشن ز رخسار شما
روسیه زنگی شب از طره تار شما
صد هزاران گل گر از باغ طبیعت بر دمد
هست در چشم حقیقت خار گلزار شما
یک نگاه از لطف حال دردمندان خوش کند
ای شفای جان مادر چشم بیمار شما
ای رفیقان خراسان باده نوشان الست
عالمی مست از خمارین چشم هشیار شما
تاز دیدار شما دور اوفتادم همچو شمع
دل در آتش ز اشتیاق فیض دیدار شما
تلخ کام اکنون بدورانیم با درد فراق
تاکجا یابیم شیرین لطف گفتار شما
ای نسیم صبحدم برگو پیام دوستان
کای بدام آزادگان در زلف دلدار شما
بخت من در خواب الهی زان سیه روزم چه شب
روشن آن دل کوچه خورشید است بیدار شما

۸ــ غزل نرگس مست

ای نرگس چشمانت چون فتنه بخواب اولی
وز سنبل مشگینت برچهره نقاب اولی

زآن نرگس‌مست افکن که تیر نگه بر من
مست ار بخطا افتاد تیرش ز صواب اولی
چون ساقی شیرین‌لب می تلخ دهد بستان
زآن شاهد لطف‌آئین مستانه عتاب اولی
تحصیل غم عشقت در مدرسه نتوان کرد
در کوه و بیابانها باچشم پر آب اولی
تاعذر گنه خواهد آن یار کریم از ما
در دفتر ماگر نیست حرفی زثواب اولی
ای طایر جان‌منشین چون جغد دراینویران
گلزار جنان‌ما را زین کهنه خراب اولی
یکهفته دراین گلشن گر ناله کند بلبل
سالی بسر گلبن فریاد غراب اولی
جان در ره عشق یار دادیم الهی وار
گرعاشق دیداری درراه شتاب اولی

۹ــ غزل‌ای ناله‌دل

باد صبا رقصان کند سرو چمن را
آرد بگلشن بلبل شیرین سخن را
حسن رخ گل آفرین زآئینهٔ گل
چون دید بلبل آه‌شرآتش زد چمن را
ای ناله دل باش‌تا دلبر گشاید
ازرخ حجاب ناز وقهر لاولن را

برحال دلهای پریشان رحمت آرد
سازد پریشان آن دو زلف پرشکن را
سلمان هم ار بیند بچشم عشق رویش
درکفر زلفش خواهد ایمان باختن را
عمریست خار گلشن یارم که شاید
روزی بگیرم دامن آن گل پیرهن را
گرید بسوز ناله ام بیگانه و خویش
هرگه که درغربت کنم یاد وطن را
دوران نمی پاید تو باعهدو وفا باش
پاکیزه دار از کار بد سر و علن را
ایزدپرستان را بدل کبر وحسد نیست
رانند از این کشور سپاه اهرمن را
غافل مباش از کیفر ایزد جوانا
مشکن دل و بنیوش از پیران سخن را
چون بلبلان ازحسن گل گویند الهی
برگو تونیزاوصاف یار خویشتن را

---

۱۰ ــ غزل صحرای جنون

بگرداب هلاك افتاده ،کشتی هوشیاران را
خداوندا نگهدار از بلای هوش یاران را
تومجنون شوکه عاقل گر بگلزار بهشت آید
غرور عقل سازد خار زارغم گلستان را

گرفت ازما سپاه هوشیاری ملك آسایش
پریشان کرد فکر عاقلان احوال مستان را
توئی مجنون که در زنجیرعقل تیره در بندی
چرا دیوانه برخواندی من سرد ربیابان را
گراز بستان ارباب خرد صد رنگ گل بینی
زصحرای جنون خوشترنبینی باغ وبستا ترا
الهی دفتر اهل خرد میخواند وعشق آ مد
در آتش سوخت اوراق کتابه عقل وبرهانرا

۱۱ــ غزل (صاحبدلان)

بگزین دلا گرعاشقی صاحبدلی را	آزاده جانی پاکبازی کاملی را
یا ماهروئی سرو قدی گلرخی جو	یا رادمردی اهل دردی قابلی را
یا دل گلستان کن بیاد آن گل آرا	یا خارشو برگیر دامان گلی را
ازعشق ماهی هرشب از دل برکش آهی	آهی بکوی او رساند مقبلی را
چون شمع در بزم جهان میسوزومیخند	تا نور جانت بر فروزد محفلی را
ازعشق آب وگل رهد دل گرچه شمعی	گیری بزاری دامن روشن دلی را
بردل نشیند ناله ای کزدل برآید	آری شراری بر فروزد مشعلی را
چون مهرومه با خلق نیکی کن که در دهر	آزار بینی گر بیازاری دلی را
مشکل که راه وصل یار ازعقل یابی	عشق است کان آسان کند هرمشکلی را
گر روی آن گلرخ ندید ستولی الهی	درعشق کمتر کن ملامت بلبلی را

۱۲ـ غزل ارباب وفا

بگشود صبا حلقه آن زلف دوتا را — بربست بدان سلسله مسکین دل ما را
باعهد شکن مردم بی‌مهر میا میز — مشکن صنما خاطر ارباب وفا را
برخاك تیرزنند گروهی که ندانند — اکسیر نظر خاك سر کوی شما را
چون جلوه‌گه حضرت عشقست صوابست — کی دیده عاشق بجهان دید خطا را
خواهی چه (الهی) شوی آزاد زهرغم
ازکف ندهی دامن ارباب صفا را

۱۳ـ غزل شفای دل

بیا تا بر آریم دست دعا را — بخوانیم با آه وافغان خدا را
شفای دل پرگنه چیست دانی — بنالی بگویش که بخشد خطا را
چو باگریه وسوز و آه وخلوصی — اگر دردمندی بیابی شفا را
براین در بزاری واشک روان رو — باخلاص زن درگه کبریا را
شفیع آر باچشم تر پیش داور — شهیدان عشق وشه کربلا را
توسل بسلطان توحید احمد — کند سهل مشکل ترین کار ما را
الهی صبوحی زن از جام وحدت
در آتش فکن شرك وزهد ریا را

۱۴ـ غزل

تعالی الله از این سیماب گون دریای حیرت زا
روان پرور نشاط آور خرد گستر خیال افزا

* * * * *

شگفت انگیزسقفی بی‌ستونی بیحد و پایان
بلند ایوان بساطی مظهرشاهنشهی یکتا
دراین بحر معلّق گوهران از بی شما ر افزون
دراین سقف مرصّع اختران پیدا ونا پیدا
کجاگردد عیان این سّر پیدا و نهان بر تو
که درکارش بلند افکار سرگردان خرد شیدا
که هراستاره کیهانی است باعقل و هش وجانی
بسان ماهیان در لجّه لاهوت این دریا
ویاموجی زبحر هوهویّت گوهری رخشان
پدید آرد چو برقی در فضای طارم مینا
جهان مدرك مادرحساب ملك آن سلطان
بود یکذرّه کمتر درنصاب طلعت بیضا
الهی شرح این رازالهی در قلم ناید
تو محدودی و بی حداست ملك ایزد یکتا

۱۵ــ غزل چراگاه غزالان

تماشا کن بیابان شد دل ما چراگاه غزالان شد دل ما
صبا بوئی ز مشگین موئی آورد که رشگ باغ رضوان شد دل ما
بدام کافر آیین زلفش افتاد که مرغ باغ ایمان شد دل ما
رخش ز آئینه دل گشت پیدا که مهر و ماه تابان شد دل ما
قبول ذره خورشید او گشت که خورشید درخشان شد دل ما
بصورت منگری گز دولت عشق بمعنی عرش رحمان شد دل ما

به صحرای تفکر مو سی عقل بتیه عشق حیران شد دل ما
گدای درگه عشقیم از آن‌رو بملك عقل سلطان شد دل ما
زالطاف نسیم صبحگاهی‌است اگر مرغ سحر خوان شد دل ما
بیاد قامت دلبر (الهی)
سهی سروخرامان شد دل ما

۱۶ــ غزل طاوس بهشتی

چون بشکنی برچهره زلف پرشکن را برگردن عقل افکنی مشگین رسن را
عاقل نگه دارد دل ودین گرنه بیند دلبردن آن چشم مست پر فتن را
زیباتری ای مه ز طاوس بهشتی زیور نبند د پرنیان آن سیمتن را
بگرفت دلرا حلقه ٔ زلفش بیا زی او بردن از دل خواهد ودل باختنرا
جزعشق نبود گوهر یکتای هستی برهم زنی گربحر عمان یا عدن را
صبر وتحمل کن براه دانش ودین بنیوش پند خسرودین بوالحسن را
حرص وطمع یکسونه وآسوده جان باش با زهد وتقوی دورکن رنج ومحن را
از باده یا نور و یا قدوس الهی
سرمست شوسوزان خمار ما ومن را

۱۷ــ غزل حسن ازل

چون حسن ازل بنمودآن طلعت زیبا را
شیدائی ومفتون کرد عقل ودل و دین ما را
چون مردم بازاری چند از پی سودائی
سودآنکه برد مهرش نقد دل دانا را

عشق توکند پنهان در سینه مشتاقان
یکشعله که‌د رسوزد نه خرمن خضرا را
ای بلبل گلزاری چنداز غم گل زاری
صد نغمه زن ازشادی یادگل وخار آرا
مانند (الهی) سازد رپرده عشق آواز
شایدکه کنی دمساز آن شاهد یکتا را

۱۸_ پروانه وار

چون شمع بزم عالمی ای روی یار ما
آتش فکن براین دل پروانه وار ما
خواهی که مشگبو شوی ای باد نو بهار
بگذر بباغ سنبل زلف نگار ما
مخمور چشم مست توام ورخم سپهر
پر می کنند نشکند از سر خمار ما
برخاك عاشقان که گذار افتدت بناز
گردامنت گرفت می فشان غبار ما
دل زآتش فراق توچون شمع تابصبح
سوزد درآب دیده شب زنده دار ما
خوش میروی ببزم رقیبان شوخ چشم
رحم ای صنم براین دل پر انتظار ما
درگلشن است یا بقفس بلبل روان نالد زجور دوری آن گلعذار ما
تا دود مان عالم وآدم دهد بباد آتش زعشق زد بدل بی قرار ما
دام (الهی) آرزو ودانه دل هنوز خواهد که شاهباز توگردد شکار ما

چه خوش است یکشب بکشی هوا را — بخلوص خواهی زخدا خدا را
بحضور خوانی ورقی زقرآن — فکنی در آتش کتب ریا را
شود آنکه گاهی بدهند راهی — بحضور شاهی چو من گدا را
طلبم رفیقی که دهد بشارت — بوصال یاری دل مبتلا را
مگر آشنائی ز ره عنایت — بخرد بخاری گل باغ ما را
فلکا شکستی دل عاشقان را — بچه روی بستی کمر جفا را
چو شکستی این دل مشوایمن ازوی — که بسوزد آهش قلم قضا را
نه حریف مائی فلکا که یارم — شکند بنازی صف ما سوی را
بشکست رونق زبتان بت من — زصنم بیاراست حرم خدا را
نه بپراه کویش سفری خرد را — نه بباغ حسنش گذری صبا را
نه زدام شوق تو رهد (الهی) — نه بدرد عشقت اثری دوا را

---

۲۰ ـ غزل

حیران حسن خویش کرد آن شاهد خوبان مرا
مدهوش ناز خود نمود آن نرگس فتان مرا
برقی زعشق یار زد برخرمنم صبح ازل
چون سوختم بر روی اوبگشود چشم جان مرا
تانوگل باغ احد وان سر سلطان ابد
درعرصه دل خیمه زد گلزار شد زندان مرا
ای عشق بی پرواچه خوش بگرفتی از ماعقل وهش
کردی بصحرای طلب آواره وحیران مرا
خواندی الهی راکنون در وادی عشق وجنون
کردی بکوی یار مست خوش بی سروسامان مرا

۲۱ـ غزل فصل بهار

خوشا فصل بهار آرایش گل باغ و صحــرا را
نسیم لطف و ناز وصل آن یا رگــل آرا را
خوشا بزم نکو یان جمع خوبان محفل یاران
که بنشینند و بنشانند در آتش دل مــا را
چو عاقل گوشه عزلت مگیر آشوب و غوغا کن
پسندد دور چشم مست یار آشوب و غوغا را
ترا چون ترک سر بایست در پای نگار افکن
سر آن خوشتر که گرد د خاک راه و بوسد آن پا را
ز ار باب خرد بنیوش و ترك لذت تـن کـن
فدای یار نا زیبا مگردان جان زیبــا را
تو در تاریك شب منشین و چشم معرفت بگشا
که از خورشید روشنتر نمائی کوه و صحرا را
جهان روشن کن از اشراق جان چون آفتاب ای دل
نه چون شب تاب کرمی چند خواهی تیره دنیا را
ز فکر هوشمندان حل نگردد عقـده گردون
بدست آور دل مستان و مشکن جام صهبا را
بنازم ناز چشم هوشیاران را که از مستــی
بچشم کودکان کردند شیرین شور شوری را
برون آی از حجاب ای شاهد غیب و شهود آنگه
بروی خویش حیران ساز چشم پیر و برنــا را
الهی داد دل در راه عشق یار پر نازی
که بگرفت از کفم دامان عقل و زهد و تقــوا را

۲۲ ــ غزل

داد زیا ربی نشان حسن جهان نشان مرا — خواند بکوی دلبری جلوه دلبران مرا
دل نگذاردم نظر باز بروی گل کنم — بسکه بحیرت آورد جلوه باغبان مرا
فتنه زلف و روی او گشت بلای دین و دل — غمزه چشم او بروبش آفت جسم و جان مرا
خوش بخیال گلشنی در قفس آرمیده ام — گر نکشد بطعنه ای مرغ هم آشیان مرا
بلبل باغ عالمی چون نکشد الهیا — ناله عشق دلگشت جانب گلستان مرا

---

۲۳ ــ غزل آواز خوش جانسوز

دوست میدارم من آواز خوش جانسوز را
و زکمان ابروی خوبان غمزه دلدوز را
ماهرویا گر شب وصل تو پاید تا ابد
من نخواهم طلعت مهر جهان افروز را
دفتر گل رازی از حسن ازل بنمود فاش
کرد مفتون بلبل شیدای عشق آموز را
اختر اقبال ما زین سفله گردون روی تافت
تا نبیند چرخ وارون طالع فیروز را
با رقیب روبه آئین گو نورزد کین ما
صولت شیر ژیان نبود شغال و یوز را
روز روشن شد شب تارم ز مهر روی دوست
گو نیفروزد فلک هرگز چراغ روز را
گلشن ما را الهی گر خزان تاراج کرد
تاج گل تجدید سازد حشمت نوروز را

۲۴ ـ غزل نوای شورانگیز

دوست میدارم نوای عشق شورانگیز را
وز دو چشم مست خوبان غمزه خونریز را

ماه کنعان روی زیبای تو گر بیند بخواب
چون زلیخا چاك سازد جامه پرهیز را

شب که براوراق گردون گوهر افشانی کند
برتماشا بازگردان چشم گوهر ریز را

گرچه شیرین است وخوش غوغای مرغان چمن
بلبل شوریده داند نطق شورانگیز را

عاقلان مغرور ومست دنیی دون نیستند
مشت خاکی نشمرند این گیتی ناچیز را

خاك این کاخ کیانی را فلك برباد داد
ساقیا هشیارکن مستان پشت میز را

سرکشان را کرده بس دست حوادث پایمال
چرخ دون بسیاردیداسکندر و چنگیز را

این جهان دارالمجانین است ودروی عاقلی
نیزنتواند بجز کار جنون آمیز را

گومی تلخی بت شیرین لبی آرد، چه غم
گر فلك برچید بزم خسرو پرویز را

نظم زیبای الهی گرچه عقد گوهر است
سنگ و یاقوت است یکسان خلق بی تمییز را

۲۵ــ غزل آئینه شب

دید در آئینه شب دیده روی ماه را
تا که بیند دل در این آئینه وجه الله را
چشم ظاهر ملك صورت دیده و چشم معرفت
دید از این صورت عیان زیبا جمال شاه را
جلوه دل از صورت پرستان میربود
یاد حسن شاهد غیبی دل آگاه را
گر رقیب سفله می پوید ره اهل مجاز
مانشان جستیم تاکوی حقیقت راه را
در جهان برجان هشیاران هزاران آفرین
چون عیان دیدند در صد پرده سرّالله را
دعوی بینائی ای کوران با طن کم کنید
رهبری شایسته نبود مردم گمراه را
چون الهی در شب حیرت زشوق روی دوست
شمع میسوزد که روشن سازد این خرگاه را

۲۶ــ سفر حج مشتاقان (در سال ۱۳۶۷)

رفتیم پی جانان در کوه و بیابان‌ها
غافل زغم هجران واسوده زحرمانها
رفتیم زمشتاقی روزان و شبان تنها
در کوه ودر و صحرا برخار مغیلانها
ازشوق حرم بودیم چون آهوئی صحرائی
آواره وسرگردان در کوه و بیابانها
صحرا و بیابان دور سیاره بره مهجور
شد دیده ودل بی نور ازبیم و غم جانها
آبادی وآب آنجاکم بود و خطر بسیار
خار وخس جانفرسا جای گل وریحانها
فریاد رفیقان بود تند وخشن ای فریاد
ازدرد وغم وحسرت و زچاك گریبانها
من خسته وخونین دل دل در طلب منزل
داد ازمن وآه ازدل برخاست بدورانها

شب تیره و ره مغشوش تن خسته و جان پرجوش
رهبر ز خطر مدهوش درمانده چو حیرانها
هم قافله بد غافل هم راهبر منزل
شب تار و سفر مشکل وامانده تن و جانها
گم گشته دلیل راه کز رمل نبود آگاه
در پنج و ششم از ماه ویلان به بیابانها
وقت عمل حج تنگ ره دور و قوافل لنگ
تیه عجبی از رمل ما خسته و بی جانها
در قافله من تنهایی یار و رفیق امّا
آن یار نهانی داشت دلجوئی و احسانها
بد یار من و غمخوار آن دوست که در هر حال
می کرد مرا دلشاد از غصه و خذلانها
هرچند ز هجرانش شب بود ز غم روزم
آن دوست نویدم خوش داد از شب هجرانها
گه یاد وطن در دل گه یاد رخ دلبر
پر درد دل یاران دور از همه درمانها
خون دل و اشک چشم بود آب و غذای ما
یا رب نظری بنما کز غم برهد جانها
از زمزم عشق آن یار آب ار نزند بر دل
ترسم که جگر سوزد از شعله حرمانها
گرد رخ الهی شست از خون دل و دریا فت
از فاتحه مهرش درد همه درمانها

۲۷ـ غزل نظام عالم

ره بکویت نمی برد دل ما برق عشقت بسوخت حاصل ما
مشکل دل نکرد آسان آه ناز خوبان فزود مشکل ما
دیدی آخر بکوه و دشت جنون سرچه مجنون نهاد عاقل ما
فیلسوفان بدام فکر خودند کشور ما بود فضائل ما
ای حکیم زمانه گردانی بازگو پاسخ مسائل ما
این سیه خیمه فلك تا چند می کشد پرده در مقابل ما
بکجا زین جهان بی پایان می برد جان خسته محمل ما
باچنین نظم بی نهایت حق
ما چه باشیم و فکر عاطل ما

۲۸ـ غزل

زیر زنجیر نیاید دل دیوانه ما
غیر زنجیر خم گیسوی جانانه ما
آنکه ازچشم بتی مست وخماراست کجاست
عاقلی کو که شتابد سوی میخانه ما
تا ابد لب بهیاهو نگشاید تا قوس
گر بدیری شنود ناله مستانه ما
آفرین عشق که در کشور دل فاتح گشت
تاخت در هرد وجهان همت شاهانه ما
چون خلیلم که بگلشن رود ازآتش عشق
گل و ریحان شود این شعله بکاشانه ما

عاشقان خوش که بنالیم ز شب تا سحر
شاید این ناله رسد بر دل جانانه ما
غرقه بحرشهود است الهی زان یافت
دل دریائی او گوهر یکدانه ما

۲۹ـ غزل صبحگاه

صبح آفتاب طلعت زیبا را — کرد آشکار مردم صحرا را
برخاك ریخت سانحه قدرت — از جیب چرخ لؤلؤ لالا را
مطرب نواخت نغمه داودی — رقصان نمود گنبد خضرا را
ساقی بجام باده پرآتش کرد — خورشید وار ساغر صهبا را
گردون زجام مهرزرافشان ساخت — برکوه ودشت هر خس و خارا را
مه طلعتی برآمد و مفتون کرد — بر روی خویش هردل شیدا را
پروانه کی بشمع رخش ره یافت — شمعی که سوخت شهپر عنقا را
در پیشگاه قدرت لاهوتش — برخاك عجز چهره مسیحا را
حیران نمود جلوه رخسارش — در باغ خلد دیده حورا را
کوری چشم مردم بی دانش — روشن نمود دیده دانا را
تابر اسیرعشق کند لطفی — دلبر گشود نرگس شهلا را
اوصاف هر جمال الهی گفت — می خواست ذکر ایزد یکتا را

****

۳۰ـ غزل علومقام روح انسانی

صبحدم گر دلبر اندازد نقاب خویش‌را
آسمان یك ذره بیند آفتاب خویش را
دل یکی آئینه عکس شاهد غیب اندر آن
جلوه گر بینی چو بر گیری حجاب خویش را
نوگل باغ تجرد بودی از دون همتی
ریختی برخاك این بستان گلاب خویش را
از دو عالم چشم پوشی یکشب ار بیدار دل
بینی اندر عالم تجرید خواب خویش را
آسمانی ای دل دانا مسد ره دیو را
در کمان نه فکر دیوافکن شهاب خویش را
در تو پنهانست هر نقشی عیان در عالم است
لوح گیتی زن ورق برخوان کتاب خویش‌را
چهره جان در حجاب جسم پنهان تا بچند
پر زن ای عنقای قدس افکن حجاب خویشرا
در پی یکدانه چون گنجشگ گشتی هر طرف
تابدام آخر شکستی پر عقاب خویش را
رنگ ثابت نقش باقی نیست در لوح جهان
محو سازد موج این دریا حباب خویش را
بی بصر باشد الهی گر بچشم معرفت
از خم زلفش نبیند اضطراب خویش را

****

۳۱ــ غزل اطلس گردون

صد چاك كن نه اطلس چرخ كهن را
زين كهنه برتن چند خواهی پیرهن را
درگلشن جان پر زن از باغ طبیعت
تانشنوی غوغای این زاغ و زغن را
بیرون شواز زندان طبع دون زمانی
یوسف رخا بنگر جمال خویشتن را
دنیای دون گرد شمن جان شد میندیش
کی پنجه برتابد عجوزی تهمتن را
چوغنچه هنگام سحر بیدار دل شو
تا بشنوی آوای مرغان چمن را
بشکن به نیروی خرد ای مرد ایزد
سر پنجه اوهام خام اهرمن را
آخر بکوی دوست گیرد دوست منزل
گو زهزن اطلالی و ربع و دمن را
چون شانه زن برچین آنمشگین دوگیسو
برهم زن از یکسو ختا یکسو ختن را
مشتاق دیداریم در طور تجلی
کم کن بتا ناز وعتاب لا ولن را
هم شمع وهم پروانه ام کانمه (الهی)
هم خواند ازمن ساختن هم سوختن را

۳۲ـ غزل صفای دل در مسجد گوهرشاد سروده ام

صفائی ده ای عشق آئینه ام را | فروزان ز مهر بتان سینه‌ام را
بکن خار و خاشاک خود بینی از دل | بروبش بیارای آئینه ام را
نشان در دل و جان نهال محبت | بدل کن به صلح وصفا کینه‌ام را
در آتش فکن ای شرار محبت | کهن جامه زهد پشمینه‌ام را
فریب جهان کم خور و عهد مشکن | دلا یاد کن عهد دیرینه‌ام را
بنازم به لعل و در اشک چشمان | که برخاک ره ریخت گنجینه‌ام را
چه سازم که نفس فریبا نسازد | هدف پیش تیر بلا سینه ام را
الهی نشین با گدایان کویش | که بخشند شاهی پیشینه ام را

۳۳ـ غزل

عشق است یاران درد وعالم پیشه ما
جز وصل یاری نیست در اندیشه ما
این شور وغوغا از خیال یار ما راست
از سرزمین عشق روید ریشه ما
زاهوی چشمان بتی مستیم و بی باک
لرزان شود شیر فلك در بیشه ما
نوشیم هر شب زان شراب ارغوانی
کز خون دل پر کرد عشقت شیشه ما
صدق و صفا آیین مردان الهی است
عشق و وفا و پاکبازی پیشه ما

* * * * * * * * * * *

۳۴ـ غزل

عشقت بر افروخت کا شانــه ما　　رشک حرم ساخت بتخا نه ما
جام ظهوراست چشم تو ساقی　　بزم وصال است میخانــه مـا
افسو ن عشقت گشتیم از آن شد　　اوضاع گیتی افســا نه ما
دل گرد گیتی بیهو ده میگشت　　با جا ن ما بود جانا نه ما
چشمان مستت یارا سلامت　　گر چرخ بشگست پیما نه ما
درکار عشق است حیران الهی
دامی توای عشق یادانه ما

۳۵ـ غزل بوسه برخاك پای دوست

عید است ودارم ازتمنای بوسه را　　چینم ز باغ روی تو گلهای بوسه‌را
دانی‌که خال‌کنج لب یاربهرچیست　　نقاش صنع کرد منشان‌جای بوسه‌را
قاضی‌عشق‌برورق روی گـل رخان　　امضاء نموده حکم دل آرای بوسه‌را
با خط سبزگرد لب لعل غنچه‌وش　　حکم قضا رقم زده‌طغرای بـوسه‌را
بیرون‌برید شکرشیر از وقند مصـر　　ازشهرماکه‌تنگ کند جای بو ســه‌را
برگرد آن‌لب شکرین‌چون‌مگس‌پرید　　هرکس‌چشید شهد مصفای بوسـه‌را
مطرب خموش‌تا شنوی‌ازلبان یـار　　آهنگ‌عشق انجمن‌آرای بـو سـه‌را
مرد مزروی‌خوب ومن‌ازخاك یاری دوست　　دارم بجان‌دوست تمنای بـو ســه‌را
دل‌داده‌ام‌الهی‌وآنلعل‌دلشتان　　برچیم‌جان‌نمید هدم بــای بوسـه‌را

* *

۳۶ـ غزل یار شیرین حرکات

کرد چشم صنمی مست مرا
بخم زلف سیه بست مرا
بس گنه کردم و بگذشت ز من
که من از اویم و او هست مرا
جز تو ای خسرو شیرین حرکات
کس نگیرد به کرم دست مرا
باز آئینه خود ساخت نگار
هر گه از جور دل اشکست مرا
عشق بالاترم از عرش نشاند
چرخ اگر خواست کند پست مرا
دوش دیدم که رقیبی می زد
سنگ بر شیشه چه بدمست مرا
لیکن آن آینه از لطف ازل
نشکست ارچه زغم خست مرا
بگذرد قدر الهی از ماه
وصل آن مه دهد از دست مرا

****

۳۷ـ این غزل درکاخ عشق حرم حضرت رضا (ع) سروده شده

کردغارت سپه حسن تو ملك دل مــا
سوخت درآتش عشقت بخدا حاصل مـا
بر دل از برق جمال تو فتاد آتش عشق
داده بر باد فنا عنصر آب و گل ما
شب ظلمانی هجران تو صد شکر که باز
روشن ازشمع خیال تو بود محفل ما
تا مرا جان بلب از شوق نیامد صد بار
لطف یکبوسه نکرد آن بت سنگین‌دل ما
دید شمع رخ آن یار وچو پروانه ز شوق
عاقبت سوختنی گشت دل غافل ما

تا زنم بوسه بپای تو ز طالع خواهم
که شود خاك رهت این سر ناقابل ما
ذره مهر تو گردید الهی که سپهر
کشد از شوق چو خورشید فلك محمل ما

۳۸ـ غزل نغمه سیمرغ جان

گر بشکنند سیمرغ جانم دام تن را
بخشم بدین زاغ و زغن باغ و چمن را
تا چند چون جغدان در این ویران‌نشینم
منزل کنم زندان تنگ ما و من را

چون باز پر بشکسته در دام علایق
برد از دل ما چرخ دون یاد وطن را
یاری کند گر گریه و آه شبانه
ویران کنم بنیان این چرخ کهن را
مرغان آزاد از هوای آب و دانه
منزل گرفتند ای فغان دام فتن را
در آتش عشق تو شد پروانه دل
دل سوخت این پروانه شمع انجمن را
چون زر در آتش گر درافتم پاك گردم
آتش نسوزد عاشق وجه الحسن را
کاش این بدن دست از من دلخسته میداشت
تا باز میجستم روان خویشتن را
شاید الهی مرغ هشیار روان باز
با شهپر جان بشکند دام بدن را

۳۹ــ غزل هایهوی دل

گر بشنوی ز پرده دل هایهوی ما
آید نوای عشق ز هر تار موی ما
مامی بیاد روی تو نوشیم از آن رو است
چرخ ار بدوش خم کشد انجم سبوی ما
ما مست آن دوچشم خمار یم و آفرین
باد ابوجد و مستی پر های و هوی ما

مطرب کشد ز نغمه وحدت براه راست
هرگه سپهر کج شود از راه کوی ما
جبریل عقل قدسی اگر شد مریض عشق
یابد شفا ز قطره آب وضوی ما
کی گفتگوی عقل مجرد کند حکیم
در قید عشقت ار شنود گفتگوی ما
مائیم وجسم خاکی وجانی اسیر عشق
آنهم فدای چشم تو یار نکوی ما
برباد دادکشورجم را طمع چنانک
برخاك ریخت آتش عشق آبروی ما
خاریم اگر الهی در باغ معرفت
کمتر گلی سبق برد از رنگ وبوی ما

۴۰ــ غزل نغمه الله اکبر

گلستان کرد خارعشق او باغ دل مارا
غم عشق آمد آسان کرد بالله مشکل ما را
فروزان گشت صحرای دلم ازتابش مهرش
تماشاکن شبان تیره روز مقبل ما را
سحرگاهان مؤذن نغمه الله اکبر زد
که چون برقی پیامد وست سوزد حاصل ما را
پیام دوست آوردی الا ای مؤذن مستان
بذکر عشق کردی باغ رضوان محفل ما را

زشوق روی زیبایت بیندازیم بـر پایت
اگر بپذیری از رحمت سر ناقابل ما را
نگه چون برصف دلهای شیران کرد آهویت
شکار خویش زاول ساختی مسکین دل ما را
الهی درهوای وصل بیرون زآشیان آمد
بخاك انداختی باتیر هجران بسمل ما را

۴۱ـ غزل

مهوشی توای جان خیمه زن ببالا — جوهری مجرد بگذر از هیولی
از چه طبیعت یوسفا برون شو — تاکنی زحسنت عالمی زلیخا
روح جاودانی مهر تن رها کن — ماه مصرعقلی حسن خویش بنما
ملك تن تودانی نیست جاودانی — مرغ آسمانی بال عشق بگشا
شاه ملك عشقی در سریر عزت — قصر حورعین را از رخت بیارا
ای همای قدسی همتی کن امروز — ازقفس بدرشو وزهوس برون آ
سرّسرّعالم چیست جان آدم — راز من عرف خوان زان جمال یکتا
درمقام وحدت عارفی به اسماء — درحجاب کثرت آگه از مسمّی
رمز عشق برخوان از تبارك الله — گنج سرّ پنهان درتوشد هویدا
درمثل چه ماند جسم وجان پاکت — ذرّه ای وخورشید قطره ای و دریا
بحر بی‌کرانی گوهر روانی — ای خلیفه الله درظهور اسماء
مرغ حق کجائی امشب از نوائی — سرّعشق برگوکوی دوست بنما
هرکه شد الهی مست عشق ماهی — از می نگاهی بگذرد زصهبا

۴۲ــ غزل خوبرویان ازل

می ریز ساقی درقدح درساحت گلزارها
آور بشارتها بدل از طره دلدارها
بردردمندان یك نظرچون چشم‌بیمارش‌کند
یار ازکرم بخشد شفا حال دل بیمارها
دربزم یار مهربان بنیوش پند عاشقان
می ریز ساقی درقدح بنواز مطرب تارها
پندخوش لاهوتیان در رحلت جان‌ازجهان
بنیوش و روشن کن روان زان مطلع انوارها
ازخوبرویان ازل مائیم درقول و غزل
بشنو نوای عشق ماتجدیدکن دیدارها
هرنغمه کزدل خیزدی دلهابه وجدانگیزدی
شور و نوای مابرد خواب ازسر بیدارها
تازیر زنجیرغمش آمد دل دیوانه ام
شدناله مستانه ام چون نعره خمّارها
تاری ز مشگین زلف خود بگشای و بربندایصنم
ازعطرعالم گیرآن صددکه عطّارها
مانندآن شیرین دهان‌یك غنچه‌نبود درجهان
من بانسیم صبحدم رفتم به گلشن بارها
یك‌عمر چون مرغ سحر گشتم الهی‌دربدر
یك گل ندیدم چون رخش درعرصه‌گلزارها

۴۳ـ غزل صفای دل

نظری که دید درخود بصفای دل خدا را
بخدا دگرنبیند نه خود و نه کد خدا را
بگشای چشم حیرت که جمال یار بینی
که بسوخت برق غیرت پرعقل و هوش ما را
بچراغ عقل کم جوی ز بی نشان نشانی
برآفتاب تابان چه بها بود سها را
بدل و زبان نکوباش و مگوید ی ز خلقان
نه بشه نیاز آور نه حقیر دان گدا را
نشمر حقیر هرگز تو فقیر وگر توانی
بکف آر باعطائی دل زار بینوا را
همه را ز خویش بهتر شمر و مکن تکبر
بدونیك را نکو باش وگزین ره صفا را
برهش که صد هزاران مه و مهر ذرّه باشد
عجبست الهی آن شه نظری کند گدا را

****

۴۴ــ غزل

هرچه جز زندگی عشق فنا بود فنا
هرچه جز بندگی یار هوا بود هوا
عاشقان‌را غم واندوه صفا بود صفا
عارفان را الم و درد دوا بود دوا
مهر خورشید بذرّات نکو بود نکو
عشق وحیرانی ذرّات به جا بود بجا
طاعت ما غلط و نقص وگنه بود گنه
رحمت او کرم وجود و عطا بود عطا
کرم دوست بما درعوض سعی‌وعمل
در برعقل چنین نکته خطابود خطا
بگدایان زره عشق کرم کرد کرم
حسن بی‌حد رخ یار روا بود روا
یا الهی اگر از لطف نظرداشت نظر
رحمتش عام بهر شاه وگدا بودگدا

****

۴۵ــ غزل غیب جهان

هر ساعت از غیب جهان آید بگوشم رازها
وز نغمه قدوسیان برسمع جان آوازها

کیخسرو ملك قدم زین خیمه بیرون نه‌قدم
تا بنگری ملك وحشم‌خندی براین‌اعزازها

تومرغ‌گلزار حقی نه زاغ چرخ ازرقی
بیرون از این نه زورقی باشد تراپروازها

دلبربناز آید همی تا دل نواز آید همی
بس‌جانگداز آید همی زان‌خیل‌مژگان‌نازها

چون بر رخ‌نیکوی او افتد زره گیسوی او
آه‌ازکمان ابروی او برقلب تیر اندازها

زان یار پیغامی رسد چون صبح‌کزشامی‌رسد
کاخر برانجامی‌رسد این‌سلسله آغازها

در آن فضای پر شکرای طوطی جان بازپر
وزصید گنجشان‌گذرچونخیره چشمان‌بازها

سوزد الهی راغمی نی حسرت بیش و کمی
چون‌نیست ویرامحرمی دربرد مسازد سازها

****

۴۶ــ غزل

یار گرفت ازکرم دست من خسته را
باز رهاند از فراق این دل بشکسته را

باهمه ناز وعتاب باز باو خوش دلم
چون شنود گاه گاه ناله آهسته را

آنکه بیك تیر ناز کرد مرا صید عشق
باز تواند رهاند طایر پر بسته را

کس نتواند علاج غیر توای خوش طبیب
گرچه مسیحا بود درد من خسته را

گریه شام و سحر زاری و سوز جگر
هیچ ندارد اثر آن بت نو رسته را

یار کند چشم ناز سوی الهی فراز
یا بگشاید ز لطف در به قفس بسته را

****

حرف باء

۴۷ـ غزل :

آنچه من دیدم اگر چشم ملك بیند بخواب
یا بخاك افتد زشادی یا زهیبت گردد آب
دیدم اندر آب خوش آنسایه سرو بلند
دیدم اندرخواب نا ز آن نرگس مست خراب
خواب اگراین است کزخوابم می بیدار کرد
کاش چون بخت رقیبان تا ابد بودم بخواب
دیده گریان دل پریشان جان زهجریار زار
بیش از اینم نیست جانا طاقت ناز وعتاب
یا رب از الطاف بی پایان وعفوبی شمار
از گناه بی حسابم درگذر روز حساب
ظلمت کفرارکنی روشن بنور دین رواست
ایکه شام تیره را بخشی فروزان آفتاب
ختم کار ماهمان به تا نکو سازی بلطف
ای خدای بی زیان ازعفو و بی سود ازعقاب
بر الهی پارسائی دوش میکرد این دعا
رحمتی کن وزکرم فرما الهی مستجاب

۴۸((غزل شورعشق))

ایدل نداری ازچه آه و زاری امشب
برخیز اگرمشتاق روی یاری امشب

لبیک گویان درحریم کعبه دوست
بازآ که بنماید ترا رخساری امشب
صد روز و شب درخواب ماندی غافل‌ازیار
برخیز ازاین‌خواب تغافل باری امشب
شایدکه بگشاید مه من پرده از رخ
بگشای چشم دل پی دیداری امشب
فتح دوعالم درشهود حسن یار است
غافل مشو زان یارا گر هشیاری امشب
چون ذکرالله است شمع بزم عالم
افروز شمعی با دل بیداری امشب
برسرچرا شوری وغوغائی نداری
برخیز و نالان شو ز شوق یاری امشب
نوش‌ازمی الله نور عشق جامی
وز دیده بگشا پرده پنداری امشب
عمری الٓهی مست خواب جهل‌بودی
بردار سر زین خواب غفلت باری امشب

---

۴۹ ــ غزل آهنگ عشق

برفتی از برم ای نازنین نگار امشب
زدی بخرمن دل ازغمت شرار امشب
دلم شکستی وامیدم آنکه ره یابد
دل شکسته درآن زلف بی قرارامشب

رها نمیکند آه و فغان که بگزارم
بحال شوق نمازی بکوی یار امشب
زسوز دل من و مرغ سحر بدرد فراق
فغان کنیم و بنالیم زار زار امشب
زناز نرگس مست و نگاه مخمورش
یکی نماند دراین بزم هوشیار امشب
خموش گشت که آهنگ عشق ما شنود
بچنگ مطرب خوش‌نغمه چنگ وتارامشب
زدیم درخم زلف تو چنگ و بگرفتیم
بتار زلف تو داد از شبان تارامشب
الٓهی ازخم وپیچ سپهر گشت آزاد
قسم به پیچ وخم طره نگار امشب

۵۰ـ غزل محرابیه

تعالی الله ازآن چشمان‌پر خواب — وزآن ابروکه خوبان‌راست محراب
وزآن زلفین چون سنبل‌پریشان — پریشان خاطرانرا کرده بی تاب
دومشگین گیسوان‌چون‌زنگی مست — شکست چین بهرچین و بهرتاب
بمژگان خنجری آنسان که بگرفت — به نیرو تهمتن درخون سهراب
جبین نیمی زقرص ماه و در زلف — چو در تاریك شب تابنده‌مهتاب
رخی‌خورشید سان‌خورشید اگرداشت — دهانی غنچه وش‌لعل‌شکرخواب
زآتشبار لعل آبدارش — لب تسنیم وکوثر گشت سیراب
بگفتار از لب شیرین همی ریخت — شکر گلقند او بر روی عناب

قدش سرو و رخش گل بر سر سرو — که جز در باغ حسن اوست نایاب

یکی سیب زنخ واندر بچاهش — هزاران یوسف دل از پی آب

رخ و زلف و خط و خالش همیگفت — الٰهی را بهشت این است درياب

۵۱ ــ غزل حسینیّه

جذبه عشق حسن روی حبیب — می‌کشاند دلم به کوی حبیب

آه اگر از حجاب ظلمت نفس — دیده دل ندید روی حبیب

وای اگر رفتم و ندید دلم — وقت رحلت رخ نکوی حبیب

عاقبت خوش بود که دردجهان — نیست جز مهر و لطف خوی حبیب

روز گردد شبم بروی نگار — شام روزم ز تار موی حبیب

عمر بگذشت و من بیاد رخش — سوختم دل در آرزوی حبیب

شکر ایزد که در حرم یا دیر — باشدم روی دل بسوی حبیب

چون الٰهی حدیث عشق تو گفت — نقش دل بود آرزوی حبیب

۵۲ ــ غزل عید مولود عشق

چند سوزم در آرزوی حبیب — کاش دیدم بخواب روی حبیب

تشنه ام بر شهود طلعت یار — عاشقم بر رخ نکوی حبیب

زآتش عشق سوختم یاران — رهبری کو مرا بکوی حبیب

دل گسستم ز خلق و بر بستم — بخم زلف مشک بوی حبیب

تو حبیبی مسیح روح الله — روح را چشم دل بسوی حبیب

عید مولود عشق بتوان زد — بوسه ای عاشقان بروی حبیب

چند روزی ز عمر بیش نماند — میدهم جان در آرزوی حبیب

من بجز مهر از وندیدم و لطف — گرچه قهر است و ناز خوی حبیب

گنهم عشق یار و زان توبه — نتوانم قسم بموی حبیب

زنده جاودان شوم روزی — که بمیرم بیاد روی حبیب

۵۳ ـ غزل آواره صحرای وجود

کاش بودی صنما وعده دیدار امشب
بوسه ای زان لب شیرین شکر بار امشب

توشفا بخشی ومن جان دهم ازمژده وصل
گرقدم رنجه کنی بر سر بیما ر امشب

نظری برمن مخمورکن ای نرگس مست
تافلک راکنم ازعربده هشیار امشب

گریم وخندم وافروزم وخاموش شوم
زآتش عشق توچون شمع شرربار امشب

توغزالی ومن آواره صحرای وجود
میکشد یاد توام خیمه بکهسار امشب

دادی وعده دیدار شب آخر عمر
کاش بودآن شب دیدارتوای یار امشب

تاالهی بخریدار یت ای یوسف جان
آورد نقد روان بر سر بازار امشب

---

۵۴ ـ غزل

کجاست رهبری ای عاشقان بکوی حبیب
که عمر رفت و بماندم در آرزوی حبیب

بآه نیمه شبم گوش اگر نداد آن ماه
توای صبا برسان آه من بکوی حبیب

دلش ز آتش آهم نسوخت اما سوخت
دلم چو شمع شب افروز رو بروی حبیب

شکست یار براحوال من دلش تشکست
که سنگ بودگر آئینه بود روی حبیب
چه بلبل از رخ زیبای گل شکایت کرد
بگوتوای گل وسنبل ز روی و موی حبیب
دراینچمن چومن ازگل کنون که گوید راز
کجاست بلبل زاری به گفتگوی حبیب
درخت سدره و طوبای باغ رضوان است
دلی که شاد نشیند کنار جوی حبیب
بجان دوست الهی که راه دیر و حرم
هرآنکه راست رود میرسد بکوی حبیب

۵۵ــ حبیبیه

مابتو داریم و بس چشم نیاز ای حبیب
درگه لطف شماست برهمه باز ای حبیب
از تو شهنشاه ناز درگه لطف و نیاز
بر رخ اغیار و یار هست فراز ای حبیب
وه که شب عمرماست کوته و تا روز حشر
ازخم گیسوی تست قصه دراز ای حبیب
کعبه من گوی تست عشق تو آئین من
روی دلم سوی تست وقت نماز ای حبیب
تاب فراق تو نیست بادل بیمار من
یابکش از تیر ناز یا بنواز ای حبیب

شب همه‌شب شمع وار خندم وگریم ز شوق
در دلم از عشق تست سوز وگداز ای حبیب
دین الهی است عشق ذکر توتسبیح من
قبله جانم توئی وقت نماز ای حبیب

۵۶ ـ غزل خوبان متّحد شوید

مبندید ای نکویان از سخن لب — زنید ای عشقبازان ساز یارب
شما بیدار فکران دل آگاه — شما هشیار مردان مجرب
شما رخشنده گوهرهای ایمان — شما دانشوران شرع مکتب
شما روشن روانان نکوکار — شما دین پروران عشق مذهب
شما آزاد مردان منور — شما پاکیزه جان های مهذب
شما خوش سیرتان آدمی خو — فرشته طلعتان ماه منصب
اگر در خلوت عزلت نشینید — بدان سازند خوبان را معذب
درند این گله را گرگان در این دشت — برند این خانه را دزدان در این شب
چراغ مهر ومه چون گشت خاموش — جهان گردد بکام زنگی شب
بجای عندلیبان نعره زاغ — بگوش آید در این باغ مذهب
خدائی ناخدای کشتی ماست — مترس ازموج دریا واطلب الرب
زآشوب بداندیشان مترسید — نیندیشد مه از سرطان وعقرب
جهان باشد بهین دار مجازات — براین گرددسپهر وماه وکوکب
براو رنگ ستمکاران ببارد — فلك سنگ ستم ازکیفر رب
الهی گفت و رفت از انجمن لیك — بگفتش انجمن سازید هر شب

۵۷ ـ غزل نظر بر ماهتاب

مرا بیدار میدارد نظر بر روی ماه امشب — عجب زیبائی رویش فزودم انتباه امشب
گهی ماه از جمال خویش سازد زهره را مفتون — زمانی زهره با نازی زند از ماه راه امشب

نسیم ازگردش افتاداست وچشم‌آسمان‌ازخواب
ستاره تاسحر برچشم‌بیدارم گواه امشب

بوجدآمد دل آنسان‌ازجمالش کاتش‌شوقم
بیکجا سوخت فکرونکر طاعات وگناه امشب

بیادماه روئی آردم مه کز فراق او
جهانرا همچه‌زلفش‌کرد مبرچشمم‌سیاه امشب

گرفت ازدست عقلم‌جبرعشقش اختیار اکنون
ربود ازچشم قلبم فکر وصلش‌انتباه امشب

الهی ازخیال زلف و رویش سخت برمن شد
شب قدر است یا روز حساب است اشتباه امشب

---

۵۸ ـ غزل وصالیه

نوید وصل دادی تاتوای بامهریار امشب
حریفان‌یك بیك کردند از کویت فرار امشب

من‌ودل‌هم‌براین پیمان‌که ازکوی تو بگریزم
کمندی سخت افکندی‌زلف تا بدار امشب

بیفکندی کمند از زلف و بگرفتی کمان ز ابرو
خدنگه از تیر مژگان ،کیست مردکارزار امشب

صراحی‌ازادب خواموش و مطرب پای‌تاسرگوش
حریفان‌در رخت مدهوش‌وساقی‌درخمار امشب

رقیبان چشم درخوابند ومن بیداردیدارش
چه خوش زین‌طالع بیدارگشتم‌بخت یار امشب

مرا بیدار میدارد که بینم روی او ورنه
همه درخواب رفتند انجم شب زنده دار امشب
توخورشید شب و روزی و گر شمع شب افروزی
بیا تاجان من سوزی دمی پروانه وار امشب
خیالت دلبرا هم آشیانم گشته کز رحمت
قفس بر مرغ جان گردیده باغ لاله زار امشب
غم وحسرت سرآمد صبحگاه شام هجران شد
وزاین گرداب هائل کشتی آمد بر کنار امشب
نمایند این خلایق زانعکاس روی زیبایت
تماشای دل حیران من آئینه وار امشب
(الهی) دل گرفت از طره خوبان بامیدی
که بازلف تو پیوند دکجائی ای نگار امشب

---

۵۹ ــ غزل ناله های زار

یارب زخواب جهل کن بیدارم امشب
چشم ازکرم بگشا به حال زارم امشب
درخواب غفلت تا بکی ای صبح امید
بخش ازعنایت دیده بیدارم امشب
بس عقده مشگل زهجران بردل ماست
بگشا زرحمت عقده ها ازکارم امشب
درراه وصلت مانده ام در تیه حیرت
راهی نما یا رب بکوی یارم امشب

بر رویم ای وجه‌الله با قی نگاهی
تا سازی از ملک فنا بیزارم امشب
بیچاره ام زارم اسیرم دردمندم
یا رب شفا بخش این دل بیمارم امشب
مستغرق بحر گناه از نفس دونم
مستظهر از لطف تو ای غفّارم امشب
نومیدم از درگاه احسان بر مگردان
شکرانه حسنت اگر دست دعا بردارم امشب
یک پرده‌ای در صد هزاران پرده پنهان
بگشا و بنما آن نکو رخسارم امشب
تا کی الهی را بهجران خوار داری؟
رحم ای صنم بر ناله های زارم امشب

حرف تاء

۶۰ــ غزل شهریاری از دیاری بر نخاست

از دیاری شهریاری بر نخاست   پیش یار آئینهٔ داری برنخاست
آنکه به گرد دبدستش روزگار   روزگاری شد یکباری برنخاست
زین همه آواره در صحرای عشق   چون دل من بی‌قراری برنخاست
غیر برق عشق عالم سوز من   زآتش هستی شراری برنخاست
از من بیدل چه میخواهد حبیب   کاری از بی‌اختیاری برنخاست

۶۱ــ غزل اشراقیه

الهی بر رخم بگشا دری از لطف واحسانت
بدان راهم هدایت کن که پیمودند خاصانت
فروزان سینه‌ام را از شرار شوق دیدارت
دری بگشا ز دام هجر در گلزار رضوانت
در اشکم بدامان ریز از گنجینه عشقت
فدای قطره‌ای زین اشک صد دریای عمانت
دلم را پادشاهی ده بعز فقر در کویت
سرم را تاج دولت نه بفخر ذل فرمانت
فراز و شیب عالم را سپاه بی حد عشقت
ز پیدا ونهان بگرفت دست ماو دامانت
چومه روشن روانم سازشب از پرتو ذکرت
چوخور رخشنده روزم کن باشراقات قرآنت
الهی را الهی ملك زهد و پارسائی ده
که برخیزد بعهد عشق وبنشیند به پیمانت

۶۲ ــ غزل

ای حریفان مستی ما از شراب دیگر است
تاک ما عشق است و در انگور شاب دیگر است

باده‌ای سرمست سازد باده‌ای دل هوشیار
هوشیار یار مامست از شراب دیگر است

ای مدرس دفتر وهم و خیالست این کتب
داستان عشق و مستی را کتاب دیگر است

قصهٔ بیدار سازد قصهٔ خواب آورد
در خرد هر داستانی را حساب دیگر است

صالحانرا در قیامت گر بهشت آمد ثواب
کار عشق و عشقبازان را ثواب دیگر است

چرخ اگر خوش پیچ و تابی روز و شب دارد ز عشق
عشق را در زلف خوبان پیچ و تاب دیگر است

آسمانرا شوق آن یار آورد در رقص و وجد
رقص و وجد شوق را چنگ و رباب دیگر است

برتر از خواب و خیال پست خاکی همتان
هوشیار یار را مستانه خواب دیگر است

غیر خورشیدی که تابد بر سر سکان خاک
خانه عشّاق روشن ز آفتاب دیگر است

چون الهی غافل از یار و دیار خود مباش
عاشقانرا سوی معشوقان شتاب دیگر است

* * * * * * * * * *

۶۳ـ غزل رضای دوست

ای دل هوای خویش بنه در هوای دوست
بگذر زخواهش دل خود بر رضای دوست
از ماه برتر آئی واز عرش بگذری
بوسی شبی بمسکنت ارخاك پای دوست
ارباب معرفت نشناسند در دو کون
شاهی جزآنکه هست بمعناگدای دوست
دل میدود بشوق زدنبال رهروان
تابشنود زقافله بانك درای دوست
احسان بخلق کن نه پی اجرآخرت
اجری ندارد آنچه نباشد برای دوست
خواهی بآستانه جنت قدم زنی
یکشب بتوبه زن درد ولت سرای دوست
شرمنده باد الهی از این پند بیخلوص
من گمرهی چگونه شوم رهنمای دوست

۶۴ـ غزل آه سحر

ای رفیقان کنون دلم سفری است — وزهمه غیر مهردوست بری است
میروم تا کجا رهم ز فراق — رهبرم عشق ونیك راهبری است
منکه بایاد دوست زنده دلم — کی نیازم بچشمه خضری است
آنچه روزی بگوش یار رسد — گریه شام وناله سحری است
شاید آید بمهر ماه وجود — گرچه آئینه دلش حجری است

عاشق این ره بجهد و شوق بیا فت گمره عشق جبری و قدری است
مال وجاه جهان و عمر عزیز همه ایخفته گان شبی سپری است
آنچه پاینده است لطف خدا ست فانی ادوار شمسی و قمری است
بخدا هرچه هست در دو جهان غیر دیدار یار عشوه گری است
گر بخورشید و ماه با رخ یار چشم مهرافکنی ز بی بصری است
بالله ار دیده الهی را جز برخسار نیکوان نظری است

۶۵ـ غزل حال دعای عاشق

ایزدپرستان را نظر بر ما سوا نیست
خورشید رویان را بذرات اعتنا نیست
نازم بهناز چشم آن معشوق عالم
کزحسن خویش او را نظر بر ماسوی نیست
چشم نکویان بیندآن روی نکو را
هرذرّه را آن حسن کل برقع‌گشا نیست
گوش رسولان بشنود وحی خدا را
جز گوش پاکان درخوراین خوشنوانیست
تسلیم فرمانند عشّاق جمالش
درکار عشق‌ایدل ره چون و چرا نیست
دارالامان درگاه الله است وما را
از فتنه دوران پناهی جز خدا نیست
تا شد خیالش رهبر دل مونس جان باهیچ کس جز یاد او دل آشنا نیست
شب تا سحرچون بلبل‌افغان‌کن‌الهی ما راد رآن حضرت رهی غیرازدعانیست

۶۶ــغزل شاهدحسن ازل

ای صنم‌ازدلبری چون تو درآفاق نیست
دیده اهل نظر جز بتو مشتاق نیست
شاهدحسن تواند آیت خورشید و ماه
پیش جمالت حجاب پرده نه طاق نیست
ای بت روحانیان شاهد بزم جهان
چون‌تو بخلقت یکی آیت خلاق نیست
هرچه‌بغیرازخداست جفت بود وی عجب
غیرد وابروی دوست جفت یکی طاق نیست
زهرتوشهد است ونیست هیچ در او ذوق عشق
هرکه بنوشید وگفت زهر تو تریاق نیست
ازدل اگرناله خاست بازشود دلنشین
وسوسه دیودون پرتو اشراق نیست
هست دراین‌طرفه باغ‌چون تو الهی هزار
گرچه نوای غراب نغمه عشّاق نیست

۶۷ــغزل موج دریای وجود

بازی اخترنه طاق کبود این همه نیست
موجی ازجنبش‌دریای وجود اینهمه نیست
دل قوی دارکه در دائره سیر سپهر
محنت اهل دل و مکرحسود اینهمه نیست

* * * * * * *

سر مردان ره عشق سلامت بادا
کله ارشعبده چرخ ربود اینهمه نیست
هرچه هست از اثرهمت مردان خداست
ورنه در دائره غیب و شهود اینهمه‌نیست
شور در فوج ملك از اثر ناله ماست
اثر ناله چنگ و دف و رود اینهمه نیست
جرمش این بود که در آئنه عکس تو ندید
ورنه بر بوالبشری ترك سجود اینهمه نیست
کورد ل گشت که خود بین شد و عهد توشکست
که گنه گرنه ز کبر است وجحود اینهمه‌نیست
چومسیحا اگر از نفس و هوی باز زهیم
تافلك برشدن از دست جهود اینهمه‌نیست
شور در شعر الهی است ز شیرین لب یار
مدعی نغزوخوش ارنظم سرود اینهمه نیست

۶۸ـ غزل غم وشادی عشق

بردل از عشق توشادی غم است
بلب ازذکر صمد یا صنم است

غافل ازمنعم خویش است چرا
هرکه مستغرق ناز و نعم است

سنگ برجام دل زار مزن
ایکه بردست تو را جام جم است

شب تار آن مه با مهر کجاست
که فلك برسرجور و ستم است

حرف حق برلب هر پیر و جوان
مجلس آرا و بکردار کم است

مردآزاده دراین شهر نماند
بسکه درزلف بتان پیچ وخم است

تیره‌شد روی جهان چون شب تار
زآن الهی خبر از صبحدم است

۶۹ـ غزل شاه ملك جهان خدای من است

بجان دوست که جز یار پادشاهی نیست
به ملك هستی وجز درگهش پناهی نیست

گناه عشق بزنجیر زلف یار کشید
مرا وجز خم ابروش دادخواهی نیست

بجز تو سر نسپارم بهیچ دشمن و دوست
توخودگواهی اگر دیگرم گواهی نیست

بروز روشن من جز تو نیست خورشیدی
بشام تیره من جز رخ تو ماهی نیست

جمال یار بخشد گناه عشق و مرا
بجان دوست که جز عاشقی گناهی نیست

رخ تو وقت نماز است قبله عشاق
بجز حریم تو درعشق قبله گاهی نیست

حدیث عشق الهی شنید بلبل وگفت
گلیست نظم تو و آهنگ ما گیاهی نیست

۷۰ـ غزل، بهشت آنجا که آزاری نباشد

بهشت است آنجا که آزار نیست
گل است آنکه بر پای کس خار نیست

فرشته سرشت و بهشتی وشی
اگر باکست جور و پیکار نیست

بجز دانش و دین دل هوشمند
ببازار گیتی خریدار نیست

برآنانکه بدکیش و تیره دلند
نصیبی بجز قهر دادار نیست

ببازیچه عالم بی ثبات
دل هوشمندان گرفتار نیست

شدآزاد جان هرکه با یاد دوست بصیدی و قیدی گرفتار نیست
الهی بر آن پاک دل مرحبا که دامش بجز زلف دلدار نیست

۷۱ ــ غزل

بلوح خاطر ما غیر روی جانان نیست
بکشور دل ما غیرعشق سلطان نیست
قسم بعشق که مجنون بود هر آن عاقل
زشوق روی تو دیوانه بیابان نیست
توای مغنّی عشق آنچنان خوش الحانی
که بلبلی چوتوخوش نغمه درگلستان نیست
شهان دنیی دون راکه مست آب و گل اند
نصیبه ای زشراب شهود سبحان نیست
غرور وکبر و حسد را الهی از دل شوی
که دیو و دام و ددانرا مقام انسان نیست

۷۲ ــ غزل

تاچندعشق آتش زند برجانم ای دوست
تاکی بسوزد دوزخ هجرانم ای دوست
من عاشقم چون شمع و خواهی شاهد من
این سوز دل وین دیده گریانم ای دوست
گررگ زنند از من برآید قطره قطره
درجای خون عشق از رگ و شریانم ای دوست

ای چشم بیمارت شفای حال زارم
وی دردعشقت خوشترین درمانم ای دوست
تامن گدای کوی خاصان تو گشتم
زین موهبت برعالمی سلطانم ای دوست
برگو ببیند یشد رقیب از من که عمریست
خون میچکد از خنجر مژگانم ای دوست
چون مرغ بسمل میطپد در خاك وخون دل
رحمی که درکوی تو سرگردانم ای دوست
تاشاه عشقت یافت فرمان بر دل من
صد ملك دل آورد درفرمانم ای دوست
درسی مراجزعین و شین و قاف خوبان
ناموختند از مکتب کیهانم ای دوست

۷۳ــ غزل

خوشا روزی که من چون بلبل مست
حضور گل نشینم جام در دست
به گرد گلعُذاران نغمه پرداز
ز وصل ماهرویان سرخوش و مست
زند مطرب به مستی چنگ در چنگ
دهد ساقی بشادی جام در دست
به اشک دیدگان از گریه شوق
حضور یار نوشم باده پیوست
اگر لطفی کند آن چشم فتّان
توان از فتنه آخر زمان رست
مسیحا را هم آن لطف ازل خواست
که آزاد از سر دار جهان جست
الٓهی را هم این می بر سما واشد
چه خوش پرواز داد ازعالم پست

* * * * * * *

۷۴ـ غزل آدمیت مدح تبارك الله

چون در ازل سرشتند ارکان آدمیت
برعهد عشق بستند پیمان آدمیت
در باغ جان سرودند اوصاف شاهد غیب
بانغمه های توحید مرغان آدمیت
شوق است و عشق ومستی رسم و نشان انسان
وجد و شهود وحیرت پایان آدمیت
محکم تر از فلك ساخت معمار سقف گیتی
با استواری عشق بنیان آدمیت
رو اسجدوا لادم برخوان ز دفتر عشق
درس فرشتگانست دیوان آدمیت
حسن ازل (الهی) آئینه وار می گفت
مدح تبارك الله در شأن آدمیت

۷۵ـ غزل افسر عشق

چون من به قفس طایر بشکسته پری نیست
جانسوزتر از ناله وآهم اثری نیست
در دام غم عشقم و داد از دل صیّاد
ز آزادی این بلبل نالان خبری نیست
جانا دلی آزاد کن از غم هنر این است
آزردن دلهای پریشان هنری نیست
شبها همه ذکر من ودل یار بود یار
درحلقه عشّاق تو ذکر دگری نیست

در باغ جهان به ز قدت سرو نروید
در جیب فلك چون رخت ای مه قمری نیست
کی شام وصال توچشد شهد شهود ت
آن را که چو مرغان حق آه سحری نیست
این بی‌خبران مرده دلانند که گویند
در پشت سرا پرده عالم خبری نیست
یك آینه عالم شد و یك آینه آدم
پیش رخ آن یار دریغا بصری نیست
ناسوت تن است آدم و لاهوت روان
جز بر سراو تاج تبارك سپری نیست
ما پادشه عشق و وفائیم و در این ملك
این تاج شرف برسرهر تا جوری نیست
جز درگه سلطان حقیقت برخ ما
بیچاره گدایان جهان بازدری نیست
تا بر سر ما افسر فقر است (الهی)
این ملك شهود است و در آن شوروشری نیست

---

۷۶ غزل منظر زیبای جهان

در ازل کز شکن زلف رخت پیدا گشت
مجمعی در خم گیسوی تو پر غوغا گشت
حیرت افزود که در عین عیان پنهان بود
شاهد آورد که در کسوت هر زیبا گشت

رخش از دیده افهام نهان شد لیکن
عکسی از منظر زیبای جهان پیدا گشت
شوخ چشمی که بیك غمزه جهان مجنون ساخت
پی صید من دلخسته بهر صحرا گشت
موسی از آتش عشقت قبسی یافت بطور
سینه ماست که آتشکده سینا گشت
عنکبوتی که بهر سو تنی ای چرخ ولی
مگس صید تو نی هر که چو ما عنقا گشت
سعی در راه کلیسا وحرم باطل بود
حرمش منزل بشکسته دل شیدا گشت
بحر شد قطره چو از قطره تعین برخاست
موج بشکست چو انیت خود در پا گشت
تا (الهی) دلش از مردم صحرائی شد
ببیابان جنون در طلب لیلی گشت

۷۷ــ غزل فراق فرزند

دریغا نوگلی زین بوستان رفت | گلی خندان ز دست باغبان رفت
همائی سروقد ماهی گل اندام | بناگاه از کف من را یگان رفت
پریشان سنبلی باد خزان برد | خرامان سرو نازی زین جهان رفت
نهال سرو قد گلعذارم | دریغا حسرتا زین بوستان رفت
فروزان شمع بزمم گشت خاموش | نه از چشم حسود اختران رفت
همایون طایر عرش آشیان بود | از این دام وقفس بر آشیان رفت

روان پاك آن مرغ بهشتی پرید از دام و در باغ جنان رفت
تنش درخاك منزل کرد وجانش بمهمانی یار مهربان رفت
(الهی) عشق نامش مصطفی کرد کەنزد مصطفی سلطان جان رفت

۷۸ـ غزل صحرا ئیه

دل بتماشای دوست رفته بصحرای دوست
رفته بصحرای دوست دل بتماشای دوست
همت والای دوست رحمت بی منتها ست
رحمت بی منتهاست همت والای دوست
خاك کف پای دوست سرمه چشم رضا ست
سرمه چشم رضاست خاك کف پای دوست
طور تجلای دوست سینه سینای ما ست
سینه سینای ماست طور تجلای دوست
غرقه دریای دوست به که نیابد خلاص
به که نیابد خلاص غرقه دریای دوست
دل بتمنای دوست از همه عالم برید
ازهمه عالم برید دل بتمنای دوست
هرکه ز پروای دوست از سر جان درگذشت
از سر جان درگذشت هرکه زپروای دوست
بر رخ زیبای دوست دیده الهی گشود
دیده الهی گشود بر رخ زیبای دوست

۷۹ ــ غزل

کشتی دلرابالطاف خدا باید سپرد

دل بهمراه نگاهی از قفائی رفت رفت
و از پی چشم سیاهی دل بجائی رفت رفت
عشق با مه طلعتی آزاده جانی باخت باخت
سوی صاحب دولتی گر بینوائی رفت رفت
ناز چشمش باکلیمی لن ترانی گفت گفت
شهریاری را عتابی با گدائی رفت رفت
شاهباز زلف او ناگه بمرغان چمن
شهپر نازی زد آنگه بر فضائی رفت رفت
کشتی دل را بالطاف خدا باید سپرد
کاندرین دریا زموجی ناخدائی رفت رفت
اندرین گلشن گلی گر باغبانی چید چید
ور زخار حسرتش برکف جفائی رفت رفت
آتش عشق بتان گر خرمن جان سوخت سوخت
آبروی عقل بر باد فنائی رفت رفت
شهسوار عشق گر بر کشور دل تاخت تاخت
برسر از آن ترک غارتگر بلائی رفت رفت
بوسه ای از مهر ماه دلستانی داد داد
واز الهی نیم جانی در بهائی رفت رفت

****

۸۰ ـ غزل مشتاق روی دوست

دل چه تمنا کند از کوی دوست روی دوست
دیده چه بیند خم گیسوی دوست روی دوست
تحفه جان میبرم از شهر یار بهر یار
تا نگرد در شکن موی دوست روی دوست
از طرف دل دل بیمار عشق زار عشق
بوسه زن ای زلف سنمبوی دوست روی دوست
بیشك ازین دامگه ارجان برد بنگرد
دیده جان جانب مشگوی دوست روی دوست
بردلم افروخت زغم صد شرار عشق یار
برلبم آورد هیاهوی دوست روی دوست
پرده بر انداخت چه باد بهار زان نگار
دید گل وسنبل گیسوی دوست روی دوست
داد نشان به زنسیم صبا مرحبا
نفحه‌ای از طره دلجوی دوست روی دوست
سینه که چون آینه شد با صفا از وفا
تافت در آن آینه از خوی دوست روی دوست
ای نفس قدسی رحمان بیار بوی یار
تاکه بیاد آوردم بوی دوست روی دوست
نیست الهی بعراق و دمشق راه عشق
آینه شو تا بردت سوی دوست روی دوست

۸۱ــ غزل بهای عمر

دوران عمر ما به هجر یار بگذشت / نادیده روی حضرت دلدار بگذشت
فریاد اگر روز لقا دستم نگیرد / اکنون که بنمودم جمال آن یار وبگذشت
هرگه زدم دستی بدامان نیازش / باناز وقهر آن دلبر عیّار بگذشت
گفتم صبا روزی بسلطان حقیقت / عرضم رساند آنهم از دلدار بگذشت
گاهی چو برقی تند سیرو بی تأمل / افروخت جانم را زمهر یار وبگذشت
سرو بهمن وارد ی بهشت آمد دراین باغ / خار غمش در دیده دل یار بگذشت
بنمود رخ ماهی دراین شام سیاهم / وز طالعم نیز اختر سیّار بگذشت

---

۸۲ ــ غزل باماه بودم همنشین

دوش آمد یار و بزم ما نگارین کرد و رفت
محفل حجله گاه ماه و پروین کرد و رفت
از خیالش تاسحر با ماه بودم همنشین
گرچه ما را در فراق آن ماه غمگین کرد و رفت
تاصبا در حلقه آن زلف مشگین دست یافت
عرصه دشت وچمن را باغ نسرین کرد و رفت
ای مسلمانان مرا دین و دلی بود آن صنم
بیدل و دینم ز زلف کافر آئین کرد و رفت
آنکه برمایك دو روز زندگی بیداد کرد
نام خود را تاابد در دهر ننگین کرد و رفت
شب که ما باشمع رویش بزم عشرت داشتیم
درس عشق ازما دل پروانه تلقین کرد و رفت
دامن گل سرخ کردم زاشگ چشم بلبلان / برالهی گرستم بیداد گلچین کرد ورفت

۸۳ ــ غزل شاهد بزم الست

دوش بخواب آمدم شاهد بزم الست
از پی صید دلم زلف پریشان بدست
پیرو فرمان او فوج ملك خیل روح
تابع دستور او عالم بالا و پست
دل بنگاهی ربود آن بت قدسی جمال
جان بخدنگی فکند ترك سیه چشم مست
غمزه بی باك او تاخت بتاراج ملك
کشور آئین گرفت لشگر ایمان شکست
جلوه گر و باشکوه شد سوی صحرا و کوه
طالب دیدار او دیده هشیار و مست
بادیه پیمای عشق گوشه نشین شد رواست
از همه کس دل برید هر که براو دیده بست
آه که سودای یار بر تن و جان زد شرار
داد که سلطان عشق برد ل و دین یافت دست
چشم الهی بخاك بس گهر اشك ریخت
تا چه گدایان عشق بر سر کویش نشست

---

۸۴ ــ غزل غوغای ما

ذکر توای یار تسلّای ما است
شور غمت شادی دلهای ماست
دیدن روی تو بصبح وصال
آرزوی این شب یلدای ماست
در تو که پنهانی و پیداستی
ژاله و حیران دل دانای ماست

مهر توماه آیت لطف است ومهر / منع تو اعطای تقاضای ما ا ست
آن‌که بجزحسن ونکو ئی ندیـد / د رد و جهان دیده‌بینای ماست
از خرد وفکرت و حسّ بگذر د / که‌این همه‌د رسرحدغوغای ما است
د ر سفرعشق ملك سالـهـا ست / د ر طلب شاهـد یکتای ماا ست
بالله اگر دعوی دانش کنیـم / لای تواند یشه الّای مـاا ست
آ گه از اسرار ازل تـا ا بد / آن صمد سر مدیکتا ی ما است
ذکرحدیث تو روان بخش‌جان / فکرجمال تودل آرای مـا اسـت
طی هزاران سفرت یك قدم / د ر ره آن شاهدیکتای ماا ست
ای گهرعشق توای بی نشا ن / نام ونشانیت بد ر یای مـاا ست
گفت (الـهی) سخن عشق یار / گوش دل‌ارهست برآوای ماست

۸۵

رقصان فلك ازنشئه پیمانه عشق است / راه خرد ازکوچه‌میخانه عشق است
دانی برماعاقل و هشیارجهان کیست / مستی‌است که‌شیدائی‌ود یوانه عشق‌ست
خاکی‌است جهان‌د رنظر مردم هشیار / عاقل‌زپی گوهریکدانه عشـق اسـت
بایادخدا ایمنی ازنفس توان یا فت / وآن‌لطف حق‌وهمت مردانه عشقست
د ر بزم جهان‌شمع فر و زان‌رخ‌یا راست / مشتاق وصالش‌دل‌پروانه عشق‌است

۸۶ ـ غزل حیرا نیـه

روز و شب حیران‌خو یشم‌کاین‌دل‌د یوانه چیست
این دل فرزانه د ر بازیچه طفلانه چیسـت؟
گرفلك رانیست شوقی هست سرگردان چـرا
ور جهان‌رانیست جانی‌یکجهان‌افسانه‌چیست؟

نیست‌گر خمخانه گیتی پر از صهبای عشق
این‌همه مخمور ومست ونعره مستانه چیست؟
از می عشق ار نیاشامیده چرخ بی قرار
گردش مستانه چون‌بشکستن‌پیمانه چیست؟
گریت من‌هرشب ازکاشانه ای بیرون نشد
اینهمه غوغا بدیر وکعبه‌و بتخانه چیست؟
غصه درد فراقش در سر عاقل چرا ست
قصه زنجیر زلفش بر دل دیوانه چیست؟
باوجودعشق‌جانسوزش که‌اندرجان مرا ست
آتش اندرشمع چبود سوزد پروانه چیست؟
گر الهی نیست‌جان آئینه پیش حسن دوست
خوش‌درا و پیدا جمال‌حضرت جانانه‌چیست؟

---

۸۷ ـ غزل لاهوتیه

زدام طبیعت پریدن خوش است
گل از باغ‌لاهوت چیدن خوش‌است
بکاخ تجرد نشستن نکو است
درآنجا رخ یاردیدن‌خوش است
می عشق نوشیدن ازدست یار
ازآن باده جان پروریدن خوش‌است
نسیمی وزد تا ز باغ وصال
چوگل جامه تن دریدن خوش است

توئی خوش نوا مرغ باغ الست　　در آن آشیان آرمیدن خوش است
پر و بال دانش گشودن رواست　　ز دام علائق رهیدن خوش است
از این شهر و این خانه تا کوی دوست　　چو آهوی وحشی دویدن خوش است
از این دیو ودد مردم پرغرور　　همی کنج غربت خزیدن خوش است
الهی ز شوق غزالان عشق
بصحرای وحدت چریدن خوش است

۸۸ ـ غزل امیر عشق

ز شاهدان جهان حسن بی نیاز تو راست
بحال شاه وگدا لطف دلنواز تو راست
امیر عشقی وسلطان کل کشور حسن
سپاه قدرت بیحد و سرفراز تو راست
زهر چه گویم از آن برتری تعالی الله
بعالمی نظر لطف وقهر و نـاز تو راست
بدلربائی و دل داری و دل آرائی
بروی هر دل بشکسته در فراز تو راست
ز رحمت ازلی واثقم بدرگاهت
که تا ابد در رحمت بخلق باز تو راست
الهی از امیران کشور عشق است
گدای درگه خلوت سرای راز تو راست

* * * * * * * * *

۸۹

زشانه زلف تو برشانه مشک وعنبر ریخت
خمی فکند برخ مشک تر بمجمر ریخت
حدیث عشق که مطرب بناله نی گفت
شنید ساقی و مدهوش‌گشت وساغر ریخت
بنوش باده وهشیار شوکه ساقی‌دهر
بکاسه سر جمشید خون قیصر ریخت
زباده حادثه برجان بلبل آتش زد
خزان کهآب رخ‌گل بخاك یکسر ریخت
بسنگ گینه فلك جام جم شکسته چنان
که خاك گشت و برآئینه سکندر ریخت
گل از جفای خزان بلبل از فراق بهار
زمانه بر سر هرکس بلای دیگر ریخت
بسا دورنگی ایام وبی وفائی دهر
بخاك خون نگاران ماه پیکر ریخت
نگارم آنچه ترش‌رو نشست و شور افزود
الهی از پی مدحش‌زخامه شکر ریخت

---

۹۰ ـ غزل

سحرهاتفی آمدازکوی دوست　　مراگفت‌کای‌عاشق روی دوست
توئی مرغ‌لاهوت عرش آشیان　　توئی بلبل باغ‌مینوی دوست
نشین بر سر سرو باغ بهشت　　بیاد قد سرو دلجوی دوست
توئی یوسف مصراز این چه برآی　　بزن چنگ درتارگیسوی دوست

دو چشم از تماشای عالم بپوش گشاده بر روی نیکوی دوست
نه جغدی بویرانه منزل مکن قفس بشکن و بال زن سوی دوست
چو از دام تن بر پرد مرغ جان زند بال برطرف مشگوی دوست
چو من گر خطا کار و زشتی مترس که لطف است و عفو و کرم خوی دوست
(الهی) مشو غافل از کار خویش که جان سازی آئینه روی دوست

---

۹۱ ـ غزل

سلطان ملک عشقم و جانانم آرزوست
نالان ز درد هجرم و درمانم آرزوست
تا دل کند نظاره آن حسن دلفریب
از دیده محو جلوه خوبانم آرزوست
ای صبح وصل یار کجائی که سالها ست
دوری ز صحبت شب هجرانم آرزوست
تا دل ز شوق وصل تو گرید بشب فراق
سوز و گداز شمع فروزانم آرزوست
تا عشق مژده ز آتش طور آورد بدل
آوارگی موسی عمرانم آرزوست
یک تیر غم بسینه و یک تیر ناز هم
بر دل از آن دو نرگس فتانم آرزوست
آوخ که سالها بخیال وصال دوست
بگذشت عمر و باز بدل آنم آرزوست
برتن لباس ناز تورا خوش بجان مرا سوز و گداز طاهر عریانم آرزوست
من مرغ باغ عالم قدسم الهیا زآن آشیان بگلشن رضوانم آرزوست

۹۲ـ غزل

شاد باش ای روان پاک سرشت | آفرید ایزدت برای بهشت
قامتت سرو باغ رضوان است | سروی اینسان کدام دهقان کشت
توئی آئینه جمال حبیب | ازتو خوشتر خطی قلم ننوشت
تا رو پود لباس حسن ترا | دست ابداع وصنع ایزد رشت
همه زیبائی وملاحت و ناز | دست قدرت به طینت توسرشت
حسن کل دان جمال حضرت یار | او است زیبا وغیرا وهمه زشت
دیده با یار دارو دل بگسل | ازهمه نیکوان دیر و کنشت
با بهشت رخش (الهی) را | نکشد میل دل به باغ بهشت

۹۳ـ غزل شاه ملک و جود

شاه بملک وجود بندهٔ نیکوی او ست | سرمه چشم شهود خاک سرکوی اوست
عالم غیب وشهود شاهد حسن نگار | انفس وآفاق عشق آینه روی او ست
همت صاحبدلان یافتن راه عشق | دیدهٔ اهل نظر درهمه جا سوی اوست
مجمع دلدادگان زلف پریشان یار | خاطر آزادگان بسته بگیسوی او ست
قافله عقل و هوش کوی توش آرزو ست | قبله مردان عشق درهمه جا روی اوست
هرکه زعشق تو داشت حلقه طاعت بگوش | با همه کس هرکجا روی دلش سوی اوست
مردم خاکی نیند آگه زاسرار عشق | آنکه گل باغ دید بلبل خوشگوی او ست

چشم الهی ندید فتنه درآفاق حسن
فتنهٔ اهل نظر غمزهٔ ابروی او ست

۹۴

عارفان‌را د ر ره د یر وکلیسا کا ر نیست
عشقبازان را مجال سبحه وزنار نیست

د رهم است احوال عالم وز خم‌زلف بتی
خوش‌حکایت میکند کس‌واقف اسرا رنیست

چون کند مشگین جهانیرا نسیم صبحگاه
گرگذ ارش‌د رخم‌گیسوی آن لـد ا ر نیست

میفرستد با سپاه غمز ه چو ن تیر نـگا ه
باجهان گر ترك مستش برسر پیکا رنیست

ثابت اند رعشق د ل‌سیا رکوی د وست جان
د رسپهراینگونه هرگزثابت و سیار نیست

طا یرعقلیم و سیمر غ تجرد ای د ریغ
ا زکهن‌د ام طبیعت د انه جستن‌کا رنیست

چرخ باماگرچه می‌گرد د بصحرا ی طلب
چون سر سود ائی ما گنبـد دوّار نیست

یوسف‌حسن ترا ای جان‌هزاران‌مشتریست
چون‌الـهی عاشق مفلس د راین‌با زارنیست

۹۵ــ غزل عاشقی و رندی

عاشقی‌و رند ی ومستی خوش اسـت — پای زد ن برسرهستی‌خوش‌است
همچو تو شهباز بلـند آ شیـا ن — گرنزد ی‌خیمه به پستی خوش‌است
ای د ل دانا ز کمنـد خیا ل — کس‌نرهد گرتوبرستـی خوش‌است
وهم تو د ام د ل د انای تســت — گرخم‌این‌د ام گسستی خوش‌است

جسم بتی در ره و جان هم بتی است | گریه ام این هر دو شکستی خوش است
زیر دورنگی فلک ایدل چه کوه | فارغ از اندیشه نشستی خوش است
باده انگور خمار آورد | مستی صهبای الستی خوش ست
دید (الهی) گذر عمر و گفت | عاشقی و رندی و مستی خوش ست

۹۶ــ غزل

عاقل آن باشد که از عشق رخت دیوانه است
هرکه دید آن شمع بی پرواتر از پروانه است
ازشراب عشق مینوشیده در بزم الست
هرکه شب گریان سحر با ناله مستانه است
هوشیاران جهان مستند زان شراب مدام
هرکه را شوری است برسر مست اینمیخانه است
آسمان در گرد ش مستانه حیران زان شراب
عقل کل را ساغری برلب از آن پیمانه است
دیده ای دیده است حسن شاهد یکتای ما
کز فراقش در فغان چون استن حنّانه است
آشنا با آن بت دیرآشنا آن عاشقی است
کز همه خوبان عالم غیر از او بیگانه است
دیده ای افتد بخال روی آن سلطان حسن
کز خم زلفش بدام عشق از آن یك دانه است
معرفت خواهی زدلهای پریشان می طلب
گنج مقصود دل آگاهان در آن ویرانه است
ماکه رفتیم ای رفیقان در صف دیوانگان | گو نگوید کس الهی عاقل و فرزانه است

۹۷ـ غزل

عشقت مرا گر مذهب و دین شد عجب نیست
دل بسته آن زلف مشگین شد عجب نیست
ما از ازل دلداده آن یار بودیم
زنجیر دل آن زلف پر چین شد عجب نیست
عین است وشین وقاف دین و دانش ما
دیوانگان را عشق آئین شد عجب نیست
هرکس که دید آن ماه کنعان ازل را
چون مصریان بی صبر و تمکین شد عجب نیست
عالم برای بی قرار انست و هر روز
آن کاروان باز آمد و این شد عجب نیست
از چین زلفت چون (الهی) یافت موئی
فارغ ز ملك خلّخ و چین شد عجب نیست

۹۸ـ غزل خیابان عشق

فغان که عاشقی بلای دل است
حدیث عشق ماجرای دل است

بهرکجا که رفت سلطان دل
سپاه غم هم از قفای دل است

گل غم آنچه روید از باغ دهر
نثار دامن ولای دل است

غم فراق و ناله اشتیاق
ز سفره قضا غذای دل است

زند کمان عشق هر تیر ناز
ز ابروی بتان سزای دل است

زمنزل دل ار کسی پرسدت
بگو بیا گر آشنای دل است

چهار راه غم خیابان عشق
بکوچه صفا سرای دل است

ز رنج ودرد وغم مرنج ای حکیم — که دردعشق اودوای دل است
قسم بچشم مست بیمار یار — که یك نگاه او شفای دل است
قسم بزلف ماه رویان که ماه — چو ما بعشق مبتلای دل است
جهان بدین‌شکوه وفرّ وصفا — بچشم عارفان صفای دل است
بهمت ازفلك فراتر پرد — که قدسی‌آشیان‌همای‌دل است
بحق حق که ذکر مرغان باغ — بگوش‌جان‌خدا خدای‌دل است
بدیر نالهای ناقوس روح — فغان عشق‌وهای های‌دل‌است
فغان بلبلان باغ ادب — که‌دلنشین بود نوای دل است
ثنائی ار پذیرد آن نازنین — بوصف حضرتش‌ثنای دل است
ز تار ونی نوای ما خوشتر است — که شور عشق نی نوای دل است
الهیاتو مدح آن یار گو — که ذکرحسن اوضیای دل است

۹۹ــ قسم های عاشقان

قسم به روی ماهت‌ای نازنین ،قسم بچشم مستت‌ای بی‌قرین
قسم به سروقدت‌ای مه جبین ،که‌دل‌بعشقت‌ازازل مبتلاست
قسم به عاشقان بی باك تو،قسم به سینه های صد چاك تو
قسم به هرسری که شد خاك توکه دل‌اسیر زلفت‌ای‌دل‌رباست
قسم به نازچشم شهلای تو،قسم به قامت دل آرای تو
قسم به طرّه سمن سای تو ، که جان دهم براه وصلت رواست
قسم به طاق جفت ابروی دوست قسم‌بروی وموی نیکوی‌دوست
قسم به حلقه های گیسوی دوست که‌کوی اوبهشت رضوان ماست

قسم بغنچه دهان حبیب ، قسم بــه شکرین زبان حبیــب
قسم بجان جان جان حبیب . که اوست شاه وخلق عالم گــدا ست
نظام بخش حسن عالم توئی ،خدای حسن وحسن اعظم‌توئی
فراتر از حد وصف خاتم توئی ، منزه آن وجود بــی انتهــا ســـت
الهی آنچه گوید از وصف یارچون ذرّه‌ای است پیش‌خورد رشمار
تبارك الله ای جهان کردگار ، تو آفتــاب حسن وعالم هبا ست

۱۰۰ــ غزل بیابان فراق

کاش آن ترك که این تیر و کمان داشت نداشت
یاکه جز سینه این خسته نشان داشت نداشت
کاش بلبل خبر از غمزه گل یافت نیافت
راز این پرده صبا نیز عیان داشت نداشت
بود در باغ جنان سرو روان خرم و شاد
سالها غصه آسیب خزان داشت نداشت
شاهی آنراست که شایسته فقراست و نیاز
غصه کشور و اندیشه جان داشت نداشت
پاك تا زنگ تن از آینه روح نگشت
هیچ دانا خبر از عالم جان داشت نداشت
دل حسرت زده در کوه و بیابان فراق
راه سر منزل مقصود نشان داشت نداشت
هوس خاك ره یار بهر سر ندهند
آرزوی این طالع خوش تاج شهان داشت نداشت
تا (الهی) نظر از مشتری چرخ نبست
خاطر آسودگی از سود و زیان داشت نداشت

۱۰۱ــ غزل مهر و وفای یار ما

که گفت آن یار را مهر و وفا نیست — گل حسن تو را خار جفا نیست
توئی یارا گل بی خار عالم — که در باغت ره باد صبا نیست
نوازای بلبل جان نغمه عشق — که مرغان را از این خوشتر نوا نیست

توئی مرغ خوش آهنگ قل الروح ‌‌ نوای شادی انگیزت چرا نیست؟
مگر عهد الستت شد فراموش ‌‌ کزآن می برلبت جام بلا نیست
بدشت نینواچون عاشقان تاز ‌‌ که خوشترازحدیث نینوا نیست
فریب اهرمن کم خور به ایزد ‌‌ جهانراپادشاهی جزخدا نیست
الهی ازغم عالم شو آزاد ‌‌ که ملك دنیی دون رابقا نیست

---

۱۰۲ ـ غزل انسان کیست؟

کیست انسان آنکه درجان آرزوی یار داشت
درشبان تارچون نی ناله عاشق وار داشت
ازفراق یارخود چون شمع سوزان اشگ ریخت
باوصال ماه خویش ازهر دو عالم عار داشت
ملك صد سلطان بیك آه ازدل مشتاق یافت
مستی صد خم زیکدم لذت دیدار داشت
صد هزاران مهرومه را دید حیران ذرّه وار
کی نظر برطلعت خورشید از آن رخسار داشت
بینیاز از جلوه عالم جمال دوست دید
ازبهشت وحور وغلمان دیده سوی یار داشت
سوزها درسینه غم ها در دل ازهجر حبیب
ناله ها از شوق گل چون بلبل گلزار داشت
بی خبرازسود و سودای جهان درعشق بود
یك گهر یك مشتری یکدل دراین بازار داشت

فارغ ازغوغای عالم ایمن از هرد رد وغم
آری ازغم وارهد آن کو بتی غمخوار داشت
چون الهی زود ازاین منزل سفر خواهیم کرد
ایخوش آن کوزاد ره شوق و صال یار داشت

۱۰۳ـ غزل

گربرآن د وست نشستی خوش است
پرده موهوم گسستی خوش است
کشور اندیشه گرفتی نکوست
لشگر اوهام شکستی خوش است
گمشده بسیار د راین وادی است
گمشد مستی که توجستی خوش است
خاك زراز پرتو خورشید تست
گرنه زرو سیم پرستی خوش است
ایکه فراتر ز فروزان مهی
یکنظر ازمهر بپستی خوش است
شهپر شاهین تجرد تراست
گرقفس چرخ شکستی خوش است
همچه (الهی) بسرکوی دوست
د رطلب وصل نشستی خوش است

۱۰۴ـ غزل نوای عشق

گرعاشقی شتاب براه وفای دوست
بازآ بدرگه حرم کبریای دوست
باعجز ود لشکستگی وگریه و دعا
بازآ بپیشگاه حریم رضای دوست
بازآ که عمر رفته نیاید بدست باز
بگذار سرشیی بارادت بپای دوست
برگنج سیم و زرچه نگاه فقیرعشق
باتاج سلطنت چه نیاز گدای دوست
روزی زدام جسم بباغ ابد پرد
آنمرغ جان که برکشد ازدل نوای دوست
بیند د رآن چمن گل وسنبل بذکر یار
بلبل بساز ونغمه و وجد وثنای دوست
سلطان دادگستر ودانای پاکدل
شادند وسرفراز بروز لقای دوست
خلق ار ز دوست روضه رضوان طلب کنند
خواهد (الهی) ازتوکنی جان فدای دوست

۱۰۵ـ غزل تجلّای دوست

ما هرخان محو تجلای دوست — سرو قدان فتنه بالای دوست
دیده ودل واله ومدهوش گشت — تابه ابد بر رخ زیبای دوست
عرصه عالم براهل دل است — آینه روی دلآرای دوست
عقل به دریای تحیّر فتاد — در طلب لؤلؤ لالای دوست
عارف دیوانه مشتاق گشت — تا ابد آواره به صحرای دوست
منع من ای شیخ به مستی مکن — نوش‌می از جام تجلّای دوست
می زکف حور و شراب طهور — باده حلالست به فتوای دوست
گرچه ندیدیم رخش بی حجاب — شد دل ما آینه آرای دوست
تاکه رخش‌دید الهی بخواب — رفت سرش‌برسر سودای دوست

۱۰۶ـ غزل هشیار کجاست

مستی چشم تو ای دلبر هشیار کجا ست
داروی دردمن آن نرگس بیمار کجاست؟
تلخ شدکام‌دل از زهر فراقش فریاد
لطفی‌ازآن‌لب شیرین شکر یار کجاست؟
راه ماوسوسه عقل به بیراه انداخت
منزل یار من ای قافله سالار کجاست؟
فکرغواص خرد غرقه به گرداب افتاد
آخرآن گوهر دریائی اسرار کجاست؟
رهبرعقل بصحرای جنون برد مرا
زلف زنجیری آن دلبر عیّار کجاست؟

بی اثر شد نفس باد بهاران یاران
چمن آرائی آن نوگل بی خار کجاست؟
گر الهی سر سودای تو دارد در هجر
سوزجان آتش دل دیده خونبار کجاست؟

۱۰۷ــ غزل خروس صبح

مشتاق جانان بالله از جان باخبر نیست
عشقت جانبازی و سودای دگر نیست
گر نیستی سرگرم عشق ماه روئی
نام تو در دیوان اهل دل بشر نیست
تسبیح گویان شد خروس صبح و فریاد
ما را چرا جز خواب نوشین تا سحر نیست
تا گنج عشقت در دل ویرانه جستیم
معشوق ما چون مردم دون سیم و زر نیست
عشق و وفا و دانش و دین دولت ماست
ما را چه غم گو ملك و مال و زیب و فرّ نیست
صدق و صفا و شوق و ذوق و فقر و عزّت
داریم اگر سیم و زر و گنج و گهر نیست
هشیاری دل مستی از چشمان دلبر
خوشتر مرا گر فکر و تدبیر و هنر نیست
ای شمع بزم جان فروزان محفل ما
کز شوق در پروانه فکر بال و پر نیست
زآب و گل مهر و وفا شد دل ما
جز عشق در اوراق دل نقش دگر نیست
ذوق خود آرائی و زیبائی زنان راست
آزاد مردان را مجال زیب و فرّ نیست
حسن تو در نظم الهی شورش افکند
این شهد آن شیرین لب است از نیشکر نیست

۱۰۸ـ غزل شهودیه حبیب

من دردمند عشقم و دردا طبیب نیست
گر در غم فراق بمیرم غریب نیست

فکرای طبیب جسم مکن زانکه عشق را
درمان بغیر مژده وصل حبیب نیست

ما را مقدر است غم هجر و درد عشق
وآسودگی ز طعنه وجور رقیب نیست

فرمان روای کشور عشقست حسن یار
اغیار را بملك ز قدرت نصیب نیست

در بزم چرخ طلعت خورشید وحسن ماه
جز پرتو جمال تو ای دلفریب نیست

جانا بجان جان تو گر تن بود صبور
ما را زشوق وصل تو در جان شکیب نیست

در گلشنی که آن گل مقصود رخ نهفت
زاغ سیه هزار و یکی عندلیب نیست

دل را ز درد عشق رهائی الهیا
بیدار وی فنا و شهود حبیب نیست

۱۰۹ـ غزل باغ عشق

من همان مرغم که باغ عشق مأوای من است
نغمه یا نور و یا قدوس آوای من است

چون شب تارم سحر گردد بیاد روی دوست
خوشتر از صبح بهاران شام یلدای من است

اشک چشم لاله رنگ من می گلرنگ من
مطرب سبوح وقدوس دلارای من است

کاسه فیروزه گردون گر از می پر کنند
صبحگاهان کمترین ساغر ز صهبای من است

در شبستان جهان در محفل دل شام تار
ذکر وصل یار من خورشید رخشان من است

چشم خسرو از برای شعر شیرینم بخواب
جان شیرین عاشق لعل شکرخای من است
ازدل من آه جانسوزی که افروزد چو برق
برق من یا مهر و ماه عالم آرای من است
ذکر الله است مستانرا شراب ناب عشق
هم دل آرام دل حیران شیدای من است
یاد رخسار تو وگیسویت ای معشوق کل
روز و شب در محفل دل شور و غوغای من است
محفلم روشن الهی گر بنور برق نیست
روشن از مهر رخت ای ماه سیمای من است

---

۱۱۰ ـ غزل جذبه عشق

میدهد میگیرد این طرار کیست — میرود میآید این عیّار کیست ؟
چشم عقل وهوشمند هوش ویاست — پیش چشم مست او هشیار کیست؟
میفریبد غمزه آن دل فریب — پیش تیر غمزه اش دلدار کیست ؟
آنکه آراید جمال گل رخان — وانکه بخشد جلوه گل زار کیست ؟
وانکه چرخ وانجم ولیل ونهار — کرده جذب عشق او سیّار کیست ؟
وانکه شاهان را مرصع تاج داد — هم گدا را چشم گوهر بار کیست؟
با (الهی) کس نمیگوید براز — دل چه و دلبر که و دلدار کیست؟

****

۱۱۱ــ غزل جوهر فردیه

نازم آن حسن کز آن بر رخ عالم خالیست
عکس هر ذرّه او مهر بلند اقبالی است
دیده ام دوش به خوابش چه مبارك خوابی
زده ام فال بوصلش چه همایون فالی است
جنت از عشرت ایام وصال ایمائی
دوزخ از محنت دوران فراق اجمالی است
آنکه بر کنگره قصر تو پر زد دل ماست
که چو خورشید فلك طایر زرین بالی است
گفتمش جوهر فرد است دهانت خندید
یعنی ایخواجه در این نکته هنوز اشکالی است
لب جانبخش ترا عیسی وقت است غلام
چه غم ار چشم تو در سحر نظر قتّالی است
گر بهشتی شود از عشق (الهی) سهلست
زانکه برگردنش از زلف بتان اغلالی است

۱۱۲ــ غزل

نازنین یاری سلا می کرد و رفت — شهر دل را قتل عامی کرد و رفت
آشنائی را ز خود بیگا نه کرد — صید صد دل باپیامی کرد و رفت
بانگاهی چشم مخمورش مدام — عاقلی مست مدامی کرد و رفت
کاش بازآمد شبی درخواب من — آنکه باما صبح و شا می کرد و رفت
شاه ملك عشق بودم سالها — حلقه درگوشم غلا می کرد و رفت

دولت وصلش که بیند جز بخواب　　بر جهان شور تمامی کرد و رفت

نوبت شور و نوای عشق ماست
هرکسی بر شه سلامی کرد و رفت

۱۱۳ـ غزل از زبانم که سخن می‌گوید

ندانم آنکه سخن گوید از زبانم کیست ؟
بخنده آرد و گریاندم چو شمع از چیست؟
بهرچه هست تو دل شاد باش ومستی کن
برآنچه نیست مخورغم همان رواست که نیست
زهر چه میکنی ای دل رضای دوست طلب
که لحظه ای نتوان شاد بی‌رضایش زیست
جهان گذرگه جانست وجان سرای نگار
بهرکجاکه رسی جزبکوی دوست مأیست
عزیز دار دل دوستان مشفق را
که آزموده محبت زصد هزار یکی‌است
بخاك راه نیرزد سری که بی سوداست
الهیا نبرد سود هرکه عاشق نیست

۱۱۴ـ غزل

هاتفی ازجانب مشگوی دوست　　گفت که ای گمشده کوی دوست
راه بکویش نبرد غیر آه　　ازدل بشکسته بگیسوی دوست
پیش رخ یار دل آیینه ساز　　تانگری طلعت نیکوی دوست

پاك شو از زنگ هوا و هوس　　تا کشدت سلسله موی دوست
رتبه دیوانگی عشق یافت　　ایندل زنجیری گیسوی دوست

۱۱۵ـ غزل (يك آهنگ بی ترجیع)

هردل که زعشق یار خون نیست　　آواره وادی جنون نیست
ازدیده ما چرا بهر دشت　　جاری زغم تو سیل خون نیست
جزعشق وصفا و پاکبازی　　دلرا سوی دوست رهنمون نیست
آن را که جنون عشق نبود　　از مرتع گاو وخر برون نیست
دیوانه اگر نشد خردمند　　درعشق زبیخرد فزون نیست
درمکتب عقل خاکبازان　　جز مکر و فسانه و فسون نیست
درسی زجنون و بحثی از عشق　　دردفتر دانش وفنون نیست
اوراق کتاب عشق نور است　　اوهام وخیال وچند وچون نیست
جز دفتر عقل و عشق قرآن　　ماهی شب تیره را کنون نیست
تا با غم عشق عهد بستم　　مارا غم این جهان دون نیست
شادیم بهرچه هست چون هست　　خوشنود زهرچه نیست چون نیست
شب نیست زخون دل (الهی)　　جامی به کفش عقیق گون نیست

۱۱۶ـ غزل

هر سینه زعشق تو سینا گشت　　شد موسی و طور تجلی گشت
جانی که به مهرتو روشن شد　　افرشته عالم بالا گشت
مرغی که زدام جهان برخاست　　دامش خم زلف سجن سا گشت
تاصافی عشق تو زد صوفی　　از زنگ غرور مصفّا گشت
تارفت خیال تو یار از دل　　دل تیره تر از شب یلدا گشت
هرشهرو دیارکه رفت آن یار　　آشوب بپاشد وغوغا گشت

آن قامت سرو روان هر جا | برخاست قیامت کبری گشت
هر دیده که آنیت کنعان دید | در مصر وجود زلیخا گشت
آواره دل از پی دیدارش | درکعبه و دیر وکلیسا گشت
آئینه عالم آدم ساخت | وان شاهد غیب هویدا گشت

۱۱۷ـ غزل

هرکس که به کوی او گذر یافت | خاکش همه کیمیا اثر یافت
گر زهر ز دست یار نوشید | آن زهر بکام جان شکر یافت
دل قهر تو ز آشتی ندانست | کز رنج تو راحت دگر یافت
فرخ دل عارفی که چون ماه | از مهر رخ تو زیب و فریافت
هرنطفه که طفل ماهرو گشت | آن حسن ز واهب الصور یافت
کودك بر حم زرحمت دوست | عقل وهش و دانش و بصریافت
از قدرت عالم آفرین یافت | جان را نه ز مادر وپدر یافت
آنکس که بداد جان دهد نان | ایکاش که جانت این خبریافت
کم خور غم روزی مقدر | افزون که زقسمت قدر یافت
از لطف ازل درخت عالم | هر برگ شکوفه و ثمر یافت
دل ز آتش عشق بود (الهی) | کان ناله و آه پر شرر یافت

۱۱۸ـ غزل شیدای دوست

هرکه شد از یك نگاه، واله و شیدای دوست
از دو جهان دیده بست بهر تماشای دوست
تاسپه عشق زد خیمه بصحرای دل
دل ز دو عالم کشید خیمه بصحرای دوست

صور سرافیل بود یا سخن از لعل یار
شور قیامت بخاست یا قد رعنای دوست

زاهد و حور و بهشت ما و رخ ذات یار
دوست چو خواهی مخواه دنیی و عقبای دوست

هر دو جهان کی بود قیمت کالای جان
جان که چو او گوهری نیست بدریای دوست

راز دل پاك نیست بر تو عیان ورنه هست
ز آئینه دل عیان طلعت زیبای دوست

ملك دل و گنج عشق دولت پاینده ایست
کز همه پرداختیم غیر تمنای دوست

گیتی و خوبان آن در نظر آئینه ایست
دیده ندیده در آن جز رخ زیبای دوست

هر که بما میرسد خنده زند کز خیال
دام الهی گرفت شهپر عنقای دوست

۱۱۹ــ غزل میوه باغ بهشت

هر که نهال عمل نیك کشت
بر خورد از میوه باغ بهشت

حاصل نیکو بری از کشت نیك
شاخه زیبا ندهد بار زشت

قسمت خود از قدر افزون مخواه
می نرسد بیشتر از سر نوشت

هر چه بدوران جهان یافتی
بایدت آخر زکف خود بهشت

عارف و عزم حرم و صل یار
عامی و اندیشه دیر و کنشت

هر که دو روزی بجهان شاد زیست
چرخ شتابان و رقش در نوشت

رفت الهی بره عشق و گشت　　همسفر مردم نیکو سرشت

۱۲۰ــ غزل

هیچ کس محرم اسرار تو نیست　　محرم کعبه دیدار تو نیست

چون پری گرچه نهان از نظری　　نیست چشمی که برخسار تو نیست

نیست ترسا بکلیسای وجود　　که میان بسته ز نار تو نیست

ای گل حسن تماشاگه من　　از تو بر عرصه گلزار تو نیست

مرغ هشیارم و دام و قفسم　　جز خم طره طرار تو نیست

طایر قدس الهی دامش　　صوفیا سبحه و دستار تو نیست

۱۲۱ــ غزل عهد وصل

یك نظر من یك نظر آن ماه تابان کرد و رفت
حال دل را چون خم زلفش پریشان کرد و رفت

سوی مشتاقان حسنش چشم نازی کرد باز
عالمی را مست آن پرفتنه چشمان کرد و رفت

سرو بالائی ببستان جهان خوش می چمید
دیده را برقامتش مدهوش وحیران کرد و رفت

کشور دل را مسخر کرد و ویران و زکرم
گنج عشقش در دل ویرانه پنهان کرد و رفت

واو زلف و صاد چشم و لام گیسو عهد وصل
بست باعشاق و نقض عهد و پیمان کرد و رفت

بانگاهی صد هزاران ملك دل آباد ساخت
گرالهی را خراب آنچشم فتان کرد و رفت

۱۲۲ ـ غزل

ای بت پیدا و نهان الغیاث		یار من وجان جهان الغیاث
روز کن از مهر شب تار من		ایمه وخورشید عیان الغیاث
ای کرمت چاره بیچارگان		ای‌توشفای دل‌وجان الغیاث
مهرتو است ای بت زیبای من		کوثرو طوبای جنان الغیاث
یاد رخت ای مه یکتای من		جنت من‌د رد وجهان‌الغیاث
بوسه شیرین‌لب خندان‌تست		جوی می‌ونوش روان الغیاث
قامت دلجوی تو سرو بهشت		روی تو گلزار جنان الغیاث
بانگهی‌دست (الهی) بگیر		جان زغم هجررهان الغیاث

---

۱۲۳ ـ غزل

دل بدام هجر ماند ای مهربان یار الغیاث
سوخت جانم‌در شرار شوق دیدار الغیاث
پادشاه کشور حسنی فقیران را نواز
التفاتی‌خوش‌بود زان چشم ببمار الغیاث
بردل شمع و پر پروانه آتش سر فروخت
در فراغت‌عاشق ازآه شرربار الغیاث
پادشاه ملك‌حسنی بینوایان را نواز
باگدایان رحمتی ای ماه رخسار الغیاث
موسیا از وادی ایمن بشارت‌ها رسد
آید آخر نوری از طوری پدیدار الغیاث

* * * * * * * *

ما د راین گلشن بیاد گلرخی شاد آمدیم
بهره ما هجرگل گشت وغمخار العیاث
جان فدای چشم مخمورش که از ناز نگاه
بینیازم کرد یار ازکوی خمار الغیاث
یك نگاه لطف او آسان کند هر مشکلی
روز و شب فریاد کن بردرگه یار الغیاث
بر(الهی) کشف سازد سرعالم گر حبیب
پرده بگشاید ازآن حسن پریوار الغیاث

((حرف ـ ج))

۱۲۴ ـ غزل شهر عشق

مدح سلطان حسن

تو شاه حسنی و خورشید آسمانت تاج
چه خواهی از من دلخسته خراب خراج
بشکر دولت زیبائی ای صنم بنواز
در آستانه شاهانه خاطر محتاج
دلی بملك وفا خوش که شادمان سازی
کنون که حسن تو در شهر عشق یافت رواج
حجاب زلف به یك سو زن از رخ خورشید
بروی خویش سحر کن مرا چنین شب داج
فغان که دور بماندم ز فیض دیدارش
بیا و درد فراقم کن ای طبیب علاج
جمال شاهد غیب آن زمان رخ افروزد
که سر بر آوری از خواب زیر هفت دواج
متاع من همه درد و غم است وآه و فغان
فغان (الهی) اگر شه بخواهد از من باج

****

((حرف ـ ح))

۱۲۵ ـ غزل انتظار صبح

شبها ستاره می‌شمرم ز انتظار صبح　　بر یاد مهرروی تو ای شهریار صبح
با ماه‌واختران‌شب هجران‌نشسته ایم　　تاکاروان بشارتی آرد ز یار صبح
روزی‌سرآید اینشب هجران‌توشاد باش　　وز پرده فلك بدر آید نگار صبح
از دست روزگار فراق تو عاشقان　　هرشب کنند شکوه به پرورد گار صبح
برعاشقی‌که مژده برند از شب وصال　　مرغ‌خیال‌او پرد از شاخسار صبح
پروانه ومن ودل‌و شمع‌وشب فراق　　سوزیم ز اشتیاق تو در انتظار صبح
مرغان گلستان‌همه باسوز وساز عشق　　نالند خوش بیاد تو ای گلعذار صبح
ترسم شب فراق کشد تا بروز حشر　　چون‌دست‌عشق داده‌سپهراختیار صبح
باچشم اشگبار ودل آتشین چه شمع　　بشتاب الهی از پی یار ودیار صبح

((حرف دال))

۱۲۶ ــ غزل بارگاه فلك

آنجا که بارگاه فلك می‌رود بباد
نتوان بقصرخاکی جمشید گشت شاد
ساقی بچشم مست بتان می بجام‌ریز
تاچشم عقل باز نگردد بر انتقاد
گیتی‌خوش‌است وچرخ خوش‌ومهروماه‌خوش
خوش‌آنکه چشم عشق نکوبین‌برآن‌گشاد
دوران مدام فتنه و جور و فساد بود
یاخلق آن کنون همه دیوند وکج نهاد
درعهد مانماند وفا یا بدور دهر
خود مام آب وخاك چنین‌دلبری‌نزاد
جای وفا و راستی آمد نفاق و کذب
وآئین بدسرشتی و بیداد جای داد
داتی‌الهیاکه جهان پایدار نیست
هرگزمکن برآنچه نمی پاید اعتماد

---

۱۲۷ ــ غزل تحسینیه

آنکه روی توگل و زلف تو را نسرین کرد
دل اهل نظر ازعشق تو بی‌تمکین‌کرد
گل‌بیك هفته دراینباغ‌پدیدآمد و رفت
بلبل‌افغان زد وبرجان خزان‌نفرین کرد

چشم مست توفریب دل هشیاران داد
ای عجب مست که با مردم هشیار این کرد

بردلم عشق تو آتش زد و در بزم سپهر
روشن از آتش من شمع مه و پروین کرد

دولت و ملك جهان را که زوال است ز پی
شادی آن بردکز آن شاد دل مسکین کرد

آنتوانگر که باخلاص فقیری بنواخت
هردعاکرد براو خیل ملك آمین کرد

ازغم عشق چه فرهاد به فریاد آمد
کوه را آینه ازعکس رخ شیرین کرد

ذره مهر تو بر نظم الهی می تافت
زهره چرخ گر از نغمه او تحسین کرد

۱۲۸ ـ غزل آه مظلومان

آه دل مظلومان بیشك اثری دارد | شام غم بیماران روشن سحری دارد
پروانه زمشتاقی برشمع فکند آتش | آری دل مشتاقان سوزان شرری دارد
آهی که بود جانسوز از صدق دلی خیزد | مرغی که کند فریاد بشکسته پری دارد
جانی که بود مغرور دوراست زجانان دور | بشکسته دل مهجور سویش گذری دارد
هرمرغ در این گلشن نالد زغمی لیکن | آوای غم عشقت سوز دگری دارد
نی هرکه حریص آید برقدر بیفزاید | آسوده شو از زحمت هرکس قدری دارد
باآنکه چوخورشید یبرعالمیان پیدا | چشمی بتو پنهانی صاحب نظری دارد
گرما ز سیه کاری زشتیم تو زیبائی | وزحسن توکار ما هم زیب و فری دارد
زلف تو الهی راگرد ر شب تار افکند | هم شام سیه روزان تابان قمری دارد

۱۲۹

آه که دل تاب هجر یار ندارد
کوه شود طاقت ای نگار ندارد

نیست سر انجام کار خویش عیانم
قلزم عشق ای خرد کنار ندارد

مجمعی از اهل دل خوش است وبد وران
جزخم آن زلف تابدار ندارد

عقل زمستان عشق اوست که هرگز
چشم نشاطش زغم خمار ندارد

نازقد ش سرو بوستان کشد آری
تاروش کبك کوهسار ندارد

دیر و کلیسا نشان کعبه عشق است
واقف ره با نشانه کار ندارد

یار وفادار ما کجااست که دیگر
مرد وفا سفله روزگار ندارد

پاك شو از رنگ خود پرستی و مستی
گلشن جانان بجز تو خار ندارد

دید الهی جمال یار بچشمی
کزد وجهان درنظر غبار ندارد

۱۳۰ــ غزل ارباب صفا

ارباب صفا پرده اوهام دریدند
در آینه جزحسن رخ یار ندیدند

یك طایفه از جان بره دوست گذشتند
یك فرقه بسرد رطلب وصل دویدند

یك سلسله در سلسله گیسوی جانان
دیوانه صفت حلقه زنجیر گزیدند

قومیکه ره صدق و صفا پیش گرفتند
چون برق بسرمنزل مقصود رسیدند

جمعی بطلب طی مقامات نمودند
قومی بادب درچمن قدس پریدند

قومی پی دنیا وگروهی پی عقبا
یك قوم بجان جلوه معشوق خریدند

از دایره شرع برون پا ننهادند
در حلقه اصحاب مقامات رسیدند

از نه قفس چرخ برین بال گشادند
وز دام خیالات و مقالات رهیدند

از باغ طبیعت همه گر خار برآید
اصحاب رضا جزگل بی خارنچیدند

در دور جهان از خط موهوم گذشتند
در دایره عشق بجز نقطه ندیدند

در محکمه عقل خم باده شکستند
در میکده عشق می وصل چشیدند

شهپر ز شر یعت بسماوات گشود ند — برعرش حقیقت ز ر یاضات رسید ند
زتجلیه و تخلیه و تحلیه ر ستند — د رفقروفنا خیمه اقبال کشید ند
مرغان الهی که پی دانه نرفتند — ز ین دایره بر کنگره عرش پرید ند

۱۳۱ــ غزل مسافران عالم

ازمن ای اهل وفا یاد کنید — به پیامی دل ما شاد کنید
روی من د ر ز قفس بگشائید — مرغی از دام غم آزاد کنید
عاقبت هستی ما برباد است — حالیا عیش خداداد کنید
د وستان ساعت رحلت با شد — یادی از عرصه میعاد کنید
گل د راین باغ د و روزاست — بلبلان ناله و فریاد کنید
میروم سیل فنا خانه ز گل — هوشیاران ز چه بنیاد کنید
عاقلان غافله رفت ازپی هم — ترک این غفلت بیداد کنید
ای شهان غرّه د ولت نشوید — همچوکسری بجهان داد کنید
گرشهنشاهی سرمد خواهید — ترک این د نییی وبیداد کنید
چون الهی زجهان رفت گهی — خاطرش را بدعا شاد کنید

۱۳۲ــ غزل سلسله عشق

علم و دین اساس نیك بختی است

اسیر سلسله عشق کی شود آزاد ؟
د رآهنین قفس ای مرغ بسته کن فریاد

ورای عالم عشق وصفا و مهر و وفا
هرآنچه د رسروسود است میرود بر باد

بحسن وجلوه نا پایدار این گیتی
طمع مبند که دون‌پروراست وسست نهاد
ستم بخلق مکن و زجفای دهر منال
که روزگار بر اهل ستم کند بیداد
امید اگربتوان داشت تاشود معمور
بدست دانش‌ودین‌است این‌جهان‌آباد
عروس‌دهرکه بس‌دلفریب و طناز است
ببیوفائی وخونخواری است ومکر استاد
شهان دادگرو بندگان دانشور
توان کنند (الهی) روان عالم شاد

۱۲۳ــ غزل درد هجران یار

افزود دلبر درد من کافزون دلم‌زاری کند
ترسم که لطف بی‌حدش‌ترك دل‌آزاری کند
من‌رند مست و مدعی هشیار وعاقل‌ایعجب
باچشم مستش عاقلی دعوی هشیاری کند
از درد هجران سخت‌تر دردی‌نباشد ایصنم
گویرشفای جان من‌چشم تو بیماری‌کند
مهرم بماه روی تو هرگز نبکاهد مشتری
چندانکه چرخ فتنه گر بامن‌ستمکاری کند
ترسم که هرگه بگذری بر من زعزت ننگری
آری که معشوق شهان کی یاد بازاری‌کند

یکدم که رویت ایصنم درآینه دل بنگرم
لب از تبارك دیده ازشوقت گهر باری کند
گه درسرور آرد دلم گه درغرور با طلم
انسان که باصحرانشین طرار بازاری کند
مندیش الهی ازیدان و زفتنه آخر زمان
برلطف یزدان تکیه کن گرچرخ غداری کند

۱۳۴ــ غزل شاهنشه ملك جان

امشب پی تسخیر دل شاهنشه جان میرسد
تاراج این کشوربدان سلطان خوبان میرسد
تاناز محبوبی کند هر شهر آشوبی کند
بانیك وبد خوبی کند چون ماه کنعان میرسد
هم بر رخ اوچشم من آئینه آرائی کند
هم برسرمن زلف اوچون گوی وچوگان میرسد
طاوس باغ ازلفت بافر و زیب معرفت
شیرین زبان طوطی صفت زان شکرستان میرسد
گرچرخ پرپیچ است وخم این پرده راز براست وبم
هم بیغم ودرد والم روزی بدوران میرسد
گرنوگل جان هفته ای خاراست درباغ جهان
روزی بگلزار روان بر قصر جانان میرسد
تاکی برآید هرنفس آه من افغان جرس
ایساربان آرام بس کاین ره بپایان میرسد

برنظم چون‌آب روان نقشی شگفت انگیختم

گوئی بطبع‌آتشین‌اشراق سبحان میرسد

تاچند الهی شمع‌سان‌سوز دل‌واشگ روان

امشب ببزم دوستان خورشید تابان‌میرسد

ــــــــــــــ

۱۳۵

ای بی‌خبران ما را زان‌شه خبری باشد

زان‌بحر صفامارا چشمان تری باشد

خلوتگه جانانست‌آرامگه جان‌ها

کی‌این‌تن‌خاکی‌راآنسوگذری باشد

آنگنج نهان‌است او واندرطلبش خلقی

واین قافله راسویش‌خود راهبری‌باشد

کوموسی حیرانی‌در طور جمال او

کآواز انااللهاش‌درهر شجری باشد

ــــــــــــــ

۱۳۶ــ غزل

ای خاکیان افلاکی شوید

ای‌خاکیان‌ای خاکیان یك لحظه سر بالا کنید

وز دیده بینا نظر بر شاهد یکتا کنید

ای خاکیان‌ای خاکیان‌باخاك بازی تا یکی

بندید چشم ازآب وگل‌دل مظهراسماکنید

ای خاکیان‌ای خاکیان پوشید چشم ازاستخوان

تادرجهان جاودان‌شور وطرب بریا کنید

ای خاکیان یاد رخش ازجان شیرین‌خوشتراست
شیرین لب جان‌را همی زآن شکر و حلوا کنید
ای خاکیان جان بشر گنجی است پنهان پر گهر
ویران کنید این‌خانه را وآن گنج را پیدا کنید
ای خاکیان از روی هش یك چند گویا و خمش
با یاد او باشید خوش‌دل‌مست ازآن صهباکنید
ای خاکیان روز و شبان نالید همچون ارغنون
کزناله وآه‌وفغان این شهر پرغوغا کنید
ای خاکیان دل‌بگسلید از بند مهر آب وگل
تاآشیان در باغ‌جان بر شاخه طوبا کنید
ای خاکیان این‌استخوان‌ریزید پیش کرکسان
عنقای قدسیدآشیان بر قاف کرمنا کنید
ای خاکیان‌برهم زنید این دام آب و خاك را
باحور وغلمان جایگه‌در جنت المأوی کنید
ای خاکیان هر روز و شب آرید باشوق وطرب
نام نکویش را بلب تاجان بر او شیدا کنید
ای خاکیان باسوز دل نالید گریان و خجل
شاید زحبس آب وگل دل سوی آن‌صحراکنید
ای خاکیان چون بگذرید از دشت پرخار بدن
در طرف گلزار و چمن چون بلبلان آوا کنید
زین مردم خاکی هوس نتوان الهی یافت‌کس
خود باد و یاری هم نفس عزم ره عنقا کنید

۱۳۷ـ غزل محفل یاران

ای خوش‌آن دوران که بزم ما وکیل آباد بود
با دو یاری مهربان بودیم و خاطر شاد بود
درحضور شاهد خوبان شه ایمان رضا
دل ز هراندیشه فارغ‌جان زقید آزاد بود
عفت‌وعشق وصفا با حالت وجد و طرب
نغمه ذکر خدا سرحلقه او راد بود
بوستانی نغز وخالی بود جای دوستان
غافل ازماراستی این چرخ کج بنیاد بود
سوسن و سرو وگل و سنبل همه خندان به باغ
آه زار عندلیبی بود اگر فریاد بود
بید مجنون دست‌افشان سرو رقصان لاله خوش
شور و مستی درسنوبر وجد درشمشاد بود
ازفغان آبشاران نغمه بلبل خموش
وزنوای بلبلان درآبشاران داد بود
مرغ‌دل ایمن زصیادان دراین گلشن ولیك
نازچشم نازبینان هرطرف صیاد بود
حسن‌جانان شاهد ما بر بساط خسروی
روی شیرین جلوه گاه دیده فرهاد بود
آسمان نقشی کشید آنجا که ماند یادگار
ازمن و یاران که نقاش سپهر استاد بود
عکسی ازما بهرنه طاق فلك بردا شتند
زآنکه خوشترنقش گیتی عکس قلب شاد بود

غم مخور گر چرخ دون بیداد گر شد یك دو روز
سال ها ایوان گردون بارگاه داد بود
چرخ را باما الهی عزم صلح وآشتی است
یا پیشیمان از جفا وفتنه و بیداد بود

۱۳۸ــغزل نسیم سحر

ای خوش آن روز که بخت از در ما باز آید
طایر بسته ام ازدام به پرواز آید
دولت گل که ز بیداد خزان پایان یافت
باز درعرصه این باغ بصد ناز آید
خوش نسیم طرب انگیز سحر خیز بهار
پی آرایش گل با رخ طناز آید
زین چمن بلبل دل ناله کنان بیرون رفت
تا زگل بوی وصال ار شنود باز آید
سرکشان را فلك ازپای بر آرد خوش باش
هر که افتادگی آموخت سرافراز آید
دلبران چهره گشودند و نمودند جمال
دلبر ماست که درپرده فسون ساز آید
درحرمخانه گل پای خزان بگشودند
بلبل سوخته جان محرم این راز آید
تانه الطاف جها نگیر تو گیرد دستم
حاش لله که (الهی) زدرت باز آید

****

۱۳۹ــ غزل

ای خوش آن روز که جان از قفس آزاد شود
طایر عرشیم از وصل تو دل شاد شود

نالم از سوز دل آن قدر در این دام و قفس
تاکزین صید پشیمان دل صیاد شود

زین جهان رو بجهان ابد آرد عاشق
آن چنان شاد که در حجله داماد شود

هوشیاران فلك آئینه نیکی و بدی است
هرکه بیداد کند سخره بیداد شود

بجهان هرکه دلیرا به کرم شاد کند
بی شك از لطف ازل در دو جهان شاد شود

کاروان وار در این دار شبی مهمانیم
بی ستون چرخ بجا ماند و فرهاد شود

منعما دست فقیری بعطا گیر که زود
زاد ره یا بی اگر مال تو بسر باد شود

ماگدایان توایم ای شه اقلیم وجود
جود بر ما ز تو شاهنشه ایجاد شود

بالهی که بزشتی ز همه سبقت یافت
لطفی آن شاه کند غیرت اوتاد شود

۱۴۰ــ غزل صیادجان

ای خوش آنکه صیاد جان پر ما گشاید
یا حجابی آن ماه سرو بالا گشاید

یانگاهی از لطف جـانب مـا نما ید
عقده‌های دل های نـا شکیبا گشا ید
مرغ باغ یارم چرا بدام فـر اقـم
کی در قفس یار بر رخ مـا گشا یـد
در زمین بجز مشت خاکـی از ما نما ند
جان عا شقان پر بشاخ طو بی گشاید
ناله های جانسوز مـن در این باغ ما نـد
پر چو مرغ جان بر سپهر اعـلا گشاید
من بجز شهود رخت بهشتی نخواهـم
ابله آنکه چشم از تو سوی حو را گشاید
صد هزار ناز است و لطف و مهر و محبت
یك نظر چه بر عاشقان شیـدا گشاید
آرزوی حور و بهشت در دل نـدارد
هرکه بر رخت دیده تمـا شا گشاید
اسم را جز آینه مسمـی نبینـی
یار اگر ز چشمت حجاب اسماء گشا ید
من الهیم دلبرا به دیـوان عشقـت
گو رقیب دون لب بشور وغـوغا گشـاید

---

۱۴۱ ـ غزل آئینه دل

ای نوگل جان بر جمالت آفـر یـن باد
رو شن دلت آیینه آن مـه جبین باد

روح القدس در محفل دل هم ایاغت
ساقی بزمت در جنان روح الامین باد
پیوسته در باغ ابد از یاد جانان
باجان پاکت رحمت جان آفرین باد
آیینه ایزد نمائی خویش بشناس
پیدا در آن عکس نگاری نازنین باد
چون بلبل قدسی نوای من عرف زد
این نغمه برگوش روانت دلنشین باد
گیتی باشراق تو گلزار بهشتی است
عالم ز رخسار تو باشادی قرین باد
پیوسته تیر ناز آن ابروکمان هم
گر عاشقی برقصد جانت درکمین باد
ازهرچه خواهد دل بجز دلبر بپرهیز
کآیینه دل مظهر آن مه جبین باد
بانیك و بد خوش باش وخندان باش الهی
تاباروانت حور وغلمان همنشین باد

۱۴۲ــ غــزل

بازاین دل بی حاصل ازیاد تو غافل شد
بازیچه دنیاگشت دور از ره ومنزل شد
چل سال بجان دادم صدپند حکیمانه
پندم همه ضایع گشت سعیم همه باطل شد

دل چون خم زلفش دید زنجیرجنون بگزید
دیوانه این زنجیر صد مردم عاقل شد
ای قافلهٔ جانها هنگام رحیل آمد
وقت است که از غربت رو جانب منزل شد
فریاد که رفت از کف سرمایه عمر ارزان
جان ز آتش هجران سوخت حسرت شررد لشد
آن نفخه قدوسی بر وصل نداد ر داد
خوش آنکه بحق پیوست بیزار ز باطل شد

۱۴۳ــ غزل محمودیه

بامه من ماه گردون همطراز آید؟ نیاید
باقد وی سرو بستان سرفراز آید؟ نیاید
گوشه محراب ابرویش نبیند چشم زاهد
ورنه هرگز باخیالش درنماز آید؟ نیاید
فتنه چنگیز چشمش فکر قتل عام دارد
هیچ ترك مست بااین ترکتاز آید؟ نیاید
مرغ همپرواز شهباز دل محمود هرگز
درکمندی جز خم زلف ایاز آید؟ نیاید
چون سخن چین طفل اشگم راز عشقم فاش سازد
طفل آری پرده دار اهل راز آید؟ نیاید
عقل باپروای دانش صید مرغ عشق خواهد
درکمند عنکبوتی شاهباز آید؟ نیاید

چشم پر ناز تو گاهی کافکند تیر نگاهی
در نشانی غیر قلب خسته بازآید ؟ نیاید
تانگرد دکشته شمشیر ابرویت (الهی)
بروی ازچشمان‌پرنازت نیازآید ؟ نیاید

۱۴۴ــ غزل برق عشّاق

بالله این‌کشور ویران شده شاهی دارد
بر در او دل غم دیده پناهی دارد
این شب تیره تراز زلف نگاران یاران
زیرا بر سیهی طلعت ماهی دارد
شب عشّاق خوش ای چرخ که بیمنت برق
برقی از مشتری و زهره وماهی دارد
ناخدائی بخدا کشتی این دریا راست
که دل از ساحل امید پناهی دارد
گر دل من گنه آلوده عشق است چه غم
هر دلی در ورق دهر گناهی دارد
ماه وخورشید فروزنده سحرگاه سپهر
شاهد اوست که ازغیب گواهی دارد
دل‌بشکسته ماجوی که این مرغ اسیر
بدرون قفسی ناله و آهی دارد
این غم وحسرت واندوه هم از لطف شهول‌ست
که بدان شاه دل گمشده راهی دارد
مال وجاه از تو رقیبا وز ماسوز و نیاز دولت فقر بنازم که الهی دارد

۱۴۵ــ غزل مدیحه عشق

در مدح علی بن موسی الرضا علیه السلام :

بگوید وست چو آن مه بدلبری آید هزار ماه بکوی تو مشتری آید
عجب که جلوه‌نهاند اری‌ای‌پریرخ و باز بدام عشق تو حور افتد وپری آید
بغمزه‌دل‌ودین‌بردی‌ازجهان‌سهل‌است تورا که جلوه جانان بدلبری آید
بنازم‌اهل‌نظر راکه پیش تیر نگاه یکی نکشته بیك غمزه‌دیگری آید
غلام درگه خویشارتو را پذیرد شاه گدای کوی تو با تاج قیصری آید
زمن بیك نظراین نیم‌دل گرفت آن ماه کدام مهر بدین ذره پروری آید
بآفرین الهی در این مدیحه عشق روان حافظ و سعدی وانوری آید

۱۴۶ــ غزل رقص آسمان

خدا ذرات عالم را جنبشی متناسب داده
گوئی جهان و جهانیان بحرکت
شوقی رقصانند

بهار شد که ز باد صبا جهان‌رقصد بباغ لاله چمد سرو بوستان رقصد
میان عرصه‌باغ وچمن گل از سنبل گرفته دست که برساز بلبلان‌رقصد
ببارگاه فلك طرفه سینمای جهان نگارزهره درآغوش‌فرقدان رقصد
عروس حجله شب ماه‌چهارده‌صد بار وقار و ناز بخاك افکند بجان‌رقصد
فرازکوه‌زند خیمه صبحدم خورشید بکف گرفته یکی جام زرفشان‌رقصد
نه زهره فلك آن دخترجهان‌کابین زمهرشو هرخوش‌منظر جوان‌رقصد
قمرحکایت آن‌ماه دلستان گوید چنان‌لطیف کهنا هید ازآنبیان‌رقصد
بسینه دل‌که‌نشان شد چه‌طایربسمل بتیر غمزه آن یار بی‌نشان رقصد

زشوق شاهد شورافکن جهان ایزد | رواست عارف اگر با دل و زبان رقصد
میان جام بلورین می عقیق روان | زعکس طلعت ساقیش در میان رقصد
بیاد لیلی خود همچبید مجنون دل | زپرتو رخ آن ماه دلستان رقصد
سماع بزم زمین از ترانه سعدی است | بساز ناله عشق آری آسمان رقصد
سخن ترانه جانست وشعر رقص روان | غزل سرائی نغز آنکه خوش روان رقصد
قلم بیان کند ار شرح عشق در گردون | دبیر چرخ ورق شسته جاودان رقصد

سزد بنغمه توحید الهی از سر وجد
مسیح در فلك وحور در جنان رقصد

۱۴۷ـ غزل اثر ناله عشّاق

بجهان گر اثر ناله عشاق نبود | زیر صد پرده جهانی بتومشتاق نبود
زیرصد پرده نهانست وعیانست رخت | گر نهان بود چنین شهره آفاق نبود
جلوه روی توچون روز عیان شد برخلق | گرشب زلف سیه حاجب اشراق نبود
غیرعاشق همه کس نیزخریدار تو بود | هیچ گوهر ببهای دل عشّاق نبود
قامت چرخ خمید وکمر کوه شکست | بار عشقت که برآن طاقت ماطاق نبود
خبری بود نبود از دل کسری کسرا | بجهان گر دل بشکسته آن طاق نبود
پی صید تود ویدیم بصحرای طلب | که غزالی چوتوسیمین وسمین ساق نبود

۱۴۸ـ غزل اندرز عشق

بچند وصف یکی به ز دیگران باشد
نخست آنکه نکو چهر و مهربان باشد

****

دوم بدانش‌وهوش‌وکمال و همت وجود
که قدر کس براهل نظر بدان‌باشد
سوم امانت و صدق وصفا وعهد ووفاست
که حفظ‌عهد وامانت ز نیکوان باشد
چهارم آنکه الهی صفت در آتش عشق
دلش بسوزد و رخساره شادمان باشد
دگرکه عیب مبین درکسی و پرده مدر
بخویش بین که صدت عیب در نهان‌باشد

---

۱۴۹ ــ غزل خنده هوشیاران

بیا گرعاقلی مستانه می خندد
براین گیتی پر افسانه می خندد
بجان بازلف‌جانان باش همراز
بتن با عاقل و دیوانه می خندد
بیاد یار شو در بزم اغیار
بسوزایشمع‌و درکاشانه می خندد
زکاخ دولت این شهر بگریز
بگریه جغد در ویرانه می خندد
دراین‌صیادگه چون مرغ‌هشیار
فسون دام بین بر دانه میخندد
بحال خویش‌گریان‌باش‌چون‌شمع
نه برجان دل پروانه میخندد
الهی دفتر فکر خرد سوز
به درس و دانش فرزانه میخندد

---

۱۵۰ ــ غزل شب زلف

تاشب زلف‌تو بر روی چو مهتاب فتاد
دل به تاب خم گیسوی تو بی تاب افتاد
چشم مخمور تو پنهان ره مستان می زد
بر سرمسجدیان فکر می ناب افتاد

دفتر هستی‌ما زآتش‌دل عشق بسوخت
دیده دریا شد واین‌سوخته‌در آب افتاد
من ویرساحل وصل تو رسیدن هیهات
کشتی چرخ دراین لجه بغرقاب افتاد
تو حجاب از رخ چون ماه فکندی وبخاك
خجل ازشعشه روی تو مهتاب افتاد
عکس‌روی تو چو برمسجدیان بنمودند
شیخ حیران‌شد ودرسجده‌ بمحراب‌ افتاد
درجهان عشق من وحسن توایجاز آمد
شد مسلسل‌خم‌آنزلف و با طناب افتاد

۱۵۱ــ غزل غزال چشم

جاناغزال چشم تو از بسکه ناز کرد
ما را اسیرحلقه زلف دراز کرد
دانشوران زدام تسلسل رها شدند
چون زلف یارسلسله برچهره باز کرد
در روزگار ما که درغم گشوده اند
عشقت بروی دل درشادی فراز کرد
روی دل عراقیم آهنگ حسن دوست
باکاروان عشق به سوی حجاز کرد
سالوس‌گشت دکتر و قاضی و شیخ شهر
دور ازحقیقت آمد و رو بر مجاز کرد

درس ریا ومکر و دو رنگی رقیب دون
تعلیم چرخ فتنه گرحقه باز کرد
صدگونه سرفرازی وشادی وعیش خوش
ایزد نصیب مردم مسکین نواز کرد
برچشم دردمند نیاید خیال خواب
بی درد مرد میکه بشب خواب ناز کرد
ایزد نمود فرض (الهی) نماز عشق
چون روی یار قبله اهل نماز کرد

۱۵۲ــ غزل زمزمه عشق

چندانکه دراین سقف مقرنس نگردیدند
جز چند عدد ثابت و سیّار ندیدند
یك گام زنه دائره بیرون ننهادند
صد دائره زاندیشه براین بام کشیدند
بس حلقه که ازحامل وتدویر وممثل
برگوش فلك زانجم سیّار کشیدند
گه زمزمه عشق از این طاق شنیدند
گه با پر تشویق بر این بام پریدند
گه جاذبه را رهبر افلاك شمردند
گه مبدء تحریك به تقدیر گزیدند
اصحاب رصد طرح خیالات نمودند
ارباب خرد اطلس موهوم بریدند
بس قافله گمشده دیدند دراین راه
یك قافله سالار نه پیدا نه پدیدند
گیتی است چه حیرت وبس بیهده چون چرخ
دولاب صفت بر سر این چاه دویدند
میگفت الهی که دراین دشت دل آگاه
آن قوم که از دام خیالات رهیدند

چون درس عشق را تقریر کردند　بخط وخال خوش تحریر کردند
بتان با یك نگاه آهوی چشم　هزاران شیر را نخجیر کردند
برای کشتن عشاق خوبان　دو ابروی نکو شمشیر کردند
کمند زلف مشگین تا بدادند　بگردن ماه را زنجیر کردند
دل آزادگان در دام گیسو　اسیر ناله شبگیر کردند
صفیر عرشیان سبوح و قدوس　نوای عاشقان ـ تکبیر کردند
شبان تار خواندیم آیه نور　بصبح وصل او تفسیر کردند
چه خوش درحلقه زنجیر آن زلف　من دیوانه را تسخیر کردند
مرا خواب پریشان کرد بیدار　به زلف دلبران تعبیر کردند
الهی کیمیای قلب ما را　زعشق مهوشان اکسیر کردند

۱۵۴ ـ غزل

چون بردل من یاد آن خورشید انور بگذرد
روز سعادت در رسد شام بد اختر بگذرد
باد بهار آخر وزد گل پرده از رخ برکشد
ایام شادی در رسد هجران دلبر بگذرد
جسمم سراپا جان شود جان همچوگل خندان شود
هرگه بباغ خاطرم آن ماه منظر بگذرد
حور بهشت ماه رو پیش رخش نبود نکو
خورشید پو شد رخ گر او با زینت وفر بگذرد
آنجاکه آتشه خیمه زد آساید از هر چشم بد
در زلف او گمره شود گر خضر رهبر بگذرد
چون بید مجنون تا بشب رقصد دل از وجد وطرب
آن رشگ لیلای عرب گر صبح بردر بگذرد
زین عمر فانی درجهان دانش طلب تا جاودان
ماند ترا نام ونشان ملك سکندر بگذرد

زین‌ناخدایان برخدا روی آر هنگام بلا
برکشتی از حکم قضا گر باد صرصر بگذرد
از پای سرو و طرف جو ساز خوش و ناز نکو
ابله بود بی گفتگو گر چرخ اخضر بگذرد
چون مرغ حق نالان بود بر یاد او شب تاسحر
چندان الهی گریه کن تا آبت از سر بگذرد

۱۵۵ ـ غزل حجازیه

چه کنم که دلبر سر ناز دارد — درهجر پیوسته فراز دارد
نرود بدیر و حرم آنکه دایم — سرکوی وصل تو نماز دارد
بنوای قرآن دل عشق ورزم — سفریست وآهنگ حجاز دارد
بدو چشم مستت قسم ای پریرخ — که دلم بناز تو نیاز دارد
همه شب نوای خوش مطرب الحق — شروشوری ازعشق‌توساز دارد
زفراق دارد دلم آن بلائی — که کبوتر از شهپر باز دارد
زده چشم نازی رهِ دل الهی — که نگاه دل خسته نواز دارد

۱۵۶ ـ غزل معراج روح نصیحت به فرزند خود نظام الدّین

خدا در هرد و عالم یاورت باد — سعادت گنج ودانش‌گوهرت باد
به معراج سماوات حقائق — خرد مرغ همایون شهپرت باد
مقام صبر و تسلیم و توکل — به‌لطف ایزدی تاج سرت باد
چراغ علم ودین در این شب تار — براه باغ رضوان رهبرت باد
توراعرش‌آشیان عنقای ایمان — نشیمن قاف قلب انورت باد
به کنج فقر و باگنج قناعت — نشاط عزت و سیم و زرت باد
بعالم خوش‌توان بی زور و زر زیست — به‌ازشاهان بایزد یاورت باد
زغوغای جهان‌الطاف یزدان — تسلّای دل دانشورت باد

فلك گرتیر غم بارد میندیش | دلت شادان بیاد دلبرت باد
بهین آرایش زهد و قناعت | نکوتر جامه تقوی برت باد
نظاما شمع سان شب آتشین آه | سحرسوز دل و چشم ترت باد
دل پرسوزو آهی چون (الهی) | زشوق یار زیب و زیورت باد

۱۵۷ غزل خدنگ ناز

خدنگ ناز تو برصید دل خطا نکند | وگر بعمد خطامی کنی خدا نکند
بکش بغمزه چشم ایصنم که در صف محشر | شهید عشق قصاص از تو ادعا نکند
بغمزه ای نکشد چشم یار عاشق را | که از لبش بیکی بوسه خون بها نکند
اگرنه سنگدلست آنصنم برای خدا | چرا زلعل لبش بوسه نذر ما نکند
رخش که نوگل باغ صفاست آگه باش | که باکسی بجز اهل وفا وفا نکند
بناز اگر دلی از دست عاشقی بگرفت | دگر ز دام خم طره اش رها نکند
بهار عیش و طرب میرسد در اینبستان | بود که باد خزان بیش از این جفا نکند
مچین زگلشن دون همتان گلی که سپهر | فضای خاطر شاد تو غم فزا نکند
الهیا دل اگر می برد نگاه نگار | جفا باهل دل الطاف دلربا نکند

۱۵۸ ــ غزل دکترو شیخ و صوفی

خوبرویان زلف مشگین را پریشان کرده اند | آبروی مشگ را باخاك یکسان کرده اند
گوشه چشمی زملك حسن خود بنموده اند | ملك دلها را بغارت داد ویران کرده اند
بازره پوشان زخم زلف مسلسل خلق را | فرقه ای راکشته جمعیرا پریشان کرده اند
ازهواپیمای حسن و از شکاری های ناز | ماه رویان قلب عالمرا هراسان کرده اند
ساقیا برشیخ و صوفی صافی وحدت بیار | تا پدید آید هرآن رازی که پنهان کرده اند
داد ازاینصورت پرستان کزره جهل وغرور | ریش و کفشی را دلیل علم و ایمان کرده اند

قوم نادر و یش دون هم جای تهذیب وصفا
تار موئی رانشان فقر وعرفان کرده اند

دکترو صوفی وشیخ ومحتسب هر چار مست
گوئیا این ملك وقف می پرستان کرده اند

آب کی نوشم من از مرداب یونان و فرنگ
تانصیب من ز قرآن آب حیوان کرده اند

چون الهی پایه کاخ ستمکاری فناست
بد سگالان خویشتن راخانه ویران کرده اند

۱۵۹

خوشا دلی که بگوی تواش نشیمن شد / زجور دهر و فریب زمانه ایمن شد
چه قدر روصل توبشناخت دل زمان فراق / دو بار م چشم امید ش بوصل روشن شد
فراز گشت که برقامتش زاطلس چرخ / قبای کوته بی آستین و دامن شد
براه کوی تو ره یافتم زعالم خاك / بخاك دانه گندم هزار خرمن شد
فکند زلف سیاهت مرا بروز سیاه / فغان که رهزن دل دوست گشت ودشمن شد
زهرعلاقه من آزاد بودمی وآن یار / اسیر خواست مرانا زچشم رهزن شد
الهی ازخطرعقل پر فسانه رهید / کنون بوادی عشق آرمید وایمن شد

۱۶۰ ــ غزل سلطان کشور دل

خوشا شبی که بروی تو دیده حیران بود
بکشور دل ما وجد وعشق سلطان بود

بیاد ماه رخی مهر و ماه رخشان گشت
ز شوق سرو قدی سرو و باغ رقصان بود

اسیر چشم خماری شد آن‌که بد هشیار
فدای کفر دو زلفی شد آنچه ایمان بود
سحر بیاد وصالش بناله دل تا صبح
چو بلبلی که زشوق گلی در افغان بود
پیاله پرمی گلگون ز اشک مشتاقان
نوای مطرب بزم بتان خوش الحان بود
زشام تا به سحر مرغ حق هو الحقّ زد
به ذکر حسن توگویا زبان مرغان بود
الٓهی از شرر عشق سوخت جانش لیک
چو شمع شاد که چشمش بروی جانان بود

۱۶۱ـ غزل سلطانیه

دادم ز بیداد رقیب آخر بسلطان میرسد
جانم زهجرانگاه تن روزی بجانان میرسد
در شام تار این جهان ماهی برآید مهربان
این شب نماند جاودان خورشید تابان میرسد
چون زلف یار وحال من عالم پریشان شد چه غم
شام غم و رنج و الم روزی به پایان می رسد
بردل نسیم طرّه‌ای از عالم جان می وزد
برجان شمیم نافه ای ز آهوی رضوان میرسد
در روزگار درد وغم دوران صد رنج و الم
برمن ز یاری دمبدم صد لطف واحسان میرسد

شکرانه کان رشک پری و آن آفتاب دلبری
بامهر و ذره پروری از شهر جانان میرسد
نوشم بیاد یار هی صهبای عشق از جام وی
بر جانم از تأثیر می انوار سبحان میرسد
دارد الهی روز و شب با یاد او وجد و طرب
در شام تار دل عجب ماهی فروزان میرسد

---

۱۶۲ ـ غزل

در راه طلب پای فلک آبله دارد
این وادی عشق است و دو صد مرحله دارد
درد و غم و رنج است و بلا زاد ره عشق
هر مرحله صد گمشده این قافله دارد
در راه بیابان جنون عشق زند گام
کز چرخ شتابنده فزون حوصله دارد
گر من نکنم شکوه ز شب های فراغت
از حوصله من شب هجران گله دارد
دیوانه عشقیم و چو گل با رخ خندان
کز حلقه گیسوی تو دل سلسله دارد
از یاد تو ای گل همه شب بلبل جانم
گه نغمه و گه ناله و گه ولوله دارد
دل در طلب وصل تو ای ماه حجازی
در کوی صفا رقص کنان هروله دارد

صد مرحله را عشق بیك گام رود لیك
در هر قدم این ره چه کنم صد تله دارد
گر دست مرا جاذبه عشق نگیرد
فریاد نه جان زاد و نه دل را حله دارد
مدح رخ زیبای تو چون گفت الهی
یك بوسه از آن غنچه خندان صله دارد

۱۶۳ــ غزل بالله که ناخدائی الا خدا نباشد

در کشور نکویان رسم وفا نباشد
گوئی بکیش خوبان نیکی روا نباشد
بس آشنای امروز بیگانه گشت فردا
در اطلس طبیعت نقش صفا نباشد
در عین بی نوائی ما مرغ خوش نوائیم
گو بلبلی در این باغ دستانسرا نباشد
خار غم فراقست در گلشن دل ما
گلهای باوفا را خار جفا نباشد
از فتنه رقیب است راه غلط وگر نه
در پرده دو عالم نقش خطا نباشد
بر ساحل سلامت با لطف ایزد آئیم
بالله که ناخدائی غیر از خدا نباشد
از کف مده الهی دامان پارسایان
روشن نگشت جانی کان پارسا نباشد

۱۶۴ــ غزل

دل از غم عشق پریشان شد
جانم ز فراق تو نالان شد
بر دل غم عشق شبیخون زد
خلوتگه راز تو ویران شد
در ملك وجود توئی سلطان
بر درگه غیر تو نادان شد
دل برد ز خاکی و افلاکی
آن حسن و به پرده پنهان نشد
عاقل ز فراق تو مجنون گشت
آواره به کوه و بیابان شد

چون عشق تو خیمه بصحرا زد | کوه و در و دشت گلستان شد
هر دیده جمال تو زیبا دید | روسوی تو پشت بخلقان شد
شرح شب تار دو گیسویت | هر دل که شنید پریشان شد
وصف گل روی توچون بلبل کرد | باسرو سر سروخرامان شد (۱)
هر ذرّه خاك که لب بگشود | بر ذکر تو نوگل بستان شد
هر دل که به نور تو روشن گشت | مشتاق توشاهد خوبان شد
برقی زد و وادی طورافروخت | هرگمشده موسی عمران شد
صد همچو الهی دیوانه | ازعشق توصاحب دیوان شد

۱۶۵ـ غزل زشت و زیبا

دلم نازت ای دلربا می پسندد | وزآن چشم فتّان بلا می پسندد
غمت را دل ای نازنین می پذیرد | خوش است آنچه دلبر بما می‌پسندد
من از دردعشقت مداوا نخواهم | دل این درد را بی‌دوا می‌پسندد
غمت شادی‌ودردعشق تودرمان | کی این دردرا دل شفا می‌پسندد
همه زشت و زیبای ما عاشقان را | کرم بین که معشوق ما می‌پسندد
چه رنج و بلا لطف یاراست ما را | خوش است آنچه برما خدا می‌پسندد
ببزمش چوشمعیم خندان و گریان | خود اشک روان در دعا می‌پسندد
تو را لطف وقهراست یکسان ولیکن | وصال این‌وهجر آن بما می‌پسندد
توراقهرلطف است وعشق این‌شناسد | که منع تو راچون عطا می‌پسندد
که داند بجز ایزد فرد فردا | که‌در وصل و هجران که را می‌پسندد

(۱) متأسفانه این مصرع بعلت قلم‌خوردگی خوب خوانده نشد بنظرصحیح همین باشد

۱۶۶

دل هر که آه سحری ندارد شجر وجودش ثمری ندارد
عجب است خامی بمیان آتش مگر آتش ما شرری ندارد
شر و شور دوران فکنند مستان سر هوشمندان هنری ندارد
ز نهال دانش ثمری نچیدم نی فضل و فرزان شکری ندارد
ره ما نگاه تو زند وگرنه ره عشقبازان خطری ندارد
تو ز محفل ما بشدی که امشب شب تیره بختان سحری ندارد
ز صبا چه پرسی خبرش که گردون بدیار یارم گذری ندارد
نه فتاد چشمش بحقیقت گل که بگلشن ما نظری ندارد
بتو ماه صورت ندهد دل آنکس که بملک معنی بصری ندارد
قفس آهنین است کنون الهی نه که مرغ جان تو پری ندارد

۱۶۷ـ غزل زنجیر عشق

دلی کز غم یار غافل نشیند دو صد ناوک غم بر آن دل نشیند
صفائی دهای دوست آئینه ام را که با ماه رویت مقابل نشیند
کی آید خیالش بغم خانه دل کجا شه بویرانه منزل نشیند
خوشا حال مسکین گدائی که روزی سر کوی آن شاه مقبل نشیند
ز جانم رود یاد تلخی هجران چو با یاد شیرین شمائل نشیند
خرامیدن قد سرو تو بینند که سرو چمن پای در گل نشیند
گر از دام تن هم رهد مرغ جانم سر کوی وصل تو مشکل نشیند
کجا با پر و بال خونین تواند که بر بامت این مرغ بسمل نشیند
مرا بس الهی که در محفل دل دلم با خیالش مقابل نشیند

۱۶۸ـ غزل طایر هشیار

دوش تا در قفس این طایر هشیار افتاد
تا سحر جز هنر ناله ز هر کار افتاد
ای عجب عکس رخش خانه دل روشن کرد
نیمه شب پرتو خورشید بدیوار افتاد
راه پر پیچ و خم زلف تو پیمود دلم
کار این نو سفر آخر بشب تار افتاد
شرر ناله که بر قلب فلك آتش زد
بی اثر در دل بی باك توای یار افتاد
عکس رویت که در آئینه دل عشق نهفت
خیمه بیرون زد و در دیده اغیار افتاد
جلوه مهر و مه و زهره پدیدار آمد
برقی از عشق چو بر گنبد دوار افتاد
مطرب عشق الهی طرب انگیز نواخت
رقص در بزمگه ثابت و سیار افتاد

۱۶۹ـ غزل رخ مهتاب

دوش تا زلف شب اندر رخ مهتاب افتاد
تا سحر مست نگه شد دل و بی تاب افتاد
لب شیرین تو راه دل مستان می‌زد
بر سر مسجدیان شور می ناب افتاد

عکس رویت چه بمسجد ز خرابات آمد
دل با بروی تو و دیده بمحراب افتاد
گوئی امشب که بروی تو جهان چون روزست
چرخ را چشم بد حادثه درخواب افتاد
سخن از حسن تو چندان که بایجاز آمد
برسر گیسویت این قصه با طناب افتاد
من بی پا وسر و دعوی وصلش هیهات
کشتی عقل در این ورطه بگرداب افتاد
دفتر دانشم از آتش غم عشق بسوخت
حاصل فکر الهی همه در آب افتاد

۱۷۰ـ غزل

ماه و پروین

دوش دل در خم آن طره پرچین افتاد
چون کبوتر که بسر پنجه شاهین افتاد
سوخت شمع رخش از عشق چو پروانه دل
زآتش دل شرری بر مه و پروین افتاد
فتنه از چشم سیه مست تو در کشور عقل
رخنه از کافر زلف تو در آئین افتاد
حرفی از لعل شکر بار تو در هند زدند
تاری از طره مشگین تو در چین افتاد
تابش پرتو می بود جهان روشن کرد
عکس رخسار تو در جام جهان بین افتاد

ببر از مردم دون همت الهی پیوند
شه چو با خیل گدا رفت ز تمکین افتاد
اینهمه نافه آهوی ختن مشگین گشت
ختا بوئی از آن طره پر چین افتاد

۱۷۱ ـ غزل ناله مرغ سحر

دوش مرغ سحر از زمزمه بیدارم کرد
ناله پر شرر از دل زد و هشیارم کرد
بسکه در گوش دلم ناله جانسوزی داشت
نغمه اش باخبر از عالم اسرارم کرد
خوابم از دیده وتابم زدل آن یار ربود
دل تجلیگه آن آینه رخسارم کرد
خوش نوائی است نوای سحرای خفته بناز
که روان خون دل از دیده برخسارم کرد
وه چه نوری سحر دیده و دل روشن ساخت
آگه از پرتو آن مشرق انوارم کرد
ماه و انجم همه تسبیح کنان بین خاموش
وای از این خواب که محروم ز دیدارم کرد
بی زبان نغمه سبوح زنان اختر وچرخ
ایخوش آن نغمه کمد هوش رخ یارم کرد
دل مشتاق الهی ز پی دوست شتافت
شب که مرغ سحر از زمزمه بیدارم کرد

۱۷۲ـ غزل

دیدی آن صنم رفت وبادل ماچها کرد
جان عاشقان را بدرد وغم مبتلا کرد
دیدی آن پریروی گلرخ ماه سیما
باهمه نکوئی و لطف با ما جفا کرد
آنکه ازازل داد وعده وصل یارم
تا ابد چرا در دیار هجرم رها کرد
طرفه دلبری ماه پیکری گلعذاری
داشتم سپهرم بداغ او مبتلا کرد
داشت مرغ جان آشیان بباغ وصالش
درقفس مراد ور از آن گلستان چرا کرد
مرحبا برآن عاشقی که بریاد جانان
دل سپرد و درکار عشق او جان فدا کرد
پادشاه حسنش بملك امکان علم زد
باهمه گدایان کرم ز جود و عطا کرد
داد فیضی از رحمت ازل نیك و بد را
هرکه گفت ازآن شه عطا ندیدم خطا کرد
هرجفاکز او رفت عین مهر و وفا بود
هردلی شکست آینه رخ دلبر با کرد
ترك چشم او برشکاری ار تیر نازی
برهلاك جان زد هزار جانش عطا کرد
درهوای او فکر وذکر وفریاد و زاری هرچه کرد الهی ز روی صدق وصفا کرد

۱۷۳ـ غزل

رندی که به بزم الست آمد | از باده عشق تو مست آمد
مستی که خمار می عشق است | هشیار ز عهد الست آمد
وآن کونچشیده از این باده | مست از می دنیی پست آمد
دوش از ره دیر قدح بردست | آن زاهد سبحه بدست آمد
رفتی تو و در صف مشتاقان | از فوج غم تو شکست آمد
خار غم عشق تو بر دلها | گل بودی و دست بدست آمد
آن طرفه که لایق دیدار است | آئینه دل که شکست آمد
زان باده الهی نفس پرست | نوشید وخدای پرست آمد

دوش دل واله رخسار تو بود | روشن از پرتو انوار تو بود
دوش شب تا سحرم چشم خمار | مست آن نرگس هشیار تو بود
چشم ظاهر برخ زهره و ماه | چشم دل واله دیدار تو بود

****

۱۷۴ـ غزل فریاد هو

روز وشب دل ناله بی اختیاری می کند
یاد شیرین روزگار وصل یاری می کند
دل ز شوق ماهروئی شب همه شب تاسحر
ناله چون بلبل زعشق گلعذاری می کند
در قفس چندیست محبوسم ز بیداد سپهر
طایر قدسم هوای لاله زاری می کند
ذکرمن شب تا سحرچون مرغ حق فریاد هوست
یاد مشگین زلف او درشام تاری می کند
باحریفان آنچه صد ساغر کند بالله بمن
یك نگاه نرگس مست نگاری می کند
گر بمهر ماهروئی آسمان سرگرم نیست
بامه و مهر ازچه رولیل و نهاری میکند
شام وصلش شمع میسوزد چومن خندان و خوش
روی خندان گریه‌های زار زاری می کند
لوح عصیان را درآب دیده شستم بارها
نفس بدکیش ازشکست توبه کاری می کند
دل الهی دربدر منزل بمنزل کوبکو
بادرای خوش نوای یاریاری می‌کند

۱۷۵ــ غزل طایر بسمل

روزی آید که غم از دل برود وازدل اندیشه باطل برود
سعی کن دره دین تاز صفا روح زین مرحله کامل برود
وقت چون برق بسرعت گذرد عمر چون قافله غافل برود
رهرو منزل جانان شب و روز چشم بر سایه منزل برود
ماره عشق گزیدیم و رقیب سعی هاکرد که مقبل برود
تاباخلاص نپوید ره عشق بسرکوی تو مشکل برود
جز بدرگاه تودرخون غلطد بکجا طایر بسمل برود
ز(الهی) سخن عشق شنو تاغم عالمت از دل برود

۱۷۶ــ غزل مرغ جان

روی قفسش جانب گلزار نباشد هرمرغ که بردیدن گل زار نباشد
صد سال بمنزل نرسد قافله مصر گر یوسف ماقافله سالار نباشد
صد یوسف مصر آنکه توراد ید بعالم با یکدرم قلب خریدار نباشد
حیف است که عمری بت اوهام پرستیم دل محو خیال رخت ای یارنباشد
ارباب صفا مشرق خورشید جمالند هرتیره دلی مطلع انوار نباشد
بشکن صنم نفس وفکن پرده اوهام کان شاهد از این پرده پدیدارنباشد
چشمی که نظر از رخ اغیار نبندد در روز لقا لایق دیدار نباشد
درچشم الهی است گل باغ جهان خوار
گل نیست که در پیش رخش خار نباشد

۱۷۷ــ غزل نظام اتقن

زلف نگار دوش پریشان شد — درهم نظام متقن کیهان شد
چشمش نگاه لطف به گیتی کرد — گیتی بسان روضه رضوان شد
زآنچشم مست هرکه خمارین گشت — هشیار سر قدرت یزدان شد
هرچشم هوشیار به روز و شب — درنقش زلف و روی تو حیران شد
شد مست و در مصاف صف دلها — شمشیر و تیرش ابرو ومژگان شد
برقی زعشق او دل دریا را — آنسان فروخت کانش سوزان شد
هرقلب را درآتش عشق افروخت — خوشتر زنقدعالم امکان شد
تامرغ جان من پرهمت یافت — مشتاق دام زلف توای جان شد

چون شدالهی ازغم هجران سوخت
در بزم عشق شمع فروزان شد

۱۷۸ــ غزل

زنجیر جنون

زنجیر زلفش هرطرف دیوانه وارم میکشد
بااشتیاقم میبرد بی اختیارم میکشد
دست خیال باطلم واندیشه بیحاصلم
پیوسته برلوح دلم نقش نگارم میکشد
گرزآسمان برتر پرم وازمهرگردون بگذرم
سودای عشقش درسرم همذره وارم میکشد
آن نوگل بیخارمن ازعشوه هادرکارمن
دایم بصحرای طلب بر روی خارم میکشد

آن لعبت زیبای من خود در دل شیدای من
سازا انا الحق میزند و آنگه بدارم میکشد
در چین آن زلف سیه گمشد الهی گرچه ره
در خطه چین و ختا آن مشگبارم میکشد

۱۷۹ــ غزل

سپهر از وفا شب تار ما سحر کرد رها مرغ دل از این دام خطر کرد
بزن نغمه خوش کنون بلبل اندرین باغ که در گلستان صبا از وفا گذر کرد
بسلطان بگو دلا حال ما فقیران که دوران چه با گدایان خون جگر کرد
تو ای ماه من بجو حال زار یاران که ما را فلك بکوی تو دربدر کرد
شب تار و بخت بیدار و وقت دیدار فغان کن که شاید آهی در او اثر کرد
اگر جام جم شکست این فلك (الهی)
چه غم زانکه مستم آن چشم خوش نظر کرد

۱۸۰ــ غزل

سحر بوئی خوش از گلزار وصلش بر مشام آید
تعالی الله همایون طایر دولت بدام آید
دل بی طاقت و صبرم زدرد و غم شفا یابد
در آن ساعت کز آن شیرین لب لعلم پیام آید
همه شب اشگ شوق از دیده میبارم بامیدی
که یك شب از پی دلجوئی آن ماه تمام آید

حدیث عشق ما روزی ز خاطر بر زبان افتد
که دریائی درون کوزه گنجد یا بجام آید
ترا بخشد هزاران عشق و مستیها صفای دل
در این میخانه هشیار از پی شربت مدام آید
خوشا شام غریبان فرخا صبح سحرخیزان
خوش آن دلها که یاد یار در روی صبح وشام آید
الهی در طلب چشم امید از هرطرف بگشا
که شاید از رهی پیغام آن فرخنده نام آید

۱۸۱ـ غزل

سرو قدی گلرخی در باغ مینو می رود
آفرین برمقدم نازش چه نیکو می رود
تاکه چون زلف پریشان حال مشتاقان کند
با پریشان چین زلف و خال هندو می رود
نرگس مستش فریبد جان هشیاران عشق
پر فسون سحر آفرین باچشم جادو می رود
تا دل ما درکمند زلف مشگین آورد
رستمی لشگر شکن گوئی به اردو می رود
عالمی فرهاد شیرین لعل شکر بار اوست
زان لب نوش آفرین هرگه سخن گومی رود
تیر غم پیوسته زان پیوسته ابرو می زند
نازم این ابرو که صد لشگر بنیرو می رود

چشم چنگیز آفرینش فتنه انگیز است و مست
خاصه کان با فوج قهر و ناز ابرو می رود
باالهی زان بت زیبا حدیثی باز گو
آنکه در قلب سلحشوران چه نیکو می رود

---

۱۸۲ ــ غزل

آهوی شیر گیر

شیر دل را آهوی چشم تو نخجیرش کند
در خم زلف سیه گردن بزنجیرش کند
نقدعاشق گر همه قلب است نازم چشم یار
کزنگاهی کیمیا ساز است اکسیرش کند
لیله القدر است گیسوی تو تاویلش بود
آیه نور است سیمای تو تفسیرش کند
چشم هر صاحب نظر افتد برآن سلطان‌حسن
گر نبازد دل سپاه زلف تسخیرش کند
با نگاه قهر عشقت گشت ویران شهردل
حالیا تا کی نگاه لطف تعمیرش کند
عقل کل‌چون‌مست گرددازخمارین چشم یار
نفس قدسی را الهی مست تأثیرش کند

۱۸۳

عارفان چون شاهباز عشق در دام افکنند
طشت رسوائی عقل و دانش از بام افکنند

چون کبوتر عقل را در پنجه شاهین عشق
تاکه یابدکام دل دردام نا کام افکنند

آتش عشق بتان چون شمع وش برجان زدند
شعله در بال و پر پروانه خام افکنند

عاقلان در شهوت نامند مفتون اهل دل
آتش صرع وجنون برشهرت و نام افکنند

گنج ومال این جهان راپیش شاهان گدا
این گدایان طریق عشق گمنام افکنند

چون الهی وصف رخسارش بگفتار آورند
تاکه شوراز شوق دیدارش در افهام افکنند

---

۱۸۴ ــ غزل

عشق آمد و رخنه به جانم کرد	بی طاقت و صبر و توانم کرد
چندان که خلاف هوا کردم	عشق تو گسسته عنانم کرد
فریادکه این دل بی حاصل	بازیچه نقش جهانم کرد
درقهرجهیم غم عشقت	دل شاد بباغ جنانم کرد
غم خواست که بر کندم بنیاد	عشق آمد و شاد روانم کرد
کاش آتش عشق کلیم آسا	بی طاقت و صبر و توانم کرد
یا از ره مهر و وفا روزی	در نزد شعیب شبانم کرد
نور تو به طور دل آتش زد	مدهوش تجّلی آنم کرد

جان‌شوق توحلقه گوشم ساخت		دل‌ذکرتو ورد زبانم کرد
سلطان زگدائیم آگه بود		بادولت اشگ روانم کرد
گنجینه آه وفغانم داد		برسر از تاج شهانم کرد

۱۸۵ــ غزل

عشق تو شرربدوعالم زد		یك شعله به خرمن آدم زد
هردل زغم تو شکست آن دل		صهبای نشاط دمادم زد
درکوی توهرکه گدائی کرد		سلطان جهان شد وپرچم‌زد
هرسینه زکینه منزّه گشت		صهبای صفابدوعالم زد
هرسرزغرور تهی گردید		خرگاه به عرش معظّم زد
هرغنچه به باغ دهان‌بگشود		ازعشق تو نوگل جان دم زد
عشق تو به دشت جنون نم پزد		زنجیر دوزلف تو برهم زد
دل بحث حدوث وقدم‌بگذاشت		تاچنگ به گیسوی پرخم زد
یك جام وقدح به الهی داد		صد طعنه بجام کی وجم زد

۱۸۶ــ غزل

عشق و عفت

عشق وعفت ادب انگیخته‌اند		نقشی ازمن عجب انگیخته‌اند
تاکه صوفی نزند لا فعفاف		رقص‌ووجدوطرب انگیخته‌اند
دوجهان‌زنده بعشق‌است ولی		عشق را بی سبب انگیخته‌اند
ماهرویان زپی بردن دل		گهراز لعل لب انگیخته‌اند
تاخبراز رخ و زلف تو دهند		بجهان روز و شب انگیخته‌اند

پی آشوب ری و ملك عـراق	بت شام و حلـب انگیخته‌اند
نسب از عشق بدادند مـرا	وز جنونم حسب انگیخته‌اند
درد لم از غم هجران حبیـب	روزوشب تاب وتب انگیخته‌اند
اشگ خونین (الـهی) است بجام	یاکه آب عنـب انگیخته‌اند

۱۸۷ـ غزل (خدا و قـیامت)

عقل داند طایراندر بیضه بال و پر ندارد
آدمی در نطفه جان وحسن و زیب وفر ندارد
عشق و عقل وهوش ود انش آب رابی شك نباشد
وزطبیعت نیز باور هیچ د انشور ندارد
روح قدسی الـهی در دماغ وخون نگنجد
جان علوی مجرد جای در پیکر ندارد
آسمانهاد ر روان پاك انسان است پنهان
بر روان آدمیت بـی‌خرد مشعـر ندارد
جان آدم جنس خاك وخاكیان بالله نباشد
درك كلی نفس کلی راست گاو و خر ندارد
گرد ل هرذره ازخاك زمین را بر شكافی
سنبل و سرو گل و ریحان و سوسنبر ندارد
فصل دی در باغ گیتی سیب وشفتالونباشد
نار و نارنج وسفرجل چوب خشگ و تر ندارد
طایر قدس آشیانی در كمنـد تـن نماند
مرغ دل دامی بغیر از طره د لبر ندارد

برچنین ویرانه ده شاهنشه جان دل‌نبندد
جزتماشائی نظر برخاك این کشور ندارد

روزی از دام طبیعت پر پرد برشاخ طوبی
حالیا و رقای جان‌گرد رقفس شهپر ندارد

ایخوش‌آنساعت که سیمرغ‌روان برقاف عزت
بال بگشایدکه شوق خاکیان دیگر ندارد

ایخوش‌آنعاشق کهازشوق رخ معشوق‌کاری
درجهان جزناله جان‌سوز وچشم‌تر ندارد

بلبلی‌گفتاکه درس عشق‌در دفتر نیا شد
گفتمش‌ازدفتر گل شاهدی خوشتر ندارد

ای الهی عالم‌ار دوزخ شودعاشق نترسد
آنکه جان‌بخشد بجانان‌بیمی‌از آذر ندارد

۱۸۸ ــ غزل

گنجینه اسرار

عکس‌روی توچه در عرصه‌گلزار آمد — ای بسا سنبل وگل کز پی دیدار آمد

بلبل‌ازناله جانسوز بباغ‌آتش زد — گل‌فروزانشد وخندان‌بصد اطوارآمد

طلب ازخاك نشینان‌فلك جاه‌کنید — آن‌دل پاك که‌گنجینه اسرارآمد

صبحدم‌بلبل‌دلسوخته‌میزد فریاد — داد ازین‌باغ‌که‌همصحبت گل‌خارآمد

دلبرا زدیر وکلیسا وحرم‌بیرون‌رفت — بازی خرقه و سجاده و زنار آمد

زحقیقت‌نظر اهل‌ریادور افتاد — نقش‌صورت اثر پرده پندار آمد

دل‌کهازز‌لف توصد باریریشان‌تربود — گفتی از نازعجب در پی دلدار آمد

تاالهی خبراز مستی وهشیاری یافت مستی عقل نهاد ازسروهشیار آمد

۱۸۹ ـ غزل تمثالیه

عکس رو یش چو در آینه تقدیر افتاد غیرت آن آینه بشکست و زتصویر افتاد

عشق نقشی زد و شایسته تمثال آمد نقش آدم شد و از کرده بتقصیر افتاد

زارد ربیشه عشاق چو خرگوش آمد نگه چشم غزال تو به هر شیر افتاد

زلف بگشود یو دل برد یو سیمرغ آمد عاقبت در رخم آن دام جنون گیر افتاد

عاشقی نکته ای از حسن تو با مستان گفت مست زاهد شد وپیوسته به تکبیر افتاد

بوئی از طره مشگین تو در چین آمد حرفی از دفتر حسن تو بکشمیر افتاد

ناله عشق الهی دل گرد و ن بشکافت در دل سنگ تواین ناله زتأثیر افتاد

۱۹۰ ـ غزل مرغ عرش

عمرکس جاودان شود نشود پیرگیتی جوان شود نشود

تنگ دل از حوادث گردون مرد آزاده جان شود نشود

جغد ویرانه جهان خراب مرغ عرش آشیان شود نشود

تا زدام جهان روان نرهد مرغ باغ جنان شود نشود

زین مکان تابلا مکان نپرد بجنان مرغ جان شود نشود

سود و سودای عشق را نازم عشق کس را زیان شود نشود

دل موهومیان جاه طلب آگه از آن جهان شود نشود

آفرین همت ((الهی)) را یار موهومیان شود نشود

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

۱۹۱ـ غزل

اشراق جمال

کاش دل در خم زلف تو گرفتار نبود | یا که ابروی تو را غمزه خونبار نبود
زلف ماهیت و رخ هستی و اشراق جمال | با چنین زلف برویت ره انظار نبود
زکلیسا گرت اشراق نبودی بحرم | کیست برگرد نش از عشق تو زنار نبود
در ره دیر و کلیسا و حرم غوغا بود | برلب از یار و دلی فارغ از اغیار نبود
یك نظر هر که رخش دید بدان حسن تمام | یوسفی باد رم قلب خریدار نبود

سخنش شمع فروزنده هر بزم نگشت
گر الـهی دلش از عشق شرربار نبود

۱۹۲ـ غزل

به نیکی یکدیگر را ره نمائید

کجائید ای نکوکاران کجائید ؟ | چراغ شام این عالم شمائید
رفیقان صفا یاران با مهر | چه مهر ومه بدورهم درآئید
برسم دوستی جوشید باهم | دو روزی عهد صحبت را بپائید
بجان آئین یك رنگی گزینید | که صد رنگ غم از خاطر زدائید
برای یکدگر چون شمع سوزید | که شام تارهم روشن نمائید
چه دست دوستی دادید باهم | مبادا چشم کین برهم گشائید
که خوشتر از بساط پرنیانی ست | اگر برخاك ره بی ما جرائید
بحق حق که نیکو فرش شاهی است | اگر با مهر هم بر بوریائید
نشینید از سر اخلاص و با هم | خدا را نغمه وحدت سرائید
گهی گوئید درس عشق با هم | گهی اوصاف ایزد را ستائید

بکار یکدگر از جان بکوشید بنیکی یکدگر را ره نمائید

(الهی) شادمان باشید جاوید

اگر تسلیم فرمان قضائید

۱۹۳ــ غزل حوران بهشتی

گاه فراق جسم وجان گر یکنظر جانان کند

جانم در اقلیم ابد برعالمی سلطان کند

در من کی آرد رخنه‌ای ویرانی اقلیم تن

مرغ تجرد آشیان برگلستان جان کند

بازیچه چرخ کهن والایش اغراض تن

چون بشکنی بی ما ومن کی فتنه چار ارکان کند

افسانه جسمانیان منیوش بشنو سازجان

تا طره را حور جنان بر نغمه ات افشان کند

گفتی الهی بشکنم بتهای وهم وعقل خود

بشکن که عشقت تا ابد شایسته فرمان کند

۱۹۴ــ غزل قیمت عمر عزیز

گراین بود عمری که ازدست ما شد دریغا که یکسر بباد فنا شد

دریغا که سرمایه زندگانی هدر گشت و بر باد رفت وهبا شد

بباطل گذشت است ایام عمری که بی یاد حق رفت وصرف هوا شد

ببازیچه بگذشت دور جوانی فغان کین چنین گوهری بی بها شد

زچرخ ایجوانان دوران بپرسید که دور جوانی پیران کجا شد

گلی برشد از باغ واز جور دوران گرفتار بیداد خار جفا شد

گلی ناگشوده پی خنده لبرا | که گریان براوبلبل خوش نوا شد
گلی چهره بنمود وخندید و خرم | دو روزی ز الطاف باد صبا شد
بگرییدروز دگر ابر بروی | چه دیدش بباد خزان مبتلا شد
پی سود و سودای اوهام عالم | زکف رایگان گوهری پر بها شد
برفت ازکفت قیمت وقت ارزان | تو واپس نگر نقد عمرت چها شد
خیالی بجامانده اکنون زعمری | که صرف خیالات وچون و چرا شد
رودعمر و ماند بجا حسرت وغم | برآن دل که غافل ز یادخدا شد
خوشا حال جانی که بایادجانان | بسر برد و با شوق او زین سرا شد

الهی زخوبان عالم طلب کن
رفیقی که روشن ز نور خدا شد

۱۹۵ـ غزل شاهد یکتا

گشائی یك حجاب ای شاهد یکتا چه خواهد شد
بمستان می دهی زان نرگس شهلا چه خواهد شد
بمعشوقی گر افتد دیده عاشق چها گردد
بمخموری رسد یك جرعه زان صهبا چه خواهد شد
هزاران بنده آلوده عصیان چه من داری
گرافتد هم نگاه رحمتت بر ما چه خواهد شد
گناهانم اگر در پرده رحمت بپوشانی
نسازی زشتکاری ازکرم رسوا چه خواهد شد
شبی در بزم وصلت شمع وش تا صبح اگر سوزی
مرا در آتش عشقت خلیل آسا چه خواهد شد

بروی خود شب تارم کنی روشن چه میگردد
رهانی جانم ای جانان ازاین غوغا چه خواهد شد
توای سلطان باندك التفاتی از ره احسان
گدائی رادهی صدکشور دارا چه خواهد شد
دل شاهان عالمرا فروغ عدل و احسان ده
جهان را عدل سازد جنه المأوا چه خواهد شد
بحرفی زان لب شیرین شورانگیزجان بخشت
کنی گرکشتگان عشق را احیا چه خواهد شد
الهی راشتر دیدی ندیدی بگذر از جرمش
بزشتی همچومن بخشائی ای زیباچه خواهد شد

۱۹۶ــ غــزل شب تعطیل

گل برم از باغ خار اگر بگذارد — غمزه آن گلعذار اگر بگذارد
ازخم و پیچ سپهردون رهم آسان — پیچ وخم زلف یار اگر بگذارد
چشم نپوشم ز نقش دفتردانش — چشم بتم هوشیار اگر بگذارد
شرح اشارات ابرویش بنگارم — غمزه چشم نگار اگر بگذارد
طی کنم اسفار عشق راسفراینست — قافله روزگار اگر بگذارد
روی نیارم زحجره جانب صحرا — ناز گل نوبهار اگر بگذارد
حل کنم اشکال جوهریت جانرا — نه عرض بی عیار اگر بگذارد
زمزمه عاشقانه در شب تعطیل — برکشم از دل وقار اگر بگذارد
برکشم از پرده رازد رس حکیمان — سوزنی و ساز تار اگر بگذارد
فاش کنم را زعقل وعاقل ومعقول — نرگس مست وخمار اگر بگذارد

خوش‌بود آهنگ درس‌وبحث وتجرد زیر و بم روزگار اگر بگذارد
صبر نشاید شرار آتش هجران سوز دل بی قرار اگر بگذارد
همچو (الهی) بهانه جویم وگریم
خنده هر نا بکار اگر بگذارد

۱۹۷ــ غزل گل بوسه عشق

گمانم دل‌آن یار رادیده باشد گل بوسه زان غنچه لب چیده‌باشد
چراگرندیده است دل‌روی‌دلبر چومجنون پریشان و شوریده‌باشد
نداردسری شور وغوغای‌مستی که ناب الستی ننوشیده باشد
بعهد الست آنکه‌دیده‌است رویش و یا زآنکه دیده‌است‌بشنیده باشد
بحسنش‌قسم گر زخوبان عالم دگر هیچکس‌را پسندیده باشد
بعاشق بلائی که از چشم دلبر رسد مردم دیده را دیده باشد
همه عمر عاشق شود گر نگاهی شبی ازرخش دیده‌دزدیده‌باشد
سگ کوی جانان‌نرنجد زدستت رقیب ازتو رنجید رنجیده باشد
الهی رفیقی طلب کز دوعالم بجز یار ماچشم پوشیده باشد

۱۹۸ــ غزل معراج ربانی

لایق آن‌حسن بی حدجان انسانی بود
جان انسان درخور اسرار سبحانی‌بود
آنکه‌بی‌شور وشرعشق‌است وبی درد فراق
بی خبر ازعالم جان نفس حیوانی بود
عقل ودانش‌شهپر مرغ‌سلیمانی است‌لیك
عشق و ایمان رفرف معراج ربانی‌بود

هرکه ازکوی تو روی آرد بگلزار بهشت
ابلهی بی عشق وسرمست هوسرانی بود
عاشقان راهر پریشان روزگاری‌شادیست
کز خم زلف توعالم را پریشانی بود
بنده خاص تو را اجری بجزدیدار نیست
افسر شوقت نکوتر تاج سلطانی بود
باالهی داستانی خوش‌زعشق یارگو
زانکه‌هردانش بجزعشق‌است نادانی بود

۱۹۹ــ غزل

ماه شبی تا زمهر روی تودم زد
بر ورق حسن روی خویش‌قلم زد
خال توراجایگاه بوسه نشانداد
چون قلم صنع‌حق رخ تو رقم زد
درس وفاوصفاو صدق بیاموخت
آنکه بمکتب زسر عشق تو دم زد
لطف حقش آستین‌گرفت سرانجام
هرکه دراین آستان‌بصدق قدم‌زد
لذت بیرنج درجهان‌نتوان‌یافت
مالك دل فال ما بشادی وغم زد
طرشادان‌خوش‌است وقلب پریشان
عشق الهی لذیذ نقش الم زد

۲۰۰ــ غزل اشراق وصل

مرا یکشب بوصل‌خودکنی‌شادان‌چه خواهد شد
دمی جانم رهانی ازغم هجران چه خواهد شد
بیادخود دلم ازغیر پردازی چه میگردد
روانم رانگه داری براین‌پیمان چه خواهد شد

نگاهد حسن بی پایانت ای ماه از نگاه من
رخت بی پرده بنمائی بچشم جان چه خواهد شد
بشکر آنکه در ملك نکوئی شاه یکتائی
گذاری یك قدم در کوی مسکینان چه خواهد شد
گرفتار بلای دشمنی چون نفس خونخوارم
نگهداری گرم زین خصم بی ایمان چه خواهد شد
بنزهتگاه انسم گر دهی مأوی چها گردد
بخلوتخانه وصلم کنی مهمان چه خواهد شد
رقیبان را بحکم عشق باما مهربان سازی
نکویان را رهانی ازغم دوران چه خواهد شد
هزاران یوسف مصری تو ای مه مشتری داری
مرا هم گر شماری از خریداران چه خواهد شد
چومن بیخانمانی را بکوی خویش منزل ده
بدست آری دلی آواره وحیران چه خواهد شد
خوشا بیخانمانی کش تو در کویت دهی مسکن
کنی دلجوئی از دلهای بی سامان چه خواهد شد
((الهی)) را بنازی با نگاه لطف بنوازی
که سوزان شمع گریان را کنی خندان چه خواهد شد

****

۲۰۱ ـ غزل
آشوب چنگیز

مرا روزی از دور ایام بود / که دل محو روی دل آرام بود
گهی شامم از روی او روز گشت / گهی روزم از زلف او شام بود
نه کز حسرت ازشوق دیدار یار / زاشکم مسی لعل در جام بود
دل ودیده حیران بر خسار او / که باماهروئی گل اندام بود
خم زلف مشگینش از دلبری / پی صید شهباز دل دام بود
اگر فتنه چشم مستش نبود / کی آشوب چنگیز و بهرام بود
سیه زلف او آیت کفر گشت / عیان از رخش نور اسلام بود
نگاه دو چشمش سر سحرداشت / سخن از لبش وحی و الهام بود
الهی کسی محرم راز ماست / که درکوی جانان در احرام بود

---

۲۰۲ ـ غزل مردان بلند همت

مرد همت اگرکه تشنه بمیرد / آب حیوان زدست خضر نگیرد
عاقل آنکس بود که حرف کسیرا / بید لیل ار ملك بود نپذیرد
هوشیار آنکه جزخدا نپرستد / ورتواند زخلق دست بگیرد
رستم آنکس که دست نفس ببندد / وزهوا برخدا بهانه نگیرد
زنده نبود هرآنکه عشق ندارد / یابه راه وصال یار نمیرد
تاالهی جمال یار نبیند / حاش لله که پندکس بپذیرد

---

۲۰۳ ـ غزل طهوریه

معاشران که زصهبای عشق سرمستند / بتار زلف توکزجان علاقه بگسستند

می طهورکه در باغ جنت است امروز — زدند وساغرنه چرخ سفله بشکستند
حریف عقل که‌زد راه نغمه عشّاق — سپاهیان جنون دست فتنه‌اش بستند
چه خوش زفرط محبت شب فراق حبیب — بسوختند ود رآتش چوشمع بنشستند
سخن زسد ره‌وسرووبهشت کوته کن — که پیش قامت زیبا نگار ما پستند
توآفتاب وجودی ودلبران پیشست — ببارگاه عدم چون ستاره بنشستند
توآفتاب کمالی و شاهدان جمال — چوذره درتو بحیرانیند اگر هستند
طرب کنیم‌صحرای‌جان‌کنون‌کز رشگ — درسرای طبیعت بروی ما بستند
روان بعالم روحانیان کند آهنگ — الهیا پر سیمرغ عقل نشکستند

۲۰۴ــ غزل — فریاد یاهو

مرغ دلم فریاد یاهو می زند — گم‌کرده معشوقش که کوکومیزند
بردل بشارتها زدلبر می رسد — راه‌دل مارا چه نیکو میزند
برسنگ خارا می رسد تیر دعا — تیر بلا بر دل زهر سو میزند
بایك نظر راه هزاران شیر دل — درکوی عشق‌آن‌چشم آهو میزند
برجان زارم تیر ناز از هرطرف — پیوسته آن پیوسته ابرو میزند
گه طعنه برمن آن رقیب فتنه‌جو — گه خنده آن یار جفاجو میزند
حیف است اگربازی‌ببازی جهان — جانی که باافرشته پهلو میزند
جانی الهی‌کان‌به‌بزم لامکان — صد بوسه برآن روی نیکومیزند

۲۰۵ــ غزل

گلرخ آفرین

من نه آن دیوانه عشقم که زنجیرم کنند
یا بجز در دام زلف یار تسخیرم کنند

من نه آن مرغم که صیادان عالم با فسون
دانه افشانند و در دامی بتزویرم کنند
من نه آن رندم که این رندان پرشید و ریا
خوش‌خوشم .سرد رکمند آرند و نخجیرم کنند
خوبرو یان مشگمو یان سرو قدان گلرخان
مشکل اندر حلقه زلف‌گره گیرم کنند
گرچه دل دراختیارم نیست پیش گلرخان
گلرخان بس بیوفا طبعند دلگیرم کنند
دل سپردم بر بت زیبای گلرخ آفرین
تانشان ابرو کمان ترکان نه با تیرم کنند
من نه آن بالا نشین عرشیم تا آسمان
یا نظام اختران با گردشی زیرم کنند
درجهان با هرچه پیش‌آید خوشم‌کزلطف یار
روزی آخر دولت دیدار تقدیرم کنند
طایرعشقم من آن عنقای قدس لا مکان
برترم از هرچه در اندیشه تصویرم کنند
من نه آن مستم که جز با باده روزالست
گرخم نه چرخ پرگردد زمی سیرم کنند
باوجود دفترعشق آن کتاب حسن دوست
شیخ و صوفی ازچه دعوت براساطیرم کنند
لطف ایزدکی گذارد تا بدام مال و جاه
خاکیانم درکمند آرند و تحقیرم کنند

شیر گردونم الهی یاغزال آفتاب
من نه‌آن‌دیوانه عشقم‌که‌زنجیرم‌کنند

---

۲۰۶ ـــ غزل

مهری ای ماه وفادار جفا تاکی و تا چند
روز و شب برسرکوی تودعا تا کی و تا چند

بلبل بسته پرو بالم و در دام قفس
نالم از هجر گل و خارجفا تاکی و تا چند

سیل خون ازغم هجران توازدیده روان
عاشقان غرق به خونا به روا کی و تا چند

آرم از قهر تو بر لطف تو ای ماه پناه
دردعشق است مرا فکر دوا تاکی و تاچند

سوی گیسوی تو ازخال تو بردیم پناه
از پی دانه دراین دام بلا تاکی وتاچند

عاشقان را زغم هجر پریشان داری
دور ازآن زلف پریشان صنما تاکی و تاچند

بامن ای نفس‌فریبنده سالوس دو رنگ
شیدوافسونگری مکرو دغا تاکی وتاچند

یا رب این نفس خطاکار هوا می کشدم
از سرکوی تو در راه خطا تا کی و تاچند

باالهی ستم ای خصم بداندیش بس است
کیفری هست بزشتی ز خدا تاکی وتا چند

****

۲۰۷ـ غزل
دعای مرغ بسمل

نظر تو گر بخوبان پی خط و خال باشد
دل ما بکوه وصحرا پی آن غزال باشد
بغم فراق شادم بامید آن که روزی
پی تیره شام هجران سحروصال باشد
ز بتم که جز خیالی بسرای دل نیاید
چکنم اگر نگویم که جهان خیال باشد
خم وچین زلف مشگین بگشا بروی دلها
نپرد ز دام مرغی که شکسته بال باشد
زدلیل فصل و وصلش سخن ای حکیم بر گو
که بغیر درس عشقت همه قیل وقال باشد
من واین دل هوائی که نباشدش صفائی
چه توقعم که آئینه آن جمال باشد
زحجاب صورت آنگه که بر آئی ایدل آگه
زتو بر جمال معنی نظری مجال باشد
چه دهی باین وآن دل چه کنی بربع منزل
که خیام یار مشگل دمن و تلال باشد
چه ثنات گویم ایجان که زدی بتیر عشقم
که دعای مرغ بسمل بزبان حال باشد
نه مهی نه مهر تابان نه گلی نه سرو بستان
نه ملك بباغ رضوان بچنین جمال باشد
نه (الهیم) گرایگل ز تو نالمی چو بلبل که زبان شکوه با دل زغم تو لال باشد

۲۰۸ــ غزل نگار شاهان

نظرنگار شاهان بمن گدا نباشد
گذر خیال سلطان بدیار ما نباشد

همه در دل آرزویم که زدوست کامجویم
اگر از پی هلاکم قلم قضا نباشد

بخدا که هرکمالی هوسی است یاخیالی
بطلب زعشق حالی که در آن هوی نباشد

خطی ار زعشق خوانی همه راز در هر دانی
که حدیث آسمانی سخن خطا نباشد

سخنی زعارفان است بخاطرم بیاموز
که زدوست چشم یاران سوی ما سوی نباشد

مسپار یار مقبل بدو رنگ مردمان دل
ز رقیب سفله بگسل که در او صفا نباشد

بمن ای طبیب یکدم نظری که دردمندم
بخدا که درد ما را بجز این دوا نباشد

تو در آتشم نشانی بود آب زندگانی
چکند الهی ایجان اگرش رضا نباشد

---

۲۰۹ ــ غزل شمع بزم لاهوت

نگاهد مهرمن گردوست با من سرگران گردد
گل بیخار جان من نه خوار آسمان گردد

در این تاریك شب رخشنده مهرصبح امیدم
بامیدی که با من ماه روئی مهربان گردد

من آن رخشنده برق از آسمان غیب اسرا رم
که چون برخاك تابد رشك خورشید عیانگردد
من آن سوزنده شمع بزم لاهوتم که در گردون
بگردم مهر و مه پروانه وار آتش بجان گردد
من آن مرغم که فریاد از زنم در گلشن گیتی
زآهم کوه نالد دشت وصحرا پرفغان گردد
همایون مرغ باغ عزتم نندیشم از ذلت
اگر شبی گرجغد وش ویرانه خاکم آشیان گردد
هزاران باغ گل در عرصه جان دارم ازداتش
چه ترسم نوگل پژمرده جسمم خزان گردد
برآرد صد هزار استاره چرخ از طالعم شاید
یکی را نحس سازد برمن آن طالع قران گردد
هزاران روز گردون شب کند تا روز بخت من
سیه سازد چو زلف یار وکی قادر بر آن گردد
در این صحرای پروحشت بلطف دوست میگردم
که گرد گله من گرگ با مهر شبان گردد
الهی بنده عشق است وکوی دوست مقصودش
بطوف کعبه آید یا که در دیر مغان گردد

۲۱۰ ــ غزل حسن عشّاق

نو گل حسن که در عرصه گلزار آید
بلبل خوش سخن عشق پدیدار آید
این همه شور ونشاط ازپی شیرین دهنان
راز عشقی است که از پرده پدیدار آید
رازی از وصف تجلای توکردند عیان
اینهمه نقش که در پرده پدیدار آید
عاشقان چنگ به تار رخم آن زلف زدند
تا در این انجمن آن ماه پر انوار آید
مطربا چنگ بچنگ آر وبزن نغمه عشق
که به گلزار جهان نوگل بی خار آید
فرخا آن شب فرخنده وآن روز نشاط
که زلیخا بر یوسف به صد اطوار آید

---

۲۱۱ ــ غزل سیدعشّاق و سلطان شهیدان

نیکوتر از جمال تو چشم جهان ندید
مهرومهی چو روی تو هفت آسمان ندید
تا رخ نمود شاهد حسن ازحجاب غیب
آئینه ای چو روی تو برخود عیان ندید
پیچ وخمی چو زلف تو دور فلك نداشت
پرفتنه ای چو چشم تو آخر زمان ندید
ای طلعتت ز نور خدا ظلّ بی زوال
کس از حجاب زلف توزان رخ نشان ندید

همچو سر منّور پاکت حضور دوست
چشم ملك بعالم قدس ارمغان ندید
شور شهادت تو اگر در جهان نبود
چشم شهود ما زحقیقت نشان ندید
خوش بر گشود پرده ز رخسار حسن یار
خود مظهری چو روی توای دلستان ندید
آن سرکه تاج عشق تو سرّ ازل گرفت
کس جز به نینوای بسر نی روان ندید
سلطان عشق و شاه شهیدان کوی یار
جز وی آلهیا همه کون و مکان ندید

---

۲۱۲ ــ غزل هندوستان

وقت فراق مرغ جان زین آشیان نزدیك شد
هنگام پرواز روان بر آسمان نزدیك شد
عمری بدین ویرانه ده مانند جغدان زیستی
بگشا پرای طاوس فر هندوستان نزدیك شد
ای طایر عرش آشیان از دام امکان پرفشان
پروازاین مرغ ازمکان بر لامکان نزدیك شد
برشاخه طوبی نشین و آن سروقامت راببین
هی بوسه گیر وگل بچین وصل بتان نزدیك شد
روزحساب سیم وزربگذ شت وشد و قت سفر
روز یکه را زمستتر گرد دعیان نزدیك شد

در پرده دارد هرکسی زشتی و زیبائی بسی
روزیکه افتد پرده زین راز نهان نزدیک شد
بس عهدها با گلرخان بستند و بشکست اینجهان
با گل منازای باغبان فصل خزان نزدیک شد
برد رهمی صد گنج زر دادی زدست ای بیخبر
در این تجارت وین سفر سود و زیان نزدیک شد
ای مرگ ویران سازتن باز آ قفس درهم شکن
کز بی نشان عنقای من ما رانشان نزدیک شد
شور قیامت قامتت شیرین کند کام دلم
عید وصالت ایصنم بر عاشقان نزدیک شد
با یاد رویش هرشبی می نوش با شیرین لبی
چون دل بذکر یاربی با دلبران نزدیک شد
درمحفل ناسوتیان می نوش با لاهوتیان
زان می که چون نوشد روان جانان بجان نزدیک شد
تاکی الهی هایهو گامی بزن در راه او
دل پاک ساز ز غیرهو کان دلستان نزدیک شد

---

۲۱۳ ــ غزل برهان عشق

هر سری که عشق و جنون و سودا ندارد
زآن رخ نکو رخصت تماشا ندارد
آن که حسن کل الجمال یکتا نبیند
آگهی ز ما عاشقان شیدا ندارد

من بکوه وصحرای عشق مجنون یارم
کی ره جنون گیرد آنکه لیلی ندارد
کی رسد بدان لعل و در دریائی من
عاشقی که از خون دیده دریا ندارد
درهوای آن زلف پرخم وچین زند پر
طایری که از صید وقید پروا ندارد
نیست عاقل آنکس کزآن دونرگس نشد مست
نیست عاشق آنسرکه شور وغوغا ندارد
آنکه یك نظر دید رویت ای ماه منظر
دیگر آرزوئی جز آن تماشا ندارد
آفرین برآن همتی که حورای جنت
باجمال حور آفرین تمنا ندارد
نیست دیده بینا اگرتو زیبا نخواهد
نیست دل که شوق تو ای دل آرا ندارد
جز نکوئی ولطف وعدل واحسان بت من
همچومهرتابان بزشت و زیبا ندارد
غم مخور که بخشد بمحشر آن یار ما را
کارعشق الهی جز این تقاضا ندارد

---

۲۱۴ ــ غزل شور شیرین

هرعاشقی شام و سحر یاد رخ یارش کند
خوشترزخورشید فلك روشن شب تارش کند

هرگه نگاهی از کرم برعاشقی کردآن صنم
ازهرغم و رنج والم آسوده افکارش کند
چون درچمن گرددچمان بالای آنسرو روان
صد سجده سرو بوستان برحسن رفتارش کند
گفتم بکش صورتگرا نقش رخ زیبای او
گفتاکه غارت هوش من چشمان خمارش کند
گفتم بخیاط چمن سازی گر ازگل پیرهن
برآن بت نازك بدن ترسم که آزارش کند
نقاش راگفتم بکش گر قادری لعل لبش
گفت آن لب میگون مراسر مست گفتارش کند
گفتم که دل بوسد لبت گفتا که میترسم عسل
سودائی عشق مرا یکباره بیمارش کند
گفتم(الهی) درسخن راهی چنین دلکش مزن
گفتاکه شیرین شور من لعل شکر بارش کند

۲۱۵ـ غزل کل الجمال

هرکس که عشق رویت ای دلبر ندارد
دلبردن حسن تو را باور ندارد
آن کو ندیداست آن جمال دلربا را
شوق رخت ای جان جان پرور ندارد
وآنکس که دید آن حسن مطلق را بعالم
جز شوق وصلت خواهش دیگر ندارد

آری تو شاه کشور کل الجمالی
شاهی دگر این حسن و زیب وفرّ ندارد
غیر از توای سلطان عالم هیچ شاهی
تاجی بجز فقر وفنا بر سر ندارد
درحضرتت شاهان گدایانند واکنون
چون من گدائی درگهت مضطر ندارد
خورشید جان بی‌مهر او روشن نگردد
دریای دل بی یاد او گوهر ندارد
جز یك نظر بر روی زیبایت (الهی)
شوقی بدل واندیشه ای برسر ندارد

۲۱۶ــ غزل مشتاق یار

هرکه را دعوی عشق است و پی یار آید
صادق آنست که با دیده خونبار آید
شهرت و رفعت خورشید بچیزی نخرند
اندر آن ملك که روی تو پدیدار آید
خاکیان‌را خبر از حسن دلارای تو نیست
خاك چون آینه طلعت آن یار آید
دیده در گلشن جان چون نگرد روی تو را
همه گلهای جهان درنظرش خار آید
این همه حسن ز هر آینه بنموده نگار
تا که صاحبنظری طالب دیدار آید

تانسوزد دلی ازعشق ننالد جان سوز
از دل سوخته فریاد شرر بار آید
ساقی ارعشق ومی ارجلوه حسن است بجا م
کیست جزنرگس مست تو که هشیار آید
عدل واحسان کن واز ظلم بیندیش که یار
قهر و لطفش پی بد کیش و نکو کار آید

۲۱۷ــ غزل دل مشتاقان

هرکه راد یده برخسار تو روشن گرد د — خارزار دل اوساحت گلشن گرد د
موسئی نیست کهنالد زغم و درد فراق — تا همه کوه و درش وادی ایمن گرد د
چشمی از لطف بمانرگس فتان تو کرد — تا دل ازفتنه ابروی تو ایمن گرد د
جزخیال توکه راه دل مشتاقان زد — پاد شاهی نشنیدیم که رهزن گردد
یارعیسی صفتی باش بصحرای وجود — کزدم اهل صفا دیو برهمن گرد د
تو وفاداری وآئین محبت مگذار — دوست یکلحظه مپندار که دشمن گردد
آتش جان خلیل است الهی غم عشق — شعله اش سرو وگل وسنبل وسوسن گرد د

۲۱۸ــ غزل

همچومجنونم بهرسو عشق لیلی می برد
گه بخلوت می نشاند گه بصحرا می برد
روی دل هر جاکنم آن دلفریبم می کشد
گربسوی کعبه یا دیر و کلیسا می برد
غیرچشم اهل معنا در نیا بد دیگری
لذتی بیحد که دل زان روی زیبا می برد

من غریبم در دیار عشق و مشتاقی مرا
از پی یار و دیار خویش تنها می برد
درس من از دفتر هستی است عین و شین و قاف
عشق آن کو مرغ جان تا قاف عنقا می برد
برسر من مهر او تاج کرامت می نهد
وز دل من شوق او صبر و شکیبا می برد
شوق دیدارش الهی راکشد در هر دیار
تا بدار عشق یارم چون مسیحا می برد

۲۱۹ــ غزل مشتاقیه

هیچ کس پرده ز اسرار قضا نگشاید
آری این عقده بجز لطف خدا نگشاید
گر صبا باز دو صد چین کند از زلف بتان
یك خم از طره آن زلف دو تا نگشاید
راه صد سال بجائی نبرد مشتاقی
که بر او دلبر ما چشم رضا نگشاید
عقده ها از غم هجران تو در دل ما راست
که بجز زلف گره بند شما نگشاید
درگه دولت و اقبال رقیبان بستند
آه اگر آن بت با مهر و وفا نگشاید
همت از مردم کوته نظر سفله مخواه
قفل گنجینه شه دست گدا نگشاید

سخن مدعیان نغز و لطیف است ولی
غیر شعر تو (الهی) دل ما نگشاید

۲۲۰ـ غزل

یك آهنگ بی ترجیع

یارم نظری بحال ما کرد   عشق آمد و درد ما دوا کرد
چون دید فقیر و بی نوایم   در بر رخ من زلطف واکرد
بامن که غریب این دیارم   بیگانه و خویشم آشنا کرد
بی لطف ازل کجا اثر داشت   مسکین که بروز وشب دعا کرد
مجنون صفتم بکوه و صحرا   در وادی حیرتم رها کرد
همچون خم گیسویش پریشان   حال من زار بی نوا کرد
باغربت وفقر ودرد هجران   عهد منشکست وخوش وفا کرد
پرسی که الهی از چه نالی   دانی که غمت بماچها کرد

۲۲۱ـ غزل

عشق و مهربانی چه شد ؟

یاری ازگیتی گریزان گشت یاران راچه شد ؟
عقل وفکرودانش ودین اهل دوران راچه شد ؟
ازچمن بادبهاری بی وفائی کرد و رفت
خنده گل ناله وافغان هزاران راچه شد ؟
پیر دهقان گر نهال آرزوی ما برید
تانسوزد حاصل ما ابر و باران راچه شد ؟

پادشاهان رخت بر بستند از این ویرانه ده
عشقبازان راچه پیش آمد نگاران را چه شد ؟
شیشه وخم شد تهی شور و شر مستی کجاست
نوبت مستان سرآمد هوشیاران را چه شد ؟
همت وجود و وفا و مردمی نایاب گشت
غیرت و صدق وصفا پرهیزکاران راچه شد ؟
گر رفیقان عهد بشکستند و مکر آموختند
وجد وانس و مهربانی دوستان راچه شد ؟
خون بهای مابنازی چشم مست یار داد
تا (الهی) شکوه ننماید که یارانراچه‌شد؟

حرف راء

۲۲۲ـ غزل

ای لعل گهر بارت از درّ وگهر خوشتر
وی طره مشگینت از سنبل تر خوشتر
خورشید وجودی تو عالم شرر مهرت
روی قمر افروزت صد ره ز قمر خوشتر
ناز خم ابرویت صد ملك جهان ارزد
نطق لب شیرینت از قند و شکر خوشتر
ازهرچه بذهن آید حسن تو از آن برتر
وزهرچه ستاید عقل تو بیحد و مرّ خوشتر
یك شعشعه حسنش صد شمس وقمر سازد
ای دوست چه فرمائی رویش ز قمر خوشتر
آن نرگس شهلا را گفتی که ز نرگس به
ای عارف خوش گفتار بگشای نظر خوشتر
تاری ز دو گیسویت از ملك دو عالم به
تازی زد و ابرویت از سرّ قدر خوشتر
گویند الهی را از یار ببر پیوند
بالله برهش مردن از عمر خضر خوشتر

---

۲۲۳ ـ غزل

بر آ ای مهر تابان یارم ای یار شبم را روزگردان یارم ای یار
سیه بختم پریشان روزگارم ازآن زلف پریشان یارم ای یار

تو از گل بهتری در باغ عالم — من از مرغ سحرخوان یارم ای یار
غم عشقت بدل بنشست وبرخاست — غم جسم وغم جان یارم ای یار
زمن بشکن دل و مشکن خدا را — بو صلت عهد و پیمان یارم ای یار
الهی رامکن محروم ازآن فیض — که کردی خاص‌خاصانم یارم‌ای یار

۲۲۴ــ غزل

حدیث‌عشق یار

بهارا بیار هان نسیمی زکوی یار
ببر ای صبا زدل غم و درد انتظار
نمیترسی ای‌صبا که از برق آه ما
نبینی دگرچمن نیابی دگر بهار
چراغی‌پدید نیست در این‌طور یاکه نیست
توراچشم موسوی چه فرعون دیده تار
بنال‌ایدل ازفراق چو مرغان‌بطرف باغ
وزان یار جو سراغ بهرکوی و هر دیار
شب اندر خیال‌دوست زشوق وصال‌دوست
درآتش‌چوشمع سوز تو با چشم اشکبار
از او ناوك فراق زما آه اشتیاق
زوی ناز و دلنواز زما گریه زار زار
اگر بنگرد بما شبی از ره وفا
برآید گل صفا مرا بی جفای خار
در این‌باغ بلبلی که گوید حدیث عشق
الهی کنون توئی بنال از فراق یار

۲۲۵ـ جهان آئینه رخسار یار است

تو مهر و ماه بینی من رخ یار		توشام تار و من گیسوی دلدار
تو گل بینی و من روی گل آرا		تو سنبل من خم آن زلف طرار
تو بینی روز و شب من روی و موئی		کزان نقشی است روز و شب نمودار
من و مستی از آن چشم خمارین		تو و صهبای تاك و کوی خمار
از آن شب نزد من به باشد از روز		که چون گیسوی یار آمد شب تار
بعالم جز رخ زیبای دلبر		نمی بینم بچشم دل پدیدار
بهشیاری نگر در نرگس مست		که گرد مست او هر چشم هشیار
جهان در چشم هشیاران عالم		بود آئینه حسن رخ یار
دلا با نیك و بد برخیز و بنشین		ولی یکدل ز دست خود میازار
ز دام تن رهان سیمرغ جان را		که گیرد آشیان در طرف گلزار

نکوئی کن بخلقان از بد و نیك
الهی گر نشانداری ز اخیار

۲۲۶ـ غزل غوغای عشق

در جهان غیر عشقت نیست غوغای دگر
جز وصالت ندارد دل تمنّای دگر
از غم عشق یارم آن قدر اشگ بارم
تاکند سیل اشگم هفت دریای دگر
کوی یار است یاران وادی ایمن دل
دل در آنجا است ایمن نیست در جای دگر
دل ندارد بجز یار در جهان آرزوئی
جان نخواهد بجز عشق سود و سودای دگر

دردمند فراقیم ای طبیبان دوائی
غیر شهد شهود شکو مداوای دگر
ای تو در باغ امکان سرو ناز خرامان
چون تو گلرخ ندیدم سرو بالای دگر
ای فروغ جمالت نور جان پرور دل
چشم عالم ندیده چون تو زیبای دگر
دل شهید نگاهت گشت خونم حلالت
با شهود جمالت نیست پروای دگر
خرم از یاد رویت گلشن خاطر ما
باغ ما را نباشد سرو رعنای دگر
قصه عشق دلبر می کشد تا به محشر
نیست در آن جهان هم هیچ غوغای دگر
مست این می الهی هیچ هوشیاری ندارد
نیست در آن جهان کس مست صهبای دگر

۲۲۷ ـ یك آهنگ بی ترجیع

در عشق تو عالمی گرفتار
تنها نه منم اسیرت ای یار
از مهر تو رقص ماه وخورشید
وزشوق تو سیر چرخ دوار
بیرون برم از دیار هجران
ای قافله را امیر و سالار
دست من و دامن ولایت
ازپای فتاده را نگه دار
ای روی تو باغ خلد عشّاق
وی زلف تو دام عقل هشیار
ازحور و قصور چشم پوشید
بر هرکه رخ تو شد پدیدار
بالله که الهی از وصالت
ما را طلبد بهشت دیدار

۲۲۸ـ غزل سپهر کجمدار

دل گرفت از گیتی پر گیر و دار | جان بتنگ آمد ز جور روزگار
راستی رفت و کج اندیشی بما ند | واژگون گردد سپهر کجمدار
بسکه دیدیم از جهان ناراستی | راستی دیگر نداریم انتظار
دل پر اندوه از فراق دوستان | دیده از جور رقیبان اشکبار
زیر گردون گر نداریم آشیان | سقف گردون هم نماند پایدار
طایر ما را بلند است آشیان | دام بر چین ای سپهر کجمدار
قصه نا پایداری سپهر | هست بر طاق عیان خورشید وار
گیرم از دریای گیتی گوهری | خود بجنگ آید تو را ای هوشیار
عاقبت چون غرق این دریا شویم | هست یکسر سنگ و گوهر در کنار
چار عنصر را سه فرزندی نبود | گر نبودش فحل مردی در کنار
کیست آن کو صد هزاران مهر و ماه | جز بفرمانش نگردد بر مدار؟
یابد و ران چون حباب آسمان | موج بحرش گوهر آرد بی شمار

چیست مهر و مه (الهی) پرتوی
از شعاع آفتاب کردگار

۲۲۹ـ غزل انتظار عشق

روزی که دیده دلم افتد بروی یار | یك بوسه زان لب شکرینم امیدوار
تا دامنش بگیرم وسنبل ببو یمش | هشیار و مست گردم از آن نرگس خمار
صد سال اگر نبالی وخون گریی از فراق | مگشا هنوز چشم طمع بر وصال یار
دستی رسد بدامن آن گل که با نیاز | عمری کشید ناز و جفا دید وگشت خوار
ناآموزده دعوی عشق ای پسر مکن | کانجاست شیر شرزه چو موری ضعیف و زار

بی تلخی فراق و غم ودرد اشتیاق شیرین نگشت کام دلی از لب نگار
روزی که روی یار ببینم بچشم جان جان راکنم ببوسه لعل لبش نثار
صد مرحبا بطالع رندی که چشم دوست بروی نگاه لطف کند روزگیر و دار
عمری گدای کوی تو سلطان ملك جود مسکین الهی است وکرم دارد انتظار

۲۳۰ــ غزل مرغ حق

سحر ای دوستان بناله زار دیده ودل زخواب شد بیدار
ناله خوش شنیدم از مرغی زیر این سبز گنبد دوار
شد هم آهنگ مرغ حق دل من هایهوئی فکند در اقطار
هوشم از سر ربود وخواب از چشم ناله مرغ در دل شب تار
ناله میکرد و من ز فریاد ش میشدم گاه مست و گه هشیار
با دل من بناله خوش می گفت راز های نهانی بسیار
گفتم ای مرغ از چه نا لانی؟ پاسخی دادم آتشین گفتار
کی تو د رخواب خوش ببستر خاك کاش یکدم چومن شدی بیدار
سفری پیش داری از بستر خیز الهی شتاب در ره یار

۲۳۱ــ غزل سروش عالم نور

سروشم این خبر آورد خوش ز عالم نور
که د رجهان بتوان شاد بود بیزر و زور
فریب زور و زرا ییاك جان مخور ز نهار
که ایند و دام هلاك است د ر جهان غرور

* * * * * *

جهان خاك رها كن بخاكيان ای جان
توراکه گلشن قدس است بزم وجد و سرور
نگویمت که بکنجی دمی نشین بیکار
بکار کوش ولی دل زحرص وآز بدور
میان جمع بتن باش و با خدا تنها
که زین طریقه شود هرد و عالمت معمور
مجو بگیتی پرگیر و دار و پرغم و رنج
بغیر یاد خدا مایه نشاط و سرور
تو کار خود بخدا واگذار و شاهی کن
که اوست قاهر و هر قدرتی از او مقهور
دلا حدیث الهی بجان پذیر که دوش
سروشم این خبر آورد خوش زعالم نور

۲۳۲ــ غزل عید

شب عید قربان بقربان یار مرا مژده وصل داد آن نگار
خوش آمد ولی زود رفت آن حبیب فراقش ز دل برد صبر و قرار
برادر مراخواند از لطف و مهر شه گیتی آن شاهد حسن یار
نوائی از او بینوائی گرفت که او شهریار است و از شهریار
چه خوش سایه افکند برسر مرا سفیرحق آن ظل پروردگار
دراقلیم جان اولین پادشاه بفتح جهان آخرین شهسوار
بکاخ ازل برترین تاجور بباغ ابد بهترین گلعذار
بهین نوگل باغ پیغمبری کهن چرخ نه طاق از او برقرار

شبم روز کرد آن دل افروز چهر
دلم شاد کرد آن دو چشم خمار

کشد عقل را عشق دیدار او
بزنجیر آن زلف دیوانه وار

شب و روز هجران کنون بس مراست
دلی غرق خون دیده ای اشکبار

بلی شمع سوزان بشام فراق
فشاند همی اشک بی اختیار

بعالم دل دردمند فراق
چه دارد بجز ناله زار زار

الهی مخور غم که انجام عشق
بود شادی وصل و مهر نگار

---

۲۲۳ ــ غزل قسم های عشق

قسم به ناله جانسوز عاشقان شب تار
که نیست در دل هشیار عارفان جز یار

بتار وچنگ و دف و رود و عود و بربط ونی
که هفت پرده دل نالد از غم دلدار

قسم بخنده دیوانگان شوق حبیب
که همچوگریه شمع است بر دل آتشبار

قسم بغمزه آن چشم مست عاشق کش
که زنده ابد است آنکه را کشد غم یار

قسم بآهوی شیر افکنش که گاه نگاه
بیک نظر دل هر دو جهان نمود شکار

قسم بطره لیلی که دست باد صبا
گشود حلقه آن طره بید مجنون وار

* * * * * *

قسم بآیه نور و قسم به چهره حور
قسم بطلعت هور و بطره شب تار
قسم بناله بلبل قسم بخنده گل
قسم بنور مه و مهر و انجم سیّار
قسم بکوه و بصحرا و آسمان و زمین
که پادشاه جهان نیست غیرحضرت یار
قسم بهرچه جمالست وحسن و زیبائی
قسم بهرچه نیاز است وناز و وبوس وکنار
قسم به مرغ حق وبلبل و نوای خروس
قسم بهرچه برهرکه هست خوب شعار
قسم بقدرت عشق بعزت معشوق
قسم بذلت عشاق دل شکسته زار
قسم بعشق الهی بحسن شاه وجود
که این جهان همه آیینه ایست بر رخ یار

۳۳۴ــ غزل

گرصد گره از زلف پرچین افکند یار
صد دل بدست آرد که یکدل نکشند یار
دل چون شکست آیینه روی دلاراست
در وی نظر بالطف ورحمت افکند یار
گرنوگل حسنش بباغ دل برآید
هرخار غم از گلشن دل برکند یار

مشگن توباجور و جفا عهد و فــا را
تاعهد دوران محبّت نشکنــد یـا ر
باسوزدل دامان دلبرگیر و مگــذ ر
تاتیر ناز از چشم طنّازت زنـد یـار
درکوی جانان‌جان‌فشان کانجاپسندد
عاشق بسان مرغ بسمل پر زنـد یار
چون شمع‌گریان‌باش‌وسوزان‌زآتش‌دل
درمحفل وصلش پذیرد ایـن‌سند یار
عشّاق را یاری کند نصـر مــن اللـه
آورده درقانون عشق این مستنـد یـار
صدق و صفا آورد راین درگـه آلهی
برعاشق صادق عنایت ها کنــد یـار

---

۲۳۵ ــغــزل

هزارشکر که لطف ازل‌مرا شـد یـار
رسید مژده دیدار و بخت شـد بیدار
اگر درآتش هجران بسو ختم عمــری
خوشم که وعده وصلم دهد و فـای نگار
چرا بوجد نیاید دل از خیال حبیـب
چرانه مست شود جان زجلوه دیـدار
مباش کم‌دل‌ودرکارکوش و دانشجـو
که شیر هرزه بود کمتـر از سگـان شکار

سری که نیست در آنشوق عشق وسوز فراق
حرام باد ش ازآن حسن دلستان دیدار
بعیب وسرزنش نیك وبد زبان مگشای
کهایزدت نگشاید بحشر پرده ز کار
خمار غمزه چشمان تست نرگس مست
اسیر طره پرچین تست چین و تتار
(الهی) از غم عالم اگر رهد نرهد
دریغ و درد بوصل وفراق از غم یار

۲۳۶ــ غزل

یارب از لوح دلم غیر غم خویش ببر
بجز اندیشه عشق از من دلریش ببر
هرخیال ازدل وهرفکرتم ازصفحه ذهن
جزخیال رخت ای یار وفا کیش ببر
یك تجلی کن و از قلب محبان تا حشر
بتماشای رخت هرغم وتشویش ببر
باکم و بیش دل خاك پرستان خوش باد
یارب از خاطر ما فکر کم و بیش ببر
ناز چشمان تو غارتگر ملك دل ماست
چشم نازی بگشا هستی درویش ببر
لشگرعشق بگو کشور عشّاق بگیر
گوی سبقت ز رقیبان بد اندیش ببر
بالهی رخ زیبا بنما و زدل او
یاد زشتی رقیبان جفاکیش ببر

((حرف زاء))

۲۳۷ــ غزل صبح وصال

از عشق خود آتشی بیفروز — عقل و هش و دانشم در آنسوز
تاکی زغم فراق سوزم — ای صبح وصال رخ بیفروز
بر سینه ما زچشم پر ناز — افکن نگهی چه تیر دل دوز
روز است بد ورهجر او شام — شام است شب وصال او روز
شامیکه تو از درم درآئی — روز است وچه روز عید نوروز
از تو همه ناز دلربائی — وزما همه ناله ها جان سوز
ای دل ز صفات زلف آن یار — افتادگی و نکوئی آموز

برجان الهی ای بت مسن
از عشق خود آتشی بیفروز

۲۳۸ــ غزل یك آهنگ بی ترجیع

ای دلبر باشکوه پر ناز — از دیده خود مرا مینداز
ما برکرم تو ایم مغرور — وزلطف تو غرق نعمت و ناز
بانام تو میکنم همه شب — برکاخ فلك زشوق پرواز
برخاك در تو سر نهادیم — گشتیم بعالمی سر افراز
یك در بجفا رقیب اگر بست — صد در برخ از حبیب شد باز
جزحق همه باطلند و فانی — برخوان زکتاب عشق این راز
در بازی طاق وجفت گیتی — خواهی ببری تو عشق می باز
گر بست الهیا در وصل — از درگه یار کی شوم باز

＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊＊

۲۳۹ـ غزل نوای عشق

درازل یك جلوه کرد آن ماه ومدهوشم هنوز
زان زمان بارغم عشق است بردوشم هنوز

جامی از صهبای عشقم داد ساقی درازل
میبرد تأثیرآن می دانش و هوشم هنوز

بوسه برشیرین لبی فرهاد جانم زد شبی
زان زمان شیرین سخن من زان لب نوشم هنوز

کی شوم باصد هزاران سال دورچرخ پیر
کان دوهفته ماهرو باشد درآغوشم هنوز

زان شب هجران که مطرب میزد آهنگ وصال
خوش الهی سازمشتاق است درگوشم هنوز

۲۴۰ـ غزل آهنگ حجاز

درحضورگل خوش است ای بلبل آهنگ حجاز
بزم یاراست ومقام وصل وهنگام نیاز

مستی مرغان حق درشام تاراز جام هوست
یکشب ایساقی از آن می ساغرم لبریزساز

همچو آن مرغان مراهم کاش دل بیداربود
تاهمه شب داشتم با یاد اوراز و نیاز

چون پس ازشام جوانی صبح پیری بردمید
عزم ره کن زآنکه ناید هیچ عمر رفته باز

*** * * * *

گرچه شطرنج است یا نرد اینجهان ایجان بکوش
ور بتقدیر است یا تدبیر دیـن ودل مباز
در شب تار فراق وجور وبیداد رقیـب
هایهوئی کن که صبحی دارد این شام دراز
شب همه شب ناله و فریاد و زاری کن که یار
ازطریق ناز وقهر آیـد براه لطـف باز
دکتر و صوفی و شیخ و زاهد وقاضی شهر
بی حقیقت یابی و سالوس و رند وحقه باز
محفل انسی و بـزم عیشی ایام بهـار
برگزین بایك دو یاری باحقیقت بی مجاز
وه الهی چند ذرقول وغزل غافل زد وست
پای لنگ و بارسنگین شب سیه منزل دراز

---

۲۴۱ ـ غـزل

سحر بگوش دل آمد درای قافله باز
هوای خاطر مـا می کشد براه حجـاز
نشاط وجد مگیتی نماند کـاش آن یار
بجلوه آید و شور افکند ز عشـوه و ناز
کجاست مطرب مستان که تا بنغمه عشـق
چه شمع بزم برافروزدم بسوز و گـداز
سپهر وشهرت شاهان نماند آن عشق است
که شهره قصه محمود کرد وحسـن ایاز

نشاط و وجد محبت مجو ز مرده دلان
مپرس راز حقیقت ز بحث اهل مجاز
در این چمن بنسیم سحر چه گل بر خیز
و یا چه شمع شب افروز ما بسوز و بساز
خطا ست عرض نیاز آوری بدرگه خلق
الهیا تو والطاف شاه بنده نواز

۲۴۲

گر ز جور گردش گردون امان خواهیم باز
بهر آرام دل آزادگان خواهیم باز
صد جهان در جان ما پنهان و از غفلت هنوز
دلگشائی از گلستان جهان خواهیم باز
طایر گلزار قدسیم ار زدام تن رهیم
بر فراز سدره عرش آشیان خواهیم باز
ما بهمت در نیامیزیم با اقبال و جاه
دل پریشان تر ز زلف دلستان خواهیم باز
چون (الهی) دولت و اقبال و جاه و منزلت
در دو عالم از برای دوستان خواهیم باز

****

((حرف س))

۲۴۳ـ غزل دار الصفای عشق

امشب زشهرخیمه دولت زنم بطوس
گرشاه دلبران دهدم اذن دست بوس
مرغ دلم زگلشن طهران ملول گشت
کوشاهدان مشهد وصاحبدلان طوس
باکام دل بمنزل دار الصفای عشق
من داد خود بگیرم از این چرخ آبنوس
بخت ار مساعد آید وطالع مدد کند
گردون برآرد اخترم از مطلع شموس
چشمی بناز جانب اهل نیاز کن
وین جان دردمند شفاده بیك دو بوس
ای دل بهوش باش که این دهر بی‌وفا
برباد داد کشور کاوس و تاج طوس
تابشنوی ترانه سبوحیان عرش
بیدار شو دلا سحر از ناله خروس
چشم (الهی) از ورق حسن آن نگار
حاشا که بنگرد رقم صفحه دروس

۲۴۴ـ غزل شوق یار

ای دوستان در دل مرا شوق رخ یار است وبس
برسرهوای وصل آن خورشید رخسار است وبس

من مست عشقم روز وشب بیزارم از آب عنب
جام می سرخم بلب از چشم خونبا راست وبس
تاآفتاب روی او در شام هجران سر زند
چشم من واستاره شب تاصبح بیدا راست وبس
آن نوگل مقصود من تانشگفد دراین چمن
هرگل دراینگلشن بود دردیده ام خارا ست و بس
آن آیت مهرجهان آن سرو بستان جنان
ازفتنه آخر زمان مارا نگهدار است و بس
دارد (الهی) آرزو روزی ببیند روی او
آری دل ملك وملك مشتاق دیدار است و بس

۲۴۵ــ غزل سبحانیه

بوسه گاه من رخ زیبای جانانست و بس
آنکه بوسد روی جانان رالب جانست و بس
درازل ما دل به زلف شاه خوبان داده ایم
مجمع دلها همان زلف پریشان است و بس
آنکه عالم را بیارا یدبدین نظم نکو
قدرت نامنتهای ذات سبحانست و بس
کشور هستی بحکم حضرت عشق است و باز
یار را برعشق و برعشاق فرمانست و بس
این جهان را فروحسن ازطلعت زیبای اوست
جسم راهر زیب وفراز پرتو جانست و بس

ناز استغنا بر او زیبا ز ما اشک نیاز
عشق را با حسن یار این عهد و پیمان است و بس
درد و عالم آنکه دل را ایمن از غمها کند
هوشیاران مستی صهبای ایمان است و بس
آه جانسوز من از سوز نهان است ای رقیب
ز آتش دل دیده هر شمع گریان است و بس
چون الهی بر جهان چشم نکوبین برگشای
حسن مطلق بین که عالم عکس جانان است و بس

---

۲۴۶ ـ غزل بهشت عشق

دل فدای حسن یکتا کن کمال این است و بس
دیده محو روی زیبا کن کمال اینست و بس
تا درون خویش عکس روی جانان بنگری
آینه دل را مصفا کن کمال این است و بس
گنج پنهان را که جوئی در زمین و آسمان
از درون خویش پیدا کن کمال این است و بس
از هوای نفس تقوی جو بهشت این است و بس
با قوای عقل شوری کن کمال این است و بس
در هوای دوست پر زن بشکن این خاکی قفس
مرغ جان را عرش آوا کن کمال این است و بس
زندگی را جاودان خواهی براه دوست باش
زنده دل از عشق مولا کن کمال این است و بس

تابیابی گوهریکتای سرّ هــر دو کـــون
خویشتن را غرق دریاکن کمال این است وبس
جوهرفرد است جان مفروش بر نقد جهان
باخدای فرد سودا کـن کمال این است وبس
ازجمال جان حجاب خود پرستی دور ساز
حسن خویش آنگه تماشا کن کمال این است وبس
در بهشت عشق داخل شو جمال خویش بین
عقل را مست دل آرا کن کمال این است وبس
در طلسم تن شکست آور مترس از بانگ دیو
گنج پنهان راهویدا کـن کمال این است وبس
خانه اوهام دنیاراکه ویران ســاختی
تکیه بر اورنگ عقبی کن کمال این است وبس
تاگشائی شهپر فکرت به قاف لا مکـان
طایر اندیشه عنقا کـن کمال این است وبس
عشق اگرسوز وگدازی در نمازی بخشـدت
سینه را زان طور سیناکن کمال این است وبس
ازحجاب لن ترانی بین جمالش یاکه جان
بر رخش نادیده سودا کن کمال این است وبس
دین ودل چون خاکیان برخاك بازی تابکی
دیده زین پستی به بالا کن کمال این است وبس
درشرار شوق الهی دفتر دانش بسوز
دل به نور عشق دانا کن کمال این است وبس

۲۴۷ـ غزل درد عشق پنهان

زگوناگون غم دنیا مرا درد نهانی بس
زسودای دو عالم عشق یار مهربانی بس
زاشک دیده میشویم کتاب فضل ودانش را
مرا زآن لعل شکرخند شیرین داستانی بس
همی جویم بروز و شب نشانی از رخ وزلفش
دراین زندان مرا زان بینشان یوسف نشانی بس
ره وصل ار نمی یابم بپای شوق بشتابم
که بینم باز مهتابم شبی بر آسمانی بس
متاع عقل وهشیاری که در بازار عشق آری
چوآنمه مشتری داری ز سود ایجان زیانی بس
الهی دور ساز از محفل جانان رقیبان را
که بر شمعش چومن پروانه وارآتش بجانی بس

۲۴۸ـ غزل آه شبگیر عاشقان

گر بچنگ آیند شیران زیر زنجیر ند و بس
ور زبون گردند مردان طعمهٔ شیر ند و بس
گیتی است آماجگاهی زین حوادث ای دریغ
هرطرف روئین تنان در معرض تیرند و بس
جهد کردم دل نگه دارم زطنازان ری
دلبران پنداشتی خوبان کشمیرند و بس
زاهدان سرگرم طاعت منعمان سرمست خواب
عاشقان شب تاسحر باآه شبگیرند و بس

چون در این ویرانه جستند اهل دل گنج مراد
لاجرم صاحبدلان فارغ ز تغمیرند و بس
کیست گرد آلود عصیان نیست در دیر و حرم
عشق بازان در جهان بی جرم و تقصیرند و بس
در حقیقت پاك بازان چون الهی در جهان
فارغ از شید و ریا و مکر و تزویرند و بس

۲۴۹ ــ غزل شهد عشق

وصف یاری شنیده‌ام که مپرس | شهد عشقی چشیده ام که مپرس
با پر و بال شوقش از قفسی | بر فرازی پریده ام که مپرس
نقش رویش برآسمان خیال | آفتابی کشیده ام که مپرس
دوش در محفلی بوصف لبش | می لعلی کشیده ام که مپرس
همچو گردون زشوق ماهرخی | ماه و سالی دویده‌ام‌که مپرس
آنچنان ز آتش فراقش باز | غرق در آب دیده ام که مپرس
آیتی ساخت رویش ایزد و گفت | شاهدی برگزیده ام که مپرس
عرض حسن را در آن رخ و زلف | جوهری آفریده ام که مپرس
با الهی رفیق وادی عشق | بد یاری رسیده ام که مپرس

((حرف ش))

۲۵۰ـ غزل دام گیسو

بتم گر چهره بنماید دو چشمم روشن از رویش
وگرد ربر رخم بندد من و خاک سر کویش
چه حاجت کز پیم سم سمندش را بیازارد
شکارم گرهمی باید گشاید دام گیسویش
گروهی خسته ومشتاق و بیدل در کمند آورد
گذر چون برصف دلهای شیران کرد آهوش
گدائی همچو من در بزم شاهی چون تو ننشیند
همان خوشتر که بنشانم خیالم را بپهلویش
زکویش بر نمی خیزم بامید تماشائی
وگرصد ل وائی گویدم لعل سخن گویش
الهی سرو قدش تا قدم در باغ گیتی زد
گل از رویش پریشان گشت و زلف سنبل از مویش

۲۵۱ـ غزل آینه عالم

برگ گل یافت لطافت زگل اندام تنش
غنچه را باد صبا گفت حدیث دهنش
بوی مشک ختن آمد بمشامم شاید
باد بشکسته خم طره عنبر شکنش
ساخت آئینه عالم که عیان گردد باز
ناز میخواست نهان شاهد این انجمنش

میکشد قافله خلق به اقلیم وجود
غمزه چشم تو در فتنه دور زمنش
مادر دهر بپستان جفا ریخته شیر
تلخ کامی کشد آن طفل که نو شد لبنش
لشگر غم که صف آراست پی کشتن ما
آخر از قلب گذر کرد می صف شکنش
دل مبندید چو دیدید در این شست فنا
گل بیك هفته برون رفت ز باغ و چمنش
آنکه بی رهبر عشق است (الهی) هیهات
عمر در بوالهوسی میگذرد همچو منش

۲۵۲ــ غزل

بسوختیم من و دل ز داغ هجرانش
چنانکه شمع ز پروانه سوخت ارکانش
من و تو ز آتش دل هر دو سوختیم ای شمع
یکی ز وصل و یکی از فراق جانانش
حرام باد مرا بوسه زان لب شیرین
نکردم ار بیکی غمزه جان به قربانش
دو چشم یار فشاند آب و من شدم دلشاد
که رحم کرده بر این عاشق پریشانش
عجب خیال خطا بود کان صنم میداد
برای کشتن من آب تیر مژگانش

حدیث عشق من و اشتیاق پروانه
بگو بشمع که آتش زنی به ارکانش
بزلف یار در این شام تار چنگی زن
که صبح میشکند چرخ سفله پیمانش
الهی ار شهی کشور ابد خواهی
بکوی عشق شو از بندگان فرمانش

۲۵۳ــ غزل شعیبیه

بفصل نو بهاری با دو یار مهربانی خوش
بگلزاری روان گشتیم و طرف بوستانی خوش
شعیب آباد دشتی جویباری طرفه گلزاری
دو سه روز و شبی چون روی و موی دلستانی خوش
نسیم باغ مطرب لاله رقصان سرو دست افشان
غزلخوان مرغ و خندان گل بطرف گلستانی خوش
همه شب تا سحرگه مرغ حق میکرد غوغائی
بگوش آمد ز قمری نیز گاهی داستانی خوش
درخت ارغوان چون روی معشوقان نکوگفتی
ز گلگون اشک چشم عاشقان بود ارغوانی خوش
چه مرغان چمن ما نیز با هم انجمن کردیم
بباغی خوش که بودی میزبان سرو روانی خوش
خدا را چون ملایک یاد میکردیم روز و شب
که روشن کرده شمع مهر و مه در آسمانی خوش

شکوفه شاد وخندان بود و گریان ابر سنگین دل
بدوران فرصتی داد آسمان ما را زمانی خوش
زیاران نکو من داشتم همصحبتی نیکو
زمرغان خوش الحان داشت مطرب همزبانی خوش
زالطاف الهی هرکسی را خواهشی در دل
من از لطف ازل خواهان دلی مشتاق وجانی خوش
وفا از باد نوروزی و عهد از گل مجو بلبل
برآر از پرده دل یك زمان آه و فغانی خوش
صبا گفت از نوید وصل شادان باش تا باشد
جهان مهمان سرای عشق وایزد میز بانی خوش
الهی زیر چرخ پر شتاب آن دم غنیمت دان
که افتد اتفاقی خوش چنین با دوستانی خوش

۲۵۴ـ غزل

تعالی الله ز حسن بی مثالش
جهان آیینه عکس جمالش
شود صید ش دل شیران عالم
اگر نازی کند چشم غزالش
زبس خوش خط وخالست آن پریرو
پری دل باخته بر خط و خالش
فریب است و غرور این دهر پر مکر
طلاقش ده مبین جاه و جلالش
عروس زشت روی بی وفا را
مجو گر عاشقی عقد وصالش
خیال است وجنون این شهوت دون
بشود امان همت از خیالش
در این صیادگه ای مرغ زیرك
بر افشان بال وآسای از و بالش
نه وصل یار الهی راد هد دست
نه از دل میرود فکر وصالش

۲۵۵ـ غزل ستاره صبح امید

جهان که شام سیه شد تو ماه تابان باش
برهنمائی گم گشته خضر دوران باش
کنون که روی جهان تیره شد چو زلف نگار
تو ای ستاره صبح امید رخشان باش
بدست و دل که آزادگی نکوئی کن
چوبست دست توگردون بدل ز نیکان باش
بهرگریوه هم ار رخش عزم نتوان تاخت
بلند همت و پر دل چنانکه بتوان باش
شب زفاف چو روز مصاف مردان نیست
عروس حجله مشو قهرمان دوران باش
براه عشق هم آنان که سر کنند قدم
سبق برند تو باجان بکوش و زآنان باش
بفیض دوست گدا پادشه شود بشتاب
ز تاج بندگیش بر سپهر سلطان باش
براه کوی نکویان روای رفیق طریق
چو گوی بردم چوگان عشق غلطان باش
دل رقیب سیه ساز و بزم ما روشن
سزای مهر ده و شمع جمع یاران باش
ببوسه‌ای همه دردت شفا تواند داد
مریض عشق شو آسوده دل ز درمان باش
ز باغ عشق بتان جز گل نشاط نرست
اگر تو بلبل این گلشنی خوش‌الحان باش

الهی از ره اهریمن هوی برخیز
هم آشیان مسیحا بلطف یزدان باش

۲۵۶ــ غزل مدهوشیه

جهان گلزار توحید است الهی

چراکرد آن نگار از ما فراموش
دلم را با خیالت کن هم‌آغوش

تو را حسن آفرین زیبا بیاراست
بشکر خوبروئی تا ز مفروش

چرا بنهفته ای از ما رخ امشب
تو میر انجمن بودی شب دوش

برافکن پرده تا ماه جمالت
نماید مهر و مه را حلقه در گوش

نمودی رخ ربودی دل نگارا
چه‌کردی‌با‌گروهی مست و مدهوش

مَیندیش از رقیبان زبون طبع
که شیر شرزه نگریزد ز خرگوش

تو شمع آفتاب افروزی ای ماه
جهان چون تیره‌شب گردید بخروش

که روشن شمعت ایماه فلك جاه
نسازد دست باد فتنه خاموش

توئی ساقی بزم لی مع الله
مکن زان باده مستان را فراموش

جهان گلزار توحید است الهی
بیاد گلرخی برخیز و می نوش

۲۵۷ــ غزل کعبه جانان

حدیث از عشق گویا باش خاموش
خدا را یاد کن خود را فراموش
بدرد عشق مردن زندگانی است
چنین گفتند عشاق قدح می‌نوش

بگردکعبه جانان به جای آر
طوافی با نکویان دوش بر دوش

بجان همداستان‌بااهل دل باش
بدل در راه وصل یار میکوش

دلا صیّاد عشق اندر کمین است
تو صید یار شو وین راز کن گوش

نبینی چرخ وانجم می خروشند
تو نیز ارعاقلی مستانه بخروش

همه ذرات عالم می دهند پند
گشا چشم خرد زین خواب خرگوش

به اصلاح روان بشتاب ازآن پیش
که بردارند ازسرّ توسرپوش

مزن چون کژدم ازکین بردلی نیش
شو از رحمت به کام نیك وبد نوش

سحر بریاد یار ازخواب برخیز
خدا ومرگ را کم کن فراموش

الهی رهروان بیدار گشتند
تو تاکی خفته ای سرمست ومدهوش

۲۵۸ـ غزل

خواهم زخدا روزی بینم رخ نیکویش
بنوازدم آن سلطان با نازدو ابرو یش

گه بوسه زنم خندان برلعل روان بخشش
گه چنگ زنم نالان بر سلسله مویش

در سلسله زلفش کارم به جنون افتاد
برگردن جان بستند زنجیرد وگیسویش

شد بنده آن سلطان ازهرد وجهان آزاد
آزاد شد از هرغم دل بسته یك مویش

آواره و حیرانم در کوه و بیابانها
نادیده رخ لیلی نایافته ره سویش

این شام فراق ای دل آخرسحری دارد
تاصبح امید ای جان بنشین به سرکویش

روزی دل مشتاقان شادان کند از وصلش
مهراست همه قهرش لطفست همه خویش

---

۶۵۹ ـ غزل درس عشق

خوشا جانی که سازند آگه از اسرار پنهانش
خوشا چاهی که بیرون آید از وی ماه کنعانش

خوشا قلبی که پاك ازکینه و کبرونفاق آید
خوشا عقلی که عشق آرد بکوید وست مهمانش

خوشا بزمی که آنجا درس عشق و عاشقی گویند
خوشا جمعی که زلف یار گرداند پریشانش

خوشا حالی که از هشیاری ومستی است بالاتر
خوشا قلبی که مهرد وست سازد عرش رحمانش

خوشا آن دل که شست از لوح خاطر حرص دنیا را
خوش آن مسکین که بنوازد بنازی لطف سلطانش
خوشا مرغی که مینالد بباغی همچو مشتاقی
که دور افکنده دوران سپهر از وصل جانانش
خوشا شادان دلی همچو ن الهی با خیال او
که عشق روی یاری میکند سر در بیابانش

---

۲۶۰ - غزل خواب خوش

درخواب شبی دیدم دل در خم گیسویش
شادم که معبر گفت روزی نگری رویش
تا دیده دل افتد روزی برخ ماهش
صد سال بدین امید آیم بسر کویش
صد شیر بخاك افکند با یك نظر آهویش
صد شهر مسخر کرد یك غمزه ابرویش
با لعل شکرخندش از بوسه نباتم داد
بشکفت دلم چون گل زان غنچه خوش بویش
با خار و گل این باغ بوئی ز وفا نبود
غافل مشو از دنیا چون پشت بود رویش
زیباست عروس دهر در چشم هوس هشدار
کز زهر غم وحسرت کشته است بسی شویش
زخمی که زنی بر دل آسان نشود مرهم
زنهار دلی مشکن ناساخته داروییش

تنها نه الهی ماند در مرحله حیرت
افلاك و عناصررفت حیران بسرکو یش

۲۶۱ـ غزل شمع خندان

دل ازشوق آن شاهد جان در آتش — چه شمع است استاده خندان در آتش
شرار غم عشق عالم فروزش — کشد دل چو پروانه رقصان در آتش
برآن روی تابان خم زلف پر چین — توگوئی پرندیست پیچان در آتش
رقیب آتش قهر بر جان فروزد — من از پرتو لطف جانان در آتش
توخوش سیرت و پاك دل شو (الهی) — که چون زرشوی پاك و تابان در آتش

۲۶۲ـ غزل بیابان عشق

دل بخم طره دلدار خوش — دیده برآن ماه پریوار خوش
سینه هم آماجگه تیر ناز — زابروی آنماه کماندار خوش
دست بدامان نکویان زنید — روشنی دیده ز دیدار خوش
گرنرسد دست بدامان دوست — سر بهوایش بسر دار خوش
باده عشق است نگاه نگار — مستی از آن نرگس بیمار خوش
زنده شود هرکه بمیرد ز شوق — شوق دل ودیده خونبار خوش
کشور هستی است بفرمان عشق — عشق در اینملك جهاندار خوش
پای نهادن ببیابان شوق — موسی عمران صفت ای یار خوش
خدمت پاکان بحقیقت گزین — صحبت یاران وفادار خوش
دوری از آئین دورنگان نکوست — دور کنی ز آینه زنگار خوش
همچه الهی به بیابان عشق — سر نهی اندر طلب یار خوش

۲۶۳ـ غزل ناله عالم

دوش مراوه که چه خوش بود دوش — ناله ای از سوز دل آمد بگوش
ناله‌ای از سینه عالم شنید — گوش دلم یاز ملك یا سروش
ناله مستی ز دل هوشیار — برد زکف صبر و دل وعقل وهوش
دوش چه خوش بود شب تا ر من — کاش مرا شب همه شب بود دوش
من زصمد مست ابد گشته ا م — آن رقیبان صنم می فروش
من بصمد راز و نیاز آورم — توز شکرلب صنمی نوش نوش
آه دل من که زوالش مباد — میرسد ازعالم سرّش سروش
عاشق اگر وصل تمنی کنی — در ره معشوق با خلاص کوش
یا خبر ازیار بیار ای بشیر — یاسخن ازعشق بگو یاخموش
مست شودعاقل و هشیار دل
گر شنود راز(الهی) بگوش

۲۶۴ـ غزل باغ رضوان

سر بر نگیریم از آستانش — با دلبران باغ جنانش
افغان برآریم چون بلبل ازشوق — چون پرفشانیم درگلستانش
ما باخیالش ای زاهدامروز — درباغ خلدیم باعاشقانش
در راه طاعت گرجان فشانی — بی عشق نتوان جستن نشانش
برکاخ شاهی سر بر نیارد — هرگزگدای بی خانمانش
چون عاشقان لب بر بند و بگشا — چشم محبت بنگر عیانش
شو با خیالش بنشین (الهی)
ننشسته با کس سرو روانش

شد فصل نو بهارا گرت هست عقل و هوش
بفروش عقل و هوش و می عشق گیر و نوش
آن می که تلخ کامی دوران برد زیاد
آن می که در روان دهدت مژده سروش
سوزان هزار دفتر و برخوان کتاب عشق
آن دفتر مبارك یزدان راز پوش
هشیار باش و بر سر عهد و وفا بایست
دل دار باش و در ره آئین حق بکوش
خود بین مباش و خلق میازار و دل مسوز
تهمت مبند و فتنه مینگیز و سر بپوش
بخل و حسد رها کن و مهر و وفا بیار
تا زهر غم شکر شودت نیش غصه نوش
بگذر ز قطب و مرشد دنیا طلب و لیك
با فکر و ذکر و زهد و قناعت همی بکوش
قاضی و شیخ و دکتر و صوفی مو پرست
مستند و بی خبر ز دل و دین و عقل و هوش
گر با خلوص خدمت خلق خدا کنند
اندر ز هر چهار بود گفته سروش
خواهی (الهی) ار ورق صدق معرفت
قرآن بود که نامه عشق است و نقد هوش

****

۲۶۶ــ غزل کبوتر عقل

کبوتری که نداند فضای پروازش | عجب مدار چه بینی شکار شهباز ش
جهان وسیع وفلك را هوا روا نداد انرا | به تنگنای طبیعت در افکند آزش
بیا که مطرب شیرین سخن برانگیزد | شبی بپرده عشاق شور شهنازش
بخون مردم بیچاره سرخ گونه چه گل | نشسته منعم خونخوار و یار طنازش
دلم که درخم وچین غم فراق افتاد | بتا بچین وخم زلف خویش بنوازش
نگارمن که بنازش سپهر محتاج است | بجان او که بلطف خدا است اعزازش
برسم شاهی وآئین بندگی بنواخت | چنان ترانه که گیرد ون شکافت آوازش
الهی از ره پر پیچ وتاب عشق آمد | بتا به پیچ وخم زلف خویش بنوازش

۲۶۷ــ غزل جور رقیبان

گرحرفی آن صنم ز رقیبان نکرده گوش
امشب چرا نمیدهم بوسه های دوش
من مست ولاابالی عشقم بجان دوست
سرمست عشق او نکشد ناز میفروش
امشب زفتنه وای براحوال عاشقان
چون دوش اگر دو زلف پریشان کند بدوش
مستی چشم یار وخمار رین نگاه او
از من گرفت ملك دل وحکم عقل و هوش
ناقوس روح نغمه تکبیر دل شنید
از نای عشق وشد لبش از هایهو خموش

****

رخسار یار در خم آن زلف مشکبار
چون ماه در حریر شب آمد سیاهپوش
تاثیر چشم مست تو ای ماه سالها
بخشیده بی‌نیازیم از ناز میفروش
دزدیده گاه دیده الهی بگلرخان
میکرد وگاه بر رخ رندان بادمنوش

۲۶۸ـ غزل

همه دار و ندار من عشق است

گفتم ای دل زیار چشم بپوش — گفت پندم مده که ندهم گوش
تاگشود است گل نقاب از رخ — کی شود بلبل از فغان خاموش
روز و شب با خیال شیرینش — دل زار است دست در آغوش
همه دار و ندار من عشق است — اوشه و من گدای خانه بدوش
دوش در خواب روی زیبایش — دیدم ای کاش هر شبم بد دوش
دیدم آن طلعتی که در حسنش — نفس کل بود و عقل کل مدهوش
من و دل هم فتاده بیخود و مست — همچو زلفش بگرد آن برودوش
گفتم ای نازنین چو مهر بتاب — لطف کن رخ زما بقهر مپوش
یا مکن ناز یا که بنوازم — با یکی نکته زان لب پر نوش
ساغری ده که تا ابد سازی — بی نیازم زناز باده فروش
باری ار نشنوی ز دل آهم — نکنی از وفا فغانم گوش
نالم آن سان که عالم ملکوت — آید از ناله ام بجوش وخروش
چندسوزم در آتش هجران — تا بکی نالم از دل پرجوش

گفت پاسخ که عاشق آن خوشتر　　شمع وش سوزد و شود خاموش
تا (الهی) تو درحجاب خودی　　در فراقی بوصل یار بکوش

۲۶۹ـ بیابان فراق

گمگشته‌ام یارب نشانی کوبکویش
منزل بمنزل کوبکو درجستجویش
ماندیم حیران در بیابان فراقش
چون‌خسته‌شد پای طلب در آرزویش
رو با دل بشکسته دارد یار لیکن
در هر زبان افتاده شیرین‌گفتگویش
فریاد ناقوس و هیاهوی مؤذن
درگوش ارباب حقیقت های و هویش
گر چنگ نتوان زد بتار گیسوانش
نتوان گسستن دل هم از یك تارمویش
گه تیر ناز آید ز قوس ابروانش
گه فتنه افزاید ز چشم جنگجویش
زان مهربان بامن همه قهروعقابست
بایك جهان خلق خوش وروی نکویش
نی‌نی غلط گفتم همه لطف است طبعش
نی‌نی خطاکردم همه جود است خویش
گر بگذری روزی به گلزار نگارم
آور صبا بوئی ز زلف مشك بویش

یك بوسه زآن شیرین دهان‌خواهم‌بصد جان
افتد شبی گر چشم امیدم به رویش
در کفر زلفینش الهی بازد ایمان
سلمان‌هم‌ار بیند بچشم عشق‌رویش

۲۷۰ ــ غزل

من آن‌دیوانه عشقم‌که‌نتوان‌کرد زنجیرش
من آن پروانه شوقم کز آتش نیست تشویرش
مترسان ای رقیب از گردش دور فلك ما را
که عشق یار مابر گردن افکند است زنجیرش
بحکم جذبه عشق مه ما گردش مهرش
اسیر آهوی چشم بت ما کردن شیرش
جهان آئینه حسن رخ یاراست عارف را
نشان‌زان‌بی‌نشان‌دارد که‌نتوان‌کرد تصویرش
الهی گردش گردون وسیراختران بالله
نباشد جز بحکم عشق و لطف یار تغییرش

۲۷۱ ــ غزل عراقیه

من‌دوش‌چون شمع از اشتیاقش می سوختم زآتش فراقش
همناله بودیم تا سحرگاه من با دل و درد اشتیاقش
ماهی برآمد به بزم ناگاه کز شرم شد ماه در محاقش
در پای او اوفتاد سرها چون زلف او برد وسیم ساقش

بازیگر طاق جفت گردون مفتون ابروی جفت طاقش
افسانه غمزه دو جادوش صد چرخ افسونگر و نطاقش
هم صحبت دل خیال وصلش هم بزم جان ناله فراقش
شب چون کشد کار ما بحیرت در انجم و کاخ نه رواقش
مطرب نوازد نوای عشّاق ساقی دهد کاسه دهاقش
کارد براه حجازم از ری سازنی و نغمه عراقش
تا افکند رخت بخت (الهی) در بزم مستان همو ثاقش

۲۷۲ـ غزل ناقوسیه

می سوختم دوش از آرزویش پروانه وش گرد شمع رویش
بر یاد آن چهر مهروش دل میگشت چون مه بگرد کویش
می زد تجلای عشق نقشی بر لوح دل ازخط نکویش
گفتم بتا ناز و قهر تا کی گفتا نکو نازکست خویش
در گردش افتاد ماه و پروین در حلقه شام تار مویش
افروخت گردون چراغ خورشید میتاخت هر سو بجستجویش
آوای مؤذن نوای ناقوس آهنگ عشق است و هایهویش
جستیم الهی من و دل امشب ره در خم زلف مشکبویش

۲۷۳ـ غزل

نواز ای مطرب جان در شب هجران نوائی خوش
رسان ازعالم قدسم بگوش دل ندائی خوش
شبا با مطرب بزم الهی مرغ حق برگو
بزن بر یاد آن یکتا نگارما دوتائی خوش

بزن مطرب نوائی خوش بیاد یار و دیدارش
که غیر از ذکر حق ناید بگوش ما صدائی خوش
بیا تا زین چمن ای بلبل جان پر زنیم اکنون
که ندهد نو گل باغ جهان بوی وفائی خوش
من اندیشه وصل تو ای قدسی حبیب من
خیالی خوش بود یا اتّفاقی یا قضائی خوش
مجوی از عقل آسایش بخواه از عشق آرامش
که از عشقست بر دلها غم و درد و بلائی خوش
غریب و بی کس و بی مونس و یارم در این عالم
بزندانم بیاد دلبر دیر آشنائی خوش
الهی غافل از یار و دیار خود مشو یکدم
زدل یکباره بگسل تا بیابی دلربائی خوش

۲۷۴ــ غزل

رقیب خیراندیش

نه بلبلم که ز هجر گلی است در تشویش
مرا فراق نباشد دمی ز دلبر خویش
ز مکر چرخ نباشد هراس در دل من
هزار نقش زند گر رقیب خیراندیش
هزار حیف که دیگر نشاط و وجد نماند
بخانقاه جهان زین گروه نا درویش
جز آنکه قصه عشقت شنید در عالم
ز هیچ حادثه هرگز دلم نگشت پریش

که تا چه برسرم آیـد زناز ابرویت
کنون چه‌زلف تودل.د رهم‌است و پر تشویش
جهان زمردم آزاده خرم و زیباست
الهیا نه زسالوس مـردم بد کیـش

۲۷۵ـ غزل آفرین برچشم پاکان

نه رویست این‌که خورشید است وعالم ذرّه در نـورش
برآنچشم آفرین‌بادا که آن رویست منظـور ش
هزاران عیسی روحست سرگردان به صحـرا یش
هزاران موسی عقل‌است ره گم کرده در طـو رش
در اول نرگس مستش ره عقـل مجرد زد
که هشیاران عالـم را فریبد چشـم مخمـورش
تو با آن ماه نتوانی نشستن در شبستانی
ولیك از چشم حیرانی توانی دیـدن از دورش
خیالا تند پروازی ولیکن کـی رسی هرگز
بخورشیدی که خفاش خرد بگـریزد از نـورش
ببازی می رود سر درخیال زلـف مشگینش
بافسون می کشد مـارا لب شیرین پر شـورش
شبی تار و رهی دور و رفیقان راهزن یا رب
بر این بیچاره دل رحمی که برقی‌کرده مغـرور ش
هزاران گرد شك‌گـرعـالم انگیـزد الهـی شـو
(الهی) عشق‌خورشید است ونتوان‌ساخت مستورش

هرکه چه گیسوی دوست نیست پریشانیش
تا ابد از هجر او سبت داغ به پیشانیش
روی بعالم نمود شاهد یکتای ما
بر سر هر ملك زد بیرق سلطانیش
پرتو صبح امید بر همه عالم دمید
نفخه قدسی وزید از دم رحمانیش
هرچه توانی بخلق عدل کن ومهر و جود
هر که ستم کرد نیست غیر پشیمانیش
دنیی پیر جوان طرفه عروسی نکوست
حیف که نقش وفا نیست به پیشانیش
خاك بتسخر ربود افسر پرویز و کی
باد ببازی گرفت پرچم ساسانیش
تکیه بگردون خطاست زانکه در اینبارگاه
سخره باد فناست تخت سلیمانیش
خیز و بصحرا خرام بگذر از اوهام خام
پند (الهی) شنو نغمه روحانیش

((حرف ص))

۲۷۷ــ غزل عشق و اخلاص

جانا به کوی جانان بازآ ز روی اخلاص
تا دل جمال دلبر بیند به محفل خاص

عالم به چشم عارف بحری است حیرت انگیز
سلطان حسن گوهر مردان عشق غوّاص

افسانه ای است گیتی در چشم هوشمندان
بنیوش پند عشاق مشنو حدیث قصّاص

آینه‌ای است دلها بر حسن روی دلبر
تا روی یار بینند یاران بچشم اخلاص

بزمی است عاشقان را بالای کاخ گردون
برجیس و زهره ساقی خورشید وماه رقّاص

آن طره پریشان گیتی کند پر آشوب
وین نکته را ندانند آشوبیان سیّاس

درمجلس ریاکار دین وصفا نیابی (۱)
بازآ الهی امشب در بزم خاص اخلاص

****

(۱) ــ این مصرع نیز اثر ناچیز است. س. ع. م

((حرف ع))

۲۷۸ـ غزل شبهای فراق

مرحبا دل که شد از عشق فروزان چون شمع
آفرین غم که مرا سوخت تن و جان چون شمع

آه جانسوز من ار محفل خوبان افروخت
آتش عشق توام کرد فروزان چون شمع

ای خوش آن دل که به شبهای فراق از غم یار
سوزد اما نکند ناله و افغان چون شمع

ترسم ای یار گرم وعده دیدار دهی
صبح وصل تو رسد عمر به پایان چون شمع

برقی از مشرق حسن تو به هر محفل تافت
دل خلقی شد از آن مشعله رخشان چون شمع

به تماشای رخ و زلف تو در باغ و چمن
رخ برافروخت گل و سنبل و ریحان چون شمع

ای صنم برق جمال تو به عالم چون تافت
آبرو ریخت ز مهر و مه تابان چون شمع

شمع اگر بر پر پروانه ز شوق آتش زد
کرد عشق تو مرا بی سروسامان چون شمع

یار خواهد ز الهی شب هجران تا صبح
سوز دل دیده گریان لب خندان چون شمع

((حرف ق))

۲۷۹ــ غــزل

آواره ام ز شوق رخت دردیارعشق — گردان چومهروماه فلك برمدارعشق
موی سیاه‌من زفراق توشد سفیــد — روزسپید من سیه‌ازروزگارعشق
دل‌خواست راه‌کوی‌توجوید زعقل‌خام — شوق رخت بدفتردل‌زدشرارعشق
یکجلوه‌کرد وگشت هزاران‌جهان‌پدید — سلطان‌کشورازل آن شهریارعشق
مرد آن‌بود که‌بگذرد ازسربراه‌دوست — جان‌آن‌بودکه‌سوزد وگردد نثارعشق

۲۸۰ــ غزل شام فراق

اگر رسید به پایان شبان تار فــراق — کنم بیارشکایت زروزگــار فراق
کجاست رهبری ای عاشقان‌بمنزل یار — که‌رفت‌عمرونشدصبح شام تار فراق
غریب وبیکس‌وبی‌مونسم‌حبیب کجاست؟ — اسیرعشقم وآواره دیــار فراق
حدیث نفس‌کنم باخیال او تا صبــح — بدیده اشگ چوشمع وبدل‌شرارفراق
زخاك وخاك پرستان‌دلم‌گرفت ایچرخ — خوش‌آنزمان‌که گریزم زنه حصــار فراق
خوش‌آنزمان‌که‌روان بشکند طلسم بدن — بباغ‌وصل‌پرد مرغ‌جان زدار فراق
مراکه خارغمت به‌زگلشن است ایدوست — رهامکن گل جانم بخــار زار فراق
بیاد وصل تومن زنده‌ام هرآنچه بگوش — صدای بانگ رحیل آیدازدیارفراق
امیر قافله عشق زار می نالــد — چگونه از شب هجران‌و روزگــار فراق
قسم بیار که دور وصال‌زندگی‌اســت — فنا و مرگ بود برگ لاله زارفراق

سحرشود شب تار فــراق الهــی و بــاز
بروی یار فتــد چشم اشگبــار فــراق

۲۸۱ ـ غزل

امشب زخواب ناز بیدارم کن ای عشق
مست تماشای رخ یارم کن ای عشق
ازخاطرم مهر دوعالم محو گردان
آینه آن ماه رخسارم کن ای عشق
در دام ناسوتم می لاهوتیم ده
چون چشم مست یارهشیارم کن‌ای عشق
تاکی دراین دام و قفس‌فریاد و زاری
آزاد از این دام دل آزارم کن ای عشق
کالای بی رونق به بازار رقیبم
مهر حبیبم را خریدارم کن ای عشق
امشب ز صهبای شهودم بخش جامی
وز خاکیان تا حشر بیزارم کن ای عشق
ازدام نفس خود پرستم ده رهائی
زنجیری گیسوی دلدارم کن ای عشق
تا چند دل در انتظار صبح وصلش
یاد رخش شمع شب تارم کن ای عشق
بگشا حجاب از دیده و روشن‌دلم ساز
در راه وصل یار هموارم کن ای عشق
بگشا از این خواب طبیعت دیده من
بر روی او چشم گهربارم کن ای عشق

* * * * * * * *

مستم ز صهبای تجرد ساز ساقی
روشن روان زان طرّه یارم کن ای عشق
بگذشت الهی عمر باداغ فراقش
شادان دم رحلت بدیدارم کن ای عشق

۲۸۲ ــ غزل دیوانه عشق

پرسند الٓهی کیستی دیوانه ، عشق
مستی خرابی ساکن میخانه عشق
برمافقیران غیر آن سلطان که بخشید
گنج شهود وافسر شاهانه عشق
بر ما گدایان سر کویش عطا کرد
آن شاه شاهان گوهر یك دانه عشق
گنجی است عشقت ای جمال آرای عالم
پنهان به کنج این دل ویرانه عشق
عین است وشین وقاف وبس درس وکتابم
ناموختم درس دگر فرزانه عشق
گیتی مسافرخانه عشق است وخوش باش
این یك دو روز اندر مسافرخانه عشق
نازگل وسنبل مکش تا میتوان دید
در باغ حسنش نرگس مستانه عشق
با آشنایان گو حدیث عشق ما را
این قصه نتوان گفت با بیگانه عشق

شمع رخ افروز ای صنم تا مابسوزیم
زین شمع کی پروا کند پروانه عشق
سودای زلف وخال دلبرد رازل‌خواند
سیمرغ جانم را بدام و دانه عشق
کاشانه عشق است دل یارب نگهدار
روشن بنور معرفت کاشانه عشق
وقف گدایان سرکوی تو کردند
ملك رضا و شادی شاهانه عشق
این ره بپای عقل‌ودانش‌کی شود طی
رو باجنون و همّت مردانه عشق
رندی که آنجا می زد از ناب الستی
اینجا شود دردی‌کش میخانه عشق
چون سینه صد چاك ازغمش‌گرددزند دست
دل درخم زلف بتان چون شانه عشق
شرط است در راه‌طلب بگذشتن‌ازجان
تاجان‌دیگربخشدت جانانه عشق
خواهی آلهی زنده جاوید گردی
تسلیم دلبرکن دل دیوانه عشق
خواهی که نوشی صافی صهبای‌وصلش
یك عمر شو دردی‌کش خمخانه عشق

۲۸۳ــ غزل سلطان عشق

تا بود بر سر الهی سایه سلطان عشق
چشم بر روی بتان کن گوش بر دستان عشق
غیر لطف و دوستی نقشی ندیدیم ایحکیم
در کتاب آفرینش عالم اعیان عشق
این جهان دیوان شعر و نظم زیبای خداست
غیر زیبائی نیابد عقل در دیوان عشق
ماه ساقی زهره مطرب مشتری رقاص بزم
بنگری گر آسمان را ساحت ایوان عشق
عاشق آن باشد که بخشد بی مجال خشم و قهر
جان بتسلیم و رضای حضرت جانان عشق
نقش زیبای جهان داد از رخ جانان خبر
ای حریفان بعد از این جان شما و جان عشق
دوست گر پرسد نشان منزل ما گو بیا
کوچه جان در خیابان وفا میدان عشق
نغمه یانور و یا قدوس من شبهای تار
مستی من از شراب ناب تاکستان عشق
ایمنیم از فتنه دوران و مکر آسمان
تابود بر سر (الهی) سایه سلطان عشق

۲۸۴ــ غزل زار عاشقان

بشنوای خدا آه و ناله زار عاشق
از کرم گشا عقده غم از کار عاشق

تیره شد شب و روز م ازغم هجر یاری ماه مهربان‌شو شبی‌تو غمخوار عاشق
تاکی‌از فراقت بخار و زارم نشانی ای‌گل‌وفا رخ نمابه گلـــز ارعاشق
نیست جزاشارات ابروی دلفریبت ای طبیب جان داروی‌دل‌زار عاشق
گر برانی از درگه کرم یا بخوانی نیست جزسرکویت ایصنم‌د ارعاشق
کوی یار ما را و باغ جنت شما را نیست فکر سود و زیان بیـازار عاشق
ساغری ز میخانه الستم عطا کن ای دوچشم مست توکوی خمار عاشق
نیست دام سیمرغ‌دل خیالات باطل نقد وصل خوبان‌بودخریدار عاشق

لطف‌وقهراز آن ماه واشگ و آه از الهی
لطف او زقهرش بود نگهدار عاشق

۲۸۵ــغزل

عاشق دیوانه ام واله وحیران عشــق
می کشدم شوق یار سر به بیابان عشق
ازتو بغیر از تو هیچ نیست تمنای ما
طالب دیدار تست بی سر و سامان‌عشق
ماه رخی مشگ مو سر و قـد ی سیمتن
چون‌توگلی کس‌ندید طرف گلستـا ن عشق
کبر و غرور و نفاق کینه وحرص‌وعناد
درخور اهل ریاست نیست در ایمان عشق
فطرت آب وگل است پر و رش خار وگل
سیرت اهل دل است طاعت جانا ن‌عشق
چون برهد زین قفس طایرقدسی‌نفس
شاخه طوبای اوست ساعد سلطان عشق

سینه اهل صفا ست مخزن اسرار یار
مرغ الهی بود بلبل بستان عشق

۲۸۶ـ غزل

مرحبا بر صفای عالم عشق
آفرین بر روان آدم عشق

بارك الله بدفتر توحید
که بود نقش سر خاتم عشق

سرجام جهان نمای شهود
کس نگیرد بدست جزخم عشق

روح قدسی اگر شود نشود
جلوه‌گر جز بقلب مریم عشق

نه بهرد یو و دد زحق بخشند
رتبه آدم مکرم عشق

هرکه مجروح دل شود زفراق
رسد از لطف حق بمرهم عشق

دم رحمان شنوکه در نی جان
نغمه ها مینوازد از دم عشق

کشور تن بود مسخر جان
عالم جسم وجان مسلم عشق

سر سبحان تبارك الله گوی
برصفای روان آدم عشق

به نگرد د جراحت دل ما
بخدا جز بفیض مرهم عشق

دیده بستم (الهی) از همه خلق
تاکه دل شد ندیم ومحرم عشق

۲۸۷ـ غزل وادی سینای عشق

هرکه نه جان باختن برد ز سودای عشق
گوهر وصلش نیافت خاصه ز دریای عشق

بشکند از یك نگاه بازوی شیران عقل
گرفکند تیر ناز آهوی صحرای عشق

دیده اهل نظر شاهد دیدار دوست
سینه صاحبدلان وادی سینای عشق

باید بیضای شوق باش که بیهش فتد
جان تو موسی صفت پیش تجلای عشق

به نشود درد شوق گر همه درمان کنند
نیست علاج ای طبیب به زمداوای عشق

تابت نفس و هوی خود نپرستیم ما
تار دو تائی گسست شاهد یکتای عشق

منزل عاشق کجاست طرف خیابان شوق
کوچه مهر و وفا درگه والای عشق

خیز والهی بکوش در ره دیوانگی
چون نشود صید عقل شهپر عنقای عشق

((حرف ك))

۲۸۸ــغزل می ظهور

اگرتو دیده گشائی شبی بعالم پاک
بخاک ره فکنی تاج وگنج کشور خاک
عروس دهر بسی دلبراست وفتان لیک
مکن متاع دل پاک مهر این ناپاک
جهان صورت ونقش ونگار طبع خوشست
ولی بچشم طبیعت پراست بی ادراک
عجوز دنیی دون باکمند مکر و فسون
فکنده رستم دستان بسی بخاک هلاک
توصید یارشو و وارهان دل ازهرقید
بکوش تارسدت دست دلبران فتراک
می طهور ز جام الست نوش ای دل
که مست عشق توگردد هزاردختر تاک
چه دولتی بکف آید توعدل واحسان کن
زفکرت دی وفردا میار دل غمناک
الهیا به صفای دل وخلوص شهود
بگوی انت الهی ولااله سواک

((حرف لام))

۲۸۹ـ غزل قلمرو عشق

آسمان بسته راه بر من ودل — سوی آنماه آه بر من و دل
وای اگر باز چشم پر نازش — زند از فتنه راه برمن و دل
آفرین برجمال یارکه تافت — خوشتر ازمهروماه برمن ودل
غیر حسن تو درقلمرو عشق — نیست کس پادشاه برمن ودل
چین زلف بتان ری آراست — پی کشتن سپاه بر من ودل
مکر و شید رقیب سفله بکند — در ره وصل چاه بر من و دل
ترك چشمت زهردلی زد راه — کس نگیرد گناه بر من و دل
سخت گسترده شاه ماهوشان — دام زلف سیاه بر من و دل
گریه و آه هر شبم بشنید — که زند خنده گاه بر من و دل
وای اگر گیرد ای الهی شاه — عاشقی را گناه بر من و دل

۲۹۰ـ غزل آه دل مشتاق

آه دل مشتاقی آمد سحری بر دل
هرناله زدل خیزد دارد اثری بردل

زد شوق رخ جانان سوزان شرری برجان
افروخت غم هجران سوز دگری بر دل

تاشاد توان کردن حال دل غمگینی
مفزای غمی برکس مفکن شرری بر دل

خواهی شودت منعم درهای بهشتی باز
بنواز فقیران را بگشای دری بر دل

سیم و زر این عالم باخاك بود یکسـان
شادی و نشاط آور باسیم و زری بردل
هرکس‌که دلی داردیك مور نیازارد
کان مور هم از دلبر دارد اثری بردل
دیشب دل تاریکم‌چون‌ماه فروزان گشت
کان ماه فروزان کرد ناگه نظری بردل
گفتم غم هجران‌راچون چاره کنم؟ گفتا
بگذار بیفروزد این غم شرری بردل
غم آتش طور آمد در راه طلب بشتاب
ای موسی جان کاتش آرد خبری بر دل

۲۹۱ـ غزل معراج عشق

امشب نداری ازچه آه و زاری‌ای‌دل — برخیزاگرمشتاق وصل یاری ای‌دل
صبح است‌آهنگ دیار یار خود کن — معراج‌عشق‌است این‌نمازوزاری‌ایدل
شب تاسحرتاچند درخوابی‌بهوش‌آی — بیدار تربایدشد‌ار بیداری ایدل
بگذشت‌عمرازخواب نوشین‌دیده بگشا — زان‌لب شفاجو گرب‌جان‌بیماری ایدل
پیغام یار آید زتکبیر مؤذن — در راه حق‌بشتاب اگرهشیاری‌ایدل
بردار سر از بستر ای مغرور غافل — ازجام‌غفلت تابکی خماری ایدل
تابرق رحمت خرمن جرمت بسوزد — ازسینه برکش‌آه آتش باری ایدل
ازکوی یارآید نسیم صبحگاهی — از روی یاری تازه کن‌دیداری ایدل
هرشب بنال‌ارد ردمندی چون الهی
امشب نداری ازچه آه و زاری ایدل

۲۹۲ـ غزل طور ایمن

ای عشق یار آتش زدی برخرمن دل — صد چاك كردی همچوگل پیراهن دل
عشقا گرم دیوانه كردی خوب كردی — از زلف او زنجیر نه بر گردن دل
بشنید هرگوشی حدیث عشق یارم — شد خار غم در چشم جانش گلشن دل
وآنكس كه نشنید اینحكایت تا قیامت — گرد د قرین با درد وسوز وشیون دل
العشق یدعونی الی واد الوصال — موسی صفت آید بطور ایمن دل
آواره ام در كویت ای ماه پری رخ — بیخانمانی راست كویت مأمن دل
تاكی مرا رهبر شود بر آستانت — حالی بود چشم سیاهت رهزن دل
الا خیالت نیست جانا همدم ما — جز برجمالت نیست چشم روشن دل
در تیر باران جهان یارب چه سازم — نام ترا سازد (الهی) جوشن دل

۲۹۳ـ غزل

ای ماه رخ پری شمائل — وی حور وش ملك خصائل
ای مشكل ما ز عشقت آسان — وی عشق تو با فراق مشكل
تا جان دارم بجان جانان — حاشا كه ز دوست بركنم دل
تا دل داری توهم بجانش — یكدم زد و زلف یار مگسل
خوشباش بیاد یار خوشباش — جز عشق مجو ز عمر حاصل
زین خانه جسم رخت بر بند — برگیر بكوی دوست منزل
مشگن دل وعهد رانگهدار — وز یاد خدا مباش غافل
با مردم پاك دل در آمیز — و ز یار دو رنگ مهر بگسل
برخوان بنوای جان هوالله — زین ذكر بجو شفای كامل
و ز یاد خدا شود دل آرام — آرام بیاد او شود دل

۲۹۴ــ غزل

ای یاد رخ تو صفای دل — جزکوی تونیست سرای دل
درگلشن قدس گل توحید — بشکفت چه دید صفای دل
برخاست زمرغ سحر غوغا — بشنید چوشور و نوای دل
شرح خط وخال توکارجان — وصف رخ و زلف ثنای دل
موئی زد و زلف توحرز من — بوسی زلب تو شفای دل
مهرتوکشید مهار جان — عشق تو گرفت سرای دل
جز وصل حبیب مداوائی — نشناخت طبیب برای دل
شوق تو کشید الهی را — آنجاکه نبود سوای دل

۲۹۵ــ غزل خضر دانش

باخضر دانش یا رشوای موسی دل — شایدکز این صحراکنی طی منازل
درچاه تن تاکی برآی ای یوسف جان — مصرتجرد را توئی سلطان عادل
ازشهر تن جانا باید رخت بستن — زادی طلب تافرصتی داری بمنزل
جزطاعت وخدمت نباشد زاد اینراه — برد انش ودین کوش ومنشین هیچ غافل
لذات جسمانی فانی دانه تست — زور و زر و جاه است دام ایمرغ عاقل
جز ذکرالله است هرذکری زشیطان — جزعشق حق هرسود وسود ائیست باطل
باعشق آن یکتای بی همتا (الهی)
همت طلب و زهرد وعالم مهر بگسل

۲۹۶ــ غزل نغمه روح

بشکن این قفس را و پر زن ای دل — خیمه درجهان دگرزن ای دل
تکیه بر سر یر قضا کن ایدوست — پنجه باحریف قدر زن ایدل

بر براق همت نشین و یك شب — حلقه مهر ومه رابدر زن ایدل
از صفای انفاس روح بخشت — طعنه بر نسیم سحر زن ایدل
جامه کرامت ببرکن ای جان — افسر تبارك بسر زن ایدل
آدمی بجان باش و از خلافت — خیمه برتر از بحر و بر زن ایدل
شاهدی تو در بارگاه اسماء — می ببزم آن سیمبر زن ایدل
چنگ زن شبی گیر تار زلفش — همچه ماه‌ازآن‌حلقه‌سر زن ایدل
چون شب آوری یاد ازآن پری رخ — پرده بر جمال قمر زن ایدل
انقلاب گیتی چه کرد با ما — زین نوا نوای دگر زن ایدل
عندلیب شیرین‌سخن شد از باغ — ناله‌های پر شور و شر زن ایدل
گریه کن چومن‌در شب فراقش — راه ما بآه سحر زن ایدل
چون الهی از ناله های‌جانسوز — شعله بر دل‌خشگ وترزن ایدل

۲۹۷ــ غزل پروانه‌دل

خواهی‌اگرروشن شود کاشانه دل — بامهر آنمه کن مشعشع خانه دل
در بزم جان‌شمع جمالش را بیفروز — تاعشق او سوزد پر پروانه دل
دل پاك دار از ماسوالله‌تابنوشی — ناب طهور کوثر میخانه دل
زنگارخشم و شهوت از آیینه جان — بزدای تا بینی عیان جانانه دل
پیدا شودصدگنج پنهان‌در روانت — از نورعشق افروزی ار ویرانه دل
عهدالست یار را پیمان نگه دار — تاسازدت مست رخش پیمانه دل
عشقا توکردستی دلم دیوانه یار — کزشوق سازی‌عالمی دیوانه دل
بردی الهی را بمعراج شهود ش — تا یار را مهمان کنی‌درخانه دل

* * * * * * * * * *

۲۹۸

درحسن رخ یار چه حیران شوی ای دل
چون طره اش از عشق پریشان شوی ای دل

جز عشق و جنون جلوه معشوق نخواهد
میکوش که دیوانه جانان شوی ای دل

صاحب خرد آن است که دیوانه یار است
دیوانه عشق ار شدی انسان شوی ای دل

نیکو شو و با مردم یك رنگ در آمیز
تا روز جزا در صف نیکان شوی ای دل

فرخ رخ پاکان جهانست الهی
بگذر ز هوی تا که ز پاکان شوی ای دل

۲۹۹ ــ غزل انجمن آرا

دلبری آمد ببزم انجمن آرای دل
محو رخ خویش کرد چشم تماشای دل

کرد چه چشم وفا باز برا هل صفا
بست بزنجیر عشق دست من و پای دل

برسر عشاق دوست هرچه پسندد نکوست
تابع فرمان اوست رای من و رای دل

مردم گنجشک خو در هوس گفتگو
بشکند این های و هو نغمه عنقای دل

غیر غم دوست نیست ناله وفریاد من
جز ز لب یار نیست نغمه وآوای دل

حکمت ارباب دل هست بالهام عشق
دانش اهل نظر نیست جز ایمای دل

خاطر مردان حق انس نگیرد بکس
بارگه عز اوست مسکن و مأوای دل

در همه غیب و شهود و زهمه نقش و صور
جز رخ دلبر ندید دیده بینای دل

دیده زحور وقصور بست وبدان مه گشود
یك نظر آنکس که دید شاهد زیبای دل

خیز و الهی صفت چشم خدابین گشا
عکس رخ یار بین آینه آرای دل

۳۰۰ــ غزل (یك آهنك بی ترجیع)

دیدیم رخش بدیده دل — بردیم زکشت عمر حاصل
مقبل نظری که دید رویش — حرم دل هرکه گشت مقبل
بردیده عاشق آفرین باد — کافکند نظر بحسن کامل
خوشبخت زمانه کیست جانا — آن کوشده کامش از توحاصل
در مذهب عشق کافرم من — گرهست دلم بجز تو مایل
بازیچه کودکان عشق است — دانشور جامع الفضائل
تاحشرهرآنکه آمد و رفت — ذکر تو درای این قوافل
از یاد تو ای حیات دلها — هر زنده دلیست نیست غافل
آن مرده بود که غافل از تست — گوراست بدن بجان جاهل
کافر که بدرد عشق میرد — او راست بهشت وصل منزل

من دوزخیم اگرد و زلفش
برگردن من نهد سلاسل

۳۰۱ ــ غزل

رسیدعمر به پنجاه و پنج یا شش‌سال — گشای دیده‌الهی‌کنون زخواب وخیال
زند باوج سعادت همای‌جان‌شهپر — اگر روان‌رهد از دام‌حس‌و وهم‌و خیال
سمند نفس‌بصحرای طبع‌می تازد — براق عقل‌رساند تورا بعرش وصال
چرانمیروی ایدل‌بکوی صدق وصفا — چرانمی‌پری ایجان‌زدام جهل‌و ضلال
چوجان‌زدام حوادث رود بملك بقا — رهد مسیح تجرد ز فتنه دجال
خوش‌آنزمان‌که‌زدام‌جهان‌کنم پرواز — زنند بباغ ابد مرغ‌جان من پروبال
ازین سرا همه یاران وهمرهان سفر — شتافتند بملك ابد زشوق وصال
خوشادمیکه زغوغای اینجهان‌منهم — بکوی دوست روم‌زین‌سرای رنج و ملال
گذشت‌عمر و رفیقان‌ودوستان‌رفتند — گشای دیده‌الهی‌کنون زخواب وخیال

۳۰۲ ــ غزل

فراق دوستان

زین گلستان بارسفربستند یارانم چوگل
صد چاك گشت ازداغشان طرف گریبانم‌چوگل
زین پس بفردوس‌برین‌در بزم‌یارنازنین
با غمزه های حورعین پیوسته خندانم چوگل
چون کشتی بی‌لنگری باتند باد صرصری
نی‌نی‌زشوق دلبری افتان وخیزانم چوگل

نا پرو ریده باغبان نارسته گل برگ جوان
گلچین قهرش ناگهان بگرفت داما نم چوگل

گفتم نگارا تا بکی نالم زعشقت همچو نی
مجنون وش ای لیلای حی سر در بیابانم چوگل

گفتا که یکتا گوهرم دریای هستی را درم
بر فرق شاهان افسرم در باغ سلطانم چوگل

گفتا الهی در طلب چون است حالت روزوشب
چون مرغ بسمل مضطرب پرخون گریبانم چوگل

۳۰۳ـ غزل شب تار هجران

شب تار هجران بچه کاری ایدل — ره عشقبازان نسپاری ایدل
بره نکویان قدمی نرفتی — که ز نیك نامی به کناری ایدل
بخدا که روزیت خدا رساند — غم و رنج وحسرت زچه داری ایدل
ببهای ارزان نرود ز دستت — نفس حیواتی که برآری ایدل
همه عمر دیدی که شبی ز عمرت — چوگذشت دیگر بکف آری ایدل
زخیال باطل نرهی زمانی — که مدام از اندیشه فکاری ایدل
غم جسم وجانت نگذارد آخر — که پرستش حق بگزاری ایدل
به فراق مانی هله جا ودانی — بطلب نشانی ز نگاری ایدل
توگدائی خوئی چوسگان کوئی — نه پی شکاری نه شکاری ایدل
نه حریف دیری نه رفیق مسجد — نه زهوشیاران نه خماری ایدل
سفریت باید که بیافت شاید — مگراهل دردی بدیاری ایدل
ز دل ای (الهی) بکشی گرآهی — برسد بشاهی ز کناری ایدل

۳۰۴ـ غزل وصال یار

شب فراق بزن مطربا نوای وصال
خوشا دمی که بگوش آیدم ندای وصال
جهان چه شام سیه گشت و چشم دل بی‌نور
زخاك کوی نگار آر توتیای وصال
به قلب تیره ز درد و غم فراق بیار
صبا زخاك در دوست کیمیای وصال
غمت به قامت جانم کند قبای نشاط
چو کاروان فراقت زند درای وصال
غم جهان مخور ایدل که هیچ در هیچ است
بساط سبزه بگسترده شه برای وصال
بتار زلف بتان چنگ زن شب هجران
نواز چنگ و بزن تار دلگشای وصال
الهی ازد وجهان باخیال یارخوش است
که لطف یار گشاید درسرای وصال

۳۰۵ـ غزل محفل ماعاشقان

شبی پروانه و شمع و من ودل — بخلوتخانه‌ای کردیم منزل
حدیث عشق و درس شوق گفتیم — دو وسه عاشق دران فرخنده محفل
بناگه ناله زد مرغی چه جانسوز — که پیدا بود سوزش زآتش دل
بما گفت آن نکومرغ خوش آهنگ — نکو رازی که سازد حل مشگل
همی گفت ایدل آگاهان خدارا — نگردید از فریب چرخ غافل.

سپهر دون بسی رابرده از راه زما سیارگان بسته محمل
از این‌خواب گران بیدارگردید که‌دریپش‌است راهی‌سخت مشکل
مرابیدارکرد ازخواب سنگین نوای مرغ‌چون فریاد بسمل
بچشم خویش‌دیدم درخراسان چه میرفتم براهی سوی منزل
بگرد صحن آن سلطان ایمان که میکندند نهری را عوامل
بقبرستان گذر می‌کردی آن نهر که بودی مقبر دانا وجاهل
برون افتاده سرها از دل خاك زنوك تیشه مردان غافل
بدست خویش بگرفتم سری را سری رخساره اش‌آلوده درگل
سری بدبی زبان اماچه زیبا سخن سرکرد بامن از ره دل
بدو گفتم که آسایش در آنجا برارواح ازچه کاراست ومشاغل
بگفت آسایش ار خواهی الهی از این دنیای فانی مهربگسل

۳۰۶ـ غزل جان‌تو و جان عشق

ماندی تو وعشق درمیان دل جان تو وجان عشق وجان‌دل
پرورده دل مرا گلی بی خار یك رنگ ولطیف باغبان‌دل
عشقت دل من زخاکیان بگرفت صد گنج نهاد درنهان‌دل
ازمرحله غمم رهاند آسان عشق تو امیر کاروان‌دل
صد ناله هزارکرد وگل نشنید چون‌گوش توسنگدل فغاندل
بر طوبی قامتش گشاید بال طاوس تجرد آشیان‌دل
عنقای خیال کی زند شهپر برعرصه قاف بی نشان‌دل
ناقوس که هایهوی بدیر افکند بشنید نوائی از زبان دل
شرحی بزبان حال با دلبر خوش گفت الهی از بیان دل

۳۰۷ ـ غزل هو الله

ناله چو مرغ سحر زن ای دل — نغمه پر شور و شر زن ای دل
پرده ز رخسار گل بر انداز — بر دل بلبل شرر زن ای دل
طایر باغ بهشتی ای جان — از خم این دام پر زن ای دل
بر سر شاخ درخت طوبی — شهپر با زیب و فرّ زن ای دل
مرغ خوش نوای الحق — از سر شب تا سحر زن ای دل
ذکر هو الله ز شوق برگو — حلقه هو هو بدر زن ای دل
بر سر جان تاج معرفت نه — پای بر اوج قمر زن ای دل
فخر بتاج رضا کن ای جان — طعنه بسعی و هنر زن ای دل
تاج شرف بر سر از خرد نه — پای بصد تاج زر زن ای دل
با همه خوش خلق و خوش نظر باش — سکه اهل نظر زن ای دل
شب چو الهی به نغمه عشق — ناله چو مرغ سحر زن ای دل

---

۳۰۸ ـ غزل آینه حسن یار

نگار م ساخت مأوی در دل دل — بره بگذار دل آ در دل دل
ز دانشور مپرس احوال دلبر — جمالش هست پیدا در دل دل
ز حسن دلربای حضرت دوست — هزاران پرده بگشا در دل دل
دو عالم را خرد آئینه آراست — رخش آئینه آرا در دل دل
محیط فکر بی پایان ادراک — چو یك حلقه بصحرا در دل دل
اگر عالم کتاب حق تعالی است — همه نقش است و معنی در دل دل
جمالش بر تو پنهان نیست و مارا ست — چو خورشید آشکارا در دل دل
شبی گفتم در آن خلوت بدان یار — که دائم باشدت جا در دل دل

بگفت آری ولی از مانشان نیست زفکر تواست غوغا در دل دل
الهی عقل و هوش و دانش افکند که عشق آمد تماشا در دل دل

۳۰۹ــ غزل زیبای مطلق

هرنقش جزیاد خدا نقشی است باطل جزفیض دیدارش ندارد عمر حاصل
فریاد ازاین دلهای تاریك ریاکار کزفکرخود از یاد حق ماندند غافل
صد مرحبا بر پاك دلهای منور کز عشق بردیدار او گشتند مایل
مسپار جانا دل براین خواب و خیالات همت زایزد خواه وزین اوهام بگسل
معشوق باطل را نخواهد عشق صادق محبوب ناقص را نجوید عقل کامل
جان من وشوق توای زیبای مطلق چشم من و روی توای شیرین شمایل
پای من و کوی توای شاهنشه کل دست من و دامانت ای میرقوافل
رحم ای خداای ناخدای بحرهستی لطفی کن آور کشتی ما را بساحل
دیگر زکویت بر نخیزم تا قیامت عشق توام در پانهادستی سلاسل
تو سوختی جان زآتش شوق از (الهی)
من سوختم پروانه را پر شمع را دل

****

((حرف میم))

۳۱۰ــ غزل محفلیه آتش عشق

آتش عشق دلبران بسکه فروزد از دلم
با همه سعی خامشی شمع هزار محفلم
گر بهوای وصل او دل همه عمر پر زند
کی برسد بر آسمان طایر نیم بسملم
درس وکتاب عقل را ز آتش عشق سوختم
برق هوای وصل او خنده زند بحاصلم
کشتی دل همی رود از پی موج شوق ومن
چشم گشوده هرطرف نیست نشان زساحلم
شب همه شب خیال من دور زند بزلف او
تا بتسلسلش کند حل هزار مشکلم
عارف اگر بچشم دل دید رخ تو ایعجب
در نظر من آنگهی کز دل ودیده غافلم
گرفکنی در آتشم به که کنی فراموشم
ناز بهشت کی کشم کوی تو باید منزلم
کس بدیار یارما ره نبرد الهیا
من بهر آنکه میرسم ازره عشق سائلم

۳۱۱ــ غزل خراسانیه ، فی شوق زیاره مولانا الرضا (ع)

آن دلبر دیر آشنا نشنید آه و زاریم
آه ار نبخشد چشم او روزی شفا بیماریم

وای ار نپرسد از کرم حال اسیران غمش
داد ار نگیرد دست من هنگام فقر و خواریم

در رهگذارت سالها بنشستم ایمه چون سها
تا کز گدایانت شها رحم آری و بشماریم

دل از فراقت روز و شب چون شمع سوزد وین عجب
من با خیالت در طرب در خواب و در بیداریم

یادت همه شب تا سحر بنشسته در پهلوی من
تا چشم عالم بنگرد در راهت ای گل خاریم

شاید ز دام غم رها ای طرفه صیادم کنی
گر بشنوی در دام هجر از دل فغان و زاریم

بر روی خوبت تا ابد هرگز نیفتد چشم بد
من بینم آن رخ گر کند چشم خدا بین یاریم

زنجیریم در حلقه زلف پریشان کرده ای
گو یا که دزد بوسه ای زان لعل لب پنداریم

دل شب همه شب شکوه ها دارد گیسویت مها
زان دام کی گردد رها با سحر و افسون کاریم

من چون الهی گفتگو دارم بر آن چشم نکو
وای ار ببندد ناز او بر لب نکو گفتاریم

۳۱۲ــ غزل

از عقل تاکی گفتگو من عاشق دیوانه ام
برگرد شمع یار خود شیدا دل پروانه ام

باسوز و سازم شمع وش با آتشم سرگرم و خوش
گاهی بجوشم گه خمش گوئی خم میخانه ام
در دیر با شهیا حرم آتش پرستم یا صنم
دل باصمد جان با احد یاد رخ جانانه ام
ای حاجی صورت نگر با دیده دل کن نظر
تو در طواف خانه‌ای من محو صاحبخانه‌ام
از دختر رز ای جوان مستی نیاید در روان
من از دو چشم مست او با نعره مستانه ام
بگذر ز غوغای جهان وزسود وسودای جهان
من از گدائی درش با طالع شاهانه ام
آتش زد از لطف وکرم بر مزرع و برخرمنم
زد برق عشق حسن کل بر شاخ وبرگ ودانه‌ام
گیتی مسافرخانه و من چند روزی اندر آن
در انتظار یارخود در این مسافرخانه ام
بارد الهی چشم تر بر دامنم لعل و گهر
تاگنج مهرش شد نهان در این دل ویرانه‌ام

---

۳۱۲ ــ غزل مستزاد

از فراقت سوخت جانها الغیاث ای ماه رویم — ای وصالت آرزویم
در هوایت ریخت برخاك آتش عشق آبرویم — رحمی ای یار نکویم
حسن آنمه پاره کرد آواره از شهر و دیارم — عاشقی بی اختیارم
گردن جان بسته گیسوی آن زنجیر مویم — میکشاند کو به کویم

در ره دیر و کلیسا و حرم هر سو شتابم
در پی آن آفتابم

دربدر منزل بمنزل کو بکو درجستجویم
زاشتیاق ما هرویم

مطرب من بلبل‌دستان‌سرای عشق‌چون‌شد
گوئی ازگلشن برون شد

آن‌منم کز عشق‌روی گلرخی آشفته مویم
روز وشب درهایهویم

طایر روحم زگلزار بهشت وصل یاری
چون‌برون‌شد ریخت باری

ازهوای‌عشق آتش پاره برخاك آبرویم
داد از این‌کافرعدویم

گربمسجد یاحرم یا درره دیرو کنشتم
می‌برد این نفس زشتم

بالله این من‌هرکجا باصن‌بود من‌دوراز اویم
کی براه دوست پویم

نفس‌دون‌زشتم زعصیان‌کرد وآن‌زیبای مطلق
زشتیم بنهفت الحق

حالیا درکار طاعت یا گنه مشتاق اویم
جز ره وصلش نپویم

خاك پستم جز گناه از من‌نیاید هیچ کاری
باری ای بخشنده باری

ازکرم بخشاو بگشاد رگه رحمت برویم
چون در دیگر نجویم

صد هزاران سال اگر سوزند درنار فراقم
کم نگردد اشتیاقم

چون الهی ناله عشق آید از هر تار مویم
روزگار وصل جویم

۳۱۴ ــ غزل جنونیه

ای جنون بیا تا رهانی ازغم روانم
ای خرد برو چند میکنی خسته جانم

ای جنون عشق ای تو رهبر کوی یارم
ای جنون عشق‌ای‌نشان ازآن بی نشانم

ای جنون بیا یادم آور از عهد وصلش
ای جنون ستان‌داد دل ازآن دلستانم

ای جنون عشق آفرین که جانم رهاندی
ازغم جهان وز بلای آخر زمانم

ای جنون عشق آمدی و آزاد کردی
خوش ز دام اندیشه خرد مرغ جانم
ای جنون عشق آفرین که چون پا نهادی
بر سرای دل شد بهشت رضوان روانم
شکر ایزد ای علاقلان که از همت عشق
ثبت گشت در دفتر جنون داستانم
میروم بملك جنون که آزادی آنجاست
من کنون که دیوانه ام ز آزادگانم
ای جنون بکش گردنم بزنجیر زلفش
تا که دل ز زنجیر این علایق رهانم
آشیان گرفتم چو بلبلان تا درین باغ
سوخت آتش عشق گلرخان آشیانم
ای جنون عشق ای صفای جان الهی
ای جنون عشق ای دوای دردنهانم

۲۱۵ــ غزل مرغ می نالد

ای خوش آن روزی که ماهم روزگاری داشتیم
بی گل وسنبل دراین صحرا بهاری داشتیم
بی حضور مطرب و نقل و گل و شمع و شراب
ذوق و وجد مستی و شور خماری داشتیم
بی نگارین شاهدی شکرلب و شیرین سخن
محفلی چون بزم خسرو زرنگاری داشتیم

بی فسون دام و بی نیرنگ صیادی بدشت
زآهوان صیدی واز مرغان شکاری داشتیم
بی سپاه محنت وخیل غم وفوج ستم
بر همه کشورگشایان اقتداری داشتیم
از رقیب روبه آئین وازحریف گرگ طبع
چون غزالان اندر این صحرا فراری داشتیم
باهمه بیحاصلی برخرمن مه تافتیم
کز دل خورشید سیرت نور و ناری داشتیم
مفلس از وجه می ار بودیم در روز الست
پیش پیر میفروشان اعتباری داشتیم
روزها چون غنچه دل پر خون زخار هجر و باز
شب همه شب عشرتی باگلعذاری داشتیم
سالها بی منت خورشید و نا زآسمان
روز و شامی بارخ و زلف نگاری داشتیم
حالیا دوراز شکنج دهر وآسیب سپهر
خوش رهاکردیم گرد رکف مهساری داشتیم
ما اسیر جبر عشقیم ای خرد معذوردار
عاقلان مستانه گفتند اختیاری داشتیم
چون الهی مرغ می نالد در این گلشن هنوز
گل چه میداند که ما در دل چه خاری داشتیم

* * * * * * * *

ای عشق تو آتش جانسوزم | وی یاد تو شمع شب افروزم
فریادکه از غم هجرانت | عمری است در آتش جانسوزم
از ناز دو نرگس مخمورت | مسپار به ناوك دل دوزم
با یاد تو روز وشبم خوش باد | زلف توشب است ورخت روزم
زان غنچه‌دهان‌شکرخندت | بشکفته چو غنچه نوروزم
گردید فلك به مراد من | ترسید زآه جهان سوزم
درمدرس عقل من‌استادم | درمکتب عشق نوآموزم
عمری است که حزب توام یارا | برخصم به مهر تو فیروزم

۳۱۷ــ غزل (یك آهنگ بی ترجیع)

ای کوی تو قبله روانم | روی تو بهشت جاودانم
من غیر تو کس نمی‌شناسم | مشتاق رخ تو جسم وجانم
حاشاکه کنند خاکیان صید | عنقای تجرد آشیانم
از درد فراق اگر غمینم | از یاد وصال شادمانم
عشق تو تمام هستی من | شوق است هویت عیانم
مفتون تو یار دلفریبم | مشتاق تو ماه دلستانم
گرسوزی وگرنوازی ایدوست | ازدرگه خویشتن مرانم

عشق توصنم الهیم خواند
دراهل زمین و آسمانم

۳۱۸ــ غزل پرواز روح به باغ ابد

بامهرش‌ازدام علایق دل گسستم | وزشهپرجان‌این قفس‌درهم شکستم

در عرصه باغ ابد پـر واز کـرد م — وز دام پر بیچ و خم گرد ون بجستم
دیدی که در آمد یوسف جانم از این چـاه — وز مکر اخوان حسود تـن بر ستم
دیدی که چون رنج خمارم دید ساقی — داد از کرم جامی ز صهبای الستم
دیدی که لطفش حاجت ما را روا کرد — داد اختیار نفس سرکش را بدستم
دیدی زدم پر در گلستـا ن تجّـرد — وز پای جان دام تعلق را شکستـم
ایزد بشوید دفتر عیب و خطـا یـم — چون دیده از عیب وخطای خلق بستم
دیدی الهی نرگس مستش چها کرد — کرد از کرم در باغ حسنش می پرستم

۳۱۹ــ غزل کشور ایمـن

برخیز تا بکشور امن و امان ر و یـم — فارغ ز جور وفتنه د ور زمان ر و یم
در منزل صفا بصفا ره سپر شو یـم — با دوستان یك دله مهر بان ر و یم
ترسم بشوق دانه سود جهان پر یم — ای مر غ دل بحلقه دام زیان ر و یم
آلود گان حرص وطمع د وزخی شد ند — شو پاك دل شویم و بباغ جنان رویم
نالد جرس بد شت و بیابان عشق وما — گرسر رود بهمره این کاروان ر و یم
راهی که سوی یار بود ما بپای شـو ق — خورشید وار گر برود سربجان ر ویم
همت کنیم تا چه الهی زجو ر د هـر — ایمن شو یم وشاد بملك روان ر و یم

۳۲۰ــ غزل بوسه گاه عشّاق

بر وصل یار همت پر وانـه یـافتیـم — جان باختیم و جلوه جانانه یافتیم
از فیض درس عقل تجرد هزار شکـر — آزادگی مردم دیـوانـه یافتیم
خوشباد حال غرقه د ریای معرفت — زین بحر عشق گوهر یکدانه یا فتیم
اوراق درس ود انش واسرار عقـل را — پیش فسو ن عشق تو افسانه یافتیم

خالیکه بوسه گاه لب عاشقان نمود نقاش صنع بر لب جانانه یا فتیم
یکدانه بود خال لب یار و العجب صد خرمن جمال در آن دانه یافتیم
برخاك بندگی توهرکس نهاد سر بر فرق جانش افسرشاهانه یافتیم
هردل که آشنای تودیر آشنا نبود او را بملك عشق تو بیگانه یافتیم
مادر ازل ز مستی چشم تو تا ابد مستی عشق بی‌می و میخانه یافتیم
اسرار عشق و مستی میر الهیا روز ازل زگردش پیمانه یافتیم

۳۲۱ ـ غزل

بره دوست عاشقانه رویم توبه از هرچه غیر یار کنیم
ناله چون بلبلان در این گلزار از سر شوق زار زار کنیم
شاید از توتیای خاك درش روشن این چشمِ اشکبار کنیم
با توای پادشاه ملك وجود شکوه از جور روزگار کنیم
دست ما گیرگر سر مهرت پای برعهدت استوار کنیم
خواری ما ببین ویاری کن تاکی افغان بشام تار کنیم
چند در راه لطف و احسانت هرطرف چشم انتظار کنیم
من و رندی ومستی ره عشق خوشتر ازعاشقی چه کار کنیم
گر بسلطان عشق سرسپریم چرخ را چتر اقتدار کنیم
فرس چرخ زیر زین آریم شیر گردون دون شکار کنیم
شب تاریك هجر را شاید روز روشن بوصل یار کنیم

۳۲۲ ـ غزل دعائیه

بس در طلبت خدا خدا کردم خود را بخدایت آشنا کردم

بریاد تو گلرخا ز شب تا صبح　　چون بلبل باغ ناله ها کردم
شبها همه دامن خیالت را　　تا صبح گرفتم و دعا کردم
هرمشگلی اوفتاد در کارم　　نفرین برقیب بی حیا کردم
شاید که تو حاجتم روا سازی　　من حاجت هرکه را روا کردم
یک عمر بوعده شاد بنشستم　　تا جامه صبر خود قبا کردم
باشد بر دوست مستجاب آید　　من با دل و با زبان دعا کردم
آخر ز گدائی در عشقت　　دل را شه کشور وفا کردم
تا مژده ای از دیار یار آید　　کی دامن ناله را رها کردم
تاکشتیم از خطر رهاند عشق　　زاری بخدای ناخدا کردم

عشق ارگنهست و جرم من فریاد
یکعمر الهیا خطا کردم

۳۲۳ـ غزل انتظار مشتاقان

بس فتنه و نیرنگ است در گردش دورانم
دل رنجه ام از گردون بیزار ز کیهانم
امروز که شد گیتی چون شام بلا تاریک
من منتظر روئی چون ماه فروزانم
بس بوالعجبی نبود در نیمه شبی ماهی
من در پی خورشیدی در این شب هجرانم
روز و شب ناکامان تاریک بود یارا
تو شمع جمال افروز کز غم برهد جانم
کو زلف پریشانت یا چشم سیه مستت
تا دلبرد از دستم غارت کند ایمانم

چون من شکر انگیزی تلخ است چرا کامش
بخش از لب شیرینت یك بوسه باحسانم
زآن زلف و رخ دلکش در آتشم ای مهوش
رحمی کن و در آتش زین بیش مسوزانم
برخوان سحرگاهی خواندند (الهی) را
برمائده حسنش چندیست که مهمانم

۳۲۴ــ غزل صنمیه

بنمود حسنت در ازل پی پرده رخسارا یصنم
مشتاق دیدارتوشد هرمست و هشیارا یصنم
اول درآن بزم صفا بستیم پیمان وفا
وآخر زدی ساز جفا با عاشق زارا یصنم
برما ز چشم دلستان کردی نگاهی ناگهان
بگرفتی از ماملك جان بیرنج پیکارا یصنم
دل در کمند شوق توجان‌رابگردن طوق شو
آری که‌نبود فوق تو یك ماه رخسارا یصنم
آشوب دوران یك طرف جور رقیبان یکطرف
راندند مارا از درت باچشم خونبارا یصنم
مرغان همپرواز من رفتند در باغ و چمن
مارا بزلف خویشتن کردی گرفتارا یصنم
شاید الهی درخرد کرد اختیار نیك و بد
لیکن بحکم عشق خودکس‌نیست مختارا یصنم

۳۲۵ـ غزل آب حیات

بوسه جانبخش داد ازآن لب نوشم تا ز لبش باده الست بنوشم
باعطش شوق آب خضر نخواهم باسخن عشق پند کس ننوشم
سلطنت فقر وتاج بند گیش را من بشهنشاهی جهان نفروشم
حسن ازل تا ابد بوعده وصلش بارغم عشق را نهاده بدوشم
دیده همت زغیر دوست ببندم ور بدهم جان زیادِ دیده نپوشم
چشم خیالم بخواب دید که یارم زلف سیاهش فتاده بدوشم
داد معبر بدل بشارت وصلش در ره این مژده رفت دانش وهوشم
باغ گلی ای صنم بچشم الهی
من ز رخت همچو بلبلان بخروشم

۳۲۶ـ غزل مقام زهد و تقوی

بمقام زهد وتقوی چونمید هند راهم من وعاشقی ورندی وسرود خانقاهم
شب ماسحر نگردد بفروغ آفتابی که من ازفراق ماهی بچنین شب سیاهم
شه حسن داشت باما سرمهربانی اما ز رقیب سفله نالم که بحیله بست راهم
اگرم بمهرخوانی توشهی ومن غلامت وگرم بقهر رانی توگلی ومن گیاهم
بگناه عشق خوبان اگرم کشند خوشتر که بطعنه ای رقیبان بکشند بی گناهم
نروم زآستانش بدر دگر الهی چه به ناز در ببندد چه همی دهد پناهم

۳۲۷ـ غزل :

با هم متحد شوید ویکدل و یك رنگ باشید

بیا تا دلبرهم یارهم جانان هم باشیم وفادارهم آرام دل هم جان هم باشیم

صفای باغ هم باد بهار هم یکار هسم
نوای عندلیب هم گل بستان هم با شیم
غم‌هم‌شادی‌هم قبض‌وبسط قلب هم‌گردیم
نگهبان جیوه هم رگ‌وشریان‌هم با شیم
بروز هوشیاری آفتاب هم شب مستی
چراغ محفل هم کوکب رخشان هم با شیم
بصحرای محبت صید هم صیاد هم گردیم
بمیدان مروت گوی هم چوگان هم باشیم
کمیل و میثم وعمار و مقداد و صهیب هم
اویس و زید وحجرو بوذ روسلمان‌هم‌باشیم
فلك نمرود وش گرآتش‌افروزد بجان ما
خلیل‌آسا بگلشن ز آتش سوزان‌هم باشیم
شب تار از رقیب دلسیه شد روزگار ما
بیا تا شمع خورشید آیت تابان‌هم با شیم
بپوشانیم عیب و پرده دار رازهم گردیم
هم آهنگ ونوای هم نی نالان هم با شیم

(الهی) دوستان‌راعهد ومیثاقی است باساقی
بیا پیمانه پرسازیم و هم پیمان هم باشیم

۳۲۸ــ غزل وحدت

دوستان باتحاد و یکرنگی کوشیـد

بیا تا شمع هم‌پروانه هم یارهم باشیم　　دراینگلشن‌بهارهم‌گل‌هم‌خارهم‌باشیم

پریشان‌خاطران برگرد هم از جان‌ودل گردیم
زشهرآوارگان در دشت غم غمخوار هم باشیم
بصحرای صفا در پرده باهم راز هم‌گوئیم
بگلزار وفا همناله هم زار هم باشیم
شبان تیره را روشن کنیم از مهر یکدیگر
در این تاریك محفل شمع گلرخسار هم باشیم
زیکرنگی بهم آئینه وار اوصاف هم گوئیم
بیکتائی دل هم دیده بیدار هم باشیم
بجان‌سوزی رفیق شعله های اشتیاق هم
بدلداری حریف خصم آتشبار هم باشیم
چو یاران نبی در صفه توحید بنشینیم
صفای هم گل‌هم باغ‌هم گلزار هم باشیم
اویس و بوذر ومقداد وسلمان وحبیب هم
کمیل و زید وحجر ومیثم وعمار هم باشیم
گروهی بی‌سر و سامان‌سراند رراه‌هم‌بازیم
سپاهی گمشده سلطان‌سپه سالار هم‌باشیم
رقیب ار آتش افروزد که ما را آشیان سوزد
پناه هم زآب دیده خون بار هم باشیم
عدوی کینه جو برهم زند گر آشیان ما را
خرابی را وطن سازیم وجغد زارهم باشیم
در این سختی طبیب درد بید رمان هم‌گردیم
بدین زندان گروه بیدلان دلدارهم باشیم

متاع جان پاك ما رقیب ار قدر نشنا سد
بهای گوهر هم رونق بازار هم باشیم
شب ظلمت چراغ شادی ازصحبت برافروزیم
بروز هوشیاری رهبر افکار هم باشیم
حریفان مست وتیراند از وما پروای هم داریم
رقیبان رند و غافل گیر ما هشیار هم باشیم
گراز دام بلا رستیم همپرواز هم گردیم
ور از تیر فلك خستیم درطو مارهم باشیم
الهی دشمنان دادند دست دوستی با هم
چرا ما دوستان پیوسته در پیکار هم باشیم

۳۲۹ــ غزل

بیار ساقی گل چهره می ز جام الستم
بیاد نرگس مستش که کرد باده پرستم
گل جمال تودیدم چه غنچه جامه دریدم
بدام عشق پریدم ز هر کمند بجستم
من آن بتی که شبی دیده ام بخواب جمالش
قسم بحلقه زلفش که غیر او نپرستم
بنوگلی که چورخسار اوست دیده گشودم
ز سنبلی که نه چون زلف اوست چشم ببستم
بدور حکم توای شاه عشق عدل ندیدم
زعهد وصل توای ماه حسن طرف نبستم

وصال دختر تاك ای رقیب باد حلالت
که منهم از می تاك الست سرخوش و مستم
زچهره پرده بر افکن که بهر وصل تو ای گل
چه خارها که زشوقت بپای دل نشکستم
من آن همای بلند آشیان عالم قدسم
در این خرابه ندانم چرا چه جغد نشستم
خیال مدح تو پرورد دل بنظم الهی
فروغ حسن تو دیدم لب از ثنای تو بستم

---

۳۳۰ ــ غزل

بیا که حسن تو از خود کند فراموشم
فدای نرگس مست تو دانش و هوشم
بمی نگشته لبم تر قسم بحضرت عشق
ولی چه چشم تو پیوسته مست و مدهوشم
بمحفلی که حریفان خوشند با خوبان
من از نگاه خمار تو باده می نوشم
بشکر آنکه خدا عیب من نهفت از خلق
زعیب خلق همان به که چشم در پوشم
چنان بدیدهٔ پاکم جهان همه نیکوست
که عیب گوی هم ار راست گفت ننیوشم
کنون که تیر غم از چرخ سفله می بارد
بجای باده من آن به که خون دل نوشم

الهیا نتوانم ز وصل یار گذشت کزآتش غم عشقش چه‌د یك د رجو شم

۳۲۱ـ غزل (یك آهنگ بی ترجیع)

پابر سر کوی او نهاد یم وز سرهمه آرزو نهاد یم
تاپای نهد بر آن ز یك سو سر بر سر چار سو نهاد یم
هیهات که‌برخطا پی د وست سر بر قدم عدو نهاد یم
بس‌د ور زکوی د وست گشتیم هرگام بجستجو نهاد یم
تاز ین‌تن خاکی‌ای‌عجب بند برجان فرشته خو نهاد یم
زنجیر ز زلف فتنه خیزش براین دل جنگجو نهاد یم
راز دل خویش د رمیان‌د وش با زلف تو مو بمو نهاد یم
تاباده بمی کشان رسانیم بر دوش فلك سبو نهاد یم
دیدیم رخی چه ماه وا نگاه سر بر خم زلف او نهاد یم
آئینه که روی خویش بینی د ر پیش‌توای نکو نهاد یم

آئینه ای از دل الهی
با روی تو رو بزو نهادیم

۳۲۲ـ غزل صنو بریه

تابهشت رخت ایدوست تماشا کردیم
پشت بر باغ گل و سبزه صحرا کرد یم
نوگل حسن تو دیدیم چو د رباغ ازل
تا ابد خون بدل بلبل شیدا کردیم
دل زاغیار گسستیم و بگیسوی نگار
باز بستیم چه خوش باد ل شیداکردیم

برق عشق آمد و بر خرمن جان آتش زد
وه چه خوش حاصل این مزرعه پیدا کردیم

خواست تا مشتری چرخ فریبد دل ما
بارك الله که بکالای تو سودا کردیم

طوبی و سدره و سرو و چمن دنیا را
برخی قامت آن نوگل رعنا کردیم

قامت یار الهی ز صنوبر خوشتر
کوته این مدح بر آن شاخه طوبی کردیم

۳۲۳ـ غزل آئینه حسن

تا جلوه حسنت کرد حیران و پریشانم
بالله که شد از عشقت هر مشگلی آسانم

از نقش خیال تو خاطر نرهد هرگز
نقشی است که ایزد زد بر لوح دل وجانم

درد و ألم هجران بالله نشود درمان
الا که بخواب آید وصل تو بدرمانم

بر یاد تو دلبستن وز غیر تو بگسستن
فرض است در آئینم حکم است در ایمانم

از عشق تو نتوانم یك لحظه بیارامم
تو مهر جهانگیری من ذره حیرانم

هرگه صنما نامت از دل بزبان آرم
صد فتنه برانگیزند از رشگ رقیبانم

درا حسن تقویمم زد پرچم سلطانی
تا آینه حسنت گشت این دل حیرانم
میگفت شبی دلبر برخیز پریشان‌دل
دلبستن اگر خواهی بر زلف پریشانم
سیمرغ تجرد را حیف است شکستن پر
حیف است چومن سیمرغ چون جغد بویرانم
پرستد الهی را کز دوست چه میخواهی
ای بیخردان من هیچ جز دوست نمیدانم

۳۲۴ـ غزل خیمه گاه عشق

تا عشق تو خیمه زد بجانم — ازعرش برین گذشت شانم
شدعالم و آدمم فراموش — از یاد تو یار مهربانم
می‌نوشم از آن‌دو نرگس مست — تا مست ابد شود روانم
عشق است و وفا و مهربانی — ارکان و عناصر روانم
گم‌گشت دلی‌که خود نشان‌داشت — از لطف ز یار بی نشانم
یکمشت گل است تن ولی‌جان — صد باغ گل است در نهانم
رحم آر بعاشقی چنین زار — می پرس‌زحال ناتوانم
خون شد دل آسمان بحالم — چون دید دو چشم خون‌فشانم
صدناله هزارکرد و یك گل — نشنید چه یار من فغانم

بگسست دل از جهان الهی
پیوست بیار دلستانم

****

۳۳۵ـ غزل

تا که بدل مهر تو افروختم / روز و شب از آتش غم سوختم
از الف قد دلارای دوست / درس ازل تا ابد آموختم
جامه الفاظ ومعانی بسی / بیهده بر قامت او دوختم
ساعت رفتن همه برباد رفت / هرچه بجز مهرتو آموختم
از من و پروانه وشمع اینحدیث / سوخته‌ای گفت ومن آموختم
(حاصل عمرم سه سخن بیش نیست / خام بدم پخته شدم سوختم)
غیر توایعشق ببازار عمر / هرچه خریدم همه بفروختم
دیده الهی زد وعالم به بست / تا که بدل مهر تو افروختم

۳۳۶ـ غزل

توبیاکه شادان شود ازتوجانم / زغمت بگردون نرسد فغانم
زتوغرق حیرت شده عقل وهوشم / که دهد نشانی زتو بی نشانم
زتوعقل وفکرت نرسد بجائی / صنمی نگویم صمدی ندانم
نه حکایتت را بتوان نهفتن / نه شکایتت را بکسی توانم
اگر از فراقت برهم چه سازم / که زدوزخ دل بدهد امانم
زوفا نگارا برخم نگاهی / زکرم خدا را زدرت مرانم
زچه روچو بلبل بچمن ننالم / که نهان شد از من گل بوستانم
دل ازآستانت نرود بجائی / بشمار یارا سگ آستانم

زفراق ماهی همه شب الهی
بفلک زد آهی شرر نهانم

۳۳۷

جهان تاریك شد برکش نقاب ای ماه تابانم
شبی چون زلف مشگینت ببین حال پریشانم

الا ای شاهد غائب که خضر رهبر مائی
سکندروار چون خواهی در این ظلمات حیرانم

بسوزد خرمن گردون ز برق آتشین آهم
بریز آبی بر این آتش الا ای چشم گریانم

همه شب تا سحر در انتظار صبح امیدم
که خواب از چشم انجم کرده غارت خیل افغانم

از آنروزی که باز آمد خیالش در دل تنگم
نهان شد در دل یکذره صد خورشید تابانم

همه هوشم شده حیرت همه دل آتش از غیرت
که خندان با رقیبانی و من چون شمع گریانم

بجانت دلبرا سوگند کز جان دوست تر دارم
شبی تا صبح گرخواهی بمحفل شمع سوزانم

من از فرمان جانان سرنپیچم تا نپنداری
جهانا چون هوسناکان ترا محکوم فرمانم

ابوالوقت است جان من الهی وین جهان مادر
خطا نبود که صوفی گفت ابن الوقت دورانم

---

۳۳۸ ــ غزل

چوشمع از شوق میسوزم ز هجر یار دیرینم
بیا کاندر ره عشقت برفت از کف دل ودینم

اگرزان زلف مشگین بگسلم دل باکه پیوندم
ور از خاطر برون گردد خیالش باکه بنشینم
بت من روی آن یار است وکفر زلفش ایمانم
کتاب عشق دستورم طریق مهر آئینم
زچشمت مست ومخمورم زمهرت شمع بر نورم
چراغ محفل طورم فروغ ماه و پروینم
فلك رقصد که من برگی از آن گلزار بیخارم
ملك نازد که من حرفی از آن روی نگارینم
بروزم طلعت خورشید گردون ذره ننماید
شبی در خواب اگر روی نگارخویش بینم
هزاران قصه فرهاد و شیرین رابیبرد از یاد
ز شوق آن شکرلب قصه های عشق شیرینم
الهی لب بذکر یار یار و دل بیاد او
بمدحش شکر افشاند زبان کلك مشگینم

۳۲۹ــ غزل محفل روحانیان

چون پر ز خارستان تن بر گلستان جان زنم
در محفل روحانیان پیمانه بی پیمان زنم
گر فوج غم یاری کند برملك دل فاتح شوم
پا بر سر موهو میان چون قیصر وخاقان زنم
گر رستم دستان زند بر لشگر تورانیان
من باسپاه عقل و جان برنفس پرد ستان زنم

چون جغد نادان نیستم تا دل براین ویران دهم
من شاهباز حضرتم بر ساعد سلطان زنم
من بلبل گلزاریم چند از غم گل زاریم
ای چرخ اگر آزاریم برگلشن رضوان زنم
فرقان سلطان احد ملکا کبیرا می زند
من با چنین ملك ابد حیف است برزندان زنم
گر با وزیر وشه مراد ردی نبخشد این سرا
صهبای سلطان صفا با بوذر و سلمان زنم
مست شهود حضرتم با شاهد عهد ازل
کی باده با مستان دون در این خمارستان زنم
نالد الهی روز و شب در کوه وصحرای طلب
شاید که دستی از ادب بر طره جانان زنم

۳۴۰ـ غزل

چون یاد زلف و روی تو ای مشک مو کنم
صحرای دل چه دشت ختن مشکبو کنم
من همچو مهر و ماه نیم تا ز دور چرخ
ترك وصال مشرق دیدار او کنم
هرشب بیاد طلعت آن نوگل مراد
تا صبحدم چه مرغ سحر ها یهو کنم
تو در مثل چو ماهی و من کاروان شب
هرجا روم بسوی تو ای ماه رو کنم

آواره‌ام بکوه و بیابان کلیــم وار
دیدار خضر زنده دلی آرزو کنـم
آوازه جمال تو بگرفت غرب و شرق
من کیستم که وصف توای ماهرو کنـم
چندان بگریم از غم هجران که همچوموم
قلب رقیب سنگدل ترك خـو کنم
شیرینی حدیث (الهی) کنون بدور
زان شهره شد که وصف لب لعل او کنـم

۳۴۱ــ غزل

شراره‌های عشــق

چه خوش بود فغان زعشق سرکنـم
شرار دل عیان ز چشم ترکنـم
جهان بناز ولطف و قهر یارخود
بناله های عشق پر شـرر کنـم
بکوی شه زفقر خویش گـریمـی
که جیب خود زاشك پر گهـرکنـم
ز وصل یار وفصل خویش دم زنم
سخن ز فصل و وصل مختصرکنم
در آتش افکنم کتاب عقل و پـس
جهان ز سر عشق با خبر کنـم
شبان تار شکوه با خیـا ل او
بناله های شوق تا سحـر کنم
بملك نیم روز اگر نیـا بمش
دلا بملك نیم شب سفــر کنـم
بخواب رفته میر کاروان و مــن
چگونه عزم راه پــر خطـر کنم
بیاد گلرخی چو بلبـل چمـن
حدیث خویش درجهان سمرکنم
بکوی او که خاك کیمیـا بـود
من ازچه‌روته خاك خویش زر کنـم
بخواب رفته خلق مرده‌دل چرا
ندای فانظروا الی الغیـر کنم

چو تیری افکند قضای آسمان — چرا بجز رضای حق سپر کنم
ببزم عشق محرمانه می کشم — زمی دماغ عقل خشک تر کنم
فریب حسن و ناز چشم مست او — بخود ز یکدو جام بیشتر کنم
رقیب بر جراحتم نمك زند — فغان نهان ز بیم در جگر کنم
تو مرهم ای نگار نه بزخم دل — مخواه ناله کز غم اینقدر کنم
شراره های عشق و شعله‌های غم — درون دل چگونه مستتر کنم
زگوشه ای مگر تو ماه سر زنی — بصد هزار کوی و خانه سر کنم
الهی امشب از فراق روی گل — فغان چه بلبل شکسته پر کنم

۳۴۲ـ غزل

چه کنم که ره ببرم بکوی حبیبم — بخدا که نیست ز هجر یار شکیبم
بهوای آن گل از آشیا نه پریدم — چه کنم که خار فراق گشت نصیبم
بکجا روم که فلك نبسته طریقم — بکه رو کنم که دو عالم است رقیبم
باشارتی همه درد من تو دوا کن — مکن ای حبیب نیازمند طبیبم
سفری شدم بخیال یار و دیارش — نرسیده منزل و نیم راه غریبم
بقدم براه حرم شتابم و در دل — بمیان دیر مغان اسیر صلیبم

۳۴۳ـ غزل

چه کنم که یار انگری بحالم — برهانی از غم دل پر ملالم
اگرم هوای گل باغ باشد — نگرم بروی بت بی مثالم
خم وجام و ساغر همه راشکستم — که می شهود تو شود حلالم
شرری بجانم زده عشق رویت — که بناله دل ندهد مجالم
من اگر گدایم تو دهی نوایم — من اگر ذلیلم تو دهی جلالم

۳۴۴ــ حکایت

غزل عشق عندلیبان

خوبان راستایش و بدان‌را نکوهش و خدارا یاد کنید

حکایت عشق عندلیبان بگل ز باد صبا شنیدم
کی از گل وخار این بیابان حدیث مهر و وفا شنیدم
گهی خزان شرح جورهجران گلرخان داد وناله کردم
گه از نسیم خوش بهاران زحسن گل قصه ها شنیدم
برآن سرم گر تو در گشائی بروی بیگانه در ببندم
که خوبی دوری از بدان را زمردم پارسا شنیدم
کنارجوئی وطرف کشتی زخلق گیتی کناره گیرم
که از سفیهان بسی نکوهش زابلهان ناسزا شنیدم
من و دو یاری فرشته سیرت زپاکبازان خوش سریرت
بهراست چندان‌که‌زین‌دورنگان سخن بشید وریا شنیدم
هزار افغان ز جور صیا دزشت خون خوارد ون‌نمودم
چه در قفس‌نالهای جان‌سوز زمرغ دستان سرا شنیدم
هزار نفرین بمنعمان حریص بیرحم سفله کردم
چه آه وفریاد مستمندان خسته بینوا شنیدم
زچرخ بیدادگر چه نالی زمردم بد سپیر حذرکن
که من بسی ساز ورنج وزحمت زمردم بی صفا شنیدم
بخانقه صوفیان صوری هزار اگر مکرو شید کردند
بسی سخن های نغز وشیرین زصوفی با صفا شنیدم
کجائی ای یار بی نشانم بیا که بر دیده‌ات نشانم

بیان کند چشم خون فشانم | که از رقیبان چها شنیدم
بهرد وعالم تو را گزینم | گرم بخوانی وگرکنی رد
که حسن رویت بدیده دیدم | هم از همه ما سوا شنیدم
چنان عیانی تو در نهانی | که خود تو آئینه جهانی
گر از لبت ناز لن ترانی | ز دل نوای بلا شنیدم
قسم بچین وخم دو زلفت | که دل نگیرد بجز تو الفت
هر آنچه دیدم زعشق کلفت | هر آنقدر نا روا شنیدم
دم از خدا وفا و آئین | نمیزنند کس فسانه شد دین
مگر بهنگام غرق کشتی | خدائی از نا خدا شنیدم
الهی از راه دانش ودین | فراز ایوان عرش بنشین
که دولت وعزت این بود این | من از کتاب خدا شنیدم

---

۳۴۵ ـ غزل من بخدا قائلم

حل نشد از فکرخرد مشکلم | رفت بیغمای تحیر دلم
حیرت ومد هوشی ودیوانگیاست | از خرد وفکرت وهش حاصلم
باهمه حیرانی و آوارگی | بالله اگر ازغم او غافلم
کشتی ما گر نبرد نا خدای | گو نبرد من بخدا قائلم
گرتو هم ای ماه نخواهی مرا | من بخدا مهر تو را مایلم
جان الهی زغمت گر بسوخت | شکر که شمع تود راین محفلم

ـ ۳۴۶ ـ

مدح وثنای سنین شیخیت وعهد پیری که بسی بهتراست ازدوران جوانی

خوشاپیری که آرد مژده ها از وصل جانانم
خوشا پیری که آرد غنچه هاازباغ رضوانم

خوشا پیری که از رنج وغم عالم بیاسایم
خوشا پیری که ازدرد فراق آورد درمانم

خوشا دوران پیری کز بلای تن رهـا گردم
خوشا پیری که آرد زین قفس درطرب بستانم

خوشاپیری که نزدیکم کند بایار دیرینم
خوشا پیری که آرد مژده دیدار یارانم

خوشا پیری که خواند یوسف جان مجرد را
بشاهنشاهی مصر بقا زین تیره زندانم

خوشاپیری که از درد فراقم جان رهاسازد
که در دارالشفای وصل خواند یار مهمانم

خوشاپیری کز آلام کهن جانم بیاساید
می عشقم دهد ساقی ز تاك باغ رضوانم

دهد موی سپیداز طالع صبح ازل یادم
که شام هجر رفت آمد صباح وصل جانانم

مرا موی سیاه نوجوانی شد سفید امّا
دهد موی سپیدم مژده ای زآن ماه تابانم

خوشاپیری که دورانش مرابخت جوان بخشد
پدید آرد بطالع طلعت ماهی فروزانم

سیه زلفی سپیدم موی کرد از جور هجرانش
کنون موی سفید آرد نوید وصل جانانم
سپیدم موی شد تا آرد از صبح ازل یادم
که با معشوق کل تجدید گردد عهد و پیمانم
الهی را بشارتها دهد موی سپید آری
نوید وصل یوسف آورد بر پیر کنعانم

۳۴۷ـ غزل گلزار عالم تجرد

خوشا روزیکه من با مرغ گلشن آشنا بودم
در این باغ کیانی بلبلی دستانسرا بودم
خوشا روزیکه در گلزار عالم خوشدل و خرم
سحر هم صحبت گل صبح همراز صبا بودم
خوشا روزیکه پیش از انقلاب روز وشب عمری
هم آغوش دل وهمبزم یار دلبربا بودم
خوشا روزیکه در چین وخم آن گیسوی مشگین
رفیق آهوی چین یار با مشگ ختا بودم
خوش آن شبها که چون مرغان حق در محفل وحدت
بذکر یار با فوج ملائك هم صدا بودم
خوش آن شبها که در بزم الست از لعل میگونش
خمار لن ترانی مست صهبای بلی بودم
خوش آن شبهای تاری کز خیال زلف دلداری
بزنجیر جنون عشق در دام بلا بودم

خوشا روزیکه من چون بلبل مست اندر آن گلشن
الهی در حضور گل خوش آهنگ و نوا بودم

۳۴۸ـ غزل

خوش آن روزگاری که با یار بودم | بدل شاهد روی دلدار بودم
گهی مست از آن نرگس مست گشتم | گهی زابروی یار هشیار بودم
زلعل لب نوشخندش زمانی | زگفتار شیرین شکر بار بودم
بدام خم وچین آن زلف مشکین | بآزادی آنجا گرفتار بودم
می عشق در جام و ساقی مهر ش | زخود بیخود و مست دیدار بودم
خش گل دهان غنچه و چشم نرگس | ز رخسار او طرفه گلزار بودم
به لب ذکر یارب بدل ناله هر شب | بیادش ز چشمان گهر بار بودم
شبی شمع وش سوختم زآتش دل | شبی همچو پروانه زار بودم
بشوق وطرب نام الله بر لب | وزان نام چون مرغ طیّار بودم
هوالحق چومرغان حق بر زبانم | چو در خواب رفتم چو بیدار بودم
همه فکر وذکرالهی است یارش | خوش آن روزگاری که با یار بودم

۳۴۹ـ غزل

خوش آنساعت که در خلوت بیاد یار بنشینم
می از لعل لبش نوشم گل از باغ رخش چینم
بزلف پرخمش دل بسته از روز ازل عهدی
حرامم باد وصلش تا ابد گر غیر بگزینم

* * * * * *

ربود از عاقلان مستانه چشمش دین و دانش را
من دیوانه باز اندر خیال دانش و دینم
فراق از تیشه غم گر کشد مانند فرهادم
بدان شادم که با عشقت بر آید جان شیرینم
بنالم هر سحر شاید که چشم از لطف بگشاید
شبی بر من ببخشاید نگار مهر آئینم
رفیقانم دم رحلت همه گریان و من خندان
که در باغ تجرد همنشین با یار دیرینم
الهی رامی عشقت زاشک دیده در ساغر
چه حاجت دختر رز را که باز آید بکابینم

---

۳۵۰ ــ غزل بالای هفت اقلیم

در فنای دنیا و توجه نفس به عقبی و عظمت روان پاک بازان
خیز تا زین خیمه تنگ جهان بیرون زنیم
خیمه بر بالای هفت اقلیم و نه گردون زنیم
خلق عالم سخره نیرنگ و رنگند و فسون
ما به بیرنگی برون زین قوم بوقلمون زنیم
پا ببزم عز کرمنا بنی آدم نهیم
تا زجام لی مع الله باده گلگون زنیم
یکنظر در باطن خود سر مکنون بنگریم
سنگ بیقدری سپس بر لؤلؤ مکنون زنیم

نیست دنیا را بهای آنکه دل بر وی دهیم
گوهر جان را بسنگ عشوه او چون زنیم
چند روزی از صفا شاگردی احمد (ص) کنیم
تا بدانش طعنه بر سقراط وافلاطون زنیم
از فراز عقل و اوج قلب عالم بگذریم
شهپر روح القدس بر طبع ونفس دون زنیم
چون الهی پای در دامان عزلت درکشیم
تاچو خور برکوه ودشت وقلزم وجیحون زنیم

۳۵۱ ـ غزل

خیز که بر گنبد مینا زنیم / وین دل دیوانه بدریا زنیم
زان شرر عشق که برجان ماست / شعله بنه خرمن خضرا زنیم
بار بصحرای غرورا فکنیم / بال بسر منزل عنقا زنیم
تیره شبان برخم گیسوی دوست / تا بسحر دست تمنا زنیم
همنفسی بادل روشن طلب / تا بسر تیره دلان پا زنیم
باقدم شوق به کوی صفا / هروله رب لترضی زنیم
بیخبران بسته خواب وخورند / مانفسی با دل دانا زنیم
جام می عقل شکن بشکنیم / ناب طهور از کف مولا زنیم
خیز الهی که به صحرای عشق
گام چو مجنون پی لیلی زنیم

۳۵۲ــ غزل

در آینه عالم رخسار تو میبینم — در طلعت مهرویان انوار تو می بینم
من زندگی دل را از عشق تو میدانم — عمر ابد از یکدم دیدار تو می بینم
از نقش رخ زیبا الطاف تو شد پیدا — در نظم خوش گیتی اسرار تو می بینم
افلاك وعناصر را مشتاق تو میدانم — اعراض وجواهر را مختار تو می بینم
زیبا گل وسنبل را از لطف تو میابم — آن نرگس فتان را خمار تو می بینم
مرغان چمن در ذکر اوصاف تو می خوانند — سبوحی وقدوسی اذکار تو می بینم
هم نرگس شهلا رامست رخ زیبایت — هم دیدهٔ بینا را هشیار تو می بینم
در بزم فلك انجم از شوق تومیرقصد — اطوار ملك حیران در کار تو می بینم

خوش نغمه (الهی) را چون مرغ سحر کردی
هرجا دل شیدا را بیدار تو می بینم

۳۵۳ــ غزل

در حسن جهان یارا سیمای تو میبینم — در آینه عالم بالای تو می بینم
روی همه خوبان را آئینه رخسارت — مهر ومه تابان را شیدای تو میبینم
چشم همه بینایان مشتاق تماشایت — عشق همه معشوقان سودای تو میبینم
هرغنچه لبی دارد شور از لب شیرینت — هرلاله رخی در باغ حمرای تو میبینم
در سر همه خوبان را سودای تومیزیبد — روی همه نیکویان برپای تو می بینم
چون پرده برانداز د عشق از رخ زیبایت — حیران همه عالم را جویای تو میبینم
خار وگل این بستان تسبیح تو می گویند — در انجمن مرغان غوغای تو می بینم
خورشید فروزانست یك ذرّه مشتاقت — نه اطلس گردون را دیبای تو میبینم
تنها نه که مرغ حق آهنگ تو میخواند — مرغان همه را پرشور ز آوای تو میبینم

حیران گل وسنبل را برروی تومی یابم   خوبان جهان را سر برپای تو میبینم
هرعارف وعامی راست بردل شورعشقت   تنها نه الهی راشیدای تومی بینم

۳۵۴ـ غزل غوغای دوعالم

در وصف نمی‌گنجد حسن رخ جانانم
محو رخ زیبایش گشت این دل حیرانم
غوغای دوعالم را یك جلوه عشق انگیخت
چون روز ازل بنمود زلف ورخ جانانم
ترسم که سرآید عمر نادیده جمالت را
یك پرده فکن کز شوق جان درقدم افشانم
تا ازغم هجرانت ویرانه نشین گشتم
گنجی است نهان عشقت دراین دل ویرانم
درسلسله عشقت سرخیل مجانینم
درانجمن حسنت سرحلقه رندانم
گویند زنیکویان زشت است جفا لیکن
زشت ار توکنی زیبا است ای جورتو احسانم
ای قهر توعاشق را از لطف تو شیرین تر
کز دوزخ هجر آرد قهرت سوی رضوانم
چندان که تو نازآری من عرض نیاز آرم
تو رحمت بی پایان من غرقه عصیانم
من مست می عشقت زان نرگس مخمورم
دیوانه زنجیری زان زلف پریشانم

آم ارند هد و صلت کام دل نا شـا دم
وای ار بکشد قهرت د ر د و زخ هجرانم
د رملك وجود از یا ر جز وصل نمیخوا هـم
د ر دفتر دل حرفی جزعشـق نمیدا نم
با شد که الهی رادعوت کنـد آن سلطان
برمائده حسنش د ر جنت رضـوا نـم

۳۵۵ــ غزل یك آهنگ بی ترجیع

د رمذهب عشـق کـا فـر ستـم | گرغیر تو شاهـدی پـرستـم
قرآن که بهین کتاب عشق است | سازد زمـی طهور مستم
بگرفت زمـام دین و دل را | بالله غـم عشق او زد ستم
بیـدار شـدم ز خواب عا لم | عهد از همه غیـر حـق گسستم
خود مست مـن است د خترتاك | من مست ز سـا غـر ا لستم
ز یب و فر این جهـان خیالی است | صد شکر کـزین خیـال رستم
جز غصه و رنج و درد و حسرت | ازعـالـم تـن چه طرف بستم
زیـن بعد برآن سرم که با جـان | همبزم شوم نـه جسم پستـم
آسوده دل از غـم د وعالـم | سازد مـی ساقـی ا لستم
مستی تو الهیا و منهـم | همچون تو ز چشم یار مستـم

۳۵۶ــ غزل ذکرخدا

د ر محفل الستی راز بلاشنیدم | وزهایهوی مستان ذکرخدا شنیدم
یك پرتو رخ او آراست هرد وعالم | این نغمه را زقرآن د راینما شنید م

بر یاد آن‌گل‌آرا باگل‌حدیث گفتم
وز بلبلان شیدا خوش‌قصه‌ها شنیدم

تا درس عشق‌خواندم از دفترجمالش
هر‌بحث وهرسخن‌را لغووخطا شنیدم

زآئینه رخ‌گل تمثال یار دیدم
اوصاف‌آن نکورا ازهرگیا شنیدم

خورشید روی حق‌را تابان‌بخلق‌دیدم
آیات نور او را از انبیاء شنیدم

شعرم حدیث یاراست سحرا زلب نگاراست
این‌نغمه‌های دلکش‌زان دلبر باشنیدم

۳۵۷ــ غزل طور عشق

دست تا درخم آن طره مشگین زده ایم
پای برمنطقه زهره و پروین زده ایم

خاك طوس‌است و یار روضه‌رضوان کانجا
جام کوثر زکف ساعد سیمین زده ایم

اشک گلگون مددی کرد که بالاله رخی
سبز خط سرخ می ازکاسه زرین‌زده‌ایم

زان بشیرین‌سخنی شهره شهریم که ما
بوسه‌ها بر رخ آن خسرو شیرین‌زده ایم

چوگل از بادصبا شاددلیم ازغم عشق
مهری از مهر تو بر خاطر غمگین زده‌ایم

تاببینیم درآیینه عالم رخ یار
پرده ازعشق تو بر چشم جهان‌بین‌زده‌ایم

دوش می گفت نگارم که‌زلطف است عتاب
اگر از ناز برابروی کمان چین زده ایم

عشق ساقی و فلك جام و الهی سر مست
زان می خوش که د راین جام بلورین زد ه ایم

۳۵۸ـ غزل سیمرغ وجود
د رآن سر هبوط روح بیان شد ه

دل د راندیشه آن کزچه دیار آمده ایم
واندر این منزل ویران بچه کار آمده ایم
بخطا آمده ایم ازپی آهوی ختا
یا ببوی خوش آن مشک تتار آمده ایم
کیست صیاد وچه دامیست نهان کزهمه سو
ما که سیمرغ وجودیم شکار آمده ایم
بامیدی که شود باز مگر غنچه زار
باز در رهگذر باد بهار آمده ایم
سر این مسئله دانشور حکمت می گفت
که بنو کردن این کهنه حصار آمده ایم
یاکه در پیش رخ یار جهان آینه ایست
ما در این آینه عکس رخ یار آمده ایم
یاز صحرای عدم تا بگلستان وجود
به تماشای گلی این همه خار آمده ایم
بتماشای دل آرائی نقاش جهان
اندر این عالم پر نقش ونگار آمده ایم

گفتمش فکر تو موجست وگمان نیست مرا
کاندراین بحر زموجی بکنار آمده‌ایم
چرح دامست وخرد دانه الٰهی صیاد
پی عنقای خیالش بشکار آمده‌ایم

۳۵۹ــ غزل آتش طور

دل زغمت یافت سرور ای صنم	دیده زدیدار تو نور ای صنم
پرتوی ازطلعت زیبای تست	شعشعه آتش طور ای صنم
دیده عشاق توپر نور باد	چشم رقیبان توکور ای صنم
عشق مرا لازمه عجز ونیاز	حسن تورا نازوغرور ای صنم
گربکشی نیست تورا خونبها	ازتوکه پرسدبنشو رای صنم
چون دل ما آینه روی تست	بازنگنجدرخ حور ای صنم
ایعجب ازوی که درون‌دلی	نقش والهی زتودور ای صنم

۳۶۰ــ غزل منزل عشاق

دوست‌گر پرسدالهی منزل وشهرودیارم
من زملك عشق وشهراشتیاق وکوی یارم
عاشق آن طلعت زیبا و خال دلفریبم
فتنه آن چشم پرنازودوزلف مشگبارم
دربیابان جنون آواره ای بی خانمانم
در دیارمهوشان دلداده ای بی‌اختیارم

* * * * * * * *

درحضور گلرخان من بلبلی شیرین زبانم
وز لب لعل نکویان بوسه ای امیدوارم
دل ربود از من نگار چشم شیرافکن غزالی
حالیا چون آهوان سرگشته دشت تتارم
گرتوانائی بپرس از لطف حال ناتوانی
بیدلی چون من که مسکینی پریشان‌روزگارم
زیر تیغ جور صیادم چو مرغ نیم بسمل
چشم بر رویش که رحم آرد همی برحال زارم
وقت رحلت گرخزان گردد ز درد و غصه جسمم
نوگل جان شاد وخندان گردد از لطف نگارم
گر گل تن پژمرد ایمن ز لطف دوست گردد
باغ جان ز آشوب و غوغای زمستان و بهارم
گر بیازاری (الهی) را وزآن درگه‌برانی
دست ازآن دامان لطف جود واحسان برندارم

---

۳۶۱ ــ غزل بزم عشق

دوش ما باماه روئی بزم عشرت داشتیم
باخیال یار خوش بود یم و خلوت داشتیم
زهره میزد چنگ و ما بر تار زلف یار چنگ
رقص باغلمان وحور باغ جنت داشتیم
ایمن از مکر سپهر و فارغ ازجور رقیب
شادی شاهانه بی‌دیهیم ودولت داشتیم

روزها در شادی و وجد و ترنم تا بشب
شب همه شب نغمه ساز محبت داشتیم
نی نوای زاغ بی ذوق مخالف در چمن
نی زصیاد ستمگر رنج و محنت داشتیم
چون غزالان سر بصحرا وچمن آزاد وشاد
باگل وسنبل صفا و ناز و نعمت داشتیم
میرسید ازقسمت تقدیرروزی بیش وکم
نی غم بگذ شتهٔ نی زآینده حسرت داشتیم
زیرسروی مابیاد قامت او سر فراز
خوش در این گلشن الهی مجد وعزت داشتیم

---

۳۶۲ ــ غزل

دیشب ازغم یار تا سحر نخفتم ... با خیال یارم رازعشق گفتم
صبحدم نسیمی بوی زلفش آورد ... من بیاد رویش همچوگل شکفتم
روز خاك راهش ریختم بچشمان ... شب ز نوك مژگان در اشگ سفتم
شمع وش در آتش سوختم همه شب ... روز بر رقیبان درد خود نهفتم
توتیای عشق است دیده را الهی ... خاك آستانش گربدیده رفتم

---

۳۶۳ ــ غزل صنمیه

روی تو ماه شب تار ای صنم ... از دل مابرده قرار ای صنم
طلعت زیبای تو در باغ حسن ... نوگل و خوبان همه خار ایصنم
دیده خطا دید و بتشبیه گفت ... زلف ترا مشگ تتار ای صنم
میکشدم عشق انا الحق زنان ... در ره دیدار بدار ای صنم

شمع رخ‌افروز که عشق افکند | بر دل پروانه شرار ای صنم
هوش ز هشیار و دل از مست برد | غمزه آن چشم خمار ای صنم
بوسه بهمراهی ناز ای حبیب | گشت شفای دل زار ای صنم
چشم (الهی) بتو افتاد و عشق | مرغ دلم کرد شکار ای صنم

۳۶۴ــ غزل نوای قرآن

زتو دلبر باتر بخدا ندیدم | دلی از کمند تو رها ندیدم
من ومهرت ای مه‌که بهرد وعالم | صنمی بدان مهر و وفا ندیدم
بهوای وصلت ز همه گسستم | که وفا ز غیر تو بتا ندیدم
بت خود پرستی بشکن که رستی | بجزاین من آئین خدا ندیدم
من وآستانت که بملك هستی | چوتوشاه مشفق بگدا ندیدم
دل خاکبازان که‌ندیده رویت | دمی از هوار و بخدا ندیدم
بزن ایمغنی تو نوای قرآن | که ازین به آهنك ونوا ندیدم
تب عشق مارا چه کنی مدارا | اثری طبیبا ز دوا ندیدم
مگرآن مسیحا نفس از در آید | که طریق دیگر بشفا ندیدم
بجزآب چشمان که بشست عصیان | ره آینه دل بصفا ندیدم
زخلوص روشن شوی ارنه سوزی | ز دورن ارباب ریا ندیدم
بهوای نفس ار تو خلاف ورزی | بفروغ عقل تو بپا ندیدم

بالهی ای عشق نصیحتی کس
که خلاف رای تو روا ندیدم

۳۶۵ــ غزل غم فراق

زغم فراقت ای گل همه عمرزارنالم | نه چه‌بلبلان غافل‌که‌همی‌بهارنالم

گهی از شرار عشقت بصفا چو عود سوزم
گهی از نوید وصلت بو فاچه تار نالم

نتواند ارصبوری دل از آرزوی خو با ن
بنهان چرا ،همان به که بآشکار نالم

نی و تار وچنگ و بربط بفغان ومن چه بلبل
بهوای روی آن گل به از ین چهار نالم

همه شب چوشمع روشن دل از آب دیده کردم
سحر از نشاط خوش نغمه تراز هزار نالم

ستم از رقیب برمن رسد از حبیب گریم
شررم حسود برجان زند از نگار نالم

عجبست الهی از من که نخورده می بگیتی
شروشور مستی انگیزم و هو شیار نالم

۳۶۶ـ غزل سبکباران عالم

ز مهر لؤلؤ لالا گذ شتیم — که چون موج ازسرد ریاگذ شتیم
بناز چشم مخمور تو مستیم — ز شور نشأه صهبا گذ شتیم
رخ زیبای او بی نقش دیدیم — که از نقش رخ زیبا گذ شتیم
چه شورانگیزبودآوای عشّا ق — که شیرین کام ازآن آوا گذ شتیم
فشاندیم آستین برهرد و عالم — هم از صورت هم ازمعنی گذ شتیم
الهی با سبکبا را ن عالم — سبك چونبرق ازین بهد اگذ شتیم

۳۶۷ـ غزل هجرانیه

زهر کاری بجز ذکر وحدیث عشق جانانم
پشیمانم پشیمانم پشیمانم پشیمانم
غمی کان بردل من یاد یار آرد بدان شادم
نشاطی کان مرا غافل کند باشد غم جانم
بجز لطف جهان بخش وعطای مهربان یارم
من از لطف وعطای خلق دون همت گریزانم
تعالی الله زحسن ماه مهر افروز پر نازش
که در بزم وصالش هم اسیر دام هجرانم
تو از شیران من از آهوی چشم یار میترسم
که سازد بانگاه ناز صید عقل و ایمانم
اگر شیرم شکار آن غزال دشت لاهوتم
وگرخورشید رخشان گرد اوچون ذره گردانم
زهجر تار گیسو یش ز مهر ماه رخسارش
گهی چون شام تاریکم گهی چون ماه تابانم
بهر سو میکشاند جذبه عشقت (الهی) را
که بر روی توایخورشید جان چون ذره حیرانم

۳۶۸ـ غزل

شب و روز از فراقت ذکر یا رب یا ربی دارم
بیاد روی و گیسو یت عجب روز وشبی دارم

* * * * * * * *

توشاه حسنی وخورشید و مه محکوم فرمانت
زمهرت من ببرج عشق رخشان کوکبی دارم

چرا بیدارم ازخواب ای هیاهوی جهان کردی
که من شب تا سحر دور از خواب خوش لب برلبی دارم

طبیبا شربتی برما زعناب لبی فرما
که در جان آتش عشق است اگر سوزان تبی دارم

مران ای پاسبان از در که من شب باز خواهم رفت
دلی دارم بکوی یار و با دل مطلبی دارم

الهی در فنون عقل استاد است و در عشقت
چو آن طفل دبستانی بکویش مکتبی دارم

۳۶۹ــ غزل نسیم قدسی

صنما در آرزویت همه عمر ناله کردم
ستم از فراق دیدم بقضا حواله کردم

بخدا ز دیده چندان بفراق خون فشاندم
که جهان ز اشک گلگون همه باغ لاله کردم

بدو هفته ماهروئی گذرم فتاد روزی
که شبی زشوق او طی ره چند ساله کردم

غم عشق را نهان کردم و ای رقیب دانی
که محال را من از بیم تو لا محاله کردم

نظر نیازمندی که بناز نینی افتد
بخطا مبین که کابین دل و جان قباله کردم

بنسیم صبح مانند نفس خدا پرستان
دل از این نسیم قدسی بصفای لاله کردم
بجهان بهار درسی که ز حسن گفت الهی
منش از صحیفه گل و رق رساله کردم

۳۷۰ـ غزل احرام عشق

عاشقیم و رندیم و می پرستیم — سرخوشیم ومست از می الستیم
غیر عشق یاری بکعبه دل — هرچه بود بت بود و بت شکستیم
جز کمند گیسوی آن پریرخ — شکر ایزد از هر کمند جستیم
دل زهرچه جزعشق حق بریدیم — دیده از رخ غیر یار بستیم
غیر عشقبازی زهر گناهی — تو به کرده وزهر جریمه رستیم
دررخ نکویان وفا ندیدیم — وازهمه بجز یار خود گسستیم
سالکان راه حجاز وصلیم — سوی کعبه احرام عشق بستیم

کس چه داند از نیك وبد الهی
چیستیم از وئیم هرچه هستیم

۳۷۱ـ غزل

عشق است به محفل دل یارم — بخشیده دو چشم گهر بارم
از پرده عالم غیب آمد — پیوسته بشارت از آن یارم
یا رب بوصال نکورویان — از دوزخ هجر برون آرم
جانم که به مهر تو روشن شد — تابنده مهی است شب تارم
فارغ زغم دوجهانم کرد — تاشد غم عشق تو غمخوارم

تو شاه جمالی و احسانی | من بنده زشت و خطا کارم
می بخش ز میکده عشقم | مفرست به خانه خمّارم
خلقی به زخارف عالم شاد | من شاد بیاد توای یارم
دل شاد الهی از این عالم | با یاد وصال تو دل دارم

۲۷۲ــ غزل بلال عشق

فکند دام خم زلف یار و کرد اسیرم
که من بشهپرعشق آشیان وصل نگیرم
بلال عشق بتکبیر حسن دوست سحرگه
زند ز سدره بآهنگ عاشقانه سفیرم
بجاودانه حیاتی که بخشدم لب لعلت
اگرنه باز بنازم کشی چو خضر نمیرم
بشکر آنکه توکل الجمالی ای شه خوبان
زکوة حسن بمن ده ببوسه‌ای که فقیرم
تو شاه کشور کل الوجودی‌ای بت زیبا
من از گدائی عشقت بملك عقل امیرم
چرا ز کوی دو رنگان دهر رخت نبندم
چرا ز چشم رقیبان شهر گوشه نگیرم
بشیر و شکر طفلانه دین ودل نفروشم
که شیر شرزه ام ایرو بهان نه بچه شیرم
زدم بحلقه رندان پاکباز الهی
نه مست جلوه شاهم نه هم ایاغ وزیرم

۳۷۳

قسم بجان تو ای جان جان شیرینم
که شوق وصل تو دین است و عشقت آئینم
خیال روی تو شبهای تار هجران است
قسم بتار دو زلف تو شمع بالینم
دل ار بیاد رخت ای صنم نباشد شاد
چگونه فارغ از اندوه دهر بنشینم
زمانه گاه بهار است و گه خزان ایجان
ز انقلاب جهان دل مباد غمگینم
برد نسیم صبا گر بگلشن وصلش
الهیا من از آن باغ حسن گل چینم

۳۷۴ــ غزل کاش بودی

قفس چرخ بپروا ز برم
خواجه بگشاید اگر بال و پرم
بلبل گلشن غیب وقدمم
هدهد شهر قضا وقدرم
جغد ویرانه اجسام نیم
مرغ گلزار جهان دگرم
دوش در بزم رقیبان تا صبح
کاش بودی که چه آمد بسرم
شمع وش سوختم افروختمی
تافت برخرمن گردون شررم
آ گه از سر جهان است دلم
واز غم عشق ز خود بیخبرم
بستم از هردو جهان دیده که باز
برگل روی تو باشد نظرم
جز خم طره زیبای نگار
چون الهی نه بدام دگرم

۳۷۵ــ غزل

کشد زلف نگاری در کمندم
که در پایش گرافتم سر بلندم

زکار قهر و لطف زلف رویش بچشمی گریم و چشمی بخندم
بگفتم رخ مپوش ایماه گفتا رسد از چشم مهر ومه گزندم
طبیبان درعلاج من مکوشید من ازعشق نگاری دردمندم
که گرعیسی دمی گردد طبیبم علاجی کی تواند سود مندم
من دیوانه را ازعقل تا چند دهی واعظ بترك عشق‌پندم
بگیتی گرچه خوبان بی‌شمارند بهر صورت الهی دل نبندم
نه مجنونم ولی لیلی پرستم نه فرهادم ولی شیرین‌پسندم

۳۷۶ـ غزل‌مدهوش‌حسن

کی دل‌گذارد چشم‌از تو پوشم مدهوش‌حسنت گردیده‌هوشم
سرقضا داد ساغر بدستم حکم ازل خواست پیمانه نوشم
گر رند و مستم ایزد پرستم ساقی بیاور صهبای دوشم
تاباد و یاری یکجان و یکدل کامی بیابم جامی بنوشم
رای حکیمان ننمود راهی رازی توای عشق برخوان‌بگوشم
مشتاق حرفی زان نوش لعلم محتاج بوسی زان لعل‌نوشم
درهجرت ای‌گل مانند بلبل گه نغمه پرداز گاهی خموشم
حیف‌است الهی‌ملك دل‌وجان برلذت تن ارزان فروشم

۳۷۷ـ غزل گل باوفاست زیبا

گر بمانديم شاد بنشينيم مادرين باغ و بازگل چينيم
ور برفتیم‌ا زین جهان‌چه غماست همدم دوستان دیرینیم
شیخ و دکتر مقربند و عزیز مابدرگاه دوست مسکینیم

گل باقی بباغ عالم نیست
جزگل روی یارا گر بینیم

یارگل چهره گر وفا نکند
ما بخاریش بیش نگزینیم

آن گلی راکه نیست مهر و وفا
در رخ اوصفا نمی بینیم

نوگلی با وفا (الهی) جوی
تاکنارش چه خار بنشینیم

---

۳۷۸ ـ غزل

یك آهنگ بی ترجیع

گرعهدتو ای صنم شکستیم
دل در خم گیسوی تو بستیم

ما عاشق وزار وبی نوائیم
از مهر زمانه دل گسستیم

هرگز نکشیم ناز خمار
چون مست ز باده الستیم

با عشق یکی بهر دو عالم
شادیم وزهر علاقه رستیم

چون بست بدام عشق ما را
از حلقه هرکمند جستیم

ما طایر قدسی آشیا نیم
کی سخره این جهان‌پستیم

لطفی کن وقلب ما نگهدار
گرعهدتو ایصنم شکستیم

گفتی که نفخت فیه روحی
آری ز توئیم هرچه هستیم

۳۷۹ـ غزل صنمیه

گیرم که درعشقت مرا رفته‌است تقصیرا یصنم
برگردن جانم فکن از زلف زنجیر ای صنم

باما که بودی برسرپیمان به پیکار ازچه‌رو ؟
بارد کمان ابروی تو بر عاشقان‌تیر ایصنم

باناز ابرویت بسی جان‌درخطر اندا ختی
چون‌ترك چشم‌مست خود در زیرشمشیرا یصنم

هرگه که بر گیرم قلم تاز اختیار آرم رقم
جز شرح جبر عشق تو ناید بتحریر ایصنم
هرسو غزالان هوی سر در بیابان رضا
چشم تو صیاد قضا دلهاست نخجیر ایصنم
بس شیر دل را درخطر افکند در دشت قدر
چشمت بتأثیر نظر آهوست یا شیر ای صنم
در کشور دل فتنه ها انگیخت چشم مست تو
تا کرد فوج ناز او این ملك تسخیر ای صنم
یك شب بکویت با فغان نگذاشت آیم پاسبان
شاید شوی بیدار از آن فریاد شبگیر ای صنم
چین و شکنج زلف تو افتاده بر رخسار من
روزی بدور عاشقی کودك شود پیر ای صنم
عشقت در اقلیم جهان اسپهبد جسم است وجان
هم بر قوای قدسیان فرمانده و میر ای صنم
هم در نظام آسمان هم در صف روحانیان
فرمانبر عشقت بجان تدبیر و تقدیر ایصنم
چون ماه رویت سر زند از مشرق خاطر مرا
افتد بروی لوح دل از مهر تصویر ای صنم
تکبیر گویان قدسیان بر حسنت ای رشك بتان
تنها (الهی) نیست زان صورت بتکبیر ایصنم

****

۳۸۰ ـ غزل

ماتاج بندگی تو بر سر نهاده ایم
بر روی خویش در گه عزت کشاده ایم

گر شهد وصل بخشی وگر حنظل فراق
بر درگهت بپای وفا ایستاده ایم

مائیم مست عشق توای ساقی الست
زان چشم مست دین و دل از دست داده

از ماگدای کوی توای پادشاه عشق
دست از کرم بگیر که از پا فتاده ایم

غیر از خطا چه سرزند از من الهیا
ما بر ظهور عفو تو از مام زاده ایم

---

۳۸۱ ـ غزل

ما عاشق ورند و می پرستیم
مست رخ ساقی الستیم

بستیم با زلف یار پیمان
پیمان زهر دو جهان گسستیم

از دام عالم چه خوش پریدیم
بر بام دلبر چه خوش نشستیم

از هر غم و حسرت زمانه
الا غم و درد عشق رستیم

ما با غم عشق شاد مانیم
کز قید شادی و غم برستیم

چون مه ز مهر تو سربلندیم
کی در غم این جهان پستیم

چون برق از ین کوه و دشت (الهی)
تا رخ نمودیم رخت بستیم

---

۳۸۲ ـ غزل عالم فقر و اضطرار

ماعاشقان شاد از غم عشق نگاریم
مشتاق درد و رنج وفقر و اضطراریم

عالم پی شادی و عیش ونوش و وجدند
ما طالب درد و غم و قلب فکاریم

زاری و آه و ناله وغم شادی ما است
دائم چو بلبل ما در این گلزار زاریم
مخمور صهبای غم عشقیم وزان می
پیوسته مست ناز آن چشم خماریم
از شوق وصل و داغ هجران ما در اینباغ
خندان و گریان چون گل و ابر بهاریم
چون شمع بزم یار میسوزیم و شادیم
وز شوق دل بر طالع خود اشکباریم
آری که چون شمعیم خندان ز آتش جان
روشن دل از سوز درون پر شراریم
کافر نبیند هم عذاب دوزخ هجر
ما در شرار عشق تاکی طاقت آریم
تا چند الهی ز آتش هجران بسوزد
رحم ای صنم زین بیشتر طاقت نداریم

۳۸۳ ـ غزل خدا یار ماست

ما عاشقان غیر از خدا یاری نداریم
با یاریش حاجت بدیاری نداریم
با هر چه پیش آید بعالم شادکامیم
بر دوش جان غیر از غمش باری نداریم
نور رخش تا در دل ما شد پدیدار
آئینه یاریم و زنگاری نداریم

عالم بچشم ما گلستانیست بی خار
الاغمش در پای دل خاری نداریم

تنها خیالش صبح وشامان مونس ماست
انسی دگر با یار واغیاری نداریم

افتاد باری کار ما باعشق و صد شکر
با هیچکس زین پس سرو کاری نداریم

تنها توشاهی ماه من در ملك هستی
غیرازتوما سلطان وسالاری نداریم

بر ما فقیران رحمی ای سلطان که در دل
هیچ آرزو جزفیض دیداری نداریم

فریاد اگر یاد تو رفت از خاطر ما
ماهی فروزان در شب تاری نداریم

جز یاد رویت ای گل بی خار عالم
ما بلبل زاریم وگلزاری نداریم

دیوانه عشقیم وچون برگردن دل
زنجیری از گیسوی دلداری نداریم

در حضرتش باری (الهی) جزدعائی
بااشک وآه و ناله زاری نداریم

۳۸۴ ــ غزل

ما عاشقان محتاج آن زیبا نگاریم
وز لطف او مستغنی از اغیار و یاریم

تاعشق گل دست ازدل ما برندارد
چون بلبلان با ناله های زار زاریم

برجان ما تا آتش افروزد فراقت
ماهمچو شمع ازآتش دل اشگباریم

شب نیست کز درد فراقت خون نگرییم
کو صبح وصلت تا زشادی جان سپاریم

در صد هزاران پرده پنهانی و پیدا
دایم حضورت از فراقت بی قراریم

ای نازنین یك پرده بردار ازجمالت
زین بیش بالله طاقت هجران نداریم

گر گویمت در جسم عالم جان جانی
ای برتر ازجان هم زوصفت شرمساریم

روزی (الهی) را نوازی با نگاهی
زان چشم پرناز ای صنم در انتظاریم

۳۸۵ـ غزل آیینه جان

ماعیان زآینه جان رخ جانان کرد یم عالمی بر رخ این آینه حیران کرد یم
ز رخش پرده گشودیم ودر آئینه چرخ عکسی از طلعت خورشید فروزان کرد یم
عاشقان تا ز پریشانی خاطر برهیم مجمعی در رخ آن زلف پریشان کرد یم
شاید آرامگه طرفه غزالان گردد عاشقان عرصه دل کوه وبیابان کرد یم
صید عنقای تو قصد دل مشتاقان بود دام اندیشه بهر گوشه که پنهان کرد یم
دل بهجر تو سپرد یم باندیشه وصل کار عشق است که نایافته پایان کرد یم
منزل یار باغیار دغا نتوان داد این دل ماست که خلوتگه جانان کردیم
االهی سخن از وصل فریب است وخیال کمبنای دل خویش از گل هجران کردیم

۳۸۶ـ غزل (شاهان ملك فقر)

مافرقه فقراء شاهان تاجوریم سلطان کشور عشق بی تاج وبیکمریم
در ملك فقر وفنا کمتر ز خاك رهیم وز اشك چشم روان دریای پرگهریم
در شامگاه ابد شمعیم و شمع احد در صبحگاه ازل خورشید جلوه گریم
از آب دیده شوق سیلیم وخانه کنیم وز سوز ناله عشق برقیم و پر شرریم
هشیار بزم حضور سرمست جام طهور آگه ز عالم نوروز خویش بی خبریم
روزی زجام الست گشتیم باده پرست زان روز بیخود ومست هرشام تا سحریم
بر روی عیب کسان چون شام پرده کشیم وزچهرماهوشان چون روز پرده دریم
ناظر بچشم رضا در گردش قلمیم واقف ز سر قضا در پرده قدریم
در کاروان قدم با مهر همقدمیم در شبر وان حدوث باماه همسفریم
ناقوس دیر مسیح باهایهوی شهود اشراق طور کلیم زان سر مستتریم
شبها ببزم الست رندیم وعربده جو روزان بخلوت دل فارغ زشور وشرریم

مردان عالم پاك جانند و ما خرد یم — شاهان کشورخاك خاکند وما گهریم
مقهور ماست ملك مابرتر از ملکیم — مولود ماست فلك ما برفلك پدریم
گرنو عروس جهان صد ناز وعشوه کند — زشت است نزد خرد ما ناز اوتخریم
کی دل بدنیی دون بندند باخردان — کز عالم گذران چون برق درگذریم
گرنفس زشت زبون انگیخت مکروفسون — ما در پناه خدا زین دیو درحذریم
نالد الهی ما از یار خویش جدا — با سوز وساز ونوا چون شمع پرشرریم

---

۳۸۷ ـ غزل یار وفاداریکی است

مانند تومن یار وفادار ندیدم — خوشترز غم عشق تو غمخوار ندیدم
جزخال خیال رخ زیبای تود ردل — در آینه حسن تو زنگار ندیدم
صد مرحله راعشق بیك گام کند طی — چون عشق در اینمرحله رهوار ندیدم
دل بندگی دوست بشاهی نفروشد — یك مشتری عشق ببازار ندیدم
برد رگها لطاف توام چشم امید ست — در دار وفاغیر تو دیار ندیدم
یاراتو پناهی زغم وفتنه عالم — بالله که وفادار تر از یار ندیدم

با بندگی حضرت معشوق (الهی)
دردل هوس شاهی این دارندیدم.

---

۳۸۸ ـ غزل فوق عرش

ماه من گفتی که بنگر بر جمال نازنیتم
پس چرا در پرده زابروی کمان داری کمینم
رخ نهان کردی وگفتی چشم حیرت برگشائید
تابچشم دل ببینندم که رشك حور عینم

یاطبیب الروح یامن ذکره قلبی و سری
ای بدست جبرعشقت اختیار کفر و دینم
همچه نی دلراتهی ازهرچه غیرازدوست کردم
وز لبان یار باشد ناله زار حزینم
گرچه خورشید وجودم ذره سان در آفتابش
آنچنان حیران شدم کزخویشتن هرگز نبینم
خرمن انیتم گرعشق سوزد گو بسوزد
حالیا درخرمن حسن تو ای مه خوشه چینم
عین دریایم گرم خود قطره اندیشی همانم
ذات خورشیدم ورم خود ذره پنداری همینم
فوق عرشش پر زنان سیمرغ قاف لامکانم
زیر چترش چرخ زن چون نسر چرخ هشتمینم
گاه انسانم سپه سالار اقلیم وجودم
گه امین وحی وگه فرمان ده روح الامینم
گاه موسای کلیمم کاشف سر کلامم
گه مسیحایم سخن آرای انجیل مبینم
وحدت اندر کثرتم هم کثرت اندر عین وحدت
فارغم از هر تعین با تعین ها قرینم
آتشم آبم سرابم قطره ام بحرم حبابم
نقطه ام حرفم کتابم فارق شك و یقینم
هشت جنت شمه‌ای از وصف تمثال جمالش
هفت دوزخ مجملی از شرح آه آتشینم

باخیالش ساختم با آنکه باوی هم کلامم
وز فراقش سوختم با آنکه باوی هم نشینم
شیرسرخم باکم از زنجیرزلفش نیست لیکن
ترسم از آهوی چشمانش که هست اندر کمینم
عکس رویش بی‌نیاز از مهر ومه کردم (الهی)
چین زلفش بی توجه از نگارستان چینم

۳۸۹ــ غزل نگاه دلستان

مردیم درحسرت بتا برما نگاهی از کرم
تا زان نگاه دلستان جان‌را بیاسائی زغم
افشاند بس لعل و گهر بر خاك کویت چشم‌تر
واز ناز نگشودی نظر باز ای نگار محتشم
ای مخزن بیمایگان وای رهبر آوارگان
وی چاره بیچارگان برعاشقان کم کن ستم
نقش‌حوادث هر زمان از پرده بنمائی عیان
بگشا توای رشگ بتان یك پرده‌از رخسار هم
دل سخت بگرفت ازجهان پرفتنه شد دورزمان
برهم زن ای ابروکمان آن طره پر پیچ و خم
زین‌دور پر نیرنگ و رنگ آمد دل‌مشتاق‌تنگ
خوشترکه ننماید درنگ این عمر پر رنج و الم
خواهی الهی روز و شب درمستی و وجد وطرب
مطرب برانگیزد زلب آوای عشق زیر و بم

بنشین ببزم گلرخان بامهر ماهی دلستان
چون شمع شام عاشقان درسوز وساز دمبدم

۳۹۰ـ غزل یار لامکانی

من الهی بنده عشقم که آزاد از جهانم
درگلستان طبیعت بلبلی بی آشیانم

عاشقی آواره کوی حبیبی دلفریبم
عاقلی دیوانه وصل نگاری دلستانم

روز و شب درخلوت دل باخیالش همنشینم
آفرین بردل که بنمودی نشان زان بی‌نشانم

کرده لطفش ایمن از جور سپهر کج مدارم
داده مهرش پرتوی افزون ز ماه آسمانم

شوق دلبر برده از دل کینه و حرص و غرورم
لطف جانان کرده از شرك و ریا پاکیزه جانم

از بلای نفس مکار ایزدم آزاد سازد
وز جفای چرخ غدار آورد خط امانم

داده زیبا گلرخی دامن بدست خار عشقم
کرده رعنا قامتی فارغ ز سرو بوستانم

بی‌خبر ازفتنه چشم پریرویان شهرم
بی نیاز از ناز ابروی نکویان زمانم

مهر آن ماه حصاری میبرد درکوه و دشتم
عشق یار لامکانی می کشد در لامکانم

۳۹۱ـ غزل

من آن مرغم که جز در باغ وصل یار ننشینم
جدا از گلرخی یکدم در این گلزار ننشینم
چو شمع استاده امشب تا سحر در آتش هجران
من آن شمعم که جز در بزم وصل یار ننشینم
به صحرای فراق آواره‌ام موسی صفت یا رب
تجلّی کن که در تیه تحیّر زار ننشینم
من آن رندم که از نیرنگ و رنگ عالم آزادم
به کار عشق بشتابم و زین رفتار ننشینم
چو عنقا از خم دام علائق بال بگشایم
بجز بر قاف وصل طره دلدار ننشینم
در این ویرانه گر جغدم وگر بلبل نپروازم
در این میخانه گر مستم وگر هشیار ننشینم
در این محفل اگر شمعم اگر پروانه می‌سوزم
در این منزل شبی بی‌آه آتشبار ننشینم
من از صهبای عشق یار مستم باده کی نوشم
خمارم گر کشد در خانه خمار ننشینم
خوشم کز تیر عشقت طائر پرخون پر و بالم
گلم بی دامن پرخون در این گلزار ننشینم
فلك بر پای جانم گر نهد زنجیر بگریزم
چو مهر و مه شب و روز از پی دیدار ننشینم

بدام نفس غافل ازخدا ایك عمر بنشستم
کنون کز لطف یار این خواب شد بیدار ننشینم
زچشم خاکیان این پرده پر نقش بر گیرم
چو این دیوانگان در پرده پندار ننشینم
الهی دزد و عالم توبه از عشق تو نتواند
بجنت هم بجانت بی تو گلزار خسار ننشینم

---

۳۹۲ ـ غزل

من بلبل عشق تو در این گلستانم | آتش زند داغ فراقت آشیانم
مرغی شکسته بالم از بیداد صیّاد | رحم ای خدای داد گر بر جسم و جانم
آوارهام در کوه و صحرای فراقت | موسی صفت جویای خضر بی نشانم
هفتاد رفت ازعمر دل را دنیی دون | گیرد ببازی باز و پندارد جوانم
آه از شب تار فراقت ماه رویا | کو روز وصلت تا بشادی جان فشانم
خون شد دلم از جور و بیداد زمانه | مژده ده وصلی که آساید روانم
تا تیر عشقم زد کمان ابرو نگاری | در خاك وخون چون مرغ بسمل پرفشانم
نتوان زصیّادان در این صحرا شد ایمن | الاّ که بخشد چشم پرنازت امانم
آزادی امن وسلامت خواهی ای دل | در ملك عشق است و دیار دلستانم
گاهی الهی راز غم چون شمع سوزد | سازد دل پروانه بی تاب و توانم

---

۳۹۳ ـ غزل معراجیه

من چو مجنونم پی لیلای لیلا میروم
تا به بینم روی زیبایش بصحرا میروم

دید ماهکشب رخ خوشترزخورشید ش بخواب
از پـی آنخواب میگردم بهـر جا میروم
تا به بینم حسن آنماه حجازی روی را
سوی شام و یثرب و کوی بحیرا میروم
تا به بینم در فلک ماه مسیحا روی خویش
من بمعراج نماز عشق بالا میروم
چند گریم ؟ چند سوزم چند نالم زار زار
بر سر کویش بامید تماشا میروم
دوستان هرگه توانم من برآنم کز رقیب
داد بستانم گرا کنون با مدارا میروم
در پـی خضر طریقت سربصحرای طلب
تا نشان زان بی نشان یابم چه موسی میروم
گر(الـهی) ره نیابد در دیار یارخویش
تا بیابم گوهر مهرش بدریا میروم

---

۲۹۴ ـ غزل طایر قدوسی

من طایرقدوسیم مرغ گلستان نیستم
مست می لاهوتیم زین می پرستان نیستم
حوراست و غلمان چاکرم ماماست وانجم در برم
خورشید چرخ اخضرم شمع شبستان نیستم
ازمهرت ایخورشید جان چون ذره ام هرسوروان
مجذوب حسن دیگران ایماه خوبان نیستم

هر روز چون آه سحرگردم بکویت در بدر
شاید نمائی یکنظر نومید از احسان نیستم
گرمن فقیرم هرشبی دارم ز یارب یاربی
جشنی نوائی مطربی کمترز سلطان نیستم
اینخاکیان تیره دل مستند و غرق آب و گل
من دل برآنماه چگل بستم کزاینان نیستم
گرزار وبیمارم چه غم شادم بهر رنج و الم
با درد عشقت ایصنم محتاج درمان نیستم
روزی الهی مرغ جان بیرون پرد زین آشیان
بینی مرا باعرشیان زین ملك وسامان نیستم

۳۹۵ــ غزل لاهوتیه

عالم باغ معشوق است

من کیم طاوس لاهوت آشیانم من کیم؟
شاهباز دلبر اوج لامکانم من کیم؟
عرصه گیتی نگارین باغ معشوقست و من
اندرین بستان نخستین باغبانم من کیم؟
با من اندر محفل غیب است انس شاهدان
شمع بزم افروز سرقد سیانم من کیم؟
چیست هستی بیکران دریا وگیتی موج و من
نوح طوفان زای بحر بی کرانم من کیم؟
رهبر افلاکیانم تا بمنزلگاه قدس
خاکیان را هم امیر کاروانم من کیم؟

من کیم نقاش صورت بر هیولای زمین
نقش‌بند پرده هفت آسمانم من کیم؟
گه چو موسای کلیم واقف سر کلام
گه چو عیسی کاشف راز نهانم من کیم؟
شاهباز کاخ نه طاق سپهرم چون همای
نیست دل در قید مهر استخوانم من کیم؟
خسرو ایوان چرخم بنده‌ام تابنده مهر
اختر شبگرد گردون پا سبانم من کیم؟
شاهد غیب الغیوب بزم سرالسر ذات
شمع جمع الجمع مطلق را زبانم من کیم؟
نور طور افروز سینای وجودم وز شهود
بی نشان انی انا الله را نشانم من کیم؟
من کیم زاین بی‌نهایت خط هستی نقطه‌ای
نقطه‌ای بی‌حد وبی رسم ونشانم من کیم؟
گرالهی جسم خاکی زاتش وآب و هوا ست
بالله ار زین چار اخشیج است جانم من کیم؟

۲۹۶ــ غزل دیار یار

مهری کن ای رویت مه تابان عالم
ای سرو قدت سایه بستان عالم
حسنت عیان زآئینه آفاق و انفس
حکمت روان بر ملك بی پایان عالم

تاکی بسوزم درتب هجران طبیبا | آخر شفائی ای لبت درمان عالم
ازدار عصیانم براه طاعت آور | ای ابروی نازت بلا گردان عالم
چون یوسف مصر وصالم آفریدی | آزاد گردان جانم از زندان عالم
ازعاشقی نام ونشان یار جستم | گفتا که کل الحسن وجان جان عالم
ازعشق پرسیدم دیار ومنزل یار | گفتا دل بشکسته پاکان عالم
گفتم که بینم بی‌حجاب ایماه رویت | زد لن ترانی آن بت خوبان عالم
گفتم که شمع محفل غیب وشهودی | یا شاهد شیرین لب خندان عالم
گفتا بر و نم زانچه در اندیشه تست | واندیشه دانشور ونادان عالم

گفتم الهی را بنازی می نوازی
گفتا بنازی سازمش سلطان عالم

۲۹۷ـ غزل گناه عشق

نظری بتا که من ازفراق تو زارم
بجفا مران ز درت مرا که فکارم

تو زمن بغیر وفا ومهر چه دیدی
که نمیکنی نظری بحال نزارم

همه عمر اگرگنه تو کرده امایدوست
زتو لطف وجود وکرم خوش‌است بکارم

بکجاروم اگرم تو در نگشائی
بگشادری که امید بس بتو دارم

تو بگلشن دلم از شراره هجران
زدی آتشی که بسوختی گل وخارم

زگناه عشق توام بدوزخ هجران
برخت قسم که جز این گناه ندارم

نه مرا بدل زکسی امید ونه بیمی
بتو سرفراز دوعالمم زتو خوارم

بتو شادمان زتوکامکار جهانم
بتو زنده دل زبلای هجرتو زارم

شه ملك فقر وقناعتم چو(الهی)
که سر شهنشهی دوکون ندارم

۳۹۸ــ غزل غم فراق

نمیروید دراین صحرای خرم
بشادی نوگلی بی خار ماتم

بهرگلشن صبا بگذشت ودل بست
بشد باد خزانش یار و همدم

نشاطی درجهان شاه وگدا را
میسر کی شود بیحسرت و غم

بساط کامرانی گستران لیك
مباش ایمن هم از اطوار عالم

بنوش آبی ونانی بادل شاد
مخور غم روزی افزون است یا کم

نیرزد حاصل این دشت یکسر
بآزار دل موری مسلم

الهی با نوای عندلیبان
مخالف نغمه زاغان بود هم

۳۹۹ــ غزل سیمرغ جان

نه این جسمم من آن سیمرغ جانم
که قاف لامکانست آشیانم

خوش الحان بلبل گلزار عرشم
همایون مرغ باغ لامکانم

خوش آندم گز سپنجی دارشدر
رهاند گردش هفت آسمانم

خوشا روزیکه بگشا ید پر و بالم ... درآن باغ و چمن مرغ روانم
بمشتاقان خوش آهنگ قل الروح ... نشان آرد زیار بی نشانم
بیاران آورای باد بهاران ... نسیمی مشگبو زان بوستانم
مشام جان از آن مشگین دو گیسو ... معطر ساز و از غم وارهانم
چه شد مهر و وفای یار با ما ... چرا بشکست عهد آن دلستانم
صبا زآن زلف و رخ آور نسیمی ... گل و سنبل فشان بر آستانم
کنون کز باغ وصل یار دورم ... به یادش در قفس خوشدار جانم
(الهی) یاد ایام وصالش
شب هجران ز دیده خون فشانم

ـــــــــــــــ

۴۰۰ـ غزل

نه صیاد از وفا آزاد سازد روزی از دامم
نه در کنج قفس مرغ روان بگذارد آرامم
منم کز عشق خوبان شمع سوزان شام تا روزم
منم کز زلف جانان مو پریشان روز تا شامم
منم کز داغ هجران همچو بلبل زار و نالانم
منم کز آه وافغان کنج ویران جغد این بامم
منم کز مهر آن مه همچو برق عالم افروزم
منم کز شوق جانان مست وشادان بی می وجامم
قفس سخت آهنین است ای رفیقان لیکن از روزن
گهی چشم از تماشای گلستان میدهد کامم
خوش آنساعت که سیمرغ تجرد آشیان من
زند شهپر بدام جسم و درهم بگسلد دامم

رفیقانم بگلزار تجرد شاد و من غمگین
نگارانم بباغ آسوده دل من بی سرانجامم
بده شیرین لبا یك بوسه وجان در عوض بستان
رقم کن از وفا در دفتر عشّاق خود نامم
به تیر آن ترك مستم گر زند جا نست پیکانش
بقهر آن شکرین لب گر دهد شهد است دشنامم
تب عشق است در جسم غم عشق است در جانم
جم عشق است همبزمم می عشق است در جامم
مدام از دیدگان برد شت وها مون اشك خون ریزم
که شاید از ترحم یار سازد نیك فرجامم
چه خوش باشد الهی را بچشم ناز بنوازی
که نبود در دل آرام از فراقت ای دل آرامم

۴۰۱ــ غزل ناله نی

استواری راستی شهامت

هرچه بینم نامرادی بر مراد دل بکوشم
تا بجانان دل سپارم یا که چشم از جان بپوشم
کی زمکر آسمان کجرو آرم چین در ابرو
کی زکید سفله طبعان چون رقیبان در خروشم
مطرب چرخ ار نوازد دمبدم ساز مخالف
عاشقم ناساز ناید هرچه بنوازد بگوشم

****

گرچه زاهد پیشه ام نی رند شاهد بازشهرم
در طریق عشق ومستی هرچه بتوانم بکوشم
هم پیاله اهرمن گشتن نخواهم گاه مستی
من که گاه هوشیاری خسرو بزم سروشم
صبحدم گردید وخورشید ازافق سرزد و لیکن
من هنوز اندر شب تار از فراق ماه دوشم
شمع اگرسوزان نبودی اشک اوریزان نبودی
چشم گریان فاش سازد هرچه راز دل بپوشم
زیراین نه پرده ناسازکج طبع کج آوا
راستی جز ناله نی راستی نـاید بگوشم
مطرب امشب خوش نوازد اجر اوضـایع نسازم
گر (الهی) در بهایش زر نیابم جان فروشم

۴۰۲ــ غزل

هرشب از فراقش تاسحر بنالم
شاید آید از یار مژده وصالم
مرغ باغ وصلم زار نـالم از غم
دست جور صیاد چون شکسته بالم
یارکرده پنهان گنج عشق در جان
تاگدای اویم بیحد است مالم
کیستم کجایم در جهان چرایم
کی رهد از این غم جان پر ملالم
روز وماه و سالم میرود با میـد
شاید آید ایچرخ وصل او بفالم
گشته محوومد هوش عقل نکته سنجم
داده عشق بر باد دانش وکمالم
سر بکوه وصحرا میبرد جنونم
کرده مست وحیران حسن ذوالجلالم
خاکیان چه دانند لـذت وصالش
من بجان جانان محو آن جمالم

غافلان کشندم سوی خاك فانی   سوی ملك باقی حسن لا یزالم

۴۰۳ـ غزل یا رب یا ربیه

هرشب بگردون میرسد فریاد یا رب یا ربم
کز سوز عشقت دلبرا پیوسته درتاب و تبم
چون مرغ حق شب تاسحرمینالم ازسوز جگر
شایدکه یار آیدز دریاجان شیرین بر لبم
بی رویت ایخورشید جان تاریك میبینم جهان
گوئی برفت از آسمان مهر و مه روز و شبم
یاد تو شبهای سیه رخشنده شمع محفلم
یانور و یاقدوس می مطرب نوای یا ربم
بی شید وسالوس و ریا من مرد ایمانم بتا
مستی شوقت طاعتم آئین عشقت مذهبم
بی پرده رخ بنماشبی ایمهر زرین پرده ام
بی غمزه از مادل ستان ایماه سیمین غبغبم
هرنیکی آید یابدی شادم که ایزد خواهدی
روشن شود کر اخترم یا تیره ماه نخشبم
شادان الهی درجهان ازلطف یزدان باش وبس
کی خلق آرد در فلك بر طالع خوش کوکبم

۴۰۴ـ غزل

هرگه که یاد رویت ای دلدار کردم   صحرا زاشگ دیدگان گلزار کردم

هرگه به‌کوی دوست بگذشتم ز راهی — خاك رهش‌ازدیده گوهر بارکردم

بگذشت‌عمراز یاد آن‌معشوق غافل — درکار عشق‌ایدل خطا بسیارکردم

عمری بباطل‌رفت وداد ازجهل‌وغفلت — گراندکی‌باقی‌است‌وقف یارکردم

چشم‌امیدم بر وصالش بود عمری — هنگام مرگ ایکاش‌ازاو یدا رکردم

دست ار دهد وصلش‌وگرنددهد الهی — من‌پای برعهد و وفا ستوار کردم

۴۰۵ــ غزل

هرگه یاد رویت‌ای بی مثال کردم
بایك نظاره دل را محو جمال کردم

از اشگ دیده دامان‌شستم بکوی جانان
صد توبه زانچه بی‌دوست هفتاد سال‌کردم

نفس‌شریر بامن‌درجنگ بود عمری
من هم بیاری یار باوی جدال کردم

از فکرنفس‌خون‌خوار عمری است خوارماندم
این دور انتقام است خونش حلال کردم

حلوای مردگان راخوردی و مرگ ما را
باور نکردی ای نفس تا ارتحال کردم

یاری ندیدم اینجا غمخوار و مهربانی
باری به کشور جان عزم رحال کردم

صوفی‌و شیخ ودکتر پرشید ومکر و حرصند
کی زین هواپرستان باور محال کردم

****

از زهد شیخ وصوفی هرگز وفا ندیدم
جز با ریا نگفتند من هر سئوال کردم
یا رب بنور رویت مارا هدایتی کن
کز نور پرتو آید گر من ظلال کردم (۱)

۴۰۶ـ غزل درس عشق

هرگه که یاد رویت ای دلبر کنم — گیتی بآه وناله پر آذر کنم
من بلبل زارم بگلزار جهان — در مکتب گل درس عشق از بر کنم
تاعشق یار آتش زند بر دل مرا — من شمع وش پروانه رابی پر کنم
تاثیر عشقم زان کمان ابروزدی — من ناله چون مرغ شکسته پر کنم
آواره ام دور از دیار یار خود — گمگشته ام یا رب که را رهبر کنم
ای عاشقان شام فراق تیره را — من روز با یاد رخ دلبر کنم
آخر شب هجران بپایان می رسد — روشن بروی یار چشم تر کنم
من مرغ لاهوت آشیانم عاقبت — منزل در آن کاخ نکو منظر کنم
چون بید میلرزم زکار زشت خود — چون یاد مرگ وعالم دیگر کنم
بنمای روزی رخ قیامت قامتا — تا در زمین هنگامه محشر کنم
روزی الهی راکه بیند روی من — با یکنظر مست می کوثر کنم

۴۰۷ـ غزل مرغ سحر

همه شب در فراقت ناله چون مرغ سحر کردم
که گلزار جهان را چون دل خود پرشرر کردم

---

(۱) این نیم بیت برای تکمیل اثرنا چیزاست ۰ س ۰ ع ۰ م

بامیدی که بینم توگل رویت بگلزاری
سحرگه با نسیم صبحدم عزم سفر کردم
زهرگامی بکویت وصل جستم دورتر گشتی
چه از فریاد شب دیدم چه با آه سحر کردم
زهر ذره نهانی ناله عشق تو بشنیدم
جهانی را رقیب خویش دیدم ناله سر کردم
تو با یك جلوه در عشقت چو شمعم سوختی منهم
بیك شعله دو صد پروانه رابی بال و پر کردم
زنقش سود این عالم مگر بفریبدم چشمت
که جز سودای عشقت در همه سودی ضرر کردم
زفیض گریه خندانم چو شمع از شوق جانانم
سراپا سوختم محو امتیاز پا و سر کردم
در این دریای بی پایان که چون موجیم سرگردان
چه حاصل چون فلك گر جیب و دامن پر گهر کردم
چو من گم گشته در گیتی نشان نبود ز پایانش
بهر سو راه پیمودم بهر وادی گذر کردم
حکایتهای هجران در کتاب سینه بنوشتم
دم از نطوی السما میزد حکایت مختصر کردم
الهی پاکدل ز آلایش کون و مکان بودی
بخاکت پای بند جلوه نقش و صور کردم

****

۴۰۸ــ غزل شاهد بیچون

یارم اگر یاری کند از دام نفس دون پرم
زین آهنین دام وقفس بی یاری او چون پرم
باآن که پربشکسته ام در دام تن بنشسته ام
با یاری آن ماهرو چون ماه بر گردون پرم
حاشاکه یاردلنواز ازجان من غافل شود
داندکه نتوانم من ازدام قدر بیرون پرم
من در ازل حیران او درحسن بی پایان او
او تاابد معشوق من برکاخ وصلش چون پرم
برخاك کویش نیمه جان چون مرغ بسمل خون فشان
برعرش قرب حضرتش چون با پر پرخون پرم
زین دامگه یاران من رفتند در باغ و چمن
من در قفس روزان شبان باخاطر محزون پرم
چشم امیدم تا ابد برلطف بی پایان او
با یاد آن حسن ازل وان شاهد بیچون پرم
شبها زعشقم ای مهان عنقای قدسی آشیان
حیف است الهی چون شهان درعالم مادون پرم

۴۰۹ــ غزل

یك بوسه ده برنقد جان ایماه سیمین غبغبم
وزغم چوفرهادم رهان ای خسرو شیرین لبم

****

شب تا سحرمن شمع وش در آتشم خندان وخوش
از عشقت آتش برد لم وز دوریت جان بر لبم
گه گریم از درد نهان گه خندم از کار جهان
وز دست طالع تا سحر در گفتگو با کوکبم
تا مهر آن ماهم کند صبح این شب تار مرا
چون مرغ حق شب تا سحر در ذکر یا رب یا ربم
در کویت ای رب الفلق نالم ز جرم ما سبق
شاید زشفقت چون شفق سازی فروزان مطلبم
گه برالهی نازکن گاه ازکرم در باز کن
هان ای طبیب من منه یك عمر در تاب و تبم

۴۱۰ــغزل

یکسو اسیر دام هجران حبیبم — یکسو ز بیداد رقیبان بی شکیبم
گه مبتلای عشق یاری نازنینم — گه دل فکار از مهر ماهی دلفریبم
بگزیده ام یاری ولی پر ناز یاری — وصلش مگر در خواب خوش گردد نصیبم
خوش باخیالش گاهگاهی شادمانم — آگاه از این شادی کجا گردد رقیبم

***

((حرف ن))

۴۱۱ــ غزل

آرامم ازدل ربودی ای نازنین دلبر من
دیدی چها کرد با من عشق تو مه پیکر من

عشق توگر سوخت جانم چون شمع روشن روانم
آری چونی در فغانم وین شور من شکر من

مستم ز صهبای عشقت غرقم بدیاری عشقت
غواص گردون در این بحر گرد در پی گوهر من

تا خویشتن می‌پرستی وز قید هستی نرستی
کی جرعه نوش الستی از باده کوثر من

چون من نه افلاك و انجم مستند و مدهوش از اینخم
عقل مجرد در این بزم نوشد می از ساغر من

قهر تو یار پریوش مهر است و زیبا و دلکش
عشق تو دریای آتش بر طبع سامندر من

برگیر اگر اهل دردی دامان هشیار مردی
شاید که بیدادگردی ای بخت نیك اختر من

تاکی خماری بهوش آی همبزم سر سروش آی
همچون خم می بجوش آی ای جان دانشور من

موسی وعقل مقید عیسا و روح مجرد
عشق و صفا وحقیقت آئین پیغمبر من

بگذر ز غوغای آئین بگزین دو یار خدا بین
تا دولت دانش و دین آئین دهد کشور من

در آتش عشقت ای جان جاریست آبم زچشمان
نی جوی خونم بدامان ریزد دو چشم تر من
چون دل بزلف توبستم ازخویش و بیگانه رستم
نام تو ذکر الهی یادت روان پرور من

---

۴۱۲ ـ غزل

ازخواب خوش بردار سر دوری منزل را ببین
تاریکی ره را نگر دزد قوافل را ببین
ره دور و من بی حوصله پای دلم پر آبله
دزدان امیر قافله مشکل مسائل راببین
کشتی بگرداب خطر امواج دریا پر شرر
وین ناخدای بی خبرگم کرده ساحل راببین
مرگ است مرغ تیز پر بنشسته بر هر بام ودر
وین خیره خلق بی بصرمغرور وغافل راببین
غافل مباش از ماه خود وز دلبر آگاه خود
یاری طلب ازشاه خود وآن لطف عاجل راببین
از باده لاهوتیان سرمست شو وقت سحر
چنگ ودف قدوسیان غوغای محفل را ببین
درکویش ای آه سحرهمراه دلها می گذر
آنجا برافشان بال و پر مرغان بسمل راببین
یکشب اگر یابی نشان درمحفلی زآن بی نشان
برشمع وصلش جان فشان پروانه دل را ببین

آوازه حسن رخش پرکرد گو ش عـا لمـی
باز این کران‌چون خران افتاده د رگل‌را ببین

۴۱۳ـ غزل نغمه ربانی

از دل بر آید ناله روحانـی من | خوش‌می‌نوازد بلبل ربـانی‌من
کو یك د و ربانی‌صفت تا باز گویم | اسرا رعشقت ای بت رو حـانی‌من
کو یك د لی‌آزاده از اوهام عالم | آ گه زشادی وغم پنهـانی‌من
آخر بنازی می‌نوازد یار مـا را | داد این‌بشارت شاهد فرقانی‌من
زد نغمه لا تقنطوا من‌رحمه‌الله | آن‌شاهد شیرین‌لب سبحـانی‌من
آه‌ا رنبخشد لطف ایزد روز محشر | جـرم وخطاو زشتی‌ونا دانی‌من
وای ارنگیرد رحمت نامنتهایش | د ست مراد ر روز سرگر دانی‌من
این‌ذ ره‌را بنمای خورشید جمالت | افزای حیرانی تو بر حیرانی‌من
مجنون‌وحیران‌توایم‌ا محجا زیست | لیلای نجد ویوسف کنعـانی‌من
نشنید ه‌ام جانسوزتر از ناله عشق | عشق توای مه طلعت رضوانی‌من

در کوی شاهی از گدایانم الهـی
فقراست فخر و افسر سلطا نـی من

۴۱۴ـ غـزل

ازسر خود بینی و هواگذ رایجان | وز طمع وکینه وحسد حذ ر ایجان
عمربغفلت گذ شت توبه‌ای ایدل | زاد رهی جوی وتوشه سفرایجان
یا رعزیزا این‌سراچه جای بقانیست | کس‌نکند جایگه برهگـذ ر ایجان
بال و پرافشان بگلستان تجـرد | هیچ برا ین‌خاکدان‌مکن‌نظرایجان

میوه آن میبری بباغ (الهی) هرچه‌نشانی‌نهال‌خیروشرایجان

۴۱۵ــ غزل شرار عشق

الهی از شرار عشق یار آتش بجا نم کن
زشور عاشقی وارسته ازهرد و جها نم کن
من گمگشته سر در بیابان فراقت را
کرم فرما بلطفی رهبر آن آستا نم کن
مکن‌چون‌مهرومه‌د رعشق خود مشهور آفا قم
نشانم ده زحسن خویش وازخود بی‌نشانم‌کن
گدائی بر سر کوی توام محتاج احسانی
اگرشرط است افغان‌چون‌نی‌ازآه وفغانم کن
شبانگاهان بدرگاهت دلی پر سوز وآهم‌ده
سحرگاه‌ازکرم برخوان حسنت میهمانم کن
بسوز سینه غمگین واشک دیده گریان
شبم نالان سحر تردامن ازاشگ روانم کن
بنور معرفت تابان ترازخورشیدکن جانم
باشراق رخت مستغنی از ملك جهانم کن
ازآن نوری که‌د رصبح ازل‌افروخت دلها را
باشراقی تو تاشام ابدروشن روانم کن
سرم راخاك کویت ساز و پای از لطف بر وی نه
الهی با نوید وصل روزی شادمانم کن

۴۱۶ ــ غزل دلبرم محترم

امشب از طالع بیدار بلند اخترمن محترم دلبر پر ناز بیآمد برمن
درگه صبح ببند ایفلك امشب که مباد یار ناآمده بیرون رود از محضر من
شب قد راست مراد ربرآنماه امشب که برد قدر زخورشید فلك اخترمن
گوش کم داد بفریاد من ازعجز ونیاز نازش افزود بسوزدل وشوروشررمن
هر زمان آینه بگرفت (الهی) در دست
فتنه بر صورت خود شد بت سیمین بر من

---

۴۱۷ ــ غزل را زقیامت

امشب بیفکن پرده باز ای ماه خوش سیمای من
برشمع خود پروانه سازاین جان بی پروای من
باقامت موزون خود رازقیامت فاش کن
تا آن جهان پیدا شود بر دیده بینای من
گرنوعروس حجلگه شد روز و شب خورشید و مه
زین هر دو رخسار تو به ای شمع بزم آرای من
چون شمع روی افروختی پروانه وارم سوختی
پروانه نیز آموختی عشق من و سودای من
عمریست مشتاق توام درعهد و میثاق توام
باری زعشاق توام ای شاهد زیبای من
روزی الهی درسخن ازعقل بودش ما و من
دیوانه عشق تو شد ناگه دل دانای من